

۷
۶

ش ۱۰۸۰۶

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب شرح منوی نقره روم		
مؤلف	شماره ثبت کتاب	
موضوع	شماره قفسه	۸۷۲۴۵
		۱۰۶۲۱

بازرسی شد
۲۳ - ۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۰۶۲۱
موسسه تخصصی زبان
۱۳۰۱


بازدید شد
۱۳۸۴

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 3

خطی - فهرست شده
۱۰۶۲۱

۷/۹

۱۰۸۰۶-۱۰۸۰۶

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب شرح منبری نقره روم		
مؤلف	موضوع	شماره ثبت کتاب
	شماره قفسه ۱۰۶۲۱	۸۷۲۴۵

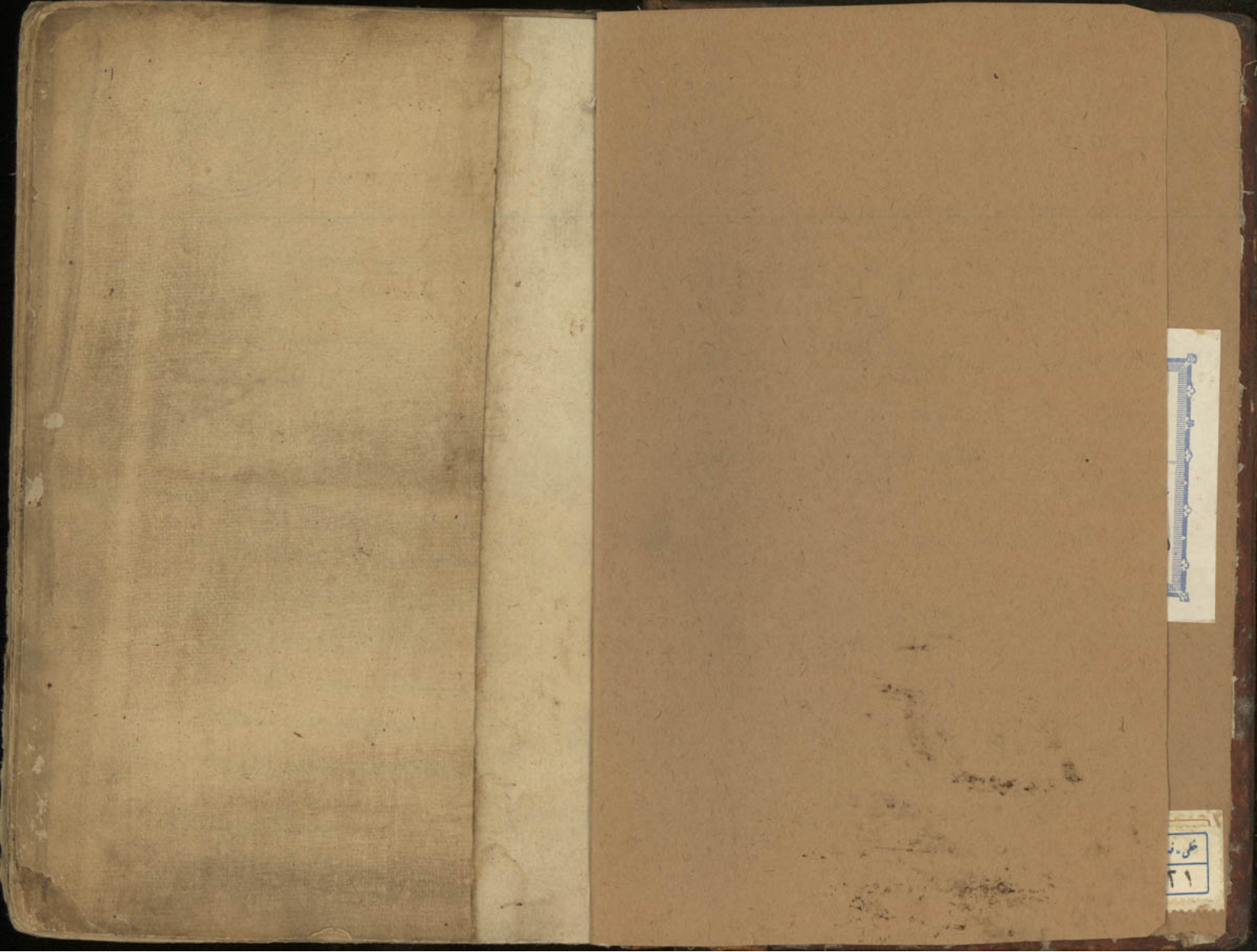
خطی، فهرست شده
۱۰۶۲۱

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24

بازرسی شد
۲۲ - ۲۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۰۶۲۱
۱۳۰۴

بازدید شد
۱۳۸۴



عبد الله
٣١

عبد الله
٣١



بیت بسم الله الرحمن الرحيم **وتمتم بالخير**

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد وآله اجمعين بعد فائدة شرح المجلد
 من المشوي المعنوي سلطان العارفين و قدوة الواصلين مولانا و مرشدنا ائمة
 جلال الملكة والدين محمد باقر السليفي قدس سره و هو و اخي من عليا من الوارثين و فضلته و كرمه
قال قدس سره بيان بعض از حکمت تاخيرين مجله دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را
 معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فواید و حکمت بی پایان حق او را که او را
 ویران کند و بدان کار نیز از پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان بهمانی او
 سازد و او را بدان کار کشد و اگر از آن فایده هیچ جز نکتی که در کتابت
 از بهره ای او میماند که از بهره این مصلحت کنم و اگر حکمت آن بودی فواید هم نماند
 همچنانکه اگر در پیشی از بهره این بود و اگر بهار است بزرگ بودم نماند که در آن
 من شش الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم فاک فی کتب کلوم نشود و چون آن
 بسیار بود هم کلوم نشود و سمار در فواید و وضع المیزان هم بر چیزهای بسیار

بمیزان

و پیمیزان الاکسافی را که از عالم خلق مبدل شده اند و برزق منبأ بهیچ
 کشته اند و من لم یزق لم یر **بیت** پرسیدگی که عاشقی چیست
 گفتیم که چون نومی با این عشق محبت چیست چه است
 گفته اند که صفت حق است بحقیقت نسبت او بر بنده محاربت بچشم
 تمام است بخوبی که نام است **الشرح** با آنکه معارف حقیقیه و حکم یقینی و علوم
 کشفیه جز از تجلیات انوار الهیه حاصل نمیشوند و تجلیات الهی بر هر کسی قابل است
 و استعدادهای بنیاده است لهذا علم حقانین استیلا علی ما هی علمیه فی نفس الامر
 که حکمت عبارت از اوست ما دام که عبد مقید بقیود بشریت بود و ممکن نیست
 زیرا که مستاهی را دورا که غیر مستاهی و جزئی را دورا که کلی محالست چه
 شیخ فرج احاطه با دست و چون عبد از خود فانی و بنات مطلق باقی گردد
 از نبود امکانیه مجرود باطلاق حق مطلق میشود و در این وقت احاطه تمام
 بر جمیع مخلوقات او را حاصل میکند و علم تمام بر ذات کائنات بهم میرساند
 لیکن در این حالت مدارک جزئی او و در این و خراب میشود و او را شعور بر اصلاح
 و اظهار آن بر وجه جزئیت که در ک مقید آن کس امکانیه تواند شد و میماند
 لهذا لا یثبت طالب علم و موقر را از تعلیم و افه از صاحبان علوم تحقیقه و معارف

شرح

کشفه یا بطریق درس و تدریس چنانچه رسم علمای ظاهر است یا بطریق توکل
چنانچه رسم علمای سراق و صوفیه است تا آنکه اصطلاحات و معارف بتدریج برین
استوار او را بارین گیرد و بنیاد وجودش از کثرت فیضان آب رحمت برآید
نشود و چون برضی که ارجح است نه صادر میگردد مثل رحمت و مصالح چهار
که بعضی از آن منوط بر نظام ظاهر عالم بعضی مربوط باطن اوست و ممکن است
که جمیع آن حکم بر عباد در وقت واحد ظاهر شود و چون بر تخیل ذات مطلق میخواند
و آن موجب غنای عمده و باز ماندن اوست از عمل چنانچه تا علم قدس سره در مؤلفه
که اگر جمله حکم الهی که در اینها بعضی از خواسته و منافع افعال و اعمان بر بنده ظاهر شود
تا محرم گردد در آن فعل و بسیاری از آن محقق میماند که بعد از وقوع تدریج بر اهل
عرفان ظاهر میشود هر عارف بقدر استعداد خود در کسب فیضای وقت بهره از آن
چنانچه آیه شریفه و ان من شیء الا عندنا خزائنه و انزلنا له الالباقدر معلوم است
الاکس فی که از عالم خلق مجید شده اند مراد از آن از اولیای کبار است از ابدال
و بدلائیر که بر صفات خلقت ایشان بصفت عقیده تبدیل شده چنانچه همیشه
صحیح لایزال العبد معترب الی بانواع فی حقیقه اجتهاد او احیاء است محرم و بصرفه و
در هر حال بی شمع و بی بصورتی بر پیش و بی شمع بران مشرب است **من قال الحق**

عق

دقی این مشنوی تاخیر شد
تا زاید بخت تو فرزند نو
چون ضیاء الحق تمام الدین
چون معراج حقایق رفیع بود
چون زرد یا سوسی ساحل باز
مشنوی که صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سواد و سود
بنیابی زنجیر برفت و بازگشت
تا ابد بر خلق این در بار باد
آفت این در هوا و شهبوت
این دمان بر بند تا یعنی عیان
ای دمان تو خود زمانه دوزخ
نوزیاتی پهلوی دنیای دون
چون در او کامی زنی بی احتیاط
یکقدم زو آدم اندر دوزخ
مسلقی باست تا خون شیر شد
خون نکرود شیر شیرین خوش
باز کرد و انید ز اوج آسمان
بنی بهارش غنیمت کفنه بود
چنگ شعر مشنوی با سازگشت
بازگشتش روز استفتاح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی بازگشت
ساعده شمسکن این باز باد
ورنه اینجا شربت اندر شربت
چشم بند آن جهان حلق و دهان
وی جهان بو بر مثال برزیخ
شیر صفای پهلوی جوای خون
شیر تو خون میشود از احتلاط
شد فراق صدر رحمت طوق نفس

نقطه بود در ظاهر است
که در میان واقع شده بود
در استنساخ از دهم
بجای نور

همچو دیو از روی خورشید میگفت
گرچه بگویم بدکنه کوجسته بود
بود آدم دیده نور قدیم
کرد در آن آدم بگردی مشورت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
نفس با نفس در کجین یار شد
گر ز تنهایی تو ناسیدی شوی
ز بوی یار خدایی را تو زود
انکه در خلوت نظر برد و جنت
خلوت از اختیار بایستی زیار
عقل با عقل در کرد و تا شود
نفس با نفس در خندان شود
پار چشم تست ای مرد شکار
بین بجاروب زبان کردی مکن
چو بگویم مومن آئینه مومن بود

هرمانی چند آب چشم ریخت
لیک آن مورد و دیده رسته بود
موی در دیده بود کوهی عظیم
در پشیمانی ننگی معذرت
مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاقل و بیگار شد
زیر ظل یار خورشیدی شوی
چون چنان کردی خدا یار تو بود
آخر از اہم زیار آموختت
پوستین بپردی آمدنی بہار
نور افزون گشت و در پدید آمد
ظلمت افزون گشت و در پنهان
از حس و خاشاک او را پاک کرد
چشم را از حس رہ آوردی مکن
روی او ز الودگی امین بود

منوی معلوم کرد غایت از غایت
زین حال بود است در آن حال
این دولت در حق تو خورشید
درست می نشیند در

یار آئینه است جان در حزن
تا نشود روی خود را از دست
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت
ان در خنی کوشد با یار جفت
در خزان چون دید او یار خلاف
گفت یار بد بلا استفتن است
پس چشم با شتم از اصحاب گفت
یقظم شان معروف و قیامت
خواب بیداریت چون باو نشست
چونکہ راغان خمیر بر ہم زودند
بی توقفت زود تر زودند قدم
زانکہ بی کلدار بمیل خاموش است
آفتاب بزرگ این گلشن یکینے
آفتاب معرفت را نقل بنیت
خاصه خورشید کمالی کان است

در رخ آئینه ای جان دم مزن
دم فرو خوردن بیدار برومت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در کشید او رو و سر زیر لب
چونکہ او اند طریقی جفتن است
به زد قیامت نوس باشد خواب
خواب شان سرمایه ناموس بود
و ای بیداری که با نادان نشست
بیلان پنهان شدند و تن زودند
زین چینی بن سوی باغ ارم
خجبت خورشید بیداری گشت است
تا کہ تحت الارض را روشن کنی
مشرق او غیر جان و عقل است
روز و شب کردار او روشن گشت

بسی از این صحبت قیامت نشد
خواب کردن اصحاب بی خواب
سویارشان بی خواب
تغیبت و قیامت بی خواب
دوستان آن وقت بی خواب
بموس سلام شد آن
دعای آنی که در حق تو خورشید
باز این کاران تو خورشید
عقل تو آن گشت

مطلع الشمس آی اگر اسکندر
 بعد از آن هر جا روی میگوید
 شرقا بر مغرب عاشق شود
 حس خفاش سوی مغربان
 راه حس راه خرافت ای سوار
 این خرافات تو خرافاتم شرم دار
 پنج حسست بست جز این پنج حس
 ان چو ز سرخ و این حسها چو حس
 اعدان بازار کایشان ما هراند
 حس مس را چون حس زدی خزند
 حس جان از آفتابی میچسرد
 حس ایدان قوت ظلمت میخورد
الغای غایب بود و ال بجام که سوار در دست میگیرد و روز استغناج بازگشت
 عاطل خالی و بیگار امید اسم که کبیره است وی کفاح نام باجی است که آن
 مانند آفتاب بود در برج جدی ناموس صاحب راز و توقع خرمیت و جاه
 بهمن با اول محقق و سکون ثانی ماه دوم است از فصل بهستان که آن نوبت
 نیز اعظم است در برج دلو و سن رهن یعنی خاموش بودن قریب می شود که است **قوله**
 مدتی این مستوی تاخیر شده **ط** مهلتی بایست تا خون شیر شده
 یعنی چنانچه خون شیر شده اند بر روی مملکتی و طفلی که نوشته شیر بود همچنان
 غیبیه و چنانچه غیبیه که صورت علمیه الهیانه که بر مرات صافی قلب است منحلگ

از اصد

از اصدیه علمیه آن کامل بدون تولد طفل در وقت خروج از رحمیه طبیعت
 و قابلیت و استعداد او نوشته شده علم و معرفت از طریقی ان عارض
 محمل در پستان جان نازل نمیکرد و بصورت الفاظ و عبارات بر نمی آید و
 حضرت فاطمه قدس سره با سینه عای علی چلی حسام الدین امی ترک قدس سره تعلیم
 مستوی و اشتغال میفرموده اند و بعد از اتمام دفتر اول این ترا حالت سکون
 بخوبی غالب گشته بود که شعور با لوی این ترا نبوده و از حال انفعال غیبه داشته
 مدتی نظم این کتاب استطاب در عقده تعویق بوده و چون از سکون بصورت و جمع
 بفرقه آمدند بازار انکس اتمام فرمودند لهذا شروع در ان نموده اند از آنجا که
قوله بلیلی برنجابرقت و بازگشت **ط** بهر صید این معانی بازگشت
 یعنی شیخ حسام الدین که با فی نظم مستوی و جاذب سر از معنوی قتل از عروج
 حقایق بلبل و از از عشق و شوق بیشتر شمار در کلهزار کسور پوسته در ناله راز
 و چون با وج حسامی نسیم و از نمود مدتی در سدره المنتهی عالم غیب ماطاران
 قدس هم پرواز و هم آواز گشت و چون از انجا برگشته از سکون آمدت بسیار
 صید گشته معانی غیبیه و اسرار الهیه و طالب تمام مستوی کرده اند از جنگ
 مستوی با بازگشت **قوله** قدس سره **ط** سعادت مسکن این باز با دل

مراد از شت مالک الملک حقیقی و از ساعد عقل کل و از بارش حجام الکلی
دوری که استغای از ماندن او تا ابد کرده باب ارشاد و هدایت است **تور**
اقت این در هوا و شهوت است **تور** در نه اینجا شربت اندر شربت است
تو بحسب در آنکه از این کتاب تطاب طالبان و مستعدان استفاده حاصل
میوانند و خود بشرطی که طالب معرفت اهرار الهیه و شرف حقایق عینیه بوده باشند
تا آنکه شهوات نفسانیه و هو و هوسات دنیا ویه استحال لغزات و مطالبات
نمایند و ایات آنرا بر وفق خواست خود تا ویلات باطله نمایند چنانکه در **تور**
و دهریه و سوسطانیست که ایات شوی را بر وفق خواست خود تا ویلات
مینمایند و از فیوضات آن محروم میگردد پس آفت استفاضه این کتاب **تور**
هوا و شهوات نیز در شرط استماع از او بجز در آنهایی که فیضیه و تعصبات
جالبیه است که لا یخفی **تور** **تور** **تور** این در مان بر بند تا یعنی عیان است
چون شهوت و غوا الم غلبیه و غلبیات الهیه جز بر اقبیه و از الهیه و سیر عالم قلب ممکن
و این امر بدون سکوت و خاموشی نیست بلکه در او میفرماید بر بستن در آن کلام
و می توان بود که بستن در آن از اکل و شرب و کلام باشد چه صوم و صمت از لازم
مسکوت است چنانکه گفته اند **تور** **تور** **تور** صمت و جوع و سهر و غزلت و کرب و

ناتمام

ناتمام چهارم بکنه کار تمام **تور** **تور** **تور** های در مان تو خود زبانه و وزخی است
زبانه و وزخ بودن در مان بکنه است که چنانچه زبانه و وزخ که شعله دست میسازد
اصل آتش همت است که در تو او دست بچنان کلمه و کلامی که از زبان بر می آید میسازد
کلام نفس و خطرات نفسانیه است و هر گاه بر نفس نارسه هوس و غلبت
زبان او بمنزله شعله نار میسازد چه از اینچنین زبانی هر کلام شست و قبیح
بر می آید و این موجب خرق و الالم و لهاس است و اگر تخمین نفس آتش خود را
ظاهر سازد و از راه مکر و حده بکلمات مستکلم شود مثل مشایخ این زمان محسوس
صلالت و کما بری خلق و استراق ایشان بنا بر حیم میگردد و کلا لا یخفی **تور** **تور** **تور**
وی جهان **تور** **تور** **تور** بعضی چنانچه در زخ و سطین الطرفین
و مرکب از ضدین است و با نیک میلی از ضدی یعنی در **تور** **تور** **تور** **تور**
من حیث اظهار و الباطن مرکب از صور مختلفه و معانی **تور** **تور** **تور** **تور**
میانه عالم علوی که جنات و درجات است محل ابراست و عالم سفلی که کیم
و درجات او و سجن فجار است پس اگر کسی از وسط میل بعالم معانی نماید و بعبودت
این کامل بر خود لازم کند صاحب حظ و حافی ولدات معنوی می شود و اگر
بعالم سفلی و تحصیل تشبهات نفسانی و ولدات جسمانی کند از این مرتبه بتدریج رود

۲۲

طبیعت مقید بشود و از ریاض عالم قدس و فضایی شمس و مریخ و زحل و قمر
نور باقی بماند و نیای وون الح مراد از نور باقی انوار ذاتیه و صفات
الیهیه است که شیط عالم جسم و جسمانیت تحقیق این مرام محتاج است به سبب
در این مقام بدانکه هیات ممکنه قابل وجود اند و قابل شش شک نیست که آن
زاید بر ذات او نخواهد بود مروره تعابیر القابل مع المقبول پس هیات ممکنه
و احاطه وجود که زاید است بر آنها از حد قوت و قابلیت برانده با العقل
و نور اسم وجود است باعتبار اتصاف او بصفتی ظهور پس نور باقی و غیر
عبارت از وجود مفاصل است که سیولای صور ممکنه است و وجه الله عبارت
از اوست که آیه شریفه کل شیء ما لک الا وجهه بان ناطق است چنانچه
عبارت از ممکن و وجه وجود است که صادر اول است از حق جل شانکه
موجودات ممکنات و ظهور آنها باین حقیقت بود و هرگاه وجود ظهور شیء
بامری دیگر باشد شک نیست که قطع نظر از آن امر کرده موجود و ظاهر خواهد بود
پس ممکنات معدوماتی اند که موجود اند و ظاهری اند که ظاهر نیستند
بنور پس موجودی ظاهر و محسوس شهود نیست مگر وجود نور عالم معقول
و موجود مرفوع است و لهذا قده اولیا و سرانیا علی مرتضی علیه السلام

باز

در جواب کسین بن زیاد مخفی زده که از تحقیق سؤال کرده فرموده اند محمول
مع صحیح المعلوم و شیخ الکبری قدس کرده در فتوحات فرموده ان العالم ب
لم یظهر قط و الحق تعالی بوالظلمه ما غاب قط و الناس فی هذه المسئلة علی
عکس الصواب فیقولون العالم ظاهر و الحق فکما یخیب فهم بهذا الاعتبار
فی الشک و قال فی العصوص فالخلق معقول و الحق محسوس شهود
و اهل الکشف فی الوجود و ما عدا هذین الصنفین فالخلق عندهم معقول و اهل
شهود و قال احمد بن عطاء الله الاسکندری الشاذلی قدس سره فی رساله
مائیک علی وجود قهره سبحانه ان حجک علی ما لیس بوجوده کشف
بجمله شیء و هو الذی اظهر کل شیء کشف تصور ان بجزیه شیء و هو الله
ظاهر کل شیء کشف تصور ان بجزیه شیء و هو الطویل وجود کل شیء کشف
تصور ان بجزیه شیء و هو الواحد الذی لیس معه شیء کشف تصور ان بجزیه
و هو اقرب الیه من کل شیء یا عجبا کشف یظهر الوجود فی العدم که نیست
الحادث مع من له وصف القدم لولا ظهوره فی المکنونات ما وقع علیها
وجود البصار اظهر کل شیء لانه الباطن و طوی وجود کل شیء لانه الظاهر
انتهی کلامه پس ظاهر کردید که موجود و ظاهر در عالم نیست مگر وجود حق جل شانکه

وهيات ممكنة تبتني في عدمية انه كدر وجوده وداره كسراب بقية كسراب الظان
 حتى اذا جازده لم يجد شيئا ووجد الله عنده فوقية حيا به وظلماتي المكنانية
 كدر نور حتى ظهور كرده انه كظلمات فيخرج في غشاوة موج من فوقه موج من فوقه
 سحاب ظلمات بعضها فوق بعض اذا اخرج يده لم يكد يراها ومن لم يجعل الله
 له نورا فالله من نور فالبحر المهي استارة الى بحر الوجود والموج الاقل الى العقل
 الكلي والشاقي الى النفس الكلية والسحاب الى البيوت الكليية ولا تظن ان
 الاعيان المحسوسة او المتخيلة او المعقولة هو الوجود الحق كما وجه الملاحظة
 تعالى الله عن ذلك علوا كبيرا بل وجود هذه الاعيان ونورها المشرك
 في جميع المكنات هو النور المحمدي والوجه الاصحى وتولنا ان الاعيان
 لا وجود ولا ظهور لها انها في ذاتها تفتح النور عن النور المشوش عليها
 لا وجود ولا ظهور لها بل انها في الوجود والنور سبب ظهورها كوجوده في
 ذي وجود مركبت ان ظلمت ونور وعدم وجود وحضرت فانظرا اننا في
 كبر نور باقى يهلوى ونياى روح وحيي خون كنيت از دنيا كنيت
 عوالم مجردة الهية قائم و ثابت است چنانچه شيخ الكبر قدس سره ابن معني ادا
 ۹۹ ۹۹ ارشادات مبين فرموده قال الوصل الخامس عشر من جواهر الوجود

هو ما يخرج من الاجسام الطبيعية من النوار التي بها يفت كونهما فانها ظهرت في
 اعيانها مظهر كما يخرج اللبن من بين فرث ودم ابنها فاصفا نيا لثا
 تحزنه المصدوع لهم كما يخرج من بطون الخيل شراب مختلف الوان في شفا
 الناس والله يقول الله نور السموات والارض فلو لا النور ما نظرنا
 عين شعر النار في اجارها محبوة لا يصطلي بالمسبر بالانوار فمن
 تعلم ان ثم نار ولا نري فيها شيئا ولا احراق في المرح والعمار وكذا
 جميع الموجودات لمن نظر واستبصر وشاهد فاعتبر فالحي محبوة في الخلق من كونه
 نورا فاذا قدمت زنا والخلق بالفكر ظهر نور الخلق من معرفت نفسه ومبر ناد
 فالنار عنده فهو على نور من ربه تسي شا، الظهور فيها الطاهر ومتى مشا وانضما
 الباطن فاذا اظن فليس كمنه شيئا واذا ظهر فهو السبح البصير فالقفا
 ما جاز يش من عنده فالحي معنا ايما كنهية عدم او وجود في محيية ظهر
 ذو نور ولا شعور لنا شعر الله ما من عين كونا، ولكون الكون في كونا
 انتهى كلامه توليد چون در او كافي زني في احتياط الخ. كام زون در جوي خون
 از استراق در بركات دنيا و غفلت از عالم نور و ضياست چه آن چو
 كدورت نفس است بكد و رات جسمانية كعبير از و چون شدن شير كرده توليد

الفرت تعقيدت الكيد
 بالغم والاوي انها

بود آدم و دیده نور قدیم جمله انسان بنوع عالم کبریت یعنی آنچه در عالم
کبریت تحقیق دارد در سبک انسان نیز محقق است چنانچه در شرح و تفسیر اولی
گرمیده و حتی جل شانه بود اسط انسان نظر کلونی اندازد و در وقت خود برایش
نازل میسازد چنانچه حدیث لولاک لا خلقت الا فلک بران شاه است
 پس انسان بمنزل عین بود و حتی را چنانچه حضرت امیر المومنین م در خطبه الی
میفرمایند ان عین الله و صبح محی الدین عمری قدس سره در فصل اول از
الحکم میفرمایند نفسی که در کورانی با و خلیفه فاما انانیة فلیقوم نشانه
و بجزره الحقایق کلها و هو الحق بمنزل انسان العین من العین الذی یكون
النظر و هو المعبر عنه بالبر فلهذا سمی انسانا فانه بنظر الحق الی خلقه و فهمهم
و شیخ عراقی میفرماید بیت که مراد و کبر چشم آن نگار منم چراست تا من
از علم جهان است و شیخ سعد الدین حموی قدس سره عین را مجموعی است
به الذرات گرفته چنانچه میفرماید العالم کله حدقه عین الله التي لا تمام و العلو
جفتها الفوقانی و السفلیات جفتها التحتانی و التفرقة الملكیة فی
العلویات اهدابها الفوقانی و التفرقة البشریة فی السفلیات
اهدابها التحتانی و النفس کلید بود هذه الحدقه و الروح الاضداد

بیاضها

بیاضها و الله سبحانه و تعالی هذه الحدقه والمراد بالعين ما یعین الله به
 و حضرت ناظم و شیخ الکبری غیره بمغنی چشم گرفته اند و مراد حضرت بوکری
 است که حضرت آدم صلی الله علیه و آله که نهایت عظم و شان و برتبه خلافت
 و عین الهی سر فراری داشت از اندک پیر روی هوای نفس که بقدر
 مومنی زیاده بود از جنته دور گردید و سبب این آن بود که او دیده نور
 قدیم بود و چون حموی در چشم آفته مثل کوهی بنمایید لهذا موجب خروج او
 از جنته گردید قوله قدسی سره که در آن آدم بگردی مشورت
 یعنی اگر مشورت با ملایکه در آن حالت میکرد و برائمه عقل او با عقل ملک
 یاز میشد و قوت گرفته بر نفس غالب می آمد و چون او با ایشان مشورت
 نکرد و شیطان لعین با حوا که بر او بمنزل نفس اند متفق شده بر عقل آدم
 غالب آمدند قوله قدسی سره رو بویار خدائی را تو زد و الح
 مراد از یار خدائی شیخ کامل مکمل است که از غیر و سوی فانی و کجی است
 شده باشد شک نیست کسی را که اینچنین کسی یار و مصاحب باشد خدا
 عزوجل یار و یاور او خواهد بود چنانچه آیه وافی بعد از ان الله لمح المقین
 بران شاه است چه کمال تقوی بر برتر از غیر و سوی است قوله قدسی سره

خلوت از اغیار باید فی زبیر بدانکه خلوت اعراض است از کون
 و ترک مالوفات بدنیة و محسوسات جسمانیة و انقطاع از خطرات و محسوسات
 و خیالیه شیطانیه و نفسانیة و ملکیه است و محادوات است با حق عزت
 و خلوتی که معرفت کران اعتکاف در خانه ضیق منظم است که صدایان
 رسد الهی است از برای تحصیل خلوت حقیقی چه اگر کسی در خانه خالی بنشیند
 و قوت خیالی و وهمی او در کار باشد او در خلوت خواهد بود نه در خلوت و اگر
 در جمعی با جمعی بوده باشد و از آن جمیع غافل بود در خلوت خواهد بود بلکه اعظم خلوت
 ایزت و این را خلوت در انجمن تذکره سحر عقل با عقل و کرد و ناستود
 چون عقل انوار مجرده اند و امیالیان شده اند و ضعیف و ضعیف تر است
 و شک نیست که نور ضعیف هر گاه متصل بوزن شده بود با او می نمود
 و این موجب شدت نور تیره بود و میگردد لهذا او است بر طالبان
 که پیروی کامل را از دست ندهند و سعی کنند که در دل آن کامل جانانیه
 بنحوی که اتحاد و روانی فیما بین ایشان بهم رسد تا آنکه عقل ایشان بوزن
 کامل روشنی تمام حاصل نماید از صاحبان هوا و هو سهوا و نفسانی طلب
 باشند چه نفس سبب تعلق بر بدن ظلمانی طلسمی میدارد و چون با نفسانی

البر

و صاحب کرد و خلوت او نیز در این سراسر است میکند و ازین تاریکی راه است
 و مراد مستقیم حق بر او پوشیده میگردد و لهذا حضرت ناظم قدس سره در حلی
 دیگر میفرماید حق تحت پاک الصدق یارب بدتر تو داز ما بد ما برتربها
 همین بر جان زنده یارب بر جان و بر ایمان زنده تذکره قدس سره
 یارب چشم است ای مرد شکار چون او را در کجایین استیلا کما علی
 فی نفس الامر جز نور تجلی آیم ملک نیست چنانچه در شرح و تفراد بر قوم کرده
 و انسان کما چون از خود و غیر فانی و بچی باقی گردیده منظر لن نور عدل است
 پس روشنی او دیدن حقایق میگوید که شده لهذا فرموده یارب چشم است الهی
 و چنانکه چشم اراده که حسخ غاشکی که در او افتد آشفته میگردد و ازین جهت
 بر کسی در حفظ او از اغیار و شیای مضره نهایت سعی مینماید همچنان رسالک
 لازم است که چشم حقیقت بین خود از حس و غاش که سلوک بی او مانع
 و کرد و در دو سخنان پیورده و خطرات بدما حفظ نماید و چه کند که غبار
 در خاطر خطیر او نشیند تذکره قدس سره چونکه مومن آئینه مومن بود الهی
 یعنی چنانکه آئینه جسمانی صورتها می که با او مقابل نمود عکس آن صورتها و
 ظاهر میگردد همچنان ولی کامل بوجوب حدیث المومن مرآت المؤمنین

۴۰

۴۱

نای خلاق است و چنانچه آئینه صورت زشت در سیاه و سفید بجوی که
 و هر کس صورت خود را در آویزند اگر زیباست زیاده اگر زشت زشت
 و روی آینه آوده از آن نمیکرد همچنان ولی کامل اگر ناقص در آینه
 نماید عیب خود را در آینه پس باید که دم فرو بندد و نقص را بگوید و نسبت دهد
 و در آینه عیب اخلاق خود گویند تا آنکه آن عیب از نظر او مخفی گردد **قوله**
 کم زخاکی چونکه خاکی یاریافت ای یعنی تو کمتر از خاکی که از حس ارکان
 و کثفت غنا صرست نخواهی بود به بین که خاک با این که درت و پستی
 چونکه با موسم بهار بارش از مصاحبت آن از نار و آمار و انوار شچار
 چگونه او را حاصل میکند و از مرتبه جادیت برتره بنایت عروج مینماید
 و در موسم خزان چون دید که او یاریافت سرفراز بر جان کشیده **قوله**
 کفست یار به بلا آشفتن است چونکه او آمد طریقم خفتن است
 پس بر تو باو که از بار بد پرین نمانی و از صحبت او اجتناب لازم شماری
 و صحبت یار موافق را غنیمت شماری و چون در اسرار سعادت در این
 کمتر از برکی نشاید بود در سخیل **قوله** میکنند از خود نهالی را چون سوسن کشند
قوله آفتاب ترک این گلشن کنی ای مراد آنست که معرفت حقیقیه

مثل آفتاب است چه همچنانکه نور آفتاب بر ارض مینماید و روی زمین در آن
 میسازد همچنان نور معرفت بر ارض استعدادات مینماید و در این علم
 روشن و متجلی میسازد پس معرفت آفتابی است که او را عروج و انتقال
 از مشرق به مغرب است چنانچه آفتاب صوری کای طلعت زینا از مشرق
 مینماید تا عالی از انوار دیدار او میسازند و کای روی مغرب از خفاقی
 و خلق آفاق را در ظلمات و تاریکی اندازد بخلاف آفتاب معرفت که پستی
 از مشرق جان و عقل طلوع مینماید **قوله** حاضر بر شید کالی کان سبزی
 مراد از آن سبزی معرفت که حاصل از تجلی الهی بوده باشد که در سان
 نباتات معجز معلوم نمیشود و چون علم بجای آید استیلا که در ظلمات اجتناف
 مستتر است بر معرفت شفیق و روشنی دل با نور و تسکین مکن بر این **قوله**
 روز و شب که در آواز روشن کریت **قوله** مطلع الشمس ای اگر اسکندری
 بدانکه مطلع الشمس در اصطلاح صوفیه بر معنی اطلاق کرده شود یکی از آن
 عبارات از طلوع شمس حقیقه از لبه در اول مرتبه از مراتب وجودیه که آن
 حقیقت محمدیه است که مبداء و جبر موجودات است و در دوم ظهور آن حقیقت
 در آخر مراتب که آن عالم اجسام است و سوم ظهور حقیقت در خلق هر حالیکه

و چون تحقیق محمدیه مطلع مفاصل سماوی ذاتیه و صفاتی و مجملاتی نور است
 تجلیات الهیه است و بواسطه حقیقه کونیه مجملاتی آن تجلیات کرده اند
 حقیقت آن حضرت مطلع مفاصل باشد و صورت عسفریه جسمانی است
 چون نظیر آن حقیقه مقدسه است در عالم شهادت لاجرم فیض تجلی الهی است
 او بخلق میرسد و بعد از او بواسطه نواب و خلفای او از اقطاب کعبه
 از اقطاب محمدی مطلع الشمس شده و همچنین او بای دیگر کواکب از اقطاب
 مطلع الشمس اند بواسطه اقطاب و اسکندر کنایه است از ساری کواکب
 هوای امارت و قائم وجود خود را در تحت تصرف خود آورده و سلطنت تمام
 بر قوای بدنیه حاصل نموده طالب عروج بر مطلع شمس حقیقه محمدیه باشد
 حق جل شانده در شان اسکندر دو قرن میفرماید اما کما له فی الآ
 و آتیناه من کل شیء سبباً فاتبع سبباً و اینچنین کس را لا بد است که
 سکندر و از خود ابطح الشمس ولی کامل رساند تا بویا طلت او از
 شمس حقیقه قطب الاقطاب استفیض کرده و نور او نور خود و غیرت
 نمایان قدس سره بخریش میفرماید طالب را که باید سکندر و از خود مطلع
 است تا کمال برسانی که بر تو خورشید حقیقت از آینه روح مقدس او برآید

و بان انوار مستیز کردی تا تو نیز مشرقی آن انوار شوی بعد از آن اگر از او
 معارفیت مانعی و از مشرق بجانب مغرب روی آوری تو را شکوه و نور
 خواهد بود که شش چهار مغرب تو عاشق شوند و چون آفتاب معرفت برگاه
 از تنه روح انسانی طالع شود اگر غارب کردد البته در شاه او خوار
 خواهد گشت پس چنانچه مطلع الشمس بود مغرب شمس نیز خواهد بود پس
 او افضل و انوار از اکثر مشرق بود چه از انوار آن انوار قدسیه الا انوار
 چنان نورانی او را بهم میرسد که انوار دیگر مایل بشیفته او میباشند
 زنده اران هر جا روی مشرق شود یعنی بعد از آنکه بمطلع الشمس حقیقه
 محمدیه عروج نمودی تو خود مطلع مشرق نور شمس جدید خواهی گردید و هر جا که
 روی نور آفتاب حقیقه از مشکات تو بر اهل آن مکان خواهد تابید و معرفت
 تو مستیز خواهند گردید و جمیع مشرقهای انوار جزئی حقیقه مغرب یعنی
 بدن جسمانی تو که مغرب خفای روح قدسی تو است عاشق خواهند گردید
 چنانچه بر ظلمات عاشق نور است نور قدس حقیقت خفاشست سوی مغرب آن
 مراد از حسن خفاشست حقیقت است که او را کس و مختص ظلمات عالم جسم نیست
 که آن خواست ظاهره که آن سماع و بصر و شمع و ذوق و لمس است

در

و چنانچه باطنیه است که آن حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرف است
و حس در پیش کنایت از حس است که ادراک بواطن این عالم مختص
با آنهاست و بقوه آنها حس ظاهر ادراک ظاهر مینماید چه همچنانکه است
به نسبت حس شهبانوی و نفس است ملکوتی و روح حیات جزوئی و حقیقی
اهوتی و اسمی است لاجرمی همچنان هر یک از حس ظاهر به رادنی و حسی
و روحی و دستری است مثلاً چشم حس را نفس است ملکوتی که در او تصرف
در اوست و چشم انسان نفس نیست در حقیقت عاقل که چشم انسان
روحانیت و حقیقی است باهوتی که آن چشم عین انسانیت است
و آن شعاعیت از اشعه نور اسم بعیر که در اسیر که مری اوست ظهور
پس در هر نشانه از نشانه وجود حس است که آن نشانه ظاهر بود که ادراک
آن نشانه مختص با وجود و چون غفلت مختص عالم جسم و جسمانیت و
در ظلمت که بدن جسمانی حقیقی گردیده و در این معجز تشبیه زنده است
که در ادراک او حس است حس خفاش گفته زیرا که همچنانکه خفاش در ظلمت شب
و طیران مینماید و در روشن روز نمی مینماید همچنان این ادراک ظاهر
مطلوبه مینماید و از ادراک عالم مجرده ملکوتیه و جبروتیه قاهرانه و حس در پناه

و

یعنی حس که ادراک انوار مجرده مینماید بجا نباشد مشرق عالم انوار روان مینماید
و باید دانست که جوایس مدرک انواری مجرده اند که در حالات بدنیته تجلی گردیدند
و این انوار اصلا قوی کوین **قال الشيخ** الاکبر قدس سره فی الباب ۳۰
من الفتوحات ان الامر یطی ان لولا النور ما ادرك شیء و لا معلوم و لا
و لا تمخيل اصلا و یختلف علی النور الاسماء الموضوعه للفقوی فی حقیقه
اسماء للفقوی و عند العارفین اسما للنور المدرك به فاذا ادركت
المسومات سمیت ذلك النور سمعا و اذا ادركت المبصرات سمیت
ذلك النور بصرا و اذا ادركت الملومات سمیت لها و هكذا التخیلات
فالنور هو القوة اللامسه لیس غیره و الشائمه و الدائقه و المخفیه
و العاقله و المفکره و المصوره و کل ما یقع به ادراک لیس الا انوارا
المدركات فلولا انها فی الحسبها علی استواء و یقبل ادراک المدرك
لما ادركت فلها ظهور ال المدرك و یستلزم بها الادراک و الظهور
فلا بد ان یکون کل مدرك نسبة الی النور بها استعدان مدرك کل معلوم
نسبة الی النور و الحق هو النور و کل معلوم له نسبة الی الحق انتم کل ما یستعد
قوله حس له تراست ای **الحق** مراد از ادراک حس را سمیت که نور

از ان راه طوطی را بشمارا ادراک می نماید و آن عین حسیست و اذن حسیست و
 و غیره است از مطهر جسمانی و چون حیوانات را نیز ادراک با این آلات
 و همه حیوانات در این حس شریک اند با انسان این راه را راه خزان
 و لهذا شرم از زراعت حیوانات میفرماید یعنی از تقدیر کس حیوانی
 با ایشان در این ادراک و معطل که است حس انسانی شرم دارد **قوله**
 پنج حس است جز این پنج حس مراد از این پنج حس حواس مجرد
 ملکوتیه است که مذکور گردید نه حواس باطنیه جسمانیه چنانچه از ادراک
 حیوانیه اند و مراد از آن حس است **قوله** حس ابدان قوت ظلمت موجود
 حس جان از آسمانی مجزود **قوله** مراد از حس ابدان آلات حسی
 مثل عین و اذن و غیره که قوت ایشان از اضلاع اربعه است و چون جان
 که عبارت از روح ملکوتیه جوهریهست مجرد متعین تعیین نفسانی لا یلحقها
 او شیء المادی مجزود باشند و آلات ادراک آنها از امتزاج عناصر ملکوتیه
 خواهد بود که آنها انوار مجزود اند و قوت این آلات نیز از انوار مجزود
 چه عدالات است که شایسته معنوی بوده باشند از انوار که حس ابدان
 ظلمت است چه اجسام و جسمانیات ظلماتند چنانچه سابق مبین گردید

در این راه طوطی را بشمارا ادراک می نماید و آن عین حسیست و اذن حسیست و غیره است از مطهر جسمانی و چون حیوانات را نیز ادراک با این آلات و همه حیوانات در این حس شریک اند با انسان این راه را راه خزان و لهذا شرم از زراعت حیوانات میفرماید یعنی از تقدیر کس حیوانی با ایشان در این ادراک و معطل که است حس انسانی شرم دارد **قوله** پنج حس است جز این پنج حس مراد از این پنج حس حواس مجرد ملکوتیه است که مذکور گردید نه حواس باطنیه جسمانیه چنانچه از ادراک حیوانیه اند و مراد از آن حس است **قوله** حس ابدان قوت ظلمت موجود حس جان از آسمانی مجزود **قوله** مراد از حس ابدان آلات حسی مثل عین و اذن و غیره که قوت ایشان از اضلاع اربعه است و چون جان که عبارت از روح ملکوتیه جوهریهست مجرد متعین تعیین نفسانی لا یلحقها او شیء المادی مجزود باشند و آلات ادراک آنها از امتزاج عناصر ملکوتیه خواهد بود که آنها انوار مجزود اند و قوت این آلات نیز از انوار مجزود چه عدالات است که شایسته معنوی بوده باشند از انوار که حس ابدان ظلمت است چه اجسام و جسمانیات ظلماتند چنانچه سابق مبین گردید

۲۱

و حس جان را قوت آفتاب است یعنی نور است **قوله** نفس سیره
 ای برده رفت حسها سوسه
 ای صفات آفتاب معرفت
 کا خورشید و کبی دریا شوی
 تو نه این باشی نه آن در ذات
 روح با عقلست و با عقل است
 از تو ای بی نقش با چندین صورت
 که مشبه را موجد میکند
 که ترا گوید ز هستی بوالحسن
 کا نقش خویش ویران میکند
 چشم حس را هست نه عین
 بر که در حس ماند او معرکست
 بر که بیرون شد ز حس حسنی
 که بر بدی حس حیوان شاه را
 بر که از حس خدا بود آسبست
 از نفس امارتی و مالک دین است
 در تنه بی بودی است

در این راه طوطی را بشمارا ادراک می نماید و آن عین حسیست و اذن حسیست و غیره است از مطهر جسمانی و چون حیوانات را نیز ادراک با این آلات و همه حیوانات در این حس شریک اند با انسان این راه را راه خزان و لهذا شرم از زراعت حیوانات میفرماید یعنی از تقدیر کس حیوانی با ایشان در این ادراک و معطل که است حس انسانی شرم دارد **قوله** پنج حس است جز این پنج حس مراد از این پنج حس حواس مجرد ملکوتیه است که مذکور گردید نه حواس باطنیه جسمانیه چنانچه از ادراک حیوانیه اند و مراد از آن حس است **قوله** حس ابدان قوت ظلمت موجود حس جان از آسمانی مجزود **قوله** مراد از حس ابدان آلات حسی مثل عین و اذن و غیره که قوت ایشان از اضلاع اربعه است و چون جان که عبارت از روح ملکوتیه جوهریهست مجرد متعین تعیین نفسانی لا یلحقها او شیء المادی مجزود باشند و آلات ادراک آنها از امتزاج عناصر ملکوتیه خواهد بود که آنها انوار مجزود اند و قوت این آلات نیز از انوار مجزود چه عدالات است که شایسته معنوی بوده باشند از انوار که حس ابدان ظلمت است چه اجسام و جسمانیات ظلماتند چنانچه سابق مبین گردید

دست چون موسی بروی او دراز
 و آفتاب چرخ بندیک صفت
 کاه کوه قاف و که عناق شوی
 ای فزون از دهمها و زمین پیش
 روح را با تازی و ترکی چکار
 هم مشبه هم موجد خیره سر
 که موجد را موجدده میزند
 یا صغیر السن یا رطب البدن
 دان بی تشریح جانان میکند
 خویش را سنی نماید از ضلال
 که چه گوید سنینم از جلا بلیت
 اهل پیش چشم عقل خویش پی است
 پس بدیدی کا و خزانده را
 در بر حق هست بهر طایفه
 در این راه طوطی را بشمارا ادراک می نماید و آن عین حسیست و اذن حسیست و غیره است از مطهر جسمانی و چون حیوانات را نیز ادراک با این آلات و همه حیوانات در این حس شریک اند با انسان این راه را راه خزان و لهذا شرم از زراعت حیوانات میفرماید یعنی از تقدیر کس حیوانی با ایشان در این ادراک و معطل که است حس انسانی شرم دارد **قوله** پنج حس است جز این پنج حس مراد از این پنج حس حواس مجرد ملکوتیه است که مذکور گردید نه حواس باطنیه جسمانیه چنانچه از ادراک حیوانیه اند و مراد از آن حس است **قوله** حس ابدان قوت ظلمت موجود حس جان از آسمانی مجزود **قوله** مراد از حس ابدان آلات حسی مثل عین و اذن و غیره که قوت ایشان از اضلاع اربعه است و چون جان که عبارت از روح ملکوتیه جوهریهست مجرد متعین تعیین نفسانی لا یلحقها او شیء المادی مجزود باشند و آلات ادراک آنها از امتزاج عناصر ملکوتیه خواهد بود که آنها انوار مجزود اند و قوت این آلات نیز از انوار مجزود چه عدالات است که شایسته معنوی بوده باشند از انوار که حس ابدان ظلمت است چه اجسام و جسمانیات ظلماتند چنانچه سابق مبین گردید

در این راه طوطی را بشمارا ادراک می نماید و آن عین حسیست و اذن حسیست و غیره است از مطهر جسمانی و چون حیوانات را نیز ادراک با این آلات و همه حیوانات در این حس شریک اند با انسان این راه را راه خزان و لهذا شرم از زراعت حیوانات میفرماید یعنی از تقدیر کس حیوانی با ایشان در این ادراک و معطل که است حس انسانی شرم دارد **قوله** پنج حس است جز این پنج حس مراد از این پنج حس حواس مجرد ملکوتیه است که مذکور گردید نه حواس باطنیه جسمانیه چنانچه از ادراک حیوانیه اند و مراد از آن حس است **قوله** حس ابدان قوت ظلمت موجود حس جان از آسمانی مجزود **قوله** مراد از حس ابدان آلات حسی مثل عین و اذن و غیره که قوت ایشان از اضلاع اربعه است و چون جان که عبارت از روح ملکوتیه جوهریهست مجرد متعین تعیین نفسانی لا یلحقها او شیء المادی مجزود باشند و آلات ادراک آنها از امتزاج عناصر ملکوتیه خواهد بود که آنها انوار مجزود اند و قوت این آلات نیز از انوار مجزود چه عدالات است که شایسته معنوی بوده باشند از انوار که حس ابدان ظلمت است چه اجسام و جسمانیات ظلماتند چنانچه سابق مبین گردید

کر لطیفی زشت را در پی کند
 کی برینم روی خود را ای عجب
 نقش جان خویش می چشم بپی
 کفتم آخر آینه از بهر چیت
 آینه آهن برای پوستهاست
 آینه جان نیست الاروی یار
 کفتم ای دل آینه کلی بگو
 زین طلب بزه بگو تو رسید
 آینه تو چون دلم را دیده شد
 آینه کلی ترا دیدم ابد
 آینه کلی را آوردم زدود
 کفتم آخر خویش را من یا فتم
 کفتم و هم کان خیال است مان
 نقش تو از چشم من آواز داد
 کاندرین چشم منیر می زوال

سخری باشد که او با وی کند
 تا چه رنگم همچو روزم با چو شب
 بیج می نمود نقشم از کس
 تا بدانند هر کس کو چیت و کیت
 آینه سیمای جان سنگن است
 روی ان یاری که باشد زان
 رو بدیا کار بر نیاید ز جو
 درد مریم را بجز مان کشید
 صد دل نا دیده غرق دیده شد
 دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 دیدم اندر آینه نقش تو بود
 درد و چشمش راه روشن یافتیم
 ذات خود را از خیال خود بدان
 که منم تو تو منی در است و
 از حقایق راه کی یابد خیال

از بار چیت از آینه کلی در
 سوزان را دره نمود از بار چیت
 آینه کلی خراب نقشم از آینه کلی
 آینه جان را دره نمود از بار چیت
 آینه کلی خراب نقشم از آینه کلی
 آینه جان را دره نمود از بار چیت
 آینه کلی خراب نقشم از آینه کلی
 آینه جان را دره نمود از بار چیت

درد و چشم غیر من تو نقش خود
 زانکه سرمه نیستی در می کشد
 چشم او خانه خیالت و عدم
 چشم من چون سرمه دید الجلا
 تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
 چشم را انکه شناسی از کهر
 یک حکایت بشنوی گوشتناک

که بر بینی ان خیالی دان درد
 با ده از تصویر شیطان چش
 نیستهارا هست مینه لاجرم
 خانه هستی هست فی خانه خیال
 در خیالت کو هری باشد چشم
 که خیال خود کنی کلی عسر
 تا به انی تو عیان از قیاس
اللهم رفت با الفتح اسباب خانه و مینه و بار و رخت بر بستن و بردن یعنی
 مسافرت و مستعد گشتن است جیب با الفتح کربان جاده بند یعنی
 قید است مشبه بضم اول و کسر و تشدید با کس را گویند که حق تعالی را آید
 بچشم در سیمای تو هم ناید تعالی الله عن ذالک علو الکبر نقش با الفتح صورت
 تزیید و در کردن از صفات زشت و در اصطلاح صوفیه پاک داشتن
 حق است از نقایص و از صفات ممکنات حسن حیوان عبارت است از حی
 که جمیع حیوانات در ان شریک اند حسن خدا کنایت از الوار صفات
 آیت علامت و نشان و انز و در اینجا تجلیدت صفت است حسن مشبه

توقیت در مقدم و ملغ که صور مدارکات قوای غیبیه ظاهریه بدو میرسد
و اینجا مجتمع میشود حجج بقیحین سخنی و شکلی و مراد اینجا تکلیف است
و حجج بقیحین کشادگی و از شکلی و سخنی رسن شرح بقیح اشکارا کنده
کردن و شرح صدر عبارت از استتار قلبت با نور تجلیات الهیه
که موجب المثلت حقایق آشیای بوده باشد و بقیحین بالکسر فریب دادن
یعنی بقیحین چیزی و صلافت آن عمل کردن تا خصم غافل شود و شکفت با اولیا
و ثانی کسور و بای مجهول بمعنی غیبت و اینجا بمعنی عار داشت است و شکفت
معنی قرار و آرام تا سه میطافتی است که در حالت چشم بستن روی میدهد
و چشمش آنت که نور چشم مناسبتی که با نور روز در درخواهر که بود
پاس بابای فارسیه بمعنی نگاه داشتن و شکلی دل و اندوه بود و حجج در
عبر استهزاست سیما کسوسکون یا وید و قصر نیز علامت در وجه
که از آن نیز و نیز معلوم شود در نیک سرخ و در فارسیه بمعنی رخسار و روی آینه
ای برده رخصت همها لوی حجج چون حضرت ناظم قدس سره ارشاد
فرمود بسیر و سلوک عالم غیبیه و عروج بر معارج کمالی قدس تا آنکه وصول
بمطلع الشمس حقیقه محمدیه که منتهای مراتب است حاصل کرد و خطاب

بن

باین درجه علیه میفرماید که ای آنکس که رخصت جسمهای خود بجانب عالم غیبیه
سازد و تعامل غیبیه شده یعنی جو اس خود را از ادراکات حسیه باز داشته
در سیر حقایق غیبیه بکار بسته و بشهود انوار تجلیات الهیه فانی شده از خود
فانی و باین حقیقه باقی و از ظلمت امکانیت رسته باین نور مقدس مستغرق
درست تصرف از جیب محول بر آور و کویان جان طالبان و مریدان کار
از ظلمات نیست و اسفل سافین سحیحین طبیعت بیرون آور موس و حجج بیضا
بنام و از نور خود دلها بی ظلمانی را نورانی سازی آنکه هر یک از صفات کمالات
اقامت که روشن کننده دلها می تره است زیرا که توا صفات نفضیه
برآمده بصفت الهیه مصطفی شده و بموجب آیه شریفه صبغة الله و
حسن من الله صبغة یعنی الهی مصبیغ گردیده و شارح خوارزمی رحمه
در این مقام فرموده که حضرت مولوی قدس سره در مخاطبه ذات مطلق که
عبارت است از حضرت هویت و این حضرت است که بحسب تعینات و تکلیفات
تجد و انصاف با سما و صفات مساس است با حدیث و واحدیت و سایر
حضرات بلکه علین هویت مطلقه متجلی است بصور حقایق و اعیان و سایر
در جمیع مظاهر و اکوان کمالات رد یک عین متفق که جز او ذره نبود

مراد

چون گشت ظاهر اینها اختیار آید **و میفرماید** ای برده رخت خسته همای
یعنی ای حقیقتی که مافاضله انوار جو اسرار متوجه اسرار ساخته **و بطلان**
مظاهر و سایر احوال را از روی شادمانی خویش انداخته و حکم ظاهر را
در نظر اهل شهوت و مستهملک گردانیده و چاشنی از شدت سیراب **و شدت**
در عین کثرت چشامیده اکنون بر روی از انوار باطن بر این مظاهر
آشکارا سازد و محجوبان ظاهر باین را جذب این گردان آفتاب حقیقت را
در تنقظ لایات مستور مگذار بلکه موسی است یه بیضا از حقیقت
بیرون آر که انوار آفتاب دانست چون آفتاب چرخ مقید ظهور **و بطلان**
نیست اگر چه ظهور همه از او است در انشا و استار قابل چون **و جزا**
کاهی خورشید و کاهی دریا است و کاهی کوه قاف و کاهی عنقا است
اما در حیز ذات خویش افزون از تحولات در هم است و از تصور است
عقل در در اندیش پیش یک معنی را اگر به زارخت تعبیر کند بغیر یکی
چنانچه یک ناظر در هزار آئینه دیدار نماید صورت مختلف باشد اما در یکجا
او شکی نیست **و که قدس سره** گاه خورشید و کاهی دریا شوی
خطابست بحقیقت انسانی که روح اعظم است چو این حقیقت است

که بصور

که بصور کوناگون عالم برآمده و تعدد و تکثر صورتی هم رسانیده و با وجود
این از وحدت خود بیرون نرفته چنانچه در مقدمات همین **گفته شد**
روح با علم است و با عقل است **و روح را با ترکیه و تازی چکار**
چون فرموده بود که حقیقت مقدسه محمدیه که حقیقت الحقایق است بصورت
کوناگون عالم برآمده کاهی خورشید و کاهی دریا و کاهی کوه قاف و کاهی
عنقا است و با وجود این از مرتبه مجرد و وحدت خود بر نیامده بلکه بر صرافت
اطلاق خود باقی است در میان اینهمی میفرماید که چون روح نور مجرد **و شدت**
که مناسبتی بحکم جسمانیات ندارد و یار و مصاحب علم و عقل است **و در**
و فعل او از ماده و در ماده نیست لیکن فعل او در نفس است که جوهری
ملکوتی است و نفس تعلق با ماده گرفته و در انواع بسیار و اصناف بسیار
مثل ترکیه و تازی و عجمی و غیره ظاهر گردیده آثار روح نیز از اینها ظاهر میگردد
نه آنکه از مرتبه روحانیت و نورانیت خود برآمده جسمانی و ظلمانی شده باشد
چنانچه نور آفتاب چون در درجات مختلفه الصور و الاشکال منعکس گردد
آثار او از هر یک ظاهر میگردد و بحسب اشکال و الوان آنها و در هر حالت **و در**
باقیست و تعبیری بحال او را یعنی باید همچنان روح با آنکه از مظاهر جسمانی ظاهر

در مرتبه تجرد و باقیست و متغیر و متبدل نمشته قوله از تو ای بی نقوش با چیدن
خطاب بروج اعظم میزاید که از تو ای آنکه بحسب ذات بی نقوش در کنج و چیدن
صورتهای رنگارنگ و نقشهای بریز رنگ از تو بهره سیده مشبه و موصوف
میگردند که ای مشبه بلامنه یکاکی و اتحاد ذاتی این منکرات موصوف میگردند
موصوف مشاهده این صورت مشبه میشود قوله که ترا گوید ز سستی بوالحسن بچه کجا
موصوف ترا در ظاهر و صورت مشاهده می نماید با جمال جهان آرای تو عشق می بارد
عنابت سکر و عید این غزل سلیم یا صغیر السن یا طرب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن ناشی الوجوه ترکی العفص
دیلمی الصدع رومی الذقن روح رومی و روحی روحه
من رای روحین عاشقانه البدن صح عند الناس انی عاشق
غیران لم یز فو عشقی بمن اقطعوا شملی وان شتم صلوا
کل شیء یمنکم عندی حسن از نظر رفتی زول بیرون نه
زانکه تو شمع و جان و دل کن پیش مسلمان تو غم راه راه نیست
فکرت و غم نیست کار بوالحزن هر که در چاه طبیعت مانده است
چاره اش نبود فکرت چون رسن شمس تبریزی تو بی مقصود ما

هم تو بی بوالعاصم و هم بوالحسن الح و کای آن موصوفش خود و دیگر تبت
نور جمال است حضرت جلال اند ویران میکنه بچشمه تیز ذات مقدس سمات
و از نقایص تعینیه امکانه و در این حال از غیر تو فانی و شبهه و جمال با کمال تو
بدون نقاب و حجاب بیکش کنی بیت کجا غیر و کجا غیر و کون نقوش غیر
سوی الله و الله مایه الوجوه قوله بچه چشم حس را هست نه بیت الح
در این بیت و ابیات بعد از این ابطال نه بیت معتزلی که منکر رویت است
در شعری که قایل رویت اند در آخرت بیت چشم حسه می نماید و بیان این است
که معتزله قایل اند که رویت حق عزت نه محال است مطلقا در دنیا و آخرت
زیرا که رویت را شرطه و لوازمی هست که بدون آنها ممکن نیست مثل صورت
وجهه و وضع و شعاع و هوا و غیر اینها و او سبحانه از همه میراست و انتقاد
لازم موجب انتقاد، ملزوم است و اشاعره قایل اند بوقوع رویت بعین است
در آخرت و استحاله او در دنیا و حضرت مولوی قدس سره اشاره بطلان
قول فرموده که ادراک در دنیا ممکن است لیکن نه باین حواس حیوانی و چون معتزله
زویل وزیر دست حواس حیوانی اند و بحسب حدیثی نبی نبرده اند منکر رویت است
و اینکه خویش را حس میکند غلط است زیرا که حس است که حس حیوانی

رسیده باشد و اشاره با بطلان قول اشاعره نموده که ادراک ذات بی حسی
حواصص که جمیع حیوانات در آن مشرک اند مگر غیریت و الا جمیع حیوانات
خدا را دیده بلکه انسان را حس و غیرت که با آن حس او را در او می بیند پس
این حس او را نبوی و فضیلتی بر سایر حیوانات ندیده است مساقیای که در
بهاغی نیز از جام قدم نمانده شش پرده بندار را هم چشم یار بیند بار را
شیخ عارف محمد مهدی در حقه الله میفرماید بدان تشنگی الله علی الایمان قول
انسابت که از عطای خلافت نکرده اند در حیوانی بصیری که در این دنیا
حیوانات را حاصل است این هم در دنیا و هم در عقبی محال است هر خدا را در چشم
سره که در عقبی خدای تعالی و الله حس را با آن خوانند و دیده این سر و نه این چشم است
بلکه سر است که چشم آن عقل است ما هم عزالی در کیمیا میگوید که چشمی تا که امروز
میدانی فراموشی بی اشک است بلکه چشم فردا عقل امروز است و آن دیدنی
که اگر بصوفیه فرموده اند چنانچه شیخ عبدالمطلب بیانی قدس سره فرموده که
تا حق بر چشم سر نه چشم سر مردم از پای طلب می نماندیم مردم
گویند که حق چشم سر نتوان دید آن ایشانند و من چندین مردم
مرا دسری است که مذکور شد و مراد از حق حقیقه الحقایق است نه ذات

لای

مقدس الهی قال المولوی المعنوی قدس سره فی المشوئی که در بی حسی
شاه را پس بیدی کا و خرامند را انهمی کلامه قدس سره پس
چشم حس با حس در مرتب اعلی است که چشم حق را نمیتواند دید چنانچه
قابل اند و اینکه معتزله و دیگران که در حس مانده اند خود را حس نیستند
مسئله است و کما هی است چه حس است که کس خدای رسیده و دل او
روشن گشت و از حس حیوانی فانی شده باشد و بهر تخیل ربانی خدا را دیده
چنانچه حضرت امیر المومنین صافی میفرماید عرفتم ربی بر بی و لولای ربی ما عرفتم
قراناً مصوراً یا مصوراً کففت باطل امینی ز صورت است چون از باب
اعتزال برانند که رویت حق جل شانہ کجس بصیری مگر غیرت چه از شان
ادراک اشیا یا مصوره است و حق تعالی از صورت منزله است پس کجس بصیری
نمواند شد و جمعی که قابل رویتند میگویند که حق جل شانہ در روز قیامت
بصورتی بر خلائق متجلی میکرد و چنانچه در حدیث وارد گشته که کس در آن
یوم القیمه که از آن القریب الیه البدر و ای شریفه و وجه یومته مشاهده کن
ناصره بان مشعر است جناب مولوی قدس سره در قول این مرد و ظاهر
میفرماید که اگر چه ذات الهی منزله از صورت است اما بصورتی متجلی میکرد و در دنیا

و عقبتی بر عارف کامل که از قید عالم صورت رسیده و بعالم معنی رسیده
 باشد نیز مصدقان صورت که حواس ادراکیه ایشان خفاش وار و در غلظت
 عالم حس سیر میکنند چنانچه آیه تشریفیه کلاماً انهم عن ربهم یومنون بحدیچ یولین بان
 پس تو مادام که در قید صورت مقیدی نباید که از ذات الهی سخن کنی و او را
 نامصوّر یا مصوّر مگوئی زیرا که اگر حق نامصوّر است عارف کامل را که
 از قید برانده و بعالم اطلاق رسیده معرفت او بیسر است و اگر مصوّر است
 نیز تجلی او بر کامل مصوّر است نه بر هر کسی پس تو را غم نرسد که از تشریفیه
 ذات حق سخن کنی و لهذا در حدیث وارد گشته که کل ما میز نموده با دو عالم
 فی اوق معانیکم فهو مخلوق متکلم مردود و الیک قول کون کوری نیست بر عی حج
 یعنی اگر چشم دل تو کور است و از علم و معرفت نصیبی نداری رتو حرجی نیست باید
 که راه مشیخ از دست ندی و با او مروی و نوای شریعی عمل کنی که بموجب جلال
 ادبی المخلص من فطانتی ترا بموجب تجات تو از جهنم خواهد کردید و اگر کور
 و از معارف الهیه و علوم حقیقیه بهره مند گردیده باید که در جایادت و ریا
 و ادکار و مراقبات صبر غائی و دعوی کمال و شیخی تامی و لب فروخته
 تا فضای از عالم صورت و بعالم معنی تو را حاصل شده و دیده دلگشا

اولاد

زیرا که صبر در آن موجب اشتغال بایره شوق و عشق میگردد و این موجب اشتراق
 بردنای است که عارض دیده دل گشته و اشتراق آن موجب صفا و روشن شدن
 با نور تجلیات الهیه و این باعث انشراح صدر است چنانچه آیه شریفه امن
 شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من رب بان ناطق است **توجه سه**
 هم بر معنی نقش و هم نقاش را الخ مراد از نقش صورت مجردة ملکوتیه مجردة
 و اعیانیه است و از نقاش اسماهی الهیه است که نقاش و فعال این صور اند
 و از نقش فضای عوالم مجردات است که شکلین آنرا بعد موم کومند و از فرات
 اهل آن عوالم است **توجه سه** چون تحلیل آن خیال با بر من الخ
 یعنی یا بر من که بی نقش و صورت است چون در آئینه خیال تجلی نماید هر چند بصورت
 ظاهر میگردد و اما چون تحلیل بر بشکن است چه صورت غیر و سومی را که هر یک
 بذات مطلق مثل است اند از حرم کعبه دل و در میس از وجهت عبارت است
 که او را معبودیت پرستش نمایند و معبود کجی جز ذات مطلق نیست پس کسی
 که نوز تجلی را بعنوان تقیید حق دانند مشک نیست که بت پرست است چه حق کل
 منزله از صورت است لیکن در مراتب صورت عین ثابتة تجلی میگردد زیرا که
 ظهور صورت در مراتب بحسب آن میباشد و مشک نیست که این صورت از عبادت

نه از حق پس صورتی که حق با تصور بر عارض تجلی مینماید و معنی او
 که ذات مطلق است به شکل است چه جمیع صور تعین در او مستهلک و فانی
 بر سالک لازم است که نور تجلی در قلب را بعنوان اطلاق نور حق داند و صورتی که
 بان صورت متجلی گشته صورت خود را بر رخ داند چنانچه آیه شریفه سبح اسم ربک
و قبل الیه تبیتا رب العرش و المغرب لاله الا هو فاختاره و کسلا بان الکن
 چه رب خاص عبارت از نور مطلق متعین بتعین عین نامیه شخص است یعنی
 تسبیح و تقدیس کن اسمی را که رب خاص تو است و قبل و تضرع کن با تضرع
 کردنی و یقین بدان که رب مشرق و مغرب ذات مطلق است که خداوندی است
 مکرر و پس او را کسب خود بگردان یعنی بدان که این صورت از عین او است
 چه و کسب کس را گویند که مالک ملکی باشد و تصرف در ملک موکل نماید همچنان
 مطلق بر وجه تصور تجلی نموده اما تصور او نیست او متصرف است از صورت
 نامل فانه و یقین قوله قدس سره شکر یزدان را که چون شده او پدید آید
 چون این آیات در میان تجلی است لابد است از بیان آن بر آنکه تجلی عبارتست
 از ظهور نور حق در سالک و کلیات آن چهار است تجلی آناری و تجلی افعال
 و تجلی صفاتی و تجلی ذاتی و باید دانست که عرفا این عالم جسمانی را عالم آثار میگویند

دقیق

و فوق این عالم افعال است و فوق آن عالم آثار و باز عالم غیب است و فوق
 آن عالم غیب است و فوق آن غیب مطلق است و از عالم آثار درجا ملک تعزیر
 میکند و از عالم افعال ملکوت که آن عالم نفوس است و از عالم اسباب مجرد و از
 عالم ذات بلاهوت اما تجلی آناری آنست که متمثل شود و نور او سبحانه بصورت
 علویه یا سفلیه یعنی در حالت مراقبه نور می مشاهده نماید بصورتی خاص مثل انسان
 یا زمین یا آب یا هوا یا آتش یا نبات یا حیوان یا انسان و در آنوقت علم
 چنین آید و یقین کند که این نور حق است و الکل این تجلی آنست که بصورت سالک
 متجلی شود و آنچه رسول خدا ص فرموده اند رایت ستا با مو قفا فی سنن ابان بن
اشاره باین تجلی است و از حضرت امام جعفر صادق ۲ روایت که آنحضرت در این
 سن بودند که تجلی بر ایشان واقع گردید و تجلی فعلی آنست که بصفت فعل ظاهر
 باین معنی که هر فعلی که بیند از هر موجودی یقین کند که این فعل حق است و هر کس
 در حالت مراقبه بر او متجلی شود نیز متصف بصفت فعل ظاهر گردد و آیه شریفه
اؤرمیت ولکن الله ربی اشاره باینست و تجلی صفاتی آنست که انوار تجلیه
 بر او بصفت ذاتیه سبعة که آن حیوة و علم و اراده و سمع و بصر و قدره و کلام
 ظهور نماید و در آن حین از متجلی له آثار این صفات ظاهر گردد چنانچه از شرحه

کلام فی المربک فایح علیک و از منصور حلاج انا الحق ظاهر گوید
و قدر وی عن الامام جعفر الصادق قال لقد تجلی الله لعباده فی کلامه
و لکن لا یصرون و روی از عاکف بصیغ فی بعض الایام فخر معشیا علیہ فی
اشنا و الصلوة نفس بعد ما عن سبب شیهة فقال ما لست اردد و ندہ الاله
حتی سمعتهما من قافلها و اما تجلی ذاتی آنست که آنچه عین یقین کند که آن
مطلعه است و در آن فانی شود و اگر خود را ذات دانند یعنی در آن حال چنان دانند
که عین او ذات حق است این الکل تجلیات ذاتیه است و اگر خود را مبدء و کبر
از تجلیات مبدء آن نیز تجلی ذاتی است چنانچه حضرت امام حق ناطق جعفرین
محمد الصادق میفرماید که آن الله معنا حالمان حاله سخن فیها هو و حاله
هو فیها سخن و مع هذا هو هو سخن سخن و الکل تجلیات ذاتیه آنست که مجموع
عالم را تجلیات آنها جزو یا آنها حق دانند و از غیر فانی گردد و چون این عقده است
معلوم کردید بدانکه حضرت مولوی قدس الله روحه الصمدیه اشاره با کل
تجلیات که چهار بیش از او واقع گشته میفرماید که شکر بزوان را یعنی
شکر و سپاس خدا را عزت آنست که چون نورا و بر جانم تجلی نمود در خیال او
جانم خود را دید یعنی بصورت عین نامتبه خود آن نورا دید و چون حصول

ان

این تجلی بشماست از اشغال که خیال را در آن داخل است فرمود در خیال و خیال
خود میدید یعنی در حالت مراقبه و تجلی نور مطلق صورت خود را دیدم و در تجلی
چنانست که بعد از ترک و تجرد در ریاضات و ذکر سالک صورت خود را در آئینه
مراقبه آن میشود و لکن صورت خود را در خیال در آورده مراقبه آن میباشد و چون
از خیال بیرون رود باز در آئینه نظر میکند آنقدر که آنصورت در آئینه خیال
گردد و بران مدامست میباشد تا آنکه آن صورت تجوی در لوح دل نقش شود
که دیگر زوال نپذیرد و چون بر این مدامست نماید روح ملکوتی سالک بصورتی
بجز در او عالم سولانی بر او ظاهر میشود و چون مراقبه آن روح مدامست نماید
روح جبروتی قدسیه او مجرد از صورت ملکوتیه نیز مثل نوری تجلی میشود و چون
او کند او را نور حق تصور نماید نور حقیقت از سر در مراتب عین نامتبه او بر او تجلی
میکرد و این نور متعین اسمی است که مرئی است و از مراقبه این اسمانی دیگر
که اسم حسیله از این است تجلی مینماید و منتهای همه اسمی است که مرئی حضرت
محمد است صلواته الله علیه چنانچه آیه شریفه وان الی ربک المنتهی بیان آنست
و در بعضی خیال خود ندید چون است و بنا بر این فتاوی از خود مراد بود و بدانکه ال
زیاضت را در تجلی و حال است یکی آنست که عالم در ابتدا برایشان مظاهر

مظاهر افعال میناید و افعال مظاهر را ما همچنین تا مرتبه ذات و حال و دینم
 که آثار را عین افعال می بینند و افعال را عین اسما و همچنین در حال اولی
 سالک بعالم ذات می رسد این عالم آثار در نظرش ظهور ذات مینماید که ذات
 از حلول و اتحاد از آئینه عالم در نظرش ظهور او نمکشف می شود و اصل حال و دینم را
 از نظر خود می شود و این صورت شکل سراب مینماید تو خاک در گاه است دلم را
 خاک در گاه کنایت از عین نامه عبد است که تعیین اول اسمی و جملاتی بکلمات است
 یعنی چون تو در خاک در گاه خود بخجلی که در بی و از نور تو روشن گردیده منصف
 دل را فریب میداد و میکشفت آنچه مشهور و ابابیزه میگفتند مثل انوار
 جیبی سوی الله و امثال این و مفاد مصراع نافی خاک بروی کوز خاکست میکشفت
 آنست که خاک مذلت و خواری بر سر انگش باد که از خاک در گاه تو که عرض داشت
 انوار اسما و صفات است عار داشته باشد و این اشارت بانچه چون
 در این حالت از خود فانی و بخت باقی گردیده و حق جل شانزه بزبان او سخن میکند
 از امثال این کلمات بر او حرج نیست و موجب طعن او نمیکرد و هر که با او
 البته غضب الهی بر او نازل خواهد کردید تو گفتی در تویم بدیم این انوار
 یعنی در جواب او گفتیم که اگر من تویم این حرف را از او قبول میکنم چرا که حق

تو را بلخ

ان انوار

ان الله یجیب الحمال حق جل شانزه جلیل است و صاحب جمال او و بیچاره
 و این نوع تجلی جز کامل صاحب حسن و جمال را واقع نمیشود و اگر نشد روی آن
 و این حرف را از او قبول نمایم زشت روی آن بود که خود را بگرم خواه خوب روی
 خواهد شد و استهزا کرد پس عیاره این آن بود که خود را بگرم خواه خوب روی
 و جاده بدر روی باشم و مراقب خود کردم تا آنکه عین نامته من بر من تجلی کرد
 من که بسبب تعلق با سوی است بود که تجلی او از من دور شود و این اشارت
 بانکه تا حقیقت انسانی که معبر بود محمد است بر سالک تجلی نماید و از فیض حلی
 مستفیض نشود و فیض تجلی ذاتی نیتواند رسید و اندک تو خوب بودی را که زشت
 چون افراد کائنات را بحسب اختلاف تعینات باید که کسان سبب تعین شده
 و لغت و انجذاب محبت بسوی محبوب ممانعت موجب عداوت و افرات
 المبتدئین است لهذا محب و جذب و نفرة در میان خلایق نامت مینماید
 و ناقصی هر مرتبه کمالی با نفعی منجذب بجانب کامل در آن مرتبه میگرد
 طایفه از انسان و حیوان بل برات جنس خود سیران و طیران مینمایند و از غیر
 که زبان مینمایند و حضرت ناظم قدس سره ماین معنی در آیات اشاره فرمود
 و مراد از خوب کامل است که خوان ناقص را جذب مینمایند و همچنین کامل در بد

جذب ناقصان در آن میکنند چنانچه ایشرفیه الطیبات اللطیفین
 والطمینون اللطیبات و الخبیثات الخبیثین و الخبیثون الخبیثات
 بان ناطق است **قوله قدس سره** چشم چون بستی ترا ناسه گرفتند
 تمثیلی در بیان مطلب مذکور بیان میفرماید که چون نور چشم را با نور آفتاب مقایسه
 نماید در حالت بستن چشم اینکس را ناسه و میطافی بهم رسد
 و این سبب است که نور چشم همچو نور آفتاب مجذب شود و از آن
 چشم راه نمیباید لکن ناسه و میطافی مینماید پس اگر کسی را در حالت باز بودن
 چشم ناسه و میطافی روی دهد دلیل است بر آنکه چشم دل او بسته است
 و نور چشم که از انوار عالم ملکوت اعلاست میخواند که بجانب نور مطلق
 کرده و بسبب بستن چشم دل نمیتواند و قبضه که گاه عارف را روی نماید
 از این راه است فاعرفوا لک **قوله قدس سره** او چو میخواند مرا من بس که رسم است
 خواندن عبادت از آنجذاب نور دل است بجانب انوار عالم قدس که ناسه
 در حالت باز بودن چشم بران دالت **قوله** نقش جان جو سس محسوس است
 چون بیان فرمود که شیخ ذاتی بقدر استعداد و قابلیت عین تائیه تمثیلی ایست
 پس ناسه را معرفت بحقیقت ذات خود حاصل نمرد و معرفت حق او را

حاصل میشود از شدت چنانچه حدیث شریف من عرف نفسه فقد عرف ربه
 از آن مفسح است اکنون طریق وصول به معرفت نفس را بیان میفرماید که
 از برای دیدن جان خود جستجو بسیار کردم و بهر طرف دویدم و در هر کجای
 از هیچکس نشان او نشنیدم آخر ما خود کفتم دیدن روی خود جز در آینه و آفتاب
 و امثال آن ممکن نیست و چنانچه صور جسمانی را در آینه جسمانی شفافند
 آینه و سنک و شیشه و امثال آن باید که او را توان دید همچنان صورت
 آینه ناچار است و چنانچه آینه که پوست و صور جسمانی در او نماید نهماست
 و شفافیت دارد نسبت به آن صورت همچنان آینه جان نسبت به او که آن بها
 و اشرف و اصغی باید که باشد و اینچنین آینه نیست مگر روی یا آینه آن
 که از دایره جان بود و از قیودات جسمانی و زنگهای سولانی مجرد گشت روح
 و جان صرف شده باشد و مراد از این یا هر شیه کامل است که در این
 صغیر گویند چنانچه اهل سلوک متفرست که در هر شیخ ملاحظه بر رخ آینه است
 تا آنکه روح سالک را با روح آن کامل اتصالی روحانی مثل اتصال آینه
 با نور آفتاب حاصل گردد و قیودات غیبیه و انوار البقیه بواسطت او
 فالینس شود زیرا که انسان کامل را اتصال تمام بنور الانوار حاصل گشته و فیض او

۳

جل نشانه بلا واسطه یا بواسطه برنج کبیر و وسط باد و بواسطه او برود
و مسترشدان میرسد چنانچه حدیث انا من الله و الله منی کلهم منی ان
قوله کفتم ای دل آینه کلی کوی **قوله** چون نزد عرفا برنج بر سه گونه است
برنج صغیر و وسط و کبیر برنج صغیر شخ مرشد است و برنج وسط
سرور او بیا و سر انبیا امیر المؤمنین علی است صلوة الله علیه و برنج کبیر
خانم انبیاست صیغ الله علیه و اگر مسلم میفرماید که هر چند بوسه بکشد
صغیر که بمنزله آینه صغیر است میتوان صورت جان دیدن اما شگفت
که در آینه کوچک صورت چنانچه هست نمی نماید پس اولی آنست که آینه کلی
طلب مانعی در و بر بریا آوری که منبع این جوهر است زیرا که ز آب خورد ما
خورد خیزد **قوله** نهنگ آن با که با در باستیز **قوله** پس باید که مراقبه برنج وسط
نمانی تا از چشم او خود را بپوشی **قوله** نهنگ **قوله** این طلب بنده بگو تو رسید
خطاب بر شد کامل از سان مرید میفرماید که چنانچه مرید ما در عیسی از در
زادن میطاقتی و نام او را عارض گردیده میل بخوردن خرما کرد چون میداشت
که از خوردن او در دم میشود پس مهم شد با کشتن خرما را بخوردند و چنانچه
و در و چنان کرد با آنکه خرما نداشت و وقت آن نبود که است او خرما نخواست

دانه

و بخورد و در او ساکن شد چنانچه حق جل نشانه از آن خبر میدهم که بهترین
ایک بجزع الخلة تسقط عليك رطبا جتیا همچنان میطاقتی و نام من
مرا بگو تو رسانید تا کام جان از حلاوت کلمات تو شیرین نموده میطاقتی
من زایل گردید **قوله** کلمه کل ترا دیدم ابوالخطاب روح مقدر خاتم
الانبیا که برنج کبیر است میکند که آینه کل که مبداء الهی جزئی است تو را میم
همیشه قبل از ظهور تو در این نشانه حسیه و بعد از آن این بگو کجاست با آنکه
روح محمدی با اهل مخلوقات و برنج میان واجب و ممکن است و جمله اولیا
بوساطت او صحیح و حقیقت رسیده اند و بدیهه منور او اسرار غیبیه اند
قوله کفتم آخر جویش را من یافتم **قوله** یعنی چون روح در با روح با بر روح
که برنج کبیر است محادات و اتصال روی و او چون نظر کردم نقش جان
که در چشم او منعکس شد و بود دیدم با خود کفتم آخر خود را شناختم در و در چشم
روشن یافتم در این حال مهم کفتم که آنچه دیده صورت خیالی است نه
تو ذات خود را از خیال خود بران و فرق کن میان این هر دو و چون مهم است
کفتم نقش تو که در چشم من با اعتبار محادات حاصل شده بود آواز داد و سخن
و هم راسته تو که منم تو و تو منی در آنجا و زیر آن اندرین چشم روشن من که حق است

اشیا و ایا در او منطبق میباشند خیال را راه نیست چه او فوق عالم خیال است
 که قوتی از قوای نفس کلیه است در اتحاد بجهت آن فرموده که انوار مجروده را
 بایکدیگر اتصال واقع شود متحد میگردند و تعیین صوری ایشان که منشا مباحث
 زایل میشود چنانچه آنها را کوزه چون در بر یا کجین شود باو متحد میشوند و همه آنها
 متحدند چون هم متصل شوند شعاعهای ایشان یکی میشوند و امتیاز فی مابین
 آنها باقی نماند همچنان ارواح مجروده چون بایکدیگر متصل شوند متحد میگردند
 و مراقبه بر این بجهت اینست **قوله تفسیر** در درو چشم غیر من تو نفس خود
 مراد آنست چون عارف کامل از خود خانی و بجز باقی نگشته صورت خلیقه و معانی
 و همه را در مراتب ضمیر منتهی آورده نیست بلکه هر صورتی که در آئینه بصیرت او
 دیده شود صورت حقیقه علییه است بخلاف غیر کامل که صورت خلیقه منتهی
 از اکوان در آئینه حیا نشان انعکاس پذیرفته و چون دیده بصیرت منتهی
 دانش و پیش برزانی نگشته صورت خلیقه خود را حقیقی میدارد و عارف کامل
 که چشم او از کجایی روشن و مصداق آنست سمع و بصره کرده اعیان
 بی علم است در مراتب بصیرت او منعکس میگردد و لهند آنچه در مراتب دیده
 شود مطابق واقع و نفس الامر و در آئینه غیر او باطل است

املال بنده اشق آن شخص خیال ما در عهد حضرت محمد صلی الله علیه و آله

ماه روزه گشت در عهد عشر بر سر کوهی و دیدند آن نفر
 تا بلال روزه را کبیرند فال آن یکی گفت ای عمر اینک املال
 چون عمر بر آسمان مزارندید گفت کین ما از خیال تو میدید
 در نه من میان ترسم افلاک را چون نمی بینم بلال پاک را
 گفت تر کن دست برابر بلال و انکه همان تو بر مگر سوی املال
 چونکه او ترک کرد ابرو مندید گفت ای شته نیست مرشد ما پدید
 گفت آری موی ابرو منندگان سویتوا فکنند تیری از گمان
 چون یکی مو کشند از ابرو میو شکل ماه نومو دان مونیو
 چون یکی مو کشند او را راه زد تا بد عوی لاف وید ماه زد
 موی که چون پرده کرده بود موسی که چون بجزات کشد چون بود
 راست کن اجزات را از راستها سرگس ای رکت روزان استنای
 هم ترا زور را ترا زور است کرد هم ترا زور اترا زو کاست کرد
 هر که بانا راستان هم نمک شد در کی افتاد و ععلش دنگ شد
 روا شده اعلی الکفار باش خاک بر دل داری اغیار پاش

شکر حق را کان دعا مردود شود
 بس دعا مانا کان زیارت و ملاک
 وان دعا گوینده شاک می شود
 می ندانند که بلای خویش است
 مصلحت هست و مصلحت بر او اند
الفاس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها در راه
 کشت با عیسی یکی ابر رفیق
 گفت ای روح الله آن نام سین
 مر مر اموز تا احسان کنم
 گفت خاشاک کن که این کار تو
 کان نفس خواهد ز باران پاک تر
 عمر ما بایست که دم پاک شد
 خود رفتی این عصا در دست ما
 گفت اگر من نیستم سر خوان
 گفت عیسی یارب این چه است
 استخوانها دید در کوی عیسی
 که بدان تو مرده زنده میکنی
 استخوانها را بدان با جان کنم
 لایق الفاس و گفتار تو نیست
 وز فرشته در روش دراک تر
 تا امین سخن افلاک شد
 دست را درستان موس از کجاست
 هم تو بر خوان نام را بر استخوان
 میل این ابله در این بیگانه است

استخوانها را زنده کرد

پس مکن رو باه بازی شیرین
 زانکه آن خاران عدو این بکنند
 زانکه این کرکان عدو یوسف اند
 تا بدم نقر سیدت دیو بعین
 آدمی را این سینه رخ مات کرد
 تو بعین بازی چشم نیم خواب
 که بکیر دور کلویت چون نیست
 چیت آن حسن هر جا و ما لها
 در کلویت مانع از اجحیات
 رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدیدن مار کیر ماری را از مار کیری دیکسر
 ز ابلهی از اغنیمت می شمره
 مار کشت آن دزد را پس از زار
 گفت از جان مارین پرورش
 کشت میایم مار بستام از او
 بر سر اغیار حون شمشیر باش
 تا ز غیرت از تو یاران نکند
 آتش اندزن بگرکان چون سپید
 جان بابا گویدت ابلیس این
 اینچنین تلبیس بابا بت کرد
 بر سر شطرنج چیست این خواب
 زانکه فرزند بند ما داند بی
 در کلو مانده حسن او سالها
 مال حسن باشد چه برت آن پل
 که بر دالت عدو پر سیف
 دزدی کی از مار کیری مار بود
 و از سید آن مار کیر از زخم مار
 مار کیرش دید پس شناختش
 صد و چاهینجو استی جانم از او

ن

چون علم خود نیست این جار را
 مرده خود را را نگر دست او
 کف دست حق او بار اگر او بار جاست
 آنکه تخم خار کار در جهان
 که کلی گیر و بگفت خاری شود
 کیمیای نهر مار است آن شقی
 بین مکن بر قول و فعلش اعتماد
الذخائر قال شگون کاست باسین موقوف کم کرد و نقصان شد
 و ننگ دیوانه و پهنوش و حیران را گویند رو باه بازی کنایت است از
 مکر و فریب زار غم و اندوه و ناله اندوه زده کان با گریه و آه سرد است
 گو بگفت عجمی مفتوح زمین است و مغاک را گویند او بار بگردد اولین سخن
 و برکتش بخت و دولت و ستان بمعنی عبادت و ایضا کنایه از تائید است
توله گفت آری صومی بپوشد کان **بج** کان اول بگفت بازی و دور و بگفت
 فارسی است یعنی چون صومی ابروی تو مثل کان گشته در برابر میانی تو واقع
 گشته است تو از اهل تحمل کرده و قوت حیالیه تو از کان آن صومی بپوش

نیر و دیت بلال بجانب تو انداخت **توله** چون هم اجزاست کج شد چون بود
 کج شدن اجزا عبارتست از عدم استقامت آنها بر صراط مستقیم عدالت
 در استیجاب هر عضو از اعضا و جزوی از اجزا بجهت امری خاص مخلوقند
 مثل آنکه چشم از برای دیدن و منارح و جوی و قرارت قرآن کتب
 معارف یزدانی مخلوق شده پس چون کسی او را در امور محمد مثل دیدن
 محرمات استعمال نماید او را معوج کرده در غیر ماضی که کار فرموده است
 و همچنین اجزای دیگر **توله** در است کین اجزاست را از راستی
 راستان عبارت از اهل استقامتند در افعال و اعمال و احوال و راست
 کردن اجزا از ایشان کنایت از نتیجه و پیروی ایشان است و مراد از
 سلسله سیرالی الله است **توله** هم ترانه تر از راست کرد
 چون انسان کامل میزان حق و باطل است چنانچه حضرت فدوة اولیای علی
 میفرمایند اما میزان الله القسط پس طالب حق را لا بد است از متابعت او
 در جمیع افعال و اعمال و با و امر او موافق بودن از نواهی و منکر بر داشتن
 از ستان او برداشتن و از ناراستان و مخالفان او اجتناب نمودن
 تا آنکه بر مرتبه میزان نیست او نیز فایض گردد بعد از آن اگر از او مغایرت نماید

نادر

برضای او باکی نیست زیرا که چنانچه ترا زودا چون خواهند صحیح گفته بخوبی
وزن اشیا موافق واقع از او معلوم کرد و ناچار است از ترا زوی راست
صحیح که آن این را درست کنند و اگر آن ترا و صحیح نباشد این ترا و نیز
ناقص خواهد کرد و همچنان طالب را لابد است که از خدمت کامل و در نشو و روزان
اهو ابرع و علمای جاهل را است اجتناب لازم است و مستاع اعمال
و عقاید خود را بموازی و اولیا بسنجید اگر مطابق با پیشکراستی
رسانه و الاجهذ نماید که آن موافق کند و روایتی است علی الكفار بان
در این بیت و ابیات بعد این بحرین است بر امر معروف و نهی منکر که
ولکن منکم الله یدعون الیه الخیر و یا مردون بالمعروف و ینهون عن المنکر
فاولئک هم المفلحون و آیات بسیار بر آن دلالت است و از رسول الله ص
که ما من قوم عملوا بالمعروف و ینهون عن المنکر ان ینکر علیهم فلم یفعل الا بدشکرت
یعنی آنکه بعد از آن عهد و چون علماء در وجوب و استحباب امر معروف
و نهی از منکر اختلاف کرده اند اکثری بوجوب آن رفته اند و از کلام حضرت
ناظم نیز ترجیح طریقت و وجوب ظاهر میشود که روایتی است علی الكفار بان
یعنی بر طالب کامل واجب است که خلق را با امر الهی امر نماید و از نواهی

و اگر منتهی نشود و تا در بوده باشد این ترا زودا توبیح کند و اگر از این نیز
از خصیان باز نیایند برایشان سخت بگیرد و چنانچه پیشان اصحاب رسول
میسود که کا خیر عنہ تعالی بقوله محمد رسول الله ص و الدین معہ اشد اعلی
الکفار رحما بینهم الایه و همچنین ما منکرین اولیا و دشمنان ایشان لغت
و مصداقت نماید و با ایشان برستی پیش آید و بخوبی سلوک کند که از او
منتظر نبوده و وقت او را ضایع سازد و باه بازی نکند یعنی از راه مکر
در ظاهر با ایشان ملامت نکرین اعمال و افعالشان نکند و در غیبت نکند
ناید چنانچه در این زمان متعارف است و روایتی است حق ادا بار اکراد با رجوع
یعنی حق جل شانہ در جواب حضرت محمد ص فرمود که چون در زمین طینت او
سجده نماید و بدینجهت باشد شده از این سجده جز خوار بعبودار نمیداند لهذا آن بر
از توحیات جان مرده خود طلب نشود و بنمود بلکه چیز را طالب میباشند کلا
صنار بود و اینچنین کسی هر گاه بدست گیرد خاری شود و هر ماری شوی طالع
ماری کرد و تو که کسی را زهر مار است آن شیء الی یعنی شقی کسی بر بهیاست
که هر چیزی را که او اطلاعات نماید و زهری جا نکند از میشود و چنانچه سموم تو چون
در بی سبب است کند آن برن نیز سم میشود و متقی بعکس اوست یعنی

محاسن و محاسبت هر کس با او مصاحب شود هر چند از نیکوئیها بی نصیب
 بوده باشد از آن کس صحبت او با خلاق حمیده و صفات پسندیده متصف
 چنانچه اگر صاحب او هر چه می کرد رسد او را طای خالص میگرداند
اند که در کون صوفی خادوم بود در تبار دشتن همیشه و لا حول و لا قوة الا بالله
 صوفی میگشت در دور افتق تا شبی در خانقاهی شد فقیق
 یک بیمیه داشت در آخر پست او بصد صفه با باران شست
 پس مراقب گشت با باران قمری با شد حضور یاری پیش
 دفتر صوفی سواد و حرفت جز دل اسخنیان چون برفت شیت
 زاده اشند آثار مسلم زاد صوفی چیت انوار قدم
 همچو صیادی سوسنی اشکار شد کام آهو دید و بر آثار شد
 چند کا هیش کام آهو در حور است بعد از آن خود ناف آهو بر پر است
 چونکه شکر کام کرده برید لاجرم زان کام در کامی رسید
 رفیق یک منتری بر بوی ناف بهتر از صد منزل کام و طوط است
 آن ولی که مطلع همسایهاست بهر عارف فحمت ابوابهاست
 با تو دیوار است و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان کوهر است

آنچه تو در این بین بینی عیسان پیر اندر خشت بینه پیش از آن
 پیرایشان سز کین عالم نبود جان ایشان بود در دای خود
 پیش از این تن عمر ما بگذر گشته پیشتر از گشت بر برداشته
 پیشتر از نقش جان پذیر فریاد پیشتر از بجز در ما سفته اند
حکایت مشورت خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق
 مشورت میرفت در ایجاد خلق جانشان در بجز قدرت تا جلیق
 چون ملایک مانع آن میشدند بر ملایک خفیه جنگ میزدند
 مطلع بر نقش هر چه هست شد پیش از آنکه نفس کل پابستند
 پیشتر از افلاک کیوان دیده اند پیشتر از دانهان دیده اند
 بی و طغ و دل پر از فکر بودند بی سپاه جنگ بر نصرت زودند
 ان عیسان نسبت با ایشان فکر در ز خود نسبت بدینهار رویت
 فکر از ماضی و مستقبل بود چون از این دور است شکل حل
 دیده چون پاکیف بر انگفنا دیده پیش از آنکه صحیح و نصیرا
 پیشتر از خلقت انکورما خورده میها و نموده شور ما
 در تکریم می بینند و سیله در شعاع شمس می بینند فی

نقش تمام خلق را در پیش خود
 میگرداند و با ایشان مشورت میکند
 تا از آنکه نفس کل پابستند
 و در ز خود نسبت بدینهار رویت
 در شعاع شمس می بینند فی
 و در دامن جلال و کرم می بینند

بجای

کیزمان بگذر ای همه طلال
تاکبوم و صفت خالی زان حال
در بیان تاید جمال خال او
هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خویش دم زدم
تا نطق میجو که کز بشکافد شکر
بچه سوری اندرین زمین خوشم
تا از خون او تویشی باری میکنم

بسته شدن تقریر معنی حکایت سبب میل
کی که دارد اندک در شک روی
تا بگویم آنچه فرض و گفتندت
چونکه زنده بودی که می کنند

این زمان بشته چه مانع شده که
خاطرش شده سوی صوفی متین
مستحق رافت دل جانی دگر
اندازان سودا فروشد تا عین

در دل انگور می را دیده اند
آسمان در دورایشان جز عویش
چون از ایشان مجتمع بینی دویا
بر مثال مویها اعداوشان
مغزق شده آفتاب جانها
چون نظر در قرص داری بخویش
در فضای محض شش را دیده اند
آفتاب از خودشان زرقوت
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درون روزن ابدانها
و انکه شده محجوب ابدان در شکست

نقره در روح جوانی بود
مغزق و اعدا روح انسانی بود
روح حیوانی سعال جامه است
تا افضای این سوسه بگردانند
عقل را اندر چنین خود اچار
چونکه حتی زشش علیهم نوره

کر تا در زرد در استر ناچار
مغزق هرگز نکرد و نور بود

کمان

مراقبه مردین است و آن دوام ملاحظه قلب است با حضور بخت و محافطت آن
 از غفلت از او سجا نه سیوم مراقبه و اصلین است و آن حفظ کردن سخن
 ایشان را از چیزیکه ایشان را از جمع متفرقه آنکه پس ایشان مراقبه سخن غرض است
 بختی نه بخود زاد نوشته راه و جز آن خشک با اول مضموم سانی زده و فتح
 ثالث بهم زدن دست باشد باصوم نوعی که از آن صد بار آید و آنرا حکم نیز
 کیوان با الفتح ستاره رحل است ذیبت بفتح زبون و نادرست شدن زده
 نمود بفتح که مودت ماندن آفتاب در برج سرطان بود و دی بفتح نام
 که آن مدت ماندن آفتاب بود در برج جدی که اول رستاخیز است فی بفتح
 سایه است جری بفتح و التشد یک شیدین نه بفتح کشیدن و افزونی آب دریا
 عشق بضم تین کردن نه طبق کنایه از نه فلک است **قوله** و غیر باشد حضور یار است
 پیش اینجا به بای موده است بمعنی زیاد یعنی باریکه در کمالات و معارف
 پیش و غالب باشد در حضور او مراقبت سخن حکم مطالعه کتب و دفاتر
 زیرا که صور علمیه آیه مراد است صافیه قلب او منعکس گردیده و چون عارضه
 با او هم صحبت شود و آینه صافیه دل این با او مقابل گردد و صورتی که در
 مراکت است در این و آنچه در این است در آن منعکس میگردد و هر دو از کمالات

لازم آمد باز رفتن زمین مقال
 سوی ان افسانه بهر وصف حال
 صورتی آن صورت پندارای نیز
 جسم ماجزو مویز است پای
 در تو از نکلندی اگر م حقا
 بشو اکنون صورت افانرا
 یک بین از کم جدا کن و آنرا
اللعنات افق بضم تین که از آسمان قنق
 بضم تین میمان بهمیه بفتح اول و کسر ثانی حیوان چهار پای است
 باغای مضموم جای علف خوردن حیوانات است مراقبه در لغت
 محافطت و در اصطلاح ملاحظه مطلوب است و ایما و ان حکم است
 یکی مراقبه عامه است و آن محافطت ایشان است نفس خود را بر قیام
 با موری که فرض کرده است شارع بر ایشان و آقامت بر خود و شرفیوم

یکدیگر بهره مند میگردند و چون علوم حقیقه و معارف کشفیه جز تجلیات الهیه
 حاصل نمیشوند و تجلیات الهیه بحسب قابلیت استعدادهای اعیان است
 لهذا هر کمالی را معارفیت خاص که کامل دیگر از آن بهره مندیست که
 بلکه اتحاد روحانی فیما بین ایشان همسر در این وقت علوم هر یک از ایشان
 در دیگر ظهور می یابد و لهذا عرفان کمال مرتبه عرفان مسافرت بسیار است
 بجهت رسیدن بجهت عرفان و استفاده از ایشان تا از مکاشفات حقیقه
 با نصیب گردند و معارف خود نیز ایشان رسانند و آنچه حضرت قدس
 علیه مرتضی در خطبه پنجیم فرموده اند که علم رسول الله ص علم و علمه علی
 با جمیع است فاعرف ذالک **قره سوره** و فرمودنی سواد و حرف نیست
 چون علم حقیقی عبارت از مبداء و انکشاف است که آن نور است که ظاهر
 و مظهر غیر است و هر گاه آینه دل مصقل ریاضات و مجاهدات و از کار و
 مصطفی و محلی گردد و مهبوط موصفات انوار قدسیه و تجلیات الهیه میگردد
 و چون باین انوار مستند گردید حقایق اشیا چنانچه در علم الهی ثابت اند
 و قابلیت اود را ظهور می یابد و در این حال قلب کامل و فر روحانی میشود
 زیرا که کلیات الهیه در او مرقوم گشته و در این وقت چون کامل انکشاف امر می

و متوجه قلب خود گردان امر را و کشف میشود و با جمیع حضرت با هم
 اشاره نموده اند **قره سوره** و دانشمند آثار قلم یعنی کتب مستقر و قومه تعالیم
 زاد و دانشمند ان علوم رسیده است **قره سوره** زاد صوفی صیبت انوار قدس
 مراد از انوار قدس تجلیات الهیه است **قره سوره** صیفا دی سویی اشکار شد
 یعنی چنانچه صیفا چون خواهد که آموشگار کند اول سعی میکند که کام اهورا در
 به بند و چون کام اهورا در نظر آورد در پی آن کام میرود تا بنزد یکی اهورا
 بودی نافر آن آموشگار اورد بعد در پی آن بوسیرود تا با او میرسد و اود را
 شکار میکند همچنان صوفی چندی را نافر بفرستد لال میکند و در سیر
 سفر میکند تا بر تبه علم یقین رسد بعد به سوره تجلیات الهی و فیض الهی
 میگردد و دستش نام روح انس نموده در سیرت الهی در می آید تا مرتبه
 یقین و فنا فی الله و بقای با الله فایض میشود **قره سوره** و لی که مطلع است با
 یعنی چون ولی مطلع است با همای تجلیات الهیه گردد و از برای عارف ابواب
 که بعد ابواب جهنم است مفتح میگردد و از هر بابی که خواهد بجهت قرب
 میشود و این ابواب تا نسیه جو اس حسنه و خیال و وهم و عقلت است
 از قلب بهره یک از این مشاعر را که با بی است که چون نور الهی در دل

کرد و از آن ابواب با هم می رسد و هر یک از قوی بان نورستند میگردند
و در آن حال صاحب آن آنچه بسع می شنود یا بدبصری بیند یا بوقی دیگر در آن
حقیقت آن بر او معلوم میگردد و همچنین عارف دیگر که مراقب آن حال گردد
از هر یک از این ابواب داخل در جنبه قلب او می شود و چون در آن جنبه
داخل شود از لغای او که علوم حقیقیه و معارف لقیه است شمع میگردند
با تو دیوار است با ایشان در در عزاد است که کشد کی قلوب او
جز بر عارفان اهل صدق و صفا و محبت و ولا ظاهر نمیگردد و بر این جهت
و محران از قریب جناب کبریا میجوید آید و جلدنا من بین ایدیم سده اوف
مخلفه سده آن ابواب مفتوح دیواری و سدی می نماید و جواهر و ادب حقایق
و معارف که در کنجینه سینه سینه ایشان مخزن است در نظر گویا می نماید
مثل سنگ و سفال می نماید ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم
غشاوه و لهم عذاب الیم قره در حس پیر اندر خشت بینه پیش از آن
چون عارف کامل در هر چیز نور حقیقت که مرآت صور علیک الیه است مشاهده
می نماید چنانچه دیده او بین علی رضی الله عنیه میفرماید ما را بریت شش الا و لیس الله
قلبا و سعه آنچه دیگران در آینه مشاهده میکنند یا کجاست حسنه او را است

لا از

عارف در خشت و سنگ که نظر میکند بیشتر و زیاده از آنچه آنها دیده اند می بیند
قره پیرانند کین عالم نبود الا بدانکه حق عزتانه ارواح حسانی را
قبل از خلقت عالم حسانی در عالم ملکوت لغتانی ایجاد فرموده چنانچه در حدیث
خلق الله الارواح قبل الاجساد بالغی عام بر این است پست و در حدیث
ما یجی الف عام و در روایتی سبعه عام دارد شده و اختلاف حدیث
بجسب تفاوت خلقت ارواح است چه ارواح کل از انبیا و اولیا قبل از
عالم حسانی و تعیبات کیانی موجود گردیده در طبقات عوالم است طایر
میباشند و در هر طبقه مظهر اسمی از اسما حسنه است با نور آن اسم
میگردند و چون احصای اسمای نود و نه گانه نمودند مظهر اسم جامع که الله
میگردند بعد از طی این درجات و خلق عالم جسم و تسویه ابدان حسنه
با حضرت رب الارباب تعلق با ابدان میگردند چنانچه حدیث صحیح اول
ما خلق الله لوری ثم الفلق منه لوز علی فلم منزل نزل و فی النور حتی وصلنا
الی حجاب العظیة فی تاین الف سنة بین معنی ناطق است و این ناطق
از ظلمات بدنی و کدورات جسمانیه مطلق و تیره میگردند و چنانچه در حدیث
تجدد بوده اند در همین تعلق نیز میباشند بلکه جامعیت ایشان زیاده میگردند

و این قوم تا میان طریق حق و دیوان کعبه حقیقت که تعبیر از ایشان به کبریه
و بعضی بعد از خلقت در اونی عوالم امر بدون توفیق که استعاره با نواز است
نمانند تعلق به بدن میگیرند و ایشان اهل صلاحت و خوات اند و برخی را
بی الخله میشود لکن نه آنقدر که طی درجات همه نواز استمانه توانند که بلکه ازین
بعضی استمانه مستفیض میگردد و این ارواح موئین اند و کسب طاعت و کثرت
ان استفاضه و رعایت ایمان ایشان باشد و از این تقریر همین گوید که پیران
که در میان طریق حق اند جان ایشان پیش از خلقت عالم در دریا می بود
آبهای مستغرق بوده و در دریا بسیار و زمانهای سجد و مقدار عمر در آن عالم
نمره حیات میبود که کمال علم و معرفت قبل از کثرت نغم وجود در ارض
برن برداشته اند **قوله قدسی سره** مشورت میرفت در اینجا کلین
اش راست بایه شریفه انی خالق بشر امن طین و مصراع ثانی اشارت
بمرتبه اندماج ایمان در بر حقیقت که موجب آن خندیده است که آیه شریفه وان
من شیخ الاعضاء نجرانیه و ما نزله الا بقدر معلوم بآن مشهورست **قوله قدسی**
چون ملائک مانع آن میشدند **الح** اشارت بایه شریفه اکتعین فیها
من بعینه فیها و یفک الدما و کن نسج کجمدک و قدس لک سبها و

باشان ملئکم بجهنم ان واده اند که میدارند که ترکیب بدن از ارکان
مستفاده مستلزم آن است و نمیدارند که اراده الهیه تعلق بنظر انوار
اسمانیه خود در این بسکلی گرفته و آنچه موجب صلاح و مزین است است چون
ارواح انسانی این علم را در خود میدیدند بر ملائک خشک میزدند که آنچه
از انسانی که بچوب انما عرضنا الامانه علی السموات الایه که حق عزتانه
در این بسکلی خالی نماند مادامی که نباشد و آنچه موجب تعظیم و مکرم باشد که
و نقد که مناجاتی آدم و شمار اسجد کردن ما امر خواهد فرمود که و اذ قلنا
للمائیکه اسجدوا لادم اگر شمارا علم باین میبود هرگز تیه اف و بجا میبود
مطلع بر نفس هر چه هست **قوله قدسی سره** اشارت بایه شریفه و علم آدم
کلیها و چون علم با ساس علم بقتضیات و مظاهر آنها را تا منتهی مراتب لازم دارد
اعیان انسانی در مرتبه وجود روحانی قبل از خلقت عوالم حساسه و قبل از
شدن نفس کل بیعیات جزئیه اسمانه علم بصور و نقوش جمیع موجودات
خواهند داشت لهذا پیش از خلقت افلاک صورت فلکی و کوی و همچنین نماند
پیش از خلقت گندم و چوب و دیگر دیده اند چنانچه ما را تعیین بقیقتضیات
اسمانیه است که حریفی آنهاست **قوله قدسی سره** فی و ماغ و دل بر از فکر است **قوله قدسی**

مراد از قدرت تعقل مراتب تعینات وجود است از مرتبه اعلیٰ علیین تا اسفل
 السافلین و لهذا فرموده بی مبالغه و ملال که چه فکر بقوایم و ماخیز و طلیع
 میباشند بجلا و تعقل **تو که نفس سره آن عیان نسبت به ایشان** فکر است
 یعنی موری که عیان انسانی بشود و عیان ادراک میکند ملائکه تعقل
 درمی یابند زیرا که فکر در شیء کردن و قیاس است که ماضی و مستقبل بوده باشد
 و وجود و عدم را در آن دخلی بود و در عالم حقایق که فوق عالم امکان است در زمان
 و مکان در آن دخلی نیست علم بانها برویت حقایق حاصل میگردد و بفکر
 و چون عالم ملکوت نفسانی بزرگ است میانه عالم روحانی محض جسمانی
 زیرا که از ماده جسمانی که چه منزه است اما از صورت مجرد نیست لکن
 عالم زمانی روحانی میباشد که روح زمان جسم است و اهل آن عالم را نیز فکر است
 و لهذا در حدیث وارد شده که **ان اللاد الی علی بطلبونه** که طلبون انتم
 و در شان ارواح مہتممه فرموده و **وجه یومئذنا ضرة الی ربها ناطره** **تو که**
 دیده چون بی کیفیت هر کیفیت را **مراد از کیفیت تعینات امکان است**
 و چون کامل را شرح بر معارج نفس روی داده و مشاعر ادراکیه او را
 منور گشته و علم جزئی او را علم مطلق الی پوسته استیای ملکیت متعین را در آن

بدون تعین و تعیین امکانی مشاهده مینماید چنانچه جسمی قبل از وجود ایشان
تو که اسما در در ایشان هر چه و شایسته اشارت است بآنچه از بعضی عرفا نقل کرده
 که الا فلاک تدور بانفاسی آدم و مراد از جرم فیوضات الهیست که بواسطه
 انسان کامل با فلاک میسرند چنانکه راجع فزای از ممکنات و بقای آن محض
 و منظر انوار از لیه و مہبط فیوضات الهیست و واسطه وصول فیض کمال و ممکنات
 گردیده فیض الهی که با فلاک و کواکب میسرند بواسطه ایشان است **تو که**
چون از ایشان صحیح یعنی دوایر چون کمال اولیا را اتحاد و کمال برتر حقیقت
 الحقایق و قضا و تعینات امکانیه روی داده هر چند که در صورت تعدد واردند
 و از یکدیگر ممتاز اند لکن در حقیقت لغرض ائمه اند و لهذا در حدیث آمده
 که **الانبیاء کففس واحده** و چون آن حقیقت است که متعین بتعینات خلقی
 تعدد و تکثر پذیرفته هر یکی از ایشان هم توان گفت که متعدد اند و از این
 فرموده که بر مثال مویها اعداد است **یعنی چنانچه آب و اهل سیرت**
 مویها متعدد و تکثر بنظری آید و در حقیقت آب واحد است همچنان بر حقیقت
 مطلقه که حقیقت انسانی است بر وجه صورت تعینات اسمائیه کثر و تعدد هم مشاهده
 تکثر مینماید و در حقیقت نفس واحده است که آیه شریفه خلقکم من نفس واحده

بران وال است **قول** مفترق شد آفتاب جانها **الح** یعنی چنانچه نور آفتاب که
 بر روزان و شبها یک میآید بحسب آن متعدد و شکسته میماند و در حقیقت نور
 واحد است همچنین نور خورشید روح اعظم بحسب تعینات میاست آنرا تعدد
 و تکثر پذیرفته و در حقیقت نور واحد است و ابدان اعظم است از آنکه بدن حیست
 یا ملکوتی یا جبروتی بود چه روح اعظم در مرتبه ازلت است تعینات **اعیان**
 آنرا شده و شکسته گردیده است **قول** تفرقه در روح حیوانی بود **الح**
 بدانکه علما اختلاف کرده اند در حقیقت روح و عقل و نفس بعضی از حکما
 و عرفا قایل شده اند بانکه اینها الفاظ مترادفند برای حقیقت واحد و اکثر
 محققین از عرفا مثل شیخ محمد بن عینی قدس سره و شیخ صدرالدین قزوینی
 و مولانا الدین چندی و حضرت مولوی قدس سره بر آنند که این اسما
 با نامی همسماست مختلفه اند هر چند که بالآخره در حقیقت واحد میگردد که آن
 حقیقت انانیست چنانچه در مقدمات مبین گردیده و چون اسم حقیقی عبارت
 از ذات است باعتبار تعین او بصفتی از صفات شکست که اسما یا مفردی که
 اسم اسم اند هرگاه اطلاق او بر ذات باعتبار انصاف او بصفتی خاص
 بود بران ذات باعتبار انصاف او بصفتی دیگر صادق نخواهد بود چنانچه

الح

اسم علیکم که اسم است از برای ذات متصف بصفه علم بر ذات متصف بصفه
 قدرت صادق نیست و همچنان روح که اسم است از برای جوهری که روح
 اعیانست از ظلمت عدم اصنافی بر جوهریکه عاقل بود صادق نمی آید بلکه
 بر او صادق است و همچنین هر جوهری که در اجسام مظلمه میست است و فعل او
 اطلاق اسم روح بر او نموان کرد بلکه اسم نفس بر او موافق است پس مسما
 هر اسمی غیر اسمی دیگر بود و تحقیق در این مطلب آنست که نفس رحمانی که او را
 عام گویند باعتبار آنکه میولای اعیان است نه است او را حقیقت انانی
 الحقایق و میولی اولی و جوهره بیضا گویند باعتبار آنکه مرتجع اعیان است
 و آنها را از ظلمت عدم اصلی مخلوقه گاه ظهور و وجودی آورد او را روح
 و چون ذات انسان این حقیقت است از آن نفس واحد میگویند چه نفس
 ذات را گویند چون تعقل امکانیت خود میکند او را عقل اول میگویند و هرگاه
 متعین متعین صورتی کرد و یعنی مصور بصورتی مجرد شود او را نفس کلی گویند
 و چون مصور بصورت جسمیه کرد و ذمی مقدار شود جسمی کل شود
 و هر یک از این کلیات میولای صورت جزئی خود اند چنانچه روح اعظم میولای
 ارواح جزئی و نفس کل میولای نفس جزئی و جسم کل میولای اجسام جزئی است

په سولای هر شه عبارتست از جوهر کلی که قابل صور جزئی آن شاه بود
پس سولای جمع صور ممکنه جوهر اول باشد لیکن در هر شه از نشات
وجود تبعی مختص بان شاه متعین میگردد و باین سبب سولای مختص
میشود و هر گاه متمثل بر تبه انسانی و متعین به بدن شود گاه آثار و احکام
جسمانیه بر او غالب می آید چنانکه آثار نورانیت از او ظاهر نمیشود و چون
هر یک از بدن را صورتیست خاص که بآن از یکدیگر متمایز میگردد و بدین
ارواحی که احکام مابالامتیازات بر آنها غالب آمده باشد از یکدیگر متمایز
و متفرق نخواهند بود و این قسم ارواح را حیوان و بهایم نسبت میدهند که
احکام جسمانیه بر بهایم غالب بر روحانیت است و انسانی که روح او را
این حالت بوده از جمله بهایم است هر چند بصورت انسانیت و لهذا حق
حیرت نه در شان اهل صلاحت و جهالت میفرماید اولنگ کالانعام
بل هم اصل سببلا و ارواح اهل الله چون مکرر مکرورات جسمانیه و
ظمانیه سولای نمیکردند و اندیشه پیوسته در کون و تحقیقت مستغرق میشدند
و شک نیست که نور حقیقت و اعده است پس ارواحی که از خود فانی و باین
باقی اند نیز متحد باشند و لهذا حضرت ناظم قدس سره فرموده تقریر فرمود

ان

حیوانی بود بعضی و بعد روح انسانی بود و در جمعی دیگر مشغول میفرماید
روح کرکان و ساکن بر یکدیگر **ک** متحد جانهای شیران خداست
بسی ظاهر کردید که مراد از روح حیوانی بخار لطیفی که از لطایف اخلاط
عادت میگردد نیست چنانکه بعضی شرح توهم کرده اند چنان حادث
بجهد و مت آن اخلاط و بقای آن فانی میگردد و قاطبه عرفا و اهل
الهدی تفریح کردند که ارواح با سره قبل از بدن مخلوق اند و بقای بدن
فانی میشوند و دیگر آنکه این روح جسمانی لطیف جسم من حیث الیه جسم
موت و سکون و ظلمت و کورت است و هر کت و فاعلیت او نیست
از جوهری مجرد که با متعلق گشته و تدبیر تصرف از آن جوهر است نه از این بخار
کمالا یخفی علی من له اونی نقطه **و** در کتب جوهری شرح روش علیهم نوره
چون اتحاد روح انسانی و اترق ارواح حیوانی میان فرمود سبب آن
که موجب حدیث صحیح ان الله خلق الخلق فی ظلمه ثم روش علیهم نوره
من انصابه و الله نور فقه استدی و من اخلاط فقه ضل و نحو جمیع از
انسان که حق جل شانه و محقق فی فضل و کرم خود از میان خلق ایشان را بر کرد
چنانکه ایستند ان الله صطقی آدم و نوحا و ال ابراهیم و آل عمران علیهم السلام

بر آن باطن است و نور تجلی خود بر ایشان پاشیده و روح ایشان از کوه بر عرش است
عرش استوی خود کرده اند که قلب المؤمن عرش است و این ارواح از خود فانی
و کجی ماتی گردیده اند از ظلمت امکانیت برآمده اند و با به الامتيازات آنها
که ظلمت تعیین است از ایشان مرتفع گشته اند و حقیقی با هم حاصل نموده
نیز از کوه مرتوش نور و احد است و تعدد و کفر در او نیست پس اعیان را
هر چند در صورت ظاهر متعدد نمایند در حقیقت متحد باشند که لا یخفی **قال**
بگمان بگذرای همه طلال **الح** مراد از جمال و جبر حق و وجود مطلق است و **قال**
کنایه از اعیان انسانیه است که صور استعاره اند و مثل حال که عارض صورت
خوبان صاحب جمال میگردد و عارض وجود مطلق و در جبر حق گشته اند و هر دو
عبارت از عالم خلق و عالم امر است که این شریف **فی الا اله الا الله** و **لا اله الا الله**
و هر دو عالم عکس حال او بودن بجهت آنست که صور اعیانیه در امر است
وجودیه بر شاه از نشأت منعکس گردند و عالمی از خوارم میشوند زیرا که
وجود عقلی که فعل وجود مفاض است مراتب است که صور اعیان در او منعکس
عقول جزو بهم می رسند و در مراتب وجود نفی که فعل وجود نفی است
نقوش نیز بوجودی آیند و در مراتب وجود جسمی که فعل وجود جسمی است

الحق

است خاص جسمانیه موجود میشوند و همچنانکه حال جزو و جبر است و ممتاز است
از او بسیار می و باعث حسن و زینت آن صورت است همچنان اعیان در مرتبه
از نشأت وجود عین وجود آن شاه اند و ممتاز از تعیین خاص وجود
کمال آن مرتبه اند چه عالم الوهیه بدون مالوه که اعیان است و عالم عقلی بدون
عقول و عالم نفس بدون نفوس و عالم جسم بدون اجسام متحقق میشود
قال چون نگردد از حال جبر است و در **الح** چون حقیقت نطق اظهار معانی قلبیه
پس هر که حقایق عیبیه و صور علمیه الیه که مکنی مجال شده در مراتب
قلب عارض متجلی شود و یک نطق بجوش می آید و بی اختیار اظهار آن
و اگر صبر کند و خاموش بنشیند که بر مرتبه زور می آید و که با می خواهد که
بدن را شکافته بیرون آید و لهذا از بعضی عرفا اظهار حقیقت **فی اختیار**
بسبب تنگی و صدمه و سرد آمدن انجیوه معرفت و حقیقه چنانچه حضرت
در جواب کسب بن زبایر رحمه الله میفرماید و لکن سرش علیک ما یطعمونی و بعضی
بسبب کمال و سعادت هر چند در باقی حقایق و معارف میباشند **سیر**
و در بزونی علماء و در زبان و در کتب ایشان میباشند **قال** هر چه بودی این
حرمن خوشم **الح** یعنی صفات کمال حال آنحال مثل فرغی است عظیم و من

موری که دانه از آن خرمن بر دارد و معلوم است که مورچه قدر دانه تواند
 لیکن با این خوشوقتم که فزون از حد خود مار را میکشند و اظهار شکر در حالات
 مینمایند **قولی** که گذار و آنکه رشک و شمشیر است **الح** یعنی آفتاب معنوی که نورش
 بر تو از اشعه جمال او و جمیل حقیقی که حسن بر صاحب جمال شمه از خود بی
 او است از روی غیرت نیکه آرد که سرگشته گفته آید و در سفسفی سفسفه
 لاجرم بحر اسرار را که بی جاری سازد و گاهی سدی کند که از جریان بازرسند
 چنانچه لازمه در با است که گاهی جزری مشق می آورد و گاه مدی میکند و
 آنکه که خاطر مستح میل بصورت این نه صوفی نموده لکن آنکه این مقال و آید
 بسوی و صفت حال لازم دید **قولی** که سر صوفی صورت مینداری بجز **الح**
 یعنی مراد از صوفی میماند صوفی صورت نیست بلکه آن کنایه از روح است
 و بهیچ او کنایه از بین و خادم کنایه از شیخان نابالغ و علمای جاهل بود
 گویند و مراد از آخر دنیا و از روز سفر هنگام رحلت بعضی با او ان ملاقات
 مولی است بوقت مراد و تشبیه جان مصوفی در اشعار حضرت مولوی بسیار
 چنانچه میفرماید **آفتابی** بر آید از اسرار **جامه** شوی کنیم صوفی و آرد **تر** با نقره
 است بر ضربت **جان** ماصوفی است معنی **دار** و تشبیه بدن نیز به سینه

کرده اند چنانچه میفرماید **شوی** یکد ازین تنگ نفس می پری **رحمت** بیابای
 فلک میبری **زندگی** تازه برین بعد از این **چند** ازین زندگی سرسری
 سوخت در این آخر دنیا است **هر** وجه جو این لاغری **قولی** که سر **الح**
 جسم ما جزو مویز است ای **الح** مراد آنست که چنانچه طفلان را که بجز
 و مویز فرقیته بکتاب میفرستند تا علم و معرفت حاصل نمایند همچنان روح را
 بجز بدن و مویز قوای بدیهه فرقیته بکتاب خانه دنیا فرستاده متعلق بجهنم
 اند تا باالات بدیهه کسب کمالات جمع نشات وجود نماید پس اگر تو مردی
 و از مرتبه صبیور بر آمده بالغ و کاملی باید که از این مرد و مویز ارادی بگذری
 و با وجود بدن مجرد از بدن **قولی** که سر **الح** مراد آنست که زنی کرام حق **الح**
 یعنی اگر تو بار اده و اختیار خود را این بگذری حق عزت نه حکم و رحمتی و
 کل شیخ از راه کرام و لطف عام خود عاقبت ترا از اطباق سموات خواهد
 گذرانید و از قید این بدن کثیف ظلمانی نجات بخشند و بعالم مجردات خواهند
 کشید **قولی** که یک **پین** از که جان و اندر **الح** یعنی چون دانسته که مراد از **الح**
 و آخر و خادم صیوت کنون بصورت افسانه را بشنو و مقصود را در یاد دانه
 معنی از گاه الفاظ جدا نمایی **ترام** کردن **خادم** **تهد** **بهم** **او** **تخلف** **کردن**

کرده اند

گفت لاجول ای پدر چندین سال
 گفت بر پشتش کفن جمل زودتر
 گفت لاجول ای پدر چندین کلو
 من ز تو استقامت در فن خود
 لایق بر میهمان خدمت کنم
 خادم این گفت و بسیار گشت
 رفت و از آخر کرد و او هیچ یاد
 رفت خادم جانب او باش چند
 صوفی از ده مانده بود و شد دراز
 کان خورش در چنگ که کی مانده
 گفت لاجول ایچچه با اینجولیا است
 بازی دید آن خورش در راه
 کوهن کون میدید ناخوش واقع
 گفت چاره چیست یاران حسنه
 باز میگفت ای عجب آن خاک
 بهر چندین مرواندر جوال
 زانکه شرب سرامت ای کان من
 استخوان در شیر چون نبود جو
 میهمان آید مرا از نیک و بد
 من ز خدمت چون کل و چون سم
 گفت رفتم کاه و جو آرم تخت
 خواب خرگوش بدان صوفی باد
 کرد بر اندر ز صوفی ریش خند
 خوابها میدید با چشم فراز
 پاره از پشت و ریش می ربود
 ای عجب آن خادم شفق گنج است
 کاه در چه می فنا و کوه بگو
 فاخته میخواند با الفت رعه
 رفتم اند و جمله در بسته اند
 فی که با ما گشت هم نان و نمک

چونکه در وجد طرب آخر رسید
 از بهیمه یاد آورد آن زمان
 راست کن بهر بهیمه کاه و جو
 از قدیم این کارها کار منست
 کان خیر است و دندانهاست
 از من آموزند این ترتیبها
 و در وی سنبلیله بر پشت ریش
 جنس تو همانم آمد صد هزار
 هست همان جان ما و خویش ما
 گفت لاجول از تو ام کبرفت شرم
 گفت لاجول این سخن کوتا کن
 و بود تر زیر بروی خاک خشک
 با رسول اهل کبر کوسحق
 گفت لاجول ای پدر شرمی بار
 تا ز غلطیدن نیفتد حسرت بر بند
 حلقه آن صوفیان مستفید
 خوان بیا و در بند بهر میهمان
 گفت خادم را که در آخر برو
 گفت لاجول ایچچه افزون گفتند
 گفت تر کن آن جوش را از تخت
 گفت لاجول ایچچه میگوینی مسا
 گفت پالانش خرد و نه پیشش
 گفت لاجول آخر این حکمت گذار
 جمله راضی رفتم اند از پیشش ما
 گفت السس ده ولیکن شیر گرم
 گفت اندر جو تو کسره کاه کن
 گفت بجایش بارو با نسنگ
 گفت لاجول های پدر لاجول کن
 گفت بستانش ز پشت خرنجند
 گفت دم اف را و کوه تر بند

کنز

من نکردم با وی اللفظ ولین
 هر عداوت را سبب باید سینه
 باز میگفت آدم با لطف وجود
 آدمی مرمار و کرم را چو کرد
 کرک را خود خاصیت بدید
 باز میگفت این گمان بد خطاست
 باز گفتی حرم سوره الفتن است
 صوفی اندر و سوسه آن خرد چنان
 آن خرمسگین میان خاک سینه
 خسته از زه جمله اشب بلفظ
 خرمه شب ذکر میکرد ای آله
 باز زبان حال میگفت ای شهبان
 آنچه آن خردید از رخ و عذاب
 بس بپلو گشت انب تا سحر
 ناله میکرد از فراق کا و جو

او چرا با من کند بر عکس کین
 و زنه جنسیت و فاقلمقین کند
 کی بران ابله پس جودی کرده بود
 کوه میخوردند مرا و مرا مرک و درد
 این جسد در خلق اخر و شمشیت
 سر را در این چنین طعم چر است
 هر که بدطن نیست کی ماند در دست
 کا چنان با و اجزای رشتنسان
 کز شده پالان در دیده پالانک
 کاه در جان کندن و کم در تلف
 جور ما کردم کم از یک مشت کاه
 رحمتی که سوختم زین امتحان
 مرغ خاکی میند اندر سیل آب
 آن خریچاره از جوع البقت
 مستمند از اشتیاق کاه و جو

بچنین در محنت و در در و بوز
 روز شته خام میاید با عدا
 خرفوشانه دوسه ز خوش بند
 خرمه کشت از تیزی نیش
الفاظ منیل اول مصنوم بانی زده و بای کسوره اروشی است که پرنیک
 شدن تراحتها و زحمها استعمال کشته بشک بالضم و پای فارس سر کین و
 در شتر و امثال آن خواب خرگوش در اصطلاح بمعنی تعافل و خود را در خواب
 اما خن و بمعنی فریب و غماز آمده اندرز با اول مفتوح بانی زده بمعنی
 و ضعیف است که خرازا اینجا بمعنی بسته است حرم بفتح استوار کردن و سبک
 و میداری در کار است پالانک گندی را گویند که بر گوشه افرا و کلام
 اسپ را بکشند امتحان بالکسر در محنت و بلایت افتادن مستمند حقیقت
کان بدون کار و انیان که بهیمه صوفی را بخور است
 چونکه صوفی بر نشست و نشد بران
 هر زمانش خلق بر میداشته
 آن یکی کوششش همی پیچید سخت
 وان در دوزیر کاشش حبت

بغنی

وان در در نعل او بجهت سبک
باز میکفتند ای شیخ این جزایت
گفت آن خر کوبش لاجول خورد
چونکه قوت خربش لاجول بود
چون نزار و کس غمت ای ممتحن
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه دیو است دلنمای همس
از دم دیو انگه اولاجول خورد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
دوره اسلام و بر پول صراط
عشومای یار بدینوش امین
صد هزار ابلیس لاجول آیین
دم دهد کوی ترا ای جان دوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
سزند بر پانیو قصاب وار

وان در در چشم او میدید رنگ
دی میکفتی که شکر این خورشید
خر بدین شیوه ندانند راه کرد
شب مسج بود و روز اندر سجود
خویش کار خویش باید ساختن
از سلام و علیک شان کم بمان
کم نپذیرد تو مردم دمدم
بچو این خرد سر آید در نبرد
وز عدو دوست رو تعظیم دیو
در سر آید همچو آن خراز خباط
دام بین امین مرو تو بر زمین
آدم ابلیس را در مار بین
تا چو قصباتی کشد از دوست
دای او کرد دشمنان افیون چشد
دم دهد تا یزوت خون زار زار

همچو شیران صید خود را خویش کن
همچو خادم وان مراعات حنا
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو
تا تو تن را چرب شیرین میدهند
گر میان مشک تن را جاشود
مشک را بر تن مزین بر دل مال
ان مسافق مشک بر تن می بندند
بر زبان نام حق و در جان او
ذکر با او همچو سبزه گلخنند
ان بنات الخاقین عاریت
طیبات آد بسوی طیبین
کین مد از آنها که از کین کرمند
اصل کینه دوزخ است و کین تو
چون تو جزوی دوزخ پس بپوشند

ترک عشو اجنبی و خویش کن
بی کس بهتر عشو ناکان
کار خود کن کار بیگانه مکن
کز برای او است غمناکی تو
جوهر جان را نه یعنی فریبی
روز مردن کنده او پیدا شود
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
روح را در فقر کلخن می بندند
کنده از فکر بی ایمان او
بر سر مبرز کلت و سست
جای آن کل مجلس است عشرت
للخجینین الخجینات است بین
کورشان پهلو کین داران
جز وان کلت و خصم دین تو
جز بسوی کل خود کیر و قرار

در تو جزو جنتی ای نامدار
تسخ با تبحر یقین طبعی شود
ای برادر تو همان اندیشه
که کلمات اندیشه تو گلشنی
که کلابی بر سر و جیت زنده
طبلها در پیش عطاران برین
تور نامی جز ما جانان بجد
جنسها با جنسها آمیخته
کرد آینه زنده و شکرش
طبلها بشکست و جانها کجند
حق فرستاد انبیا را بر این
مومن و کافر مسلمان و جهود
حق فرستاد انبیا را با دوق
پیش از ایشان ما هم یکسانیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان

عیش تو باشد چو جنت پایدار
کی دم باطل قرین حق شود
ما بقی تو استخوان و ریشه
در بود خاری تو همی کفخی
در تو چون بولی برونت افکنند
جنس را جنس خود کرده قرین
صحت ما جنس کورست و لحد
زین تجانس زینتی امیخته
برگزیند یکیک از همه یکش
نیک و بد در هم در آمیخته
تا جد اگر داند ایشان کفر و دین
پیش از ایشان جمله یکسان
تاگزید این دانه را بر طبق
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
چون جهان شب بود و ما چون شب

تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم دانه فرق کردن رنگ را
چشم دانه کو هر دو عاشک را
دشمن روزند این قلاب کان
ز انکه روز است ائمه تعریف او
حق قیامت را لقب زانم نکرده
پس حقیقت روز سزا و لیا است
عکس راز مرد حق دانید روز
زان سبب فرمود یزدان
قول دیگر که این سخا را جوهر است
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
از خلیلی لاجب الاقلین
لا احب الاقلین گفت ان خلیل
باز و اللیل است ستاری او
افقایش چون بر آمد زان فلک

کفت ای غش و در شو صافی با
چشم دانه لعل را و سنگ را
چشم رازان میخند خاشاکها
عاشق روزند این ز نامی کان
تا به بید استر فی تشریف او
روز بناید جمال سرخ و زرد
روز پیش مهرشان چون سایه است
عکس تاریش شام چشم دوز
والصحن نور صمیم مصطفی
هم برای انکه این هم عکس است
خود فنا چه لایق گفت خداست
پس فنا چون خواست رب العالمین
کی فنا خواهد از این رب طلیل
وان تن خاکی ز نیکاری او
باشب تن گفت بین ما و تو تک

۴۵
تغییر از آن قیامت الازلیه
تغییر کرد و بوم القیوم روز
که در دنیا جان من در آن روز

حق فرستاد انبیا را بر این
مومن و کافر مسلمان و جهود
حق فرستاد انبیا را با دوق
پیش از ایشان ما هم یکسانیم

کوی آنکه راست بی نقصان شود	کوزخم دست شسته نقصان شود
کوش دارای اهل ایمنار ایمن	داروی دیده بکشد از راه کوش
پس کلام پاک در دهانهای کور	می نیاید میرود تا اصل نور
وان نمون دیو در دهانهای کز	میرود چون کفش کز در پای کز
کرچه حکمت را بنگر آوری	چون تو نا اهل شو از توبری
در چه بنویس نشانش میکنی	در چه می لافی بیانش میکنی
او ز تورو در کشد ای پرستیز	بند ما را بکشد بر کسریز
در نخانی به مینه سوز تو	علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیاید پیش برنا او ستا	همچو شهاب ز بی سخانه رستا

الغنائت کلت بادل مفضوح بانی زده پاره از جرس بود و اینجا کنایه از سنگ و شیشه و امثال آنست که در سم بهیمه جای کرده باشد بمناسبت بعضی اهل شایسته و فتح عاجلیه مبتلا شده و مدمه ببارود ال مفضوح مکر و فریب و افزون بود تبر و قلع جنگ است بلید مکر و حیل کردن ز یو کبیر اول و بیای چهل مکر و حیل جناب بعضی اقل و بای موجهه از اوقات چون است عشوه بکسر فریب است همین کلام است که بجهت ناکید میگویند و او کنایه از فریب و او دن است

ز آن خلادت شد عبارات طاقی	وصل پیدا گشت از عین بلا
حال چون دست و عبارات التی	هر عبارت خوششان حالتی است
همچو دانگشت کرده ریکور	آلت زرگر بست کفشگر
پیش سگ که استخوان میشخن	والت اسکاف پیش بزگر
بود انما لعمه در لب فرعون زور	بود انما المحن در لب منصور نوز
شده عصا اندر گف ساخر جها	شده عصا اندر گف موس کوا
در نیا موزید آن اسم صمد	زین سبب غیب بدان بهره خود
سنگ بر گل زن تو آتش کجه	کو نماند لقص بر آلت نهند
جهت باید جهت شتر زادون است	دست والت همچو سنگ است
در عمد شکست و آن یکی بی شکست	آنکه می جهت است و بی آلت است
مستفق باشند در واحه یقین	آنکه دو گفتم و تکلمت و پیش از آن
ان دو رسه کو بیان یکی گویند	احوالی چون رفع شد یکسان شوند
دل زیک دیدن مهما محمود کن	احوالی نفس دون را دور کن
وزد و کفتم ای دل و جان باز زده	نوز یکتا دور و دون دل بسته
کرد بر می کرد از چو کان او	کر یکی کوهی تو در میدان او

دانا را
 بعضی ما انجمنک
 نسبت مخرج
 کوه از که لعل از
 لغت علم کلام
 کوه از که لعل از
 لغت علم کلام
 کوه از که لعل از
 لغت علم کلام
 کوه از که لعل از
 لغت علم کلام
 کوه از که لعل از
 لغت علم کلام

در این حالت این سوره میخوانند
 زین مکتب است بود کوه مطاب
 مقتضای حال واقع شده
 حضرت مولانا علی را
 بن طریق تفسیر میفرمایند
 که چون صفت می آید
 عالم است از همه
 کرینا فلک است ظهور
 و مقتضای طبع آفتاب
 اصحاب و احوالی
 نسبت را بطریق تشبیه
 چون در صفت آن است
 روح در عین کار و دست
 لغت علمی در این مکتب
 مکتب است در این مکتب
 مکتب است در این مکتب
 مکتب است در این مکتب
 مکتب است در این مکتب

بسخنان شیرین که در عرف خوش آمد گویند زار اینجای معنی غم و اندوه و نالانده
 زوکان است که با کرب و ودم سرد بود و حبیب بفتح کریان جامه است طلبه بفتح
 غلگ دم و دینار و خریطه ادویه و غیره ورق بفتحین کاغذ قطع کرده شده
 بجهت کتاب و اینجای کنایه از کتابهای الهی است روان بفتح معنی شتاب
 و اینجای معنی جاری است قلات بفتح و التشدید کس را گویند که ز سر در آید
 اقل بر وزن فاعل غروب شونده ما و عک ای مازنگ ماقای الغضک
 اسکان بکسر لغزش بزرگ بفتح با و زای میچ مزارع است و برای جمله در نما
 مجسمه نیز گویند زور با لضم سخن دروغ میدان بکسر اول و فتح نیز صحرا
 خانه دیوست و لهامی همه الهی چون تعبیه هوا و هوسهای نفسانیه و شهوات
 حیوانیه موجب غفلت ارضی و فراموشی از ذات مطلق است و اینجالت
 آیه شریفه و من یغش عن ذکر الرحمن یغشیه شیطانا فهو من موحیان
 شیاطین جنیه و انسیه و دوسه آنکس است باعمال سینه و ارتکاب آن
 و عداوت بران موجب اتصاف بصفات شیطانیه و خروج از فطرت انسانیه
 و تعقیب بسلسله حیوانیه است و کس را که اینجالت بود شیاطین جنیه و نفوس
 مضارقه جنیه با او الفت میکینند و دل او مرتع و چراگاه آنها میباشند و شیاطین

البر

انسیه که بصورت انسان و در باطن شیطانیه انیس و فریق او میباشند و او را
 نیز با ایشان نهایت الفت بهم میرسد و از اولیا و اهل حق متفر روی میدید
 و چون در خوی دیوی بدنی باشد شیطانیه انسیه شده در بی اصل خلقت می افتد
 و ساده و لالان بچاره را در ضلالت می اندازد و لمدافرموده و کم نیز بر آرد
 مردم و مدسه یعنی بسخنان فریبنده اهل عقل و دغا و مدسه شیاطین است
 پر کله و ده از راه مرد و بجز نهام و لغزب ایشان مغرور شود و خبر در بارش که
 بتلبیس این الملیس و نشان از حراط مستقیم بیرون نرود و کشتی بی این
 بعباب الیم جهنم گرفتار کردی که از حضرت تعالی بقوله و الحق قول لا ملان
 منک و ممن تبعک منهم اجمعین قوله او ما الملیس را در مار بین الهی
 یعنی چنانچه لغت که الملیس در جسد مار در آمده و اصل جنیه شد و آدم و حوا
 اعدا کرد همچنان در بدن او میان الملیس سیرت درمی آید و اصل ساده
 و طالبان حق می نمایند پس بر طالب لازم است که از جهال و اهل هوا و بدع
 کریان باشد و با ایشان مصاحبت و مجامعت نماید و بسخنان ایشان
 کوشش ندهد تا از شر ایشان در امان ماند قوله در زمین دیگران خانه مکن
 چون از فرموده ترک معاشرت و مجامعت و تبعیت اهل بدع و اضلالت
 کنون

از ان امتعال نمود منخ پی روی لذات بدنیه و در اصلاح و ترتیب بدن
 چنان موجب ظلمت روح و بعد انیکست از عالم انوار الیه بدن از عالم
 جسم و ظلمت و روح از عالم نور مجرد است و توجه به هر یک موجب عفت از
 دیگری است و کسی را که وجه تمت تحصیل طاعات بدنیه باشد البته از
 الهی غافل میگردد و توجه تمام بدن موجب انقباض نفس است برنگ او نفس
 برزخیت در میان روح و بدن و برزخ بین الشیخین برنگ طرفین خود برنی
 تواند آمد اگر میل بجانب روح کند از ملایک افضل میگردد و اگر میل بجانب بدن
 نماید از بنایم و انعام احسن میشود چنانچه عارف فرموده آدمی زاد طوطی است
از ملایک سخته و ز حیوان اگر کند میل این شود کم ازین و اگر کند میل آن شود از ان
 و چون نفس رنگ بدن گیرد از مرتبه مجرد برآید به مرتبه تجسس و مادیت تنزل مینماید
 و چون انسان در حقیقت نفس است و بدن لباسی است از برای او و لباس غیر
 ذی لباس است بدن را بیکانه فرموده قوله ما توتن را جرب و شیرین میدی
 چون انسان در حقیقت نفس است که لباس بدنی در شاه ناموتی بلوه گرفته
 و نفس جبری مجرد و نوری ملکوتی روحانیت و بدن جبری مادی ظلماتی است
 و میانیت میان مجرد و مادی ثابت و متحقق است و از و اج مستباین است

میان

ضدین محال است لهذا حق جل شانہ روح حیوانی را که بخاری است لطیف که از
 لطایف اعلاط قلبیه منبعت میگردد و اسط تعلق نفس به بدن گردانیده چو
 این جوهر جسمانی سبب لطافتی که دارد از اشراق انوار علویه مشتعل گردد
 گردیده ارض بدن را روشن میسازد چنانچه هوا با اشراق نور آفتاب و انوار
 اصناره و روشنی گرفته روی زمین را روشن میکند و بسبب این روشنی
 مناسبتی در او با نفس حاصل میشود چنانچه بسبب جسمیت مناسبت با بدن
 دارد و بمناسبت با او نفس تعلق بر بدن میکند و چون فریب نفس شد
 نوریه و لاغری او بضعف نوریت او است هر گاه بدن فریب شود روح
 که مطبوعه نفس است مظلم و تیره میگردد و چه ظلمت مختص جسم است پس چون سی
 پیوسته در تدبیر بدن و فریبی او کوشد و او را جرب و شیرین و اغذیه
 مسنده بخوراند البته روح حیوانی غلیظ میشود و نوریت نفس بسبب تعلق با
 کم میگردد و این لاغری و ضعف او است و لهذا در احادیث بنویسند جمع
و درخت ششج بسیار دارد کشته مثل المؤمن یا کل فی بطن واحد و المنان
یا کل فی سبعة بطن و در حدیث دیگر وارد است که کفی المؤمن ان یا کل
لعمات یسد جوعه و حضرت قدوه اولیا علمه ترضعها میفرماید که اگر چه

فإذا جامع العبد مطر بالحكمة وهم انخرتت ميفرايد خدمه الجهد اعطاء ذمة ما
من الملاذ والشهوات والمقتنيات وفي ذلك هلاك النفس وخدمته النفس
صياستها عن اللذات والمقتنيات ورأيتها بالعلوم والحكم واجهتها
بالعبادات والطاعات وفي ذلك نجات النفس مشك برتن نون دل مال
مراد از مشك برتن نون ذكر ساقى نيت كه قلب ازان عاقل بود و بر دل ماليدن
اشاره بذكر قلبى است و ميتواند بود كه مراد از دل قلب حقيقى بود و باشد كه
نفس است و مشك بر دل ماليدن متخلف شدن با خلاق الميوه و كرهت متخلفو
با خلاق الله و آيه صبغة الله ومن احسن من الله صبغة بان ناطق است قوله
ان منافق مشك برتن ميرند ال چنانچه منافق بزبان اقرار بوجدانيت حق عز
و رسالت رسول مينمايد و در باطن منكران ميباشد همچنين كسيكه ذكر حق كند
و دل او متوجه آن نباشد از جمله منافقانست و در اين حيث نيز شائست يانكه
چون منافقان اعتقاد بمبدأ و معاد ندارند و عالم را منحصر در اين عالم ميسر
ميدانند لهذا ايوسته در ترتيب بدن و لذات آن ميكوشند و روح مجرد او در
كلن بدن مشغول است ساخته باعمال قلبيه نميرد و چون اعمال تابع اعتقالات
قلبيه است هر كس را كه سوا اعتقاد و بيشتر عقلمت او از حق زياد و استغراق او

الذات

و لذات بدنيه بيشتر ميباشد قوله بر زبان نام حق و در جان او ال
يعنى چنانچه جسم بد بوئى و كندگى او با بودگى قاذورات و نجاسات عهده است
همچنان فكر ماى فاسده و تخيلات كاسده موجب تععض و كندگى روح است
هر گاه روح متعفن بود ذكر آيى چون بر زبان جاري كند مثل كههاى است
كه در مهبوز و جاهى كه قاذورات در آنجا ميرزند رسته باشد و چنانچه ازان كلبها
تععض و كندگى آن مبرز زمايل ميكرد و همچنان ذكر ساقى نفس را كه دل كندگى است
شيطانيه و نفسانيه و حب دنيا و شهوات دنيا و بيه متععض بوده باشد
فايده نميخندد زيرا كه موجب آيه شريفه الجينات اللجيين و اللجيتون اللجيينات
و الطيبات اللطيين و الطيبون اللطيبات تجلى الوار طيبه العميه كه مره ذكر
اسماى فرسيه است و در لهامى خيئه ميشود بلكه بچنين ذكرى موجب ازدياد
ظلمت و كورست او ميكرد و ايز جهت كه جمع كند ذكر اسماى العنجهيه امور است
و نويست اشتغال مينمايد كثرن و شياطين و نفوس خبيئه در نظر ايشان قوله
و بالاخره از دين بچانه ميكردند چنانچه مكر دشده شده قوله اصل كندگى
كين قوله چون آتش دوزخ نار طبيعى است كه مظهر قرآنى است و آتش شهوات
و غضب منبعت از او است و كينه از آتا غضب است لهذا فرموده كه اصل

و روح است و کین تو پس کینه هر کس جزو آن کل خواهد بود **قوله** کینه
 ای را در تو همان اندیشه **الح** چون اندیشه و خطرات قلبیه آثار صفات
 نفسانیه است و هر صفتی که بر نفس غالب بود میولای صورت آن صفت برآورد
 چه هر صفتی مقتضی صورتیست خاص و بعد از معارفست بدن آن صورت
 محسوس میشود چنانچه در حدیث وارد گشته که بیشتر الناس بصورت نیاتهم و
 انسان در حقیقت نفس است و بدن آبی است از برای او چه هر عضوی است
 فعلی خاص است که باین آلات افعال مقتضیه از نفس صادر میگردد و لهذا
 فرمودای برادر تو همان اندیشه یعنی فؤمید اندیشه خودی و آنچه خارج از این است
 استخوان و ریش و پیشانیست پس اگر اندیشه خیر و حسنات رتو عالیه است
 و دلیل است بر اتصاف نفس تو بصفت حسنه و اگر اندیشه شرور و سیئه
 غالب است دلیل است بر صد آن چنانچه فرموده **قوله** که کلمت اندیشه تو کل شیخ
 و در بود جاری تو میرد کل شیخ **قوله** سی طبها ما است کت و جانها ریخته اند
 که نفس افراد انسان قبل از تعلق باین در عطار خانه عالم ارواح در طبها
 استباح مکتوبه شده نوریه و صنعت نوریه از یکدیگر ممتاز بودند و چون آن
 بشکست و آن ارواح در صحن عالم جسم و جسمانی ریختهند با یکدیگر آمیخته شدند

نور

همساز فیکر و دیدند پس حق عزتشان انبیا را با کتبهای آسمانی دستاوردند
 و شیخی ترا از یکدیگر جدا فرمایند چنانچه آیه شریفه کان الناس ائمة واحدة بعثت الله
 الانبیاء مبشیرین و منذرین الایمان ناطق است **قوله** از آنکه روز قیامت
 تعریف او **الح** یعنی ندای معدنی خالص که عاشق روزانده بجهت آنست که روز
 ائمه است که حسن و جمال ایشان در او مینماید و با او شناسانده میشوند و ما
 برینند شرفی یعنی بزرگداشتی و استرانی و کرانمایند او را و میتواند بود که هر اوزار
 طلای مسکوک باشد که نزد عوام مشهور باشد شرفی است یعنی با برین طلای
 شرف و لباس شرفی را بر خود **قوله** حق قیامت را لقب آن روز **الح**
 یعنی چون روز قیامت حقایق اشیا ظاهر میگردد و سید و شیخی و نیک و بد
 ممتاز میشوند چنانچه در روز زمره کسب و زرد و اشکال و اوضاع از هم جدا
 لقب آنرا حق عزتانه روز فرمود و حضرت فاطمه تسکیره اینجا یوم را معنی
 گرفته اند چنانچه مصطلح اهل ظاهر است و نزد محققین یوم عبارت از یک
 فلک است و نه از عبارت از طلوع شمس از افق مشرق و سیر او در درج
 نصف فلک تا آنکه در افق مغرب غارب گردد و چون روز قیامت عبارت
 از یک دوره فلک است که چنانچه هزار سال است و اعیان که منظر آنها



در این روز از مرتبه علم بعین می آیند و باز بعلم می روند و در این سترایه دار شده
 که فی یوم کان مقداره حسین الف ستره پس حقیقت روز ستره اولی است
 مراد از ستره در اصطلاح عرفا وجود معاض است و چون جمیع صفات کائینات
 وجود است لابد هر موجودی خالی از صفی کمالی تواند بود نهایت کجاست
 محبت جسمانی در بعضی افراد کمال ظهور دارد و در بعضی ندارد و چون اولیا بر
 و مجامدات رفع آن محبت استوار مانده از تجلی آن نوار مقدسه کرده
 و سترایشان از تقیه بقیه و جزئیت بجات یافته بطلن طبعی گردیده گند
 جزئی جمیع خورات کائنات جزئیات او باشند و مشک نیست که کلی را علم
 بر جزئیات خود می باشد علم حاطی بخوی که هیچ حالی از احوال آنها را و
 می باشد و لهذا فرمود که روز در حقیقه ستر اولی است زیرا که مبداء کائنات
 جمیع مخفی است و این روزی که از نور آفتاب جسمانی حادث می گردد
 نسبت به نور آفتاب سترایشان مثل سایه است زیرا که تن جزئی از جزئیات
 است که از نور ای هفتاد و هزار مرتبه نورانیه و ظلمانیه مجرده و مادیه ظاهر
 چنانچه در حدیث وارد شده که ان الله سبعین الف تجاب من نور خلقه
 و کشفه لآخرت سبحات وجهه ما انتهى الیه بصره من خلقه و حضرت امام

در روز جمعی که قایل اند بر ویست حق عزشانه یکیشتم حسن میفرماید که نور ستر
 جزء من سبعین جزء من نور الکریس و نور الکریس جزء من سبعین جزء من
 العرش و نور العرش جزء من سبعین جزء من نور الحجاب و نور الحجاب جزء
 من سبعین جزء من نور ستر فان کا نوصادقین فایملوا الیهن هم من
 لیسین و منها سبحان نور حسن عکس از نور روح دانید روز الح اشارت
 با آنچه مذکور کردید که نور روز عکس نوران کامل است که در مراتب صاف و غیر
 مجرده و مادیه عکس گردیده ظاهر عالم را روشن ساخته و عکس ستره ظاهر
 که این نور از ظاهر باطن میسازد و در آنها را از وضه و روشن میسازد نور حسن عکس
 ازین سبب فرمودند ان الضی یعنی المکه حق تعالی است نه قسم یا فرموده اند
 که الضی و اللیل از اجی مراد وقت پادشاه نیست که عرضی است قائم بر وقایع
 چنان لایق قسم خوردن حق عزشانه نیست لهذا علماء در آن اختلاف کرده اند
 بعضی گفته اند که مراد از ضی سعادت است که حق تعالی با حضرت موسی تکلم
 و مراد از لیل شب معراج است و قول دیگر آنکه ضی کنایه از وقت شمشود است
 و لیل کنایه از حالت فقره و توجه بظاهر عالم است که حدیث آمده ایضا
 علی قلبی بان مشعر است و حضرت امام قدس سره ضی را اشاره به ستر حضرت

مصطفوی که حقیقت ان نیست که فدا ندهد روشنی جمیع موجودات این نور معنی است **و در کمال** و بیکرین صحنی را خواست دوست الهی و این روشنی تمام روز است چنانچه بعضی از معنیرین گفته اند یعنی قول دیگرانست که صحن سبحانه روشنی نور فلاحت داشته و بان قسم یا در فرموده حکمت الهی این روشنی عکس نور مقدس است **و در کمال** باز دلیل است ستاری اولی یعنی دلیل اشاره بتن خالی انحضرت است که سائر روح مقدس است **و در کمال** آفتاب شمس چون برآمدن فلک الهی یعنی آفتاب حقیقت محمدی چون آفتاب است در شب حراج برآید و عروج نموده بسما عالم قدس صحن سبحانه شب است فرموده ما و در عکس ربک و ما فاعل یعنی ای شب کن پروردگار تو ترا ترک کرده و از نظر لطیف و رحمت نینداخته است و میخواند بود که خطاب بدن بعد از مفارقت روح از بدن بموت طبیعی باشد چه ابدان انبیا و اولیا بعد از مرگ فاسد نمیکردند **و در کمال** و وصل پیدا گشت از عین بلا الهی یعنی وصل معشوق حقیقتی از ابتلای روح بفارقت از بدن حاصل گردید و تعبیر از حلاوت وصال بما فاعلی فرموده معنی ما التمسک یعنی مفارقت روح از تو ای بدن است که تو را دشمن داشته است بلکه بسبب حلاوت وصال معشوق است و بعضی

از اهل اشارات در تفسیر این سوره مبارکه فرموده اند که صحن سبحانی بیابان و ظاهر محمدی که مظنه جمال و جلال حضرت احدی است قسم یا میکند بر آنکه ما و در عکس ربک یعنی پروردگار تو ترا ترک و تو دلخ نکرده در عالم نور و حضرت قدس با وجود آنکه شراب محبت جمال از کاس شوق شوق یکسید و از دست ساقی باقی اسما و صفات صعبای ذوق محی چشیدنی تراورد مقام کشف پده بعضی صفاتست فرموده اند استیم درایت اسباب حلیت بحضرت ذات برافراشتیم لاجرم از برای زیاده کشتن لواحق استوان مدنی بود او پس برده عالم کون و عجاب بفرق محجوب ساختیم و از عالم نور را روحانی در میخورد ظمانی جسمانی انداختیم اما پر وبال طلب شوق و محبت و در وقت ارتقا با نکر فتم تا بهر برزیدن عالمی را بی سپهر کردی و از غایت شوق بکمال خلاص کن نفعی صفاتست روی بحضرت ذات آوری و تقدیر این جهان در صحن تو جمالی جمالی بود متحیا و کسوت جلال لاجرم عبارت از آن مافعلی آمده بعد از تحجاب پرده احتجاب پیش رو استیم و سجات و چه باقی احدیت را با حراق آفتابیت یکا شستیم لذت انس مستحکم گشت و قدر و صفت شناخته اند قطره دریا بمیوت و طالب باطله بنشست از سطوات اشراق آفتاب

از اهل

وجودات موهوم و سیاه و ذرات متلاشی شده و چون ایجابات اخیری از حالت
اولی ترا بر میز بود عبارت از آن و لا اله الا الله خیر لک من الادی و چون ^{بسیار}
صفات خود میرون آمدی ترا در موقوفه المواقف موقوفه که در ششم و هفتم
صفات باقی خود بر تو از انی در ششم و بعد از فنا بود و صفاتی از برای هدایت
و دعوت خلق به علمت فرستادیم چون آوردیم محمد بودی و چون فرستادیم
مخلص رحمت بودی که و ما ارسلناک الیهم للعالمین و از برای ^{ایجابات} دعوت
در او ان توجیب مع جان تو رساندیم که در سوف یعطیک ربک فترجی
و این کرم عظیم قاعده قدیم ما است چه ترا پیش از تو چه بدین درگاه عظیم و منزه
یا فتمیم و محبوب و یمیم بصفتان جسمانیه از نور حقیقی روحانیت پس این حال
ترا صالح مکه ششم و در جناب خویشیت پناه دادیم و از برای تدریس ^{تدریس} عالم
این آیت فرستادیم که الم یکدیگر تیما فادی و در او ان استعمال تو به علمت
و در زمان حاجتجاب تو بصفتان ربوبیت از توحید حقیقی حضرت احدی ^{مستفصل}
ترا بعین ذات هدایت دادیم که و وجدک صلا لا تمندی و ترا فقیر یا فتمیم و ما
و عدیم مشاهده کردیم این صفاتی تو از صفات که این معجز است بفقیری که تو بدان
فخر است بعد از ان ترا فقیر یا فتمیم بوسط اصلاح تکلیف از قیود و جویون

بآن

که این فقر معجز است بسواد الوجهه المادین بس و ایجابات بعلیه وجود
خویش تو را یعنی ساختیم و بجلعت صفات خودت به او ختم و این ^{در جهان} اولاده
انداختیم که و وجدک عایلا فاعنی و فرمودیم که چون کمال تو سمعت تمام غیر
تخلیق باخلاق من ساز و بعباد من چنانکه من با تو کردیم ختم بر او از تا عهد کور
باشی و با ای شکر نعمت من قائم کردی پس مضمون منفرد منک القلب که از نور
دشمن منقطع است و کجای نفس محجوب قهر کن و با او معاملت بملطف و مدارا
و در حق و مواسات بتهنیم برسان و بد دعوت حکمت با من و مو عظمت لطفی ^{انکیر}
طریق ارشاد مسلوک و ار که فاما الیتیم فلا تقهر و سایل مستعد صادق
و طالب محبوب را از مقصد صدق منبع ارشاد الیکن و هدایت ده چنانکه
هدایت دادیم که و اما اسایل فلا تنهر و کج بیت نعمی که از علم و حکمت بر تو
ارزانی داشتیم و بذکر سلطنت تعالی ضعیف که قدر ترا بدان برافراشتیم ^{طیب}
اللسان و در حبس لسان باش که و اما سبغی ربک فحدث در نظر کسی که در حق
اسرار الهی آگاه است آنچه شنیدی میفرماید که الله است اما دیدن جمال حقان تو را
دید و دیدار بین باید و شنیدن خواص تو قاین را گوش اسرار چمن شاد ^{تولد}
به عبارت خود نشان عاقبت یعنی عبارت و الفاظ نشان حالات نفس

چه معانی غیبیه چون بر روح نازل شود انما بقلم عقلی در لوح محفوظ انفس تصور
 مصور بسیار ذی نفس میولای ان صورت کشته تصف بان صفت شود
 انگاه بان منطلق میگرد پس عبارت صورت آن حالت لغتیه و سال
 الت ظهور اوست چنانچه قلم الت از برای دست که بان می نویسد و چنانچه
 دست بهر التی فعلی خاص میکند همچنان صاحب حال دیگر بر اسمی و قوارت سوره
 و دعای اثری خاص از او ظهوری باید چه لا بدست از مناسبتی آنه میان الت
 و حالت چنانچه میان الت و ذکر و حالت ان مناسبتی نامیده است که نسبت
 مناسبت فعلی ذکر می کند و چون میان الت و ذکر و فعل کفری
 مناسبت نیست از الت ذکر کفری لغتیه باری نمیتوان کرد لکن ما میفایه الت
 بدست کفری همچو دانست کرده ریک در بعضی چنانچه میان حیوانی که ذرات
 میکند و میان زمین مناسبت شرط است که بر ویه و فرود و اگر مناسبت با
 نمیرود مثل آنکه چون دانند از او در مانده ریک و سنگ باشد البت سبب لغتیه
 نمیدانم همچنان این مناسبت میان حالت و الت لازم است که نتیجه و بد و لغتیه
 اما الحی که مقصود میگفت نوری بود که از لهما می او بر می آید زیرا که حالت او بود
 که فرعون میگفت زور و کذب و بجهت امد الت نه شدت قره که دانند لغتیه

مراد از الت اسم حق است جل شان و اشارت بانکه شرط تاثیر استحقاق
 و مظهریت است است چس لک نظر اسمی از اسماء شود بل عین اسم کرده و از
 بر و کرا و مترتبه میگرد و همچنانکه سنگ آتش نه چون بر کل زنده از آتش بر می آید
 نیز اگر حالت سنگ آتش که موجب بر و آتش است با کل فیت همچنان ذکر اسم
 الهی که بدون حال باشد از برای بران ترتیب می باید و ستر عدم استجابه است
بیشتر که آتش سیلجانی نباشد چه خاصیت و لغتیه تکلیفی قره دست و الت همچو
 سنگ و این است جفت باید جفت شرط از دست قره که حق غرضان
 جمیع موجودات را با یکدیگر مربوط ساخته و در هر فردی از او صفت تاثیر
 و تاثیر و بعبه که آتش است که از جمیع اثر میکند در غیره از جمعی و یکم تاثیر از غیر میشود
 در وجود هر یک تاثیر کند و تاثیر کند و کفر حق غرضان در مرتبه هویت ذات و اثر
 کردن در غیره و تاثیر شدن بدون مؤثر و متاثر صورت نه بندد و مؤثر و متاثر
 زوج و متاثر نیز از زوج است و نتیجه نیز از مؤلود است و عرفا اسمی را تعجب کلام
 ساری در جمیع ذراتی فرموده اند و از این قسم کرده اند اول اجتماع اسمی
 اولیه و این است که کسی است بمطابق غیبیه و سبب این اجتماع توجه جمعی الهی است
 که حدیث گشت کثر انحضایا فاجبت ان اعرف بان مشعر است و مؤلود

دست از برای
 نوشتن

لح

که ازین اجتماع حاصل میگردد و وجود عام است که حقیقه مطابق امکان است
صور اسمائیه است و کنج نامی اجتماع حقایق است بسبب توجیه حقیقی
بجانب ظهور در مظاهر روحانیه و متولد ازین از و اج عالم ارواح است
که عالم عقول نیز گویند و کنج ثالث اجتماع ارواح است بجانب ظهور
ملکوتیه مجرد و متولد ازین عالم نفوس است و کنج چهارم اجتماع نفوس
بجانب ظهور در عالم طبیعت و متولد ازین از و اج طبایع ظاهریه است
و کنج خامس اجتماع عناصر است و متولد ازین مولدات ثلث است
و باید دانست که در مرتبه اولی مفاعیل عینیه را درجه ذکوره است و در
اجتماعی آنها را درجه انوخته و وجود مطلق در آن مرتبه مثل محبت و وجود
عام را مرتبه مولود است و بر این قیاس کن همه مراتب را و حضرت مولوی
قدس سره اشاره باین معانی میفرماید رحمت مایه محبت سر طراوت است
یعنی هر اثری که حادث میگردد در هر شاخه از نشات وجود البت از اجتماع
و ممانعتی متولد گردیده و اجتماع و چیز با هم بدون مناسبت ناممکن بود
چنانچه ممانعت علیه افتراق است پس هیچ موجودی در حقیقی و الیه ممانعت
اشتری نتواند کرد و وجود مطلق که واحد حقیقی است که او را حقیقی و نامی نیست

نامها

تا نیاید بود مولا خیزد و لهذا چون واحد را در نفس خود شکر کند حاصل
ضرب بهم نمیرسد و باین معنی حضرت ناظم قدس سره اشاره فرموده که انکه
بنی حقیقت و بی الت یک است یعنی در مراتب عدد و مراتب وجود
شک نمیتواند شد لیکن در واحد عددی و حقیقی که ذات حق است شک
و لهذا هیچ یک از طوایف نام منکر مینماید انما در مراتب آن شک
کرده اند چنانچه در مرتبه مبداء بیولای کلیه میداند و طبیعتین طبیعت کلیه
و جمعی از حکما را ندانند نفس کل را مبداء میدانند و بعضی از حکما عقل کل را
و جمعی روح اعظم را و جمعی وجود مطلق را و جمعی وجود بکت را مبداء
کل میگویند و هیچیک از این طوایف در واحد مبداء شک نکرده اند لیکن
در مراتب کثرت شک بسیار کرده اند چنانچه در واحد عددی شک نیست و لهذا
در مثل میگویند یکی و غلط و در عدد شک میشود که یکی میگوید و دو است یکی
میگوید سه است و یکی زیاده ازین میگوید لیکن در واحد همه متفق میباشند چه
واحد در مبداء و در ساریست و همچنین جمعی که بر اوله قایل شده اند مثل
که بریزان و ابرمن قایل اند و نصاری که بر سه قائلند و قد اندک اب و این روح
القدس است و جمعی که زیاده ازین قایل اند در وجود واجب و اجابت

نمی نمایند مگر باید که گوش و اداری احوال آنها را با گوش حقیقی یعنی این حقایق
لبوش جان بشنود و نقل نماید و چشم دل خود را با می سرمد و شش سار تا از
رسته بوحید ذاتی برسی قول قدس سره کلام پاک در دلهای کور است
باین شریفه و لکن تعی العلوب العقی فی الصدور و چون کلام پاک از غواش نمود
انوار است الهیه که بر دل عارف وارد میگردد و در دل پاک از ظلمات تاریک
قرار میگیرد و در دلهای کور از شهود نور حق نمی پاید و میرود تا با اصل خود
علی الهی است می پیوندد و لهذا فرموده او باید پیش بر او سست همه همباز
بجانه زد سست یعنی علوم حقیقه و معارف کشفیه را که علمای رسیده غافل
از کلیات الهیه و شیخان جاهل از درودات و حکما سفات حقیقه بجهت
علم فریبی و تحصیل دنیا و فی تعلیم و تعلم رسمی و مطالعتب عرفا حاصل تا
و در سون کجا با همت گشته و نشا نماند که در فراموشی ان شود البته ان
نمی باید چنانچه شهبازی اگر بقصد ارات سماویه در خانه روستایی افتد انجا
باید ازین بپشتد و آخر پادشاه او را بر و ن میسر و در سار است که علم کبری
عرضی است و عرض را قوار و نبات منباشد و علم کشفی چون سبب حکایت
الهی و فنی سالک از ماسوی و بقای کجی حاصل گشته اند از اول انبیا

فنا مل قول احوالی چون رخ سده یکسان نشوند یعنی جمعی که بتجدد وجود
قایلند بسبب آنست که چشم بصیرت ایشان احوال است و واحد حقیقی را
که تصور نمودند او نیستون که در مسعود می بینند و بر کا دیده دشان کجی انجا
مصرفت کجی کرد و احوالی ایشان را یل گشته یکی می بینند و یکی میگویند قول
نوز یکتا در درون بنه الی چون امر فرمود طالب را بدرسا حق احوالی از
دل اکنون ارشاد میفرماید بدو ای که منزل ان بود یعنی در دل خود تصور کن
نور واحد را که محیط همه موجودات بوده باشد و پیوسته در خیال آن باش
تا آنکه مستغرق شوی در این نور کروی و بجز او چیزی در نظرت نماند و از دو کفین
دو و درین برسی قول که یکی کوی تو در میدان او الی یعنی اگر خواهی که بتوجیه ذاتی
و کجی کوی یای که اولاسی نامی که بتوجیه فعال بسی وجود راجع سازی و ان
تفرقه اجتناب نمایی و مانند کوی از چکان فعل و صدائی ربانی شدن در
بیش و آنچه نور سدا خیزد و شرف و نفع و ضرر رحمت و سقم از ادوانی و بیان
عادت نامی تا آنکه بشهوه و توجیه فعلی فایض کردی و بعد از این بسطی فانی
پروازی تا بان مرتبه علیه شرف شوی و چون این نکورات از اسرار حق
که بطالب صادق بعد از ریاضات بسیار و مجاهدات بشماره رز و ضلوات

در این کتاب

چه علم حق را زوال نیست چنانچه ناظم قدس سره در دفتر اول فرموده
علم کان بنود هوسواسه **۵** آن نباید بجز رنگ ماسته

بافتن پادشاه بزراد در خانه کبیرین

علم چون بازیست کوازشه گزینت سوی آن کبیر کوی آر و چیت
تا که تماچی بزوا و لاور ا دید آن باز خوش خوش نادرا
پاکیش بست و پریش کوتاه کرد ما خشن برید و قوتش گاه کرد
گفت تا اهلان مگردنت ساز پرفرو و از حد و ناخن شد دواز
وست برنا اهل بیمار کند سوی مادر که تیمارت کند
مهر جابل را چنان دان ایفتق که ز رود جابل همیشه در طریق
روزنه در حبت و جو بیگاه سوی آن کبیر و ان خرگاه شد
وینا که بزرادر و دو کسرد شته بر و بکرت زار و نوک کرد
گفت هر چند این جزای کار که نباشه در وفا بی ما درشت
چون کنی از خلد در و وزخ قرار عاقل از لایستوی اصحاب بار
این سزای آنکه از شاه خبیر خیره بگر بر و بخانه کتده پیر
کنده پیر جابل این دنیا دنی است هر که مایل شد برو خار و غمی است

ان

هست دنیا جابل و جابل پرست
هر که با جابل بود همراز باز
جابل از با تو نشاید بدلی
مازی مالید پر بر دست شاه
پس کجا زار و کجا ناله لسیم
لطف شه جازا جایب جو کند
رو مکن رشتی که نیکه های ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
چون ترا ذکر کرد عا دستورشه
هم سخن دیدی تو خود را با خدا
که چه با تو شه نشیند بر زمین
باز گفت ای مشه پشیمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیر کیر
که چه ناخن رفت چون باشه ترا
در چه پر م رفت چون بنوازم

عاقل ان باشد کزین جابل پرست
ان رسد با او که با آن شاه باز
عاقبت ز نعت زنده از جابلی
بی زبان می گفت من کردم کنانه
که تو پذیر ری بجز نیک ای کریم
زانکه شه هر زشت را نیکو کند
زشت آمد پیش آن زیبای ما
تو لوای جرم از ان افراشتی
زان دعا کردن دلت مغرور شد
ای بسا کوزین گمان افتد جدا
خویش بشناس نیکوتر نشین
تو بر کردم نو مسلمان میشوم
کز مستی کز زود عذرش پذیر
یکم من پرچم خورشید را
جرج بازی کم کند در بازم

یعنی هرگاه نیکه های ازشت بودند
زین نیکبخت بود در رسد بعبودن
صنات الارا را بر این
ازین نسبت بعضی گفته
نظیر آنکه در مشهور
آنها بود و با شکر بسیار
سیادت کرد

کتاب التاج فی طب غیاثی
جلد اول
کتاب التاج فی طب غیاثی
جلد اول

گر که بخشیم که را بر کس نم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا بپیل گیر
 قدر فندق افکنم بندق حریق
 گر چه سنگم هست مقدار نخود
 رفت موس دروغا بایک عصا
 بر سولی یک تنه کان دزدوست
 موج چون شمیر در خواست از تو
 احدا خود گیت اسپاه زمین
 تا بدانند سعادت و کس چنبر
 دورت ایراک موسی کلیم
 چونکه موس روث و در تو دید
 گفت یارب این چه دور رحمتت
 عوطه ده موس خود را در کجا
 گفت یا موسی بدان نمودت

در دای کلکی غلبت بشکنم
 ملک مرغوی بپر بر هم زخم
 بر یکی خصم را چون پیل گیر
 بندم در فعل صد چون منجیق
 لیک در اینجا سرمانده خود
 ز دران فرعون و بر شمشیرمان
 بر همد آفاق تنها بر زدوست
 موج طوفان گشت ازوش شیر خور
 ماه بین برج رخ و بشکافتن بین
 دورست این دور نه دور غم
 آرزو میرد زین دورت مقیم
 کاندز و صبح تجلی میسد مید
 این گشت از رحمت ایجا رو
 از میان دوره احمد برار
 راه آن خلوت بدان بگنود

لذات

که تو زان دوری درین دور کلیم
 من که بیم مان غایم بنده را
 بینی طفلی مالد مادر سیک
 کوه کرسنه خفته باشد چنبر
 گنت کنز رحمت تخفیفست
 هر گرامتی که میجوی بجان
 چند بت بشکت احمد در جهان
 که بودی گوشش احمد تو هم
 این سرت وارست از سجده صم
 که کجوشی شکر این رسن نگو
 مرست را چون رمانند از زبان
 سوزشکردین اذان بر تاشی
 مرد میرانی چه داند قدر مال
 چون بگرایم بچشده رحمت
 که نخواهم داد خود نمانیش

پاکیش ز یاد از سبب این کلیم
 تا بکرمایه طمع آن زنده را
 تا شود بیدار و او جود خوری
 دان دوستان میجد از شیر دور
 فایده شت آنه شهید بیرون
 او نمودت تا طمع کردی دران
 تا که یارب کوی گشته آسمان
 بی پرستی چو اجدادت صنم
 تا بدانی حق او را بر اسم
 از بت باطن نعت بر ماند او
 بهم بدان قوت تولد را و ارمان
 که پدر میراث ارزان یا فتی
 رستی جان کند و جان یافت ال
 ان خرد شده بنوشد نعمت
 چو شش کردم بسته دل بکشیش

در بعضی از شرح پاکیش کلیم
 در بعضی صفت از پاکیش کلیم
 در هر دورت شکر و ناله
 موافق طاهر است دور
 در بعضی که کتب آمده اند
 فانیست چون مایه بود
 از باب انتقال و فتح
 در صورت نقل از غول
 غیور است در حق آنست
 سر بر چو مای شاه ارباب
 انتقال منقذت روت
 بعضی است ای گفت حاکم
 از خطی از سفا بود دور
 از شرح قدیم فامیست
 محمد دای خاتمه از اسفا
 کرموی غلبه از اسفا کتایع
 کوه داین خط از اسفا کتایع

رحمت موقوف آن خوش گریه است بعد از آن از بحر رحمت موج ساحت
 تا مگر طفل کی جوشد لبین تا مگر بد ابر کی خندد و چین
اللفظ تهاج بعلم اول رسکون نانی و جیم فارسی آئین است که از اردن تزیین است
 و معروفست تیمار کبیر اول ویای معروف غم بود و تیمار داشتن یعنی غم خوردن
 و محافظت کردنت غمی بفتح ماوان در کار است لواء کبیر و مدولی مد
 نیز علم بزرگ است جنابیت کبیر کناره کردن پرچم با اول مصفوح بنانی
 کاکل است کلک با اول کسور بنانی نده هرنی را عمود و فی قلم را خصوصاً گویند
 ابا بیل جمع ابول است یعنی کلمه مرغان که اصحاب فیل را با کسرا خوانند
 آن مرغان در غایت کوچکی وضعی بوده اند و اختلاف در آن کرده اند
 گفته اند که خطاف بوده و بعضی مرغان دیگر گفته اند جمع گفته و معروف در آن
 کرده بندق بعلم کیم و سیموم کان که هر سه است و در این زمان تفنگ را گویند
 خود بعلم خاوه و فارسی آنچه وقت جنگ بر سر نهند و بعضی بینه و غیره خوانند
 استخانت بالکسر بر آنکه سخن بجان بفتح و التشدید را یکسان و عاب الفتح
 و کاز از **قوله** **مفسر** هر جا بل را جانان دان ای ریشق الخ خطاب بطاف
 حق میفرماید که چون جاهل را علم بصراط مستقیم حق و حقیقت نیست پیروی

موجب ضلالت و کما هی و مهر و محبت اید با یکساعت طاعت و ناست
 بس بر تو باد که با ایشان مصاحبت و مجالست نماید که مانند آن بسیار
 بی بال و پر گشته از پرواز بفضای عالم قدس باز میمانی **قوله** چون کنی از خطه
 در و دروخ قراره غافل از لایستوی اصحاب نار است راست با پیشه رفیده
 لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة هم الغایرون حضرت ناظم قدس
 ولی کامل را خلد و شیخ جاهل را دروخ گفته چه بسبب جب دنیا و تحصیل
 ادکلام عرفان را طوطی و آرا موخته و دکان شیخ و پیری بر پای کرده طالبان
 پیچازه را در وادی ضلالت و کما هی می اندازد و پیوسته در جمع با این
 و دروخ و ارسیری ندارد خطاب بطالب میفرماید که چرا از مضمون آیه
 شده اهل اشت و دروخ را مساوی میدانی و حقه علم و معرفت را از
 خود را در و دروخ جهالت این شیخان جاهل و پیران نامانح ارض غافل می
 بل لایستوی العین یعلمون و اللذین لا یعلمون انما یتدکروا لوالا الالباب **قوله**
 روکن برستی که نیکبهای مالچ چون ممکن محدود کان او ما و یا مقید بود
 امکانیه و مکدر یکدورات خلقیه است و اعمال و افعال هر فاعلی بحسب مرتبه
 او میباشد و مناسبت میان فعل و فاعل از لوازم است لهذا اعباد آ

بدر

بدر

و طاعات و افعال حسنه که از عباد و صما در میگردد لاین جناب قدس که با
نیایش هر چند آن فاعل کامل باشد زیرا که در هر مرتبه از مراتب کمال
و حسنات او عالی از تقابل اصل امکانیه نمیتواند بود هر چند نسبت کجج که در
او نیز حسنه کامل بوده باشد اما نسبت با کمال آن سینه خواهد بود و لهذا
در حدیث وارد شده که حسنات الابرار سیئات المقربین و همچنین آن
مقربین نسبت به جناب کبریا و لهذا حضرت قائم انبیا محمد مصطفی ص میفرماید
ما عبدناک حق عبادتک ولا احصی ثناء علیک و باین معنی حضرت قائم
اشاره فرموده که هر کس در پیشی در طریق معرفت برود و از زینت
و اعمال سینه منهدم جناب نماید و با اعمال خود مغرور و مجرب شود زیرا که
هرگاه حسنات ما سزاوار جناب او تعالی نباشد و زینتی بود نسبت
پس زینتی را چه حال خواهد بود همچنان فاقص خدمت خود را نسبت به کمال
باید که لاین مرتبه او نداند و خود را مقصّر شمارد و نظر بر آن نکند و اشاره
باین معنی میفرماید که خدمت خود را سزاوار نیستی که و ایم سخن دیدی تو
خود را با خدا الله اشارت باین شریفه اذکر فی اذکر کم و آیه اجبتوه
الداع اذا دعای و خیرین شناس و نیکوترین الله مراد است که پرس

باید قدر خود بشناسد و از حد خود تجاوز ننماید و بمعنای الهی که با عطا فرمود
مغزور نشود چو این موجب نوال نعمت و نزول بلا و نعمت است قرآن حسنه
انکه تو سستی کنی و شیر کبر الله اشارت باینکه فعالی که از بنده صادر
بقدرة حق است که در عجب موقوع است و متعلق ساختن این قدره کجج و شکر
فعل بنده است و لهذا با اعمال حسنه مشاب و با اعمال سیه و معاصیه
که چه باخ رفت چون بپشتی را الله اشارت باینکه بلا یا وجهی که بر عباد وارد
میشود گاه بسبب این استلا و امتحان است چنانچه بر انبیا و اولیا نازل میگردد
و این موجب تربیت و علو تربیت او میشود و گاه در جزای اعمال سینه
و از این رتبه او منی افزاید بلکه کفاره کنان او میشود قرآن هر رسولی بکس
کان در زد است الله یعنی در رسالت گوینده و اذعای آن کرده شکر
و جمعی نه داشته قرآن تا بانه سعد و محسن الله یعنی تا بانه بجز از حقیقت حال
که سعادت و خوشی را بکمال نسبت میدهد که این دو درست نه دورتر
و آتاری که از کواکب ظاهر میگردد و از تو است و این ان آلات فعل تواند والله
بمرا تو فرستند قرآن و درست ایرا که موسی کلیم الله ارباب تقاضا الله
و ما گشت بجانب الغری الله الله آورده اند که در اخبار آمده که حضرت الله

گفت پنختر که در بازار ما
 کای خدا تو منقا ترا ده خلعت
 خاصه آن منفق که جان انفاق
 حلق پیشش آورد اسماعیل
 پس شهیدان زنده زین رویه
 چون خلعت داد است شان جان
 شیخ و امی سالها این کار کرد
 گنهما میگاشت تا روز اجل
 چونکه عمر شیخ در آخر رسید
 وام داران کرد او بتسبیح جمع
 وام داران کشته نومید و درنگ
 شیخ گفت این بدگمانانگر
 کودکی حلو از بیرون بانک زد
 شیخ اشارت کرد خادم را
 تا غریبان چونکه ان حلو آفرند
 دو فرشته دایمند اندر دعا
 وی خدا تو مسکان راده ملک
 حلق خود قربانی خسلا کرد
 کار در حلقش نماند کرد کار
 بود ان قالب بکنگر کبر و شرف
 جان این از غم و رنج و شقا
 می سستی داد چون پای مرد
 تا بود روز اجل میراجل
 در وجود خود نشان مرکب دید
 شیخ بر خود خوش گذاران جمع
 در دلها یار شد با در و شمش
 نیست حق را حاره صد و نیاز
 لاف حلو ابر امید و انکند
 که بر وان جمله حلو اراجسته
 یکز مانی تلخ در من مشکند

شیخ در رویه داران
 با کس شیخ کس است
 بارشده است

یکصد و چهارده مرتبه نذ از جناب کبریا رسیده و بر مرتبه می بنده است که
 مکر حق تعالی حدیث است او میکنند و این ترا می ستاید خطاب رسیده
 که ملک ائمه محمد پس کحضرت و عا کرد که اللهم اجعلنی من ائمه محمد **و در**
 که تو از آن دوری در این دور **الکلم** یعنی تو از امت محمدی که در این دور ظهور
 کرده و از فیض دوره او فیض او فی یافته لیکن بجزبان چون طریقت است
 مانده است تا او ان ظهور او در نشا حست پای خود و ایستش و انذو
 وصول صحبت او بحسب ظاهر منیای وحدیت گنت نبیا و آدم بین
 و الطین و خدقین لوکان موسی حیالا یعنی با یعنی اشعار دارد **و قوله**
 گنت کذا رحمة تحقیق **و** اشراست بگدیت گنت رحمة تحقیق فابتعت
 الی ائمه مهدیه **حلو از مرید شیخ احمد خضر و بیست سه بجز بیان نام**
 بود شیخی دایما او وام دار
 ده هزاران وام کردی از جهان
 هم بوام او خا بقای سخته
 احمد خضر دید بودی نام او
 وام او را حق زهر جامیکند ارد
 از جوان مردی که بود او را دار
 خرج کردی بر فقیران جهان
 خان و مان و خا فقه در جهنت
 ده هزاران پیش بودی وام
 کرد حق بر غلیل از یک ارد

گفته

در زمان خادم بدون آمد بدر
 گفت اورا جمله این جلو نهند
 گفت فی از صوفیان افزون
 او طبعی بهما دادند پیش شیخ
 کرد اشارت با غریبان کین
 بهر فرمان جلگی حلقه زدند
 چون طبعی خالی شد آن کودک
 شیخ گفت از کجا آورم درم
 کودک از غم زد طبع را بر زمین
 با یک میکرد و فغان و نای های
 کاشکی من کرد کلهن کشتی
 صوفیان طبل جوار لقمه جو
 از غریب کو کودک آنجا خیز و شتر
 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
 کردم من پیش او دست تپتی

تا خرد او جمله جلو از پسر
 گفت کودک نیم دیناری واند
 نیم دینار است و هم دیگر کوی
 تو بر بین اسرار ستر اندیش شیخ
 یک بزرگ خوش خورید این با حلال
 خوش بهین خوردند حلوائی چهند
 گفت و بیارم برده ای با خرد
 دادم دارم میروم سوی عدم
 ناله و گریه بر آورد و خنین
 کای مرا بشکسته بودی هر دو پا
 برد این خانه نغمه نغمه شستی
 سک دلان و همچو کبر روی تو
 کرد آن گشت بر کودک حشر
 تو یقین دان که مرا استاد گشت
 او مرا بکشدا اجازت میدی

دان غریبان هم با نثار وجود
 مال ما خردی مظالم می بری
 تا نماز و یکر آن کودک کر سیت
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 بازل جوش با جمل خوش شاد کام
 آنکه جان در روی او خندد چهند
 آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
 در شب ممتاز مدها بر سماک
 سک و طیفه خود بجای آورد
 کاوک خود میکند زرد هر کس
 حسن حسنه می رود بر روی آب
 مصطفی همیشگی خندیم شب
 آن سبجا مرده زنده میکند
 با یک سک هرگز رسد در گوشه
 میخورد شتر بر لب جو تا سحر

رویش آوره کین با زنی بود
 از چه بود این ظلم دیگر بسری
 شیخ دیده بست و دوری نگرست
 در کشیده روی چون مهر در لطف
 فارغ از تشنجه و گفت خاص علم
 از ترش روی خلقش چه کسند
 کی خورد غم از فلک فرختم او
 از سکان و نحو غواش آن باک
 مه و طیفه خود بر رخ می کسند
 آب نکلارد صفا بر حین
 آب صافی میرود بی اضطراب
 زار میخاید ز کینه بو لب
 روان جود از خشم سبک میکند
 خاصه مایی کو بود خاص آن
 در سماع از بانگ چغزان چغبر

بهمت شیخ آن سخا را که در بند
 قوت پیران از این پیش است نیز
 یک طبق بر کف ز پیش حاجی
 بدید بفرستاد کز وی بدخیر
 نیم دیار در اندر ورق
 وان طبق بهما پیش شیخ بود
 خلق دیدند آن کرامت را از او
 کای سرشمان و شیخان آنچه بود
 ای خداوند خداوندان راز
 بس بر آنکه که رفت از ما
 لاجرم قند یلمهارا بشکنیم
 هرزه کویمان از قیاس خود جواد
 کشت از آنجا حاضر او زرد
 نود چشمش آسمان میشکفت
 از حماقت چشم موش آسمیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
 ستر آن این بود که حق خواستم
 گفت آن دینار را که چه اندک است
 تا نکرید که بود که حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم است
 بی تقصیر کام یابی مشک است
 که همی خواهی که مشک حل شود
 حلعت آزادی از حرمت رسد
 این بکرمایان طفل دیده بر جسد
المقامات و ام فرض است جواز فری فتوه است که مذکور کردید مدار بفتح قاف
 رجوع و بمعنی قرار نبر آنکه همان بکسر یعنی بزرگان مان اینجا اسباب خانه
 مراد است و بمعنی خانه نبر آنکه است و مس بفتح اول شبهه مانند سبب
 بفتح تین از پس آمده بای مردم و کار را که میزاج بفتح تین و لام شد
 بزرگتر توان بفتح بخشش طفل جوار یعنی بسیار خورنده غریب بفتح او از با
 و فریاد است حشر بفتح تین کرده و انبوهی مطام بفتح جمع مطام است
 وان مالی است که از کسی غلام گرفته باشد و شیخ رشت گفتن بکسر و رین

هم شدی نوزج کودک و آنکه
 تا کس ندید بود که هیچ چیز
 شد ناز و یک آید خادیس
 صاحب مالی و حالی پیش بود
 چار صد و بیار و بر گوشه طبق
 خادم آمد شیخ را اگر ام کرد
 چون طبق را از عطا واکرد و
 آه و افغان از همه بر خاست
 اینچنین است اینچنین سلطنت
 ما ندانستیم مارا عفو کن
 ما که کوزانده عصا تا میزنیم
 ما چون آن ناشنیده یک خط
 ما ز موسس بنده نکریم کس
 با چنان چشمی که بالا میشت
 کرده با چشمت تعصب سویا
 ای خداوند خداوندان راز
 بس بر آنکه که رفت از ما
 لاجرم قند یلمهارا بشکنیم
 هرزه کویمان از قیاس خود جواد
 کشت از آنجا حاضر او زرد
 نود چشمش آسمان میشکفت
 از حماقت چشم موش آسمیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
 ستر آن این بود که حق خواستم
 گفت آن دینار را که چه اندک است
 تا نکرید که بود که حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم است
 بی تقصیر کام یابی مشک است
 که همی خواهی که مشک حل شود
 حلعت آزادی از حرمت رسد
 این بکرمایان طفل دیده بر جسد

این قصه آن که در کتب طبری
 آمده و در کتب معتبره
 شیخ چون صورت طلب
 و کرد و با این مردم را
 تا یکی آن چند را
 بان کوزانده
 از آنجا که در
 از آنجا که در
 از آنجا که در

این عالم را
 از آنجا که در
 از آنجا که در
 از آنجا که در

سماک کبیر نام ستاره ایست چنانچه با اول مفتوح بنامی زده صحیفه
 که بفارسی عوگ و یک نیز گویند توزیع قسمت نمودن چیز را بر جمعی و اینجا
 مراد است که غریبان میخواهند که قیمت آن حلوانا در میان خود قسمت
 و بان گوید که بهینه است شیخ ایشان را منع کرد حال بسته اسباب را گویند
 و عند الصوفیه مایه علی العلب من الله سبحانه من غیر کسب و اجتناب
 هو المراد بهمن لان الله سبحانه الهی بک **قوله** خان و مان و خانقہ در باطن
 یعنی در راه رضای صحیح سبحانه خانه و اسباب خانه و خانقاه را در باطن است
 که روحی بر خلیل از یک آرد الی اشارت است با آنچه را با سیر فعل کرده اند
 که دوری حضرت خلیل الرحمن بجهت قوت عیال چیزی نداشته جوانی گرفته
 فرمودند میروم که آرد ما یرم از خانه بیرون رفته در آن حال یک کرده اند
 آرد و مذکور است ان اطفال را اطمینانی حاصل کرد و آنرا گفته است بیرون
 رفتند چون اطفال سران حال را کشادندان یکها بجهت آن حضرت
قوله در خوشبختی و ایمنی اندر و عالی اشارت است بجدیتی که در رسول خدا
 خردیست که در خوشبختی هر با داد با حضرت و اهل بیت علیهم السلام با زاری
 خدا میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اعط کل محک خلفا **قوله** در خوشبختی

غاصد ان منفق که جان انفاق کرد **قوله** یعنی در جهاد اصغر که با کفار است با کبر
 که با نفس است **قوله** پس شیدان زنده زمین رویند خون الی اشارت است باینکه
 و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله امواتا بل احياء و لکن لا تشعرون
 و کبر اینجا عبارت است از جمعی که اعتقاد بنشأ روحانی ندارند و عالم را مظهر
 بنشأ جسمانی میدانند یعنی تو نظر بقالب بنی ایشان کن که در جهاد کشته
 و فانی میشوند چه این جامه برایش نیست و از فنا و زوال این نقضی ایشان
 بلکه موجب نجات ایشان از سجن دنیا و قید بدن و ترقی درجاتشان در جنان
 قرب میکند **قوله** تو به این اسرار سراندر شیخ **قوله** مراد از اسرار حقایق
 باطنیه است از قلب و روح که از کورات شسموات دنیا و بیرونی
 بان پاک و صاف گشته و از علایق و عوایدی که اکثر خلایق بسبب آن از
 اعتلاق کریمه و انوار الیه تجو کشته اند فانی گردیده مورد تجلیات الهیه
 و اورات غیبیه شده و مراد از سراندریش است که با الهام الهی اندیشه
 این را زینمان کرده بود **قوله** صاحب مالی و عالی پیش پیر الی یعنی انصاف
 مال صاحب حال نیز بود و بکشف حقیقت حال شیخ بر او معلوم گردیده
قوله کرده با پشتت تعصب موسی الی مراد است که هرگاه حضرت

بدرول خود کم نه اندیشه معاش
بدرول خود کم نه اندیشه معاش
بدرول خود کم نه اندیشه معاش

عیش کم ناید تو بر درگاه باش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش

یا مثال کشتی مرنوح را
یا مثال کشتی مرنوح را
یا مثال کشتی مرنوح را

خاصه چون باشد عزیز در کوی
خاصه چون باشد عزیز در کوی
خاصه چون باشد عزیز در کوی

جز که استیزه نماید از طریق
جز که استیزه نماید از طریق
جز که استیزه نماید از طریق

بخل می پذیرد او از کرمی
بخل می پذیرد او از کرمی
بخل می پذیرد او از کرمی

تا می قصه زنده شدن استخوانهای حضرت عیسی علیه السلام

خوانده عیسی نام حق بر استخوان
خوانده عیسی نام حق بر استخوان
خوانده عیسی نام حق بر استخوان

حکم بر زبان از بی آن خام و
حکم بر زبان از بی آن خام و
حکم بر زبان از بی آن خام و

از میان بر جست یک شیر سیاه
از میان بر جست یک شیر سیاه
از میان بر جست یک شیر سیاه

کله اش بر کند و مغزش بریند
کله اش بر کند و مغزش بریند
کله اش بر کند و مغزش بریند

کرد او مغزی بدی را شکستنش
کرد او مغزی بدی را شکستنش
کرد او مغزی بدی را شکستنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت عیسی چون شتابش کوفتی

گفت عیسی چون نخوردی جان بد
گفت عیسی چون نخوردی جان بد
گفت عیسی چون نخوردی جان بد

ای بسا کس همچو آن شیر زبان
ای بسا کس همچو آن شیر زبان
ای بسا کس همچو آن شیر زبان

قسمتش کاهی نه و حشش چو کوه
قسمتش کاهی نه و حشش چو کوه
قسمتش کاهی نه و حشش چو کوه

از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان رازنده کرد
پنجه دزد کرد و نفسش را تباها
اچو جوری کند و مغزی نمود
خود نمودی نقص الابرتمش
گفت زار زو که تو زواشو فتنی
گفت در سمت نمودم زرق خور
صدید خود ناخزده رفتم از جهان
جسته میوهی دجوه از بهر گروه

با آن چشم دور بین که نور او اسما نهاد
با آن چشم دور بین که نور او اسما نهاد
با آن چشم دور بین که نور او اسما نهاد

حضرت را ندیده لهذا انکار افعال او کرد
حضرت را ندیده لهذا انکار افعال او کرد
حضرت را ندیده لهذا انکار افعال او کرد

چشم بکلیان که بمنزله چشم موش است
چشم بکلیان که بمنزله چشم موش است
چشم بکلیان که بمنزله چشم موش است

برابری کرده از راه عدم بصارت معنوی
برابری کرده از راه عدم بصارت معنوی
برابری کرده از راه عدم بصارت معنوی

و موش استیسا عارت از موش کور است
و موش استیسا عارت از موش کور است
و موش استیسا عارت از موش کور است

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم کرمی آکور نشوید

زاهدی را گفت یاری در عمل
زاهدی را گفت یاری در عمل
زاهدی را گفت یاری در عمل

گفت زاهد از در و بیرون نیرت حال
گفت زاهد از در و بیرون نیرت حال
گفت زاهد از در و بیرون نیرت حال

که به بیند لوزن خود چه نمشت
که به بیند لوزن خود چه نمشت
که به بیند لوزن خود چه نمشت

ورنه خواهد دید از حق نوز و صوفی
ورنه خواهد دید از حق نوز و صوفی
ورنه خواهد دید از حق نوز و صوفی

غم نخور از دیده کان عیس بر است
غم نخور از دیده کان عیس بر است
غم نخور از دیده کان عیس بر است

عیسی روح تو با تو حاضر است
عیسی روح تو با تو حاضر است
عیسی روح تو با تو حاضر است

لسک پیکارتی بر استخوان
لسک پیکارتی بر استخوان
لسک پیکارتی بر استخوان

اچو آن ابده که اندر دوستان
اچو آن ابده که اندر دوستان
اچو آن ابده که اندر دوستان

زندگی تن بخوار عیسیست
زندگی تن بخوار عیسیست
زندگی تن بخوار عیسیست

بدرول خود کم نه اندیشه معاش
بدرول خود کم نه اندیشه معاش
بدرول خود کم نه اندیشه معاش

جمع کرده مال و رفقه سوی کور
 دشمنان در ماتم آورده سوز
 ای میسر کرده برادر جهان
 طعمه جموده باوان بوده شخصت
 گفت آن شیرای سیجان
 که مرادزی بدی اندر جهان
 این سزای آنکه یاد آب صاف
 که بداند قیمت آن جوی حسر
 او بیاید این چنین بیغیبتی
 چون میرد پیش او کز امر کن
 بین سگ این نفس بارنده خواه
 خاک بر سر استخوانی را که آن
 سگ نه بر استخوان چون ماشی
 آنکه چشمش هست و میانیش نیست
 سهو باشد ظنهارا گاه گاه

فی المناجات

تو از این بیچاره مارا وارمان
 انجان بنجا آسرا که هست
 بود خالص از برای اعتبار
 خود چکارستی مرا با مردگان
 همچو خود در جو میرد از گذات
 او بجای پانند در جوی حسر
 میرایی زندگانی پروری
 ای امیرآب ما را زنده کن
 کوعده و جان تست از دیرگاه
 مانع این سگ بود از رسیدن جان
 دیوچه دار از چه بر خون عاشقی
 زانتها نما جو که رسوایش نیست
 ای چمنه ظنت این که گور آمد براه

این است مقرر حضرت امام
 در وقت آن که میخواند
 در آن وقت که گاه
 در آن وقت که گاه
 در آن وقت که گاه

کرده بود بیکران نوحه کری
 زابر که این شاخ سبز و زرشود
 هر کجا نوحه کنند انجا نشین
 ز آنکه ایشان در فراق فانی اند
 ز آنکه بر دل نقش تعلید هست بند
 ز آنکه تعلید آفت بر سیکو نیست
 که ضریری لمرکت و تیر چشم
 که سخن گوید ز مو بار یک تر
 مستی دارد ز گفت خود و لیک
 همچو جویت او نه آبی میخورد
 آب در جو آن مینکیر و آرد
 همچو نمایی ناله وزاری کند
 نوحه که باشد مقلد در حدیث
 نوحه که گوید حدیث سوزناک
 که چه در ماتم بود صد نوحه که
 مدتی بشنید و بر خود میگویی
 ز آنکه شمع از گریه روشن تر شود
 ز آنکه نوا ولی تری اندر چنین
 غافل از میل بقای کافی اند
 رو بآب چشم بندش را بر بند
 که بود تعلید اگر گاه قوسیت
 کوشیت پاره شادان خوار
 ان سرش را زان سخن بود خبر
 از بروی تا بجای بهدیت تک
 آب از و بر آب خواران بگذرد
 ز آنکه ان جویت تشنه آب خوار
 لیک پیکار خریداری کند
 جز طمع نبود مراد آن خدیش
 لیک کوسوز دل و دلمان پاک
 او صاحب درد باشد کارگر

کرده

بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در بعضی جاها در این کتاب مذکور است
 و در بعضی جاها در این کتاب مذکور است
 و در بعضی جاها در این کتاب مذکور است
 و در بعضی جاها در این کتاب مذکور است

از محقق تا مقلد فرقی است
 کین چو داود است و آن دیگر صد است
 منج گفتار این سوزی بود
 و آن مقلد کند آموزی بود
 بن شوخه بدان گفت جزین
 بار بر کا دست و بر کردن جن
 هم مقلد نیست محرم از نواب
 نوحه کر از او باشد در حساب
 کافر و مومن خدا گوید نیک
 در میان هر دو فرقی هست نیک
 آن کس که گوید خدا از بهر نام
 متقی گوید خدا از عین جان
 اعتدالیه میرنی از بهر نام
 بی طمع پیش او آمد راخوان
 کرد استی که از او گفت خویش
 پیش چشم او نه کم ماند پیش
 سالما گوید خدا ان نان خواه
 همچو نمصیف کشد از بهرگاه
 کردیل در تافتی گفت لبش
 دزدۀ ذره کشته بودی قالمش
 نام دیوی ده بر دور ساری
 تو بام حق پیشیزی می بری
خاریدین در دستای در بارگی شیر را بطن آنکه کا دست
 شیر کاوش خورد و بر جایش
 در دستای شد در آخر سگی
 کا و را میجست شب آن کج کاو
 دست می مایید بر اعضای شیر
 پشت و پهلوا کا بالا کا زیر

کوز

گفت شیر اردوشنی افزون شدی
 بر دریدی زهره کش دل خون شده
 اینچنین گستاخ دان میخاروم
 کو در این شب کاوی بنداروم
 حق ای گوید که ای مغرور کو
 بی زنا هم پاره پاره گشت طور
 که لوانزلنا گستاخا للجبیل
 لا اضعع ثم القطع ثم ابرئیل
 از من ار که اهد واقفیدی
 پاره کشتی و دلش پر خون شدی
 از پدر و مادر این بشنیده ده
 لاجرم غافل در این پیچیده ده
 که توبی تعلیه از او واقف شوی
 بی نشان از لطف چون مانت شوی
اللعنات پیکار نفتح بای فارس بیغ قصد جنگ و حصول است
 بای تازی و کاف فارس کار میزد باشد عین نفتح زندگانی کردن
 زندگانی باو باشد استیره بهج و کشتلی است شصت نفتح خلافت
 که بان مای را صید میکند کراف بکسر اول یعنی برزه و پیوده است
 در پوچر لوست که بر بی علق گویند چنین نفتح اول و کسر نون نفتح کشت
 رند با اول مفتوح بنامی زره یعنی تراش است بر ند یعنی تراش و از نون
 خرف نفتح اول و کسر نانی اعمی است لستر نفتح اول و سکون نانی و نای فوق
 مضموم بمعنی قزم و قوی و سطر است پیشتر نفتح بای فارس پنج حصه زندگانی
 نیک اینجا یعنی بسیار است

بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در بعضی جاها در این کتاب مذکور است
 و در بعضی جاها در این کتاب مذکور است
 و در بعضی جاها در این کتاب مذکور است
 و در بعضی جاها در این کتاب مذکور است

نیک اینجا یعنی بسیار است

درم است کج گاو با هر دو کاف تازی و کاف اول مصنوم متخص و متجز که
 الصداع بالکسر شکاف نشدن احوال کسر اول و حای همله از جای خود رفتن
قوله قدس در وصال حق و دیده کی کم است یعنی اگر سالک را وصول حق
 دست داده و بشهود جمال مطلق رسیده و مینامی دیده او از کبریا ایل
 در خزانة قدرت الهی دیده کم نیست و دیده دیگر با وعطا خواهد فرموده اگر این
 مرتبه رسیده و بجز غیر و سوسوی در نظر او درمی آید اینچنین چشم شقی گوری او
 از روشنی بزرگ از این گوری یک دروازه جهنم بر او بسته شود **قوله غم خوراز**
 دیده کان همیشه تراست **قوله** مراد از عیب روح الهی است که متصرف و در
 مشاهده نفسانی است چنانچه نفس متصرف در نشاء جسمانی است **قوله قدس**
 یک بیکار ترین پر استخوان **قوله** بیکار اینجا بکسر بای تازی و کاف قاریت
 یعنی اگر خواهی که عیب روح جان مرده ترا زنده سازد و چشم بصیرتت که
 بر همه جهل اعلی شده روشن کند او را به بیکار یعنی کابری مرده و فایده بدن
 پر استخوان میرود و او را این کار حس نیست مشغول کردن چه اشتغال باین عالم
 دوست از تو چه در عالم قدس الوهیت که آنموجب تجلی او با خلافت الهیست
 باوصاف از بند و ظهور افعال حق است **قوله** ترا ترک چون باشد باید جری

از

ترک کنایه از روح و خراکه از بدن است و مراد آنست که از فضای بدن نماند
 اندیشه نمود و در تصفیه روح و استتاره او با نور الهیه باید کوشید چه اگر این
 فانی شود بدنی بهتر ازین در عالم مثال حق تعالی عطا خواهد فرمود و در این
 استقامت حقی با نیکم تا روحانیت روح یعنی تعیین روحانی او بر جا است
 او را بدنی عطا خواهد بود کسب ملکات او در نظر حق تسامح بلکه در عالم برزخ و هرگاه
 فانی در ذات مطلق شود تعیین او را ایل میکند و از قید بدن خلاص میشود **قوله**
 کرده از مغزی بدی **قوله** مراد از مغز لبست و این در اصطلاح
 عقلیت است متور شده باشد نور عالم قدس و صاف بود از قشور و نام
 فاسده و نیلالت کاسده و چون صاحب این عقل را شوق کجی و وصول
 بقرب جناب مطلق غالب میکرد و بصد و قدر قنوی الموت ان کنتم صادقین
 پیوسته در آرزوی موت و خلاصی از جن دنیا و نفس تن میباشد و چون این
 قید نجابت یابد در برزخ سفلی بکشت ناکرده بعالم قدس میرود **قوله قدس**
 چون نمیرد پیش او کن امر کن **قوله** مراد مردن از اراده خود و خواهشهای
قوله خاک بر سر استخوانی را که ان **قوله** مراد از استخوان حطام دنیوی است و چون
 مادام که متوجه دنیا و شهوات اوست از سر عالم روح و استفاضه نور الهی

این موجب غلظت و است در جنم عالم طبیعت براسک لازم است که نفس خود را با
 مشغول نگرداند و خاک مذلت و جاری بر سر استخوان و مایه شموله او کرده را
 بچین بندد و سگ نفس را بصید شکار معانی صبیبه و حقایق عرفانیه مشغول
 تا بان الفت گیرد و وقت خور از ان ساخته از شکار استخوان مرده بازآمده
 دیگر پیرامون ان نموده قوله که چشمش است و بینایش نیست که جمع نموده
 سابق کرده و در خواب دیدار حق نور و صفا آنچه چشمش استی گوگورتو این چنانچه
 کس را که چشم حس بوده باشد و بینایش نبود در وقت امتحان رسوا کرد
 همچنان کس که چشم ظاهر او روشن و چشم دل او کور بود و از منتهای انوار الهیه
 در روز امتحان که یوم تبلی السرایر از ان نشان میدهد رسوا خواهد کرد و کور
 بر اهل قیامت ظاهر خواهد شد و مضمون من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة
 و اصل سبیل را معلوم خواهد کرد قوله سهوا باشد فظنهما را که گاه الح
 میفرماید که ظن غلط گاه گاه اندوی سهو میشود اما ظن انکه کور براه تواند
 و بمنزل رسید ظنی است باطل که نمیشود ان گفت سهوشده است قوله که
 تا آنکه توالی ربی اندر جنین الح تعلیل اولویت است یعنی چون نوح کشته گان
 صورتی نوح می کشد و از نوح معنی فوت شده که از طرف از صورت است پس نوح را در

بنوعه کردن قوله را که بر دل نقش تقلید است الح باز در میان فایده نوحه
 که چون نقش تقلید با و معلمان جا بل از حق و حقیقه سبزی بر دروزه دل شده
 لهذا چشم بصیرت نکند ده میگرد و و کشودن این بند جز بگریه و زاری نماند
 بحضرت ماری تعالی شایسته اند شد باید که با چشم ورنده آه سحر گاه
 رنگ که درت از آینه دل بزدامی و بصیقل ریاضات و عبادات و اذکار
 و عبادات این مرآت را مصفا میسازد تا صورت علمیه البیه و انوار از لایه
 عکس اندازد و بدین عیسوی دلت زنده گردد قوله که بود تقلید اگر که قوی است
 مراد از تقلیدی که مثل کوه قویست تقلید عرفاست چه مقلد ایشان چون
 حقایق و معارف را بتقلید از ایشان اخذ کرده و کشف و شهود بر او معلوم
 نگردیده ممکن است که مانند نسیم سبیه متزلزل گردد و چنانچه گاه مانند کبابی
قوله همچو جوئیست او نهانی میجو در کله استارت با نکه مقلد عرفا را هر چند از این
 تقلید فایده کلی حاصل نمیکرد اما طالبان صاحب استقامت و از ایشان
 فایده های بسیار حاصل میشود و اب حقایق و معارف از جوئی نقل ایشان
 بر ارض وجودشان روان میشود و از ما رعلوم حقیقیه در کلزار خیال ایشان
 میروید و مابین سبب مقلد از ان نیز اجری میباشند چنانچه نوحه که را نیز نزدی

از صاحب تعزیه میباشد **قول** یک سکار خریداری کند ای پیکار بفتح
 بای فارس است بمعنی قصه یعنی مقصود او از ناله وزاری آنت که خریداری
قول نام دیوی رو برد در سحری است راست به عوت ابو تره و غیره که در
 بجهت حصول مطالب بنویسند **قول** که او از ناله کتاب الجبل است
 از آیه شریفه **لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرايته خاسما متصدعا** مستد
قول بی نشان از لطف چون مالت **قول** یعنی بی حاجت مالت سبب لطفی
 بی نشان است تو نیز لطیف و نورانی کردی از ظلمت جسمانی که درات میبوی

فروختن صوفیان بهمیسا در اجتهت سماع

بشنو این قصه بی تمسید را	تا بدانی آفت تقلید را
صوفی در خانقاه از راه رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید
آگوش داد و علف از دست	نی چون صوفی که ماکتیمش
احتیاطش کرد از سهو و خطا	چون قصا آید چسود دست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	کاد فقرا ان یعنی کفر اکبر
ای تو نگر تو که سیری باین نمند	برگشتی آن فقیر دور و مند
از سر تقصیران صوفی زده	خرزوشه در گرفتند آن همه

از سر تقصیران صوفی زده

کز ضرورت هست مرداری مساج
 هم در آن دم آن خرک بفرختند
 و بوله افشا و اندر خافتم
 چند از این صبر و از این سگدوزه چند
 ما هم از خلعیم و جان داریم ما
 تخم باطل را در آن میباشند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش کیبیک بفرختند
 آن یکی پایش همی مالید و دست
 آن یکی افشانده کرد از زخمت او
 گفت چون میدید میلان شان بوی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دو دو مطبخ کرد آن پاکو فتن
 گاه دست افشان قدم میکوفتم
 ویر یا بد صوفی از از روزگار
 بس فسادی کز ضرورت شده صلاح
 لوت آوردند و شمع افروختند
 کامشان لوت و سماع است
 چند از این بنیمل و این در یوزه چند
 دولت امشب میهمان داریم ما
 کانه آن جان نیست جان چند
 حسته بود و در میان اقبال و ناز
 نزد خدتهای خوش میباشند
 و آن در کبر سیدش از جانی است
 و آن یکی بوسید و سستش را و رو
 کز ظرب شب بخواهم کردی
 خانقه تا سقفت شد پرود و گو
 زاشتیاق و وجد جان آشفتن
 که بسجده صفه را میر و فتنند
 زان سبب صوفی بود بسیار خوار

بسیار از این صوفیان که بی صوفی
 فروختند و در آن خرک بفرختند
 و بوله افشا و اندر خافتم
 چند از این صبر و از این سگدوزه چند
 ما هم از خلعیم و جان داریم ما
 تخم باطل را در آن میباشند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش کیبیک بفرختند
 آن یکی پایش همی مالید و دست
 آن یکی افشانده کرد از زخمت او
 گفت چون میدید میلان شان بوی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دو دو مطبخ کرد آن پاکو فتن
 گاه دست افشان قدم میکوفتم
 ویر یا بد صوفی از از روزگار

بسیار از این صوفیان که بی صوفی
 فروختند و در آن خرک بفرختند
 و بوله افشا و اندر خافتم
 چند از این صبر و از این سگدوزه چند
 ما هم از خلعیم و جان داریم ما
 تخم باطل را در آن میباشند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش کیبیک بفرختند
 آن یکی پایش همی مالید و دست
 آن یکی افشانده کرد از زخمت او
 گفت چون میدید میلان شان بوی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دو دو مطبخ کرد آن پاکو فتن
 گاه دست افشان قدم میکوفتم
 ویر یا بد صوفی از از روزگار

جز آنکه آن صوفی کز نوز حق
از هزاران اندکی این صوفی اند
چون سماع آند از اول تا کران
خرزفت و خرزفت آغاز کرد
زین حراره پای کوبان تا بحر
ارزه تعلید آن صوفی همین
چون که نشئت آن نوش و جوش ^{تعلق}
خالفه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حیره برون آورد او
تارسد در بهرمان او میشناخت
گفت کان خادم بایش برده است
خادم آند گفت صوفی خر کجاست
گفت من خراب تو سپرده ام
بخت با تو حیه کن بخت میار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه بود

سیر خرد و فارغ است از لذت
باقیان در دولت او می زیند
مطلب آغازید یک ضرب گران
زین حراره جمله را انبار کرد
گفت زبان خرزفت خرزفت ای سپید
خرزفت آغاز کرد اندر ضنین
روزگشت و جمله گفتند الوداع
کو در رحمت آن مسافر میفتانند
تا بحر بر بندد آن همراه جو
رفت در آخر خرد را نیافت
زانکه خردش آب کمر خورده است
گفت خادم ریش این چکی کجاست
من ترا بر خر موکل کرده ام
و آنچه من سپردمت و ایس سپار
بازده آنچه فرستادم بتو
بایدیش در عاقبت و ایس سپرد

ورنه از سر کشی راضی بدین
گفت من مغلوب بودم ضنون
تو جگر بندی میان کربکان
در میان صد کس سینه کرده
گفت کیرم که تو ظلمت استند
تو سیا بی و نکو بی مر مر
تا خراز هر که بود من و احرم
صد تدارک بود چون حاضر بندند
من که کیرم که ا قاضی برم
چون نیای بی و نکو بی کای غریب
گفت و الله آدم من مار ما
تو بهی گفتی که خرزفت ای سپید
باز سیکشتم که خود او واقفت
گفت آنرا جمله می گفتند خوش
مر مر تعلیدشان بر باد داد
خاصه تعلید چنین بیجا صلان

بک من و تو خانه قاضی دین
جمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جوشی خود نشنا
پیش صد کس کرب پر فروده
قاصد خون من مسکین شدند
کان خرت را میسر نه ای بیبوا
ورنه تو ز می گشتد ایشان زدم
این زمان هر یک با قیچی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین غلظی همیب
تا ترا واقفت کتم زین کار ما
از همه گویند کان با ذوق تر
زین قضا را نصیب مرد عاقل
مر مر ا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لغت بران تعلید باد
کاب رورار نخیند از بهرمان

یک حکایت گویند شنبویش تابدانی که طبع شد بند کوش
 هرگز باشد طبع الکن شود باطبع کی چشم دل روشن شود
 پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که سوی اندر نظر
 جز مکرستی که از حق پر بود که چه بدی که چنانا و خنر بود
 هر که از دیدار بر خوردار شد
 اینچنان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی زستی دور بود لاجرم از حرص او بی نور بود
 صد حکایت بشنود و بدین حال در نیاید نکته در کوشش حرص
الغایط غایط یعنی خط است و آن دست و پای زدن است و خود را
 بر جاش انداختن بگونه خواب سهوا درام و زنی تقصیر در امری که با کسی است
 در آن کار است و اینجا بمعنی کمی در قوت است یعنی من الوعاء بالکسر و الهمزة
 در وعاء نهادن چیزی را و در اینجا مراد است که بعضی فقر است که نزد یک است
 آنکه وعاء ظرف کفر بود و اقتباس است از حدیث کاذب العقران کیون کفرا
 همین کلمه است که بجهت تاکید گویند صوفی رسد یعنی همه آن جماعت اتفاق کردند
 بر فروختن ترا و لوت با اول مصنوم و او چهل قسم طعاهای که گویند

عکس دوق آنجماعت میروند وین دلم زان عکس ذوقی نیست
 عکس چندان باید از یاران حسن که شوی از بجز بی عکس الکنش
 عکس کا دل زد توان تقلید آن چون بیانی شد توان تحقیق دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر صاف خواری چشم و عقل و عین
 زانکه آن تقلید صوفی از طبع عقل او بر سبب از نور و طبع
 طبع لوت و طبع آن ذوق سماه مانع آمد عقل او را از اطلاع
 که طبع در آئینه بر خاستی در نفاق آن آئینه چون ماستی
 که تر از او را طبع بودی بمال راست کی گفتی تر از او وصف حال
 گفت کیرم که طبع قارون شوی آخر الامم اندرین مامون شوی
 هر مری گفت با قوم از صفا من تو ایمنی حق شمار اشتی
 هست مزد کارم و لال را مزد ما باید داد تا گوید سیرا
 چیست مزد کار من و دیدار یار که چه خود بود بگرختند چل هزار
 چل هزار او نباشد مزد من کی بود شنبه شنبه در عدن

ما در سران و کار شد تا به
 را که صوفی را طبع بود در راه
 هر که در این راه
 بود در دست خود بود

بر کلایر

ولوله لمعنى شور واشوب و غوغاست و كلفحتين تجوى و جبري
و كشتن از عشق است سه روزه عبارت است از صومى كه بعد از سه روز
طعام خورد و طريقت متقدمين صوفيه اين بوده كه هر روزه با آب زنگار
و بعد از سه روز طعام بخورند تا ز قوت و قوت و اذن محسوس است
مرعاشق حزن نگين را استوفتن با بخت مدهوده بمعنى هم برده شدن است
كشتم است از بد حرص و خواهش است و اينجا مراد چيست كه خواهش
داشته در بافتخ و التذيه كه اى كرون كران كاسه كاف تارى در كار
دورى صحت است اعجاز با بخت مدهوده كشت است كه ببارى ابدت اكويد حزاره
بفتح آواز چيزى و غوغاى مردم و ترانه و آوازى كه از چند ساز و چند خلق
گيرند برايد انما بفتح شمس كه است جبين بفتح ناله در و ناك كوشن اول
مضموم پير شيرين و غسل نيز بفتح مخفف اينك است نوزج تسع
چيزى بر جمعى در اينجا مراد قسمت كردن قيمت خراست بر جماع صوفيان
در كس از باب تفاعل در بافتخ و بايكه رسيدن و بدست آوردن شد
بافتخ بلند بر آمدن روز و درين مع بفتح روشن شدن و درخشدن
و بضم درخشدن و روشنى با سون درشت و زمين هموار است شمس بفتح

سنگليت

سنگليت سياه سبک وزن که از زمين مى آوردند و با لضم و التذيه
مر و ايد بزرگ و چون در زمان قديم از درياى عمان که بندر است از نادرين
اين قسم حاصل ميگشته باين نام مشهور گردیده و الحال اران در بارى آيد
الکن بفتح کند زبان حضرت بالضم و التذيه آرد که آن همان است که
يعنى انجاء صوفيان چون نفس را که غير روح و طالب است همان است
بوده و بموجب حديث ان لفسك عليك حقا مرعات او را بر خود لازم ديده
ولهذا اين فعل شنيع را در تکلم شده که الضرورات تبیح المحذورات
گفت خادم ريش برين چنانچه يعنى ريش خود را بر بين که از خام ريش وقت
خردا از دست و اداي و جنگي در ميانه ايشان رايى است و در اول زمان
عکس و قى ميتد يعنى از انکاس ذوق انجاء است در مرات قلب
ذوقى در اول من هم رسيد که من خبر رفت خبر رفت ميگفتم و عکس چندان بايد
از باران خوش الميعرنا يده که طالب صادق را لا بد است در بد ايت حال از تقليد
و متابعت عرفا تا رياضات و مجاهدات آنگونه دلش قابل انکاس افکار
غيبه گردد و عکس از وان و مشارب عرفا در او افتد و در اين حال انقدر بايد
صبر نمايد که از بجز تجليات اليبى و اسطغثيرى انجوا معرفت بر دل او رود

اما تقلید یاران خوشش یعنی کا ملاح باید تا تحقیق و معارف ایشان در دل
 عکس اندازد نه جابلان چه عکس نقلی ایشان موجب که در دست دل میشود **را قوله**
 عکس کا دل زد توان تقلید دان **را** در بیان داری که از تقلید حاصل میشود
 و داری که از وصول بر تحقیق نیست میفرماید که عکس که اولاً بر دل زنده
 و داری که در مجلس صحیحی روی دهد باید دانست که آن تقلید است و هرگاه
 متواتر شود و در غیر صحبت نیز ظاهر شود این از تحقیق با تمام است پس بساط
 لازم است که تا بر تحقیق نرسد از کامل جدا نشود و صحبت او را از دست نگیرد
 تا بر تبه کمال و تحقیق نرسد چنانچه قطره باران که در صدقه افتاده تا در کوزه
 از صدقه جدا نمیشود و در مصراع از صدقه کسب نکند قطره در اشارت است
 بلکه هر چه در یاد باشد است که در صدقه دل کامل جان کند تا بر تبه کمال که هر چه رسید
 زانکه صحبت او با کمال طبع امور و بنویسد و شهبوات نفس نیز بوده باشد زانکه
 میفرماید **صفت خواجه چشم و عقل و سمع را به بردان تو پره نای طبع را قوله**
بر منی گفت با قوم از صفها اشارت است باینکه شریف قلم لا اله الا الله
 علیه السلام **المودة فی القربی قصه آن مفلس که زندانیان او را بتکسب بودند**
 بود شیخ مفلس چنان و بان مانده در زندان و بندوبانی امان

لقمه زندانیان خوردی کز آنف
 زهره فی کس را که لقمه نان چندی
 هر که در از رحمت رحمان بود
 مگر عرق دانهاده زیر پا
 که کز نری بر امید راست
 بیج کجی بی و دوی و نام نیت
 کج زندان جهان ناکسزیر
 و اندر سوراخ موش در روز
 آوجی را ز بهی هست از خیال
 در خیالاتش نماید ناخوش
 در میان مار و کرم کز ترا
 مار و کرم هر ترا موافق بود
 صبر شیرین از خیال خوش شد
 آن قرح آمد زایمان در ضمیر
 صبر از ایمان نباید سر کله

بر دل خلق از طبع چون کوه مغان
 زانکه ان لقمه را با جابک برود
 او که از چشمش که سلطان بود
 کشته زندان و وزجی زان نان با
 ز لطف هم پیشیت آید آفتی
 جز بخلوت گاه حق آرام نیت
 نیت بی با مزبونی ذوق طعیر
 مبتلای کز بر چنگالی شوی
 کز خیالاتش بود صاحب جمال
 میکند از و همچو موم از آتش
 با خیالات خوشان دارد خدا
 کان خیال کیمیای مسن بود
 کان خیالات فرج پیشیت بد است
 ضعف ایمان نایمیدی و تهم
 حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایان نداد
 آن کمی در چشم تو باشد چهار
 زانکه در چشمت خیال کفراوت
 کا ندین یک شخص هر دو فصل
 نیم او مومن بود نیمش کبر
 گفت یزدانت شکم مومن
 بچو کاوی نیمه جلدش سیاه
 بر که این نیمه به بند رود کند
 از جمال یوسف اخراج پس نوز
 از خیال بد مراد ارشاد دید
 چشم غا بر سایه آن چشم وان
 سایه اصل است فرع اما کجا
 تو مکافی اصل تو در لامکان
 شش همه مگر بر زبوا در جهات
 این سخن را نیست حد زندانان
 و با چشم کس از آن
 و با چشم کس از آن
 و با چشم کس از آن
 و با چشم کس از آن

هر که اصدی نباشد در نهاد
 بهم وی اندر چشم ان و کبر نگار
 وان خیال مومنی در چشم دو
 کا ماهی باشد او و کا شخصت
 نیم او حرص آوردی نیمش صبر
 باز منکم کا فر کبر که حسن
 نیمه ویکر سپید بچو مساف
 و انکه آن نیمه به بند که کند
 لیک اندر دیده یعقوب جور
 چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
 هر چران بیند بگردان بدلی
 سایه با خورشید دارد یا بجای
 این و کان بر بند و کشت آن
 ششده رکت و ششده مائیت
 مضطر اند از دست آن تر قلبان

اللعنات

اللعنات مان اسباب خانه است کفایت کبیر اول بسیار و بچا بچید
 را گویند پامرد با پای فارس و نای بجه اهری که قاصدان را دهنده و بچید
 با سبانهان از بندهایان بطریق روزمره ستانند و در این مقام مراد اینست
 دق الحصیر چون کس خانه سازد متعارفست که طحاحی بتیای کرده
 مردم را دعوت بضيافت میکند و این را در فارس پورا کوئی و در جزیره
 دق الحصیر میگویند و کا کنایه از محنت و شقت نیز میسند چنانچه در این
 مقام است ریح فرخ چشم شکم و سختی که با کاف تازی مفتوح گوشتش
 در طلب چیزی و با کاف فارس که ای کردن فلتبان شخصی را گویند که بر
 قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشده دیده نادیده کند **توجه**
 هر که در از رحمة رحمان بود که مراد از رحمة اینجا رحمة امتنا نیست که حق
 غرضند بعضی از بندگان زمان ممتاز میگردانند که آتیه و لقد اصطفینا این
 عباده را الایمان شعرت و باین رحمت علم و معرفت و قرب حق و
 اعمال صالح و ترک مناهی و توجیح و تجانی و جنب از مساوی او سبحان
 حاصل میگرد و چون کس از امطار سحاب این رحمت سیراب گردیده
 دل او از غیر حق خالی و فارغ گشته و تعالی او را بغیر او تعالی ننهد و غنای

چشم فرع تا عمل در واقع چشم
 مناد برکت و ایضا در وقت چشم
 کس از چشم کس از آن
 از این دو چشم کس از آن
 در کمال این چشم فرع کس از آن
 و در کمال این چشم فرع کس از آن
 و در کمال این چشم فرع کس از آن
 و در کمال این چشم فرع کس از آن

عالم
بصورت

اوستغنی میگردد که اجتناب از زایل و کس که از این دولت محروم است در دنیا
مشتمیات بدین و شهوات نفسانیه کلاصفت میگردد و بهر جهت متاع دنیا
اورا حاصل شود و بلا مرتبه آن که سلطنت است رسد که اجتناب از او
رفیع باشد قول که گریزی بر امید راستی ع اشارت بجایگاه
خجریه من جزایر البحر لاجتبت الله لمن یؤدیة و در حدیث دیگر وارد شده
که ما من مومن الا وقد وكل الله به اربعة شیطانات یخویه یرید ان یضله
و کافر ایضا له و مومن یحده و هو استهم علیه و منافق یقتبح عزه قول
م تیج کجی بی و دوی برام نیست ع مراد از خلوة اعراض از امور بدین و انقباض
بجرات نور نیست و حقیقت آن ترک محسوسات و مالوفات جسمانیه
و عادات بشریه و قطع خواطر و همیه و خیالیه و محاذات سیه است با حق
در جانجی که هیچ کس را از ملائکه و غیره بران اطلاعی نمیشاید و خلوة معروفه
الهی است از برای حصول ان خلوة و هرگاه کس در این خلوت که خایه محقر
خالی است بوده و قوای و همیه و خیالیه او در کار بوده باشد تا آنکه در خلوت
نخچاند بود و باین معنی اشاره فرموده که هیچ کجی بی و دوی و ام نیت ع مراد
خلوة معروفه و دود و ام قوه خیالی و دوی است و چون سکون و آرام نفس

لذ

برخ خواهد مشق و شعور است پس چون کس شعور و شوق خود را بجای متعلق حیات
و در او فانی شد کس کردید و آرام یافت اما چون نفس را شعور و شوق با
باشد از خطر و خیال باز نیماند و پیوسته در طلب مشغول است و حرکت مینماید
و آرام و قرار نیگیرد قول و اندر امور سراج مویخ در دوی الخ صورخ موش کلمات
از معلولت معروفه نژد غامه و کره چنگال از قوه خیالیه است قول ع سیه
مار و کرگندم هر ترا مونس بود ع چون لذت و الم اندر اک ملایم و منافی نیست
هرگاه کس بکلمه متوجه حق شود و خیال را مستغرق بجز خود مطلق کردد بوی
از خود و غیر بجز خود اندر لذت و الم حسنه فارغ نمیکردد و لذتی روحانی ادرا
بهم میرسد که او را از خود و غیر فانی میسازد و چون از آن مرتبه بصی آدمی
در خلق و خلقی را در حق بنده بجز خود او هر مودعی او را یار و مونس مینموند
و اعلا عه او میگذرد چنانچه اهل سیر نقل کرده اند که چون حضرت امام حسن کجی
را در بر کله السباع انداختند جمیع سباجی که در آن بر کله بودند سر در قدم آن حضرت
نهادند و مونس ایشان بودند و در آن مجلس صاحب بنبر تبره را قدرت بر انقباض
از صورتی بصورتی حاصل میشود که چون سبک و چوب را تخمیل کند که همین است
و بهجت بران بند و بصورت مظلای میشود و اگر انسانی را بصورت حیوانی خیال

و بهت بران بند و با ضرورت سخن می شود و با بیخبر استاره فرموده
کان خیالت کیمیای سس بود **تو که تو** صبرترین از خیال خوش شد
یعنی صبر در بلایا و محن با آنکه در غایت حرارت و تلخیست شیرین میگرد
هرگاه کسی خیال فرات و فواید آن کند و شوق بان او را حاصل شود
چنانچه وای صبر که در غایت تلخیست چون مرصعی خیال صحت از او کند
بر او شیرین و گوارا می شود **تو که تو** آن فرج آید ز ایمان در ضمیر که مراد از ایمان
اعتقاد است یعنی هرگاه ایمان و اعتقاد بنده صبر کس داشته باشد
فرجی از آن صبر در دل حاصل میگرد که حرارت و تلخی او می نماید **تو که تو**
صبر از ایمان بیاید هر کس که این صبر درشند باید بر سر خود کلاه و تاج از
ایمان می یابد و سلطنت و غلبه مینماید بر اموریکه بآن مبتلا گشته و صبر
للهذا در حدیث وارد شده که من لا صبر له فلا ایمان له **تو که تو** کی در چشم تو باشد
چو مار که مراد از اینست که منش و محبت و عداوت و فعل و خیال است
زیرا که چون کسی خیال درستی شخصی کند او را بارود دست می شمارد و چون
و شمی او خیال کند و در او شمن مثل با می پندارد **تو که تو** که ندرین یک شخص بر فعل
در جواب سوال سالی که پرسد اختلاف خیال در شخص واحد از دو صاحب خیال

چه سبب دارد میفرماید که چون در این یک شخص بر دو فعل است زیرا که
افعال تابع صفاتست و بر توی از او در صفات متقابله قهریه و لطفیه
الیهیه در هر کس میباشند و بسبب غلبه یکی بر دیگری آثار آن ظاهر میگردد
و هر یک از آن دو صاحب خیال تمایل یکی از آن نموده و دوستی و دشمنی
در نظری آورند **تو که تو** که لغت برداشت فکرم چون **تو که تو** است راست آید ترخیص
هو الذی حلقم فتمکم کافر و تمکم مومن چون انسان جوهری است جمیع از
اجزای مختلفه مستفاده مادی و مجرد لطفیه و قهریه و هر یک از این اجزا
را آثاری است خاص و ایمان آثار او از مجرد لطفیه و کفر آثار او از لطفیه
للهذا کفر و ایمان در شخص واحد تحقق دارد و بسبب غلبه یکی بر دیگری آثار آن
بظهور می آید و لهذا حضرت ناظم قدس سره ضمیر جمع منکم را با جرایم
مراجع ساخته **تو که تو** از خیال به مراد از است و به **تو که تو** بمانند خیال تو نیست
از قوای نفس اطقه که این قوت ادراک میکند صور آشیایی موجوده را اگر چه
باشند اختراع میکند از ترکیب بعضی صور با بعضی اگر موجود نباشد آن صور
مخترقه خیالی میباشد و صور جسمانیه اند زیرا که تا در خیال شخص صور حقیقی
نشود در عالم حس محال است که بوجود آید و همچنین در عالم کبیر تا در خیال مطلق

۲

۳

که قوه خیاالی انسان کبیر است چیزی موجود نشود در عالم جسمانی موجود میگرد
 پس آنچه در خارج موجود است فرع چیز نامی است که در عالم خیال است مثل او
 میان صورتی است که صورت جسمانی بود عالم جسم قائمند و صورت خیاالی را
 جسمانی نیست بلکه با نور مجرد لغزیه قیام دارند و از این نظر ظاهر
 گردید که عالم جسم با سه فرع عالم خیال و عقل اوست پس انسان حقیقتاً از این
 خیاالی و همچنین اعضایی بدن او فرع اعضایی بدن خیاالی است و هرگاه که
 صورتی از صورت عالم جسم را تحلیل نمود و بقوه و همیه محبت و عداوت او را با
 ادراک نمود چنانچه خیال صورت اشخص را که در عالم خیال مطلق موجود است
 با عداوت بی مینه پس چشم حس که فرع چشم خیال است آن شخص حقیقتاً همان
 نظری مینه پس چشم فرعی جسمانی است که در زشت می مینه بسبب زشت دیدن
 چشم اصلی است و زشت دیدن او بسبب خیال بد است و چشم فرعی
 و چشم اصلی محض است **فماثل قوه قدسی** تو مکانی اصل تو در لامکان
 مالمکه مکان عبارتست از سطح باطن حاوی که ماس سطح ظاهر محوی باشد
 مثل سطح باطن گوزه که محاسن است سطح ظاهر آب پس بر صورتی که قایم با
 جسمانی بوده باشد او مکانی خواهد بود آنچه مجرد از آن بود و مینماید

توان

توان کرد و شک نیست که صورت خیاالی مجرد از ماده جسمانی است پس انصاف
 در لامکان موجود باشد و با اینکه حضرت مولوی قدس سره اشاره فرموده
 که تو مکانی یعنی تو تا تعیین جسمانی که داری منسوب به مکانی و اصل تو که صورت
 ملکوتی است در لامکان که عالم خیال مطلق است که برین میانه عالم ادراک
 و اجسام است موجود است و چون بدن خیاالی تو اصل و این بدن حقیقی فرع
 اوست پس بر تو بود که دکان محاسن فرعی بسته دکان محاسن اصلی را بکشد
 و خود از ششده عالم اجزاء و جهات برهانی چه هر که در این ششده افتاد است
 میگردد و دیگر او را نجات میسر نمی آید فتنه و تندرک و لاکل من الغافلین

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست این مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند	با وکیل قاضی ادراک مند
که سلام ما بقاضی بر کنون	باز گو آزار ما زین مردودون
کامند زین زندان بماند او ستم	یا ده تاز و طبل خوار است و مضر
چون مکس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت فی صلابی سلام
پیش و بیچیت لوبت شخصت کن	گر کند خود را اگر کو تیش بس
اهل زندان را نیاید بخت	در لبصد حیلت کشاید طعمه

سج

عقل من بود که آن کس
کس سال در زمان نماند

در زمان پیش آیدان و در بخ
زینچین قحط سلسله داد داد
یا زندان وار و دین کاوش
ای ز تو خوش هم ز کور و هم از آن
سوی قاضی شد و کیل با نیک
خواند از زندان و در قاضی پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن
گفت قاضی خیر از این زندان
گفت خان و مان مرا جان
کز زندانم برانی تو بر
بچه انبیس که میگفت ای سلام
کامدین زندان دنیا من چشم
هر که او را قوت ایمانی بود
می ستانم که بگر و که بر یو
که بدویش گم نقد پیشان

حجتش این که خدا گفته کلو
ظلم مولانا ابد یا پسند باد
یا و طبعه کن زوقی لقمه پیش
داد کن الم ستان المستان
گفت با قاضی شکار یک یک
پس شخص کرد از اعیان خویش
که نمودند از شکایت آن کس
سوی خانه فرود یک خویش شو
همو کا فر جتم زندان است
خود بمرم من تقصیری و کد
رب نظر فی الی یوم القیام
تا که دشمن زرادگان ره می کشم
وز برای زاده نانی بود
آبرارند از یشیانی عزیز یو
که بر زلف و حال بنم و پیشان

قرن

قوت ایمانی در این زندان گشت
از نماز و صوم و صد پچار کی
استعید آمد من شیطان
یک سگت و در هزاران می رود
هر که سردت کرد میدان کورده
چون نیاید صورت آید خیال
از خیالات تو می زاید بلا
که خیال فرجم و کاهی دکان
که خیال کسب سوداگری
که خیال نقره و فرزندوزن
که خیال آسای و باغ و دراع
که خیال آشتی و جنکسا
که خیال کاله و کاهی قاش
بین برون کن از سر این تخیلیها
بان بکولا حولها اندر زمان

و انکه هست از قصد این کس
قوت ذوق آید بر دیکبار کی
قدم هلمنا آمد من طعنه
هر که در وی رفت او آن میشود
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
تا کشید آن خیالت در وبال
چون خیالت فاسد آمد بجای
که خیال علم و کاهی خان و مان
که خیال ماجرا و داوری
که خیال بوالفضل و بوالمرین
که خیال میخ و ماغ و لیغ و لاغ
که خیال ناهما و منکس
که خیال معزش و کاهی فراش
بین بروب از دل چنین تفضیلهما
از زمان تهنانه بل که نمان

بچه که آن در از سب طلب
حقیق سر است و کاش
بر تو خوش بود از طلب
اعمال از دست بی آن بران
در وی خیالت در صورت
همینست راه انوار کینه
آن نصیحت سر از نصیحت
موز سر در آن نصیحت او
بست نایب از علاج و کمال
در این شوم و آن طریقت
چنان کس که در این طریقت
ایه و تفصیل کز آنده

الفحات یاوه هرزه و پریشان طلب خوار بسیار خورنده را گویند و قنوت
 بفتح تحت رومی و پیشرفی صلابت آوازی که از برای استحضار طعام
 قوت با اول مضموم و داو مجهول قسام طعامهای لذیذ است اعیان
 اینجا مراد و کلای حکمه و نواب قاضی اند مراد یک یعنی دامانده از فر
 که میراث خوانند در بفتح بازگو اندین یعنی قبول ناکردن تقصیر یعنی
 و احتیاج است که بفتح کاف فارسی که ای کردن نظری بمعنی اهلست
 ریو بکسر اول و یای مجهول مکر و جلد عزوی بفتح فریاد با گوید خم بفتح یون
 و عا بر نبت طغیان بضم از حد در گذشتن و کراهی و نافرمانی فرج بکسرت
 نشت خلاصی از غم با جراسر گذشتن بوالفصول نادانی که خود را نادانان
 بوخران جدا و ندغم و اندوه راع و امن کوه و صحرا صبح ابر است راع
 نرفانی است سیاه قام و تیرکی و بخاری که در جو آسمان پیدا میشود و بی
 زمین میرسد و اهل هند آنرا کمر میگویند بفتح بدلی لایغ بازی و هزاران
 کاد متاع است و زمینی را نیز گویند که بجهت زراعت تیار کرده باشند و حرف
 بفتح جامه دان تقضی افزون کرده اندین و افزون نهادن **تولد کس**
 همچو ابلیس که میگفت ایلام **رب نظری الی یوم القیام**

زنگره

اشارت است باینکه رب نظری الی یوم معین و سلام اسم الهی است و تخصیص
 ان بیک اشارت است باینکه چون شیطان رجوم از اسم سلام هملت تا روز
 استقامت نموده و دعای او با جابت مقرون شده است لهذا در این مدت از غضب
 الهی سالم خواهد بود **تولد کس** که در پیشگام تهدید است ان اشارت است باینکه
 شیطان بعد که فقر و یا مرگم با بغضا و مراد است که ان منفس تقاضی
 میگفت که چنانچه حق تعالی دعا و ابلیس را در فرمود و او را در زندان
 هملت داد که انک من المنظرین الی یوم الوقت معلوم تو نیز ایضا
 در این زندان هملت ده تا چنانچه ابلیس حکم معرکه لاغی کنیم اجمعین
 تقدایان و طاعت مومنان در می رباید من نیز تقد و طعام زندان
 در ربایم و چنانکه ابلیس تبلیغ خیال آنکه نهها میکند گاهی از راه مستلذات
 نفسانیه و شتهیات جسمانیه فریب میدهد و گاهی از طریق صوم و صلوات
 و جبار راه زنی میکند و بقصد ریا و حظوظ نفسانیه آنها را باطل و ضایع
 من نیز هر طریق با ایشان در ایم و تقد که هزار حلیه بچنگ می آورند در ربایم
 یک سگت و در هزاران میر **تولد کس** مراد است که حقیقت شیطان که چو
 ناری و مظهر اسم مفضل است حقیقت کلی است که در افراد جن و انس سرزبان

و در هر که سرمان کرد انکس شیطان میشود در حیات و بعد حیات چنانچه
 ایشیا طین الجن والانس لوجی بعضهم الی بعض زحرف القول عرور ابان
 ناطق است پس چون کس را پیش گوئی از سر و سلوک راه حق باز نماید و
 شوق تراشند و میسازد بدانکه شیطان در او در آمده بقصد لغوای تواند
 و اگر صورتی نماید در خیال تو در آمده و سواس میکند چنانچه سوره تزلزل قول خود
 برب الناس بان ناطق و بجهت دفع آن نازل گردیده پس در احوال باید
 که پناه بجزیرت ذوالجلال بری و آن سوره را بخوانی تا از تو دور شود
بقیه قصه مفلس
 گفت قاضی مفلس را و انما
 گفت ایستادن متمم باشند چون
 و ز تو میخواهند هم تا وارهند
 جمله اهل حکمیه گفتند ما
 هر که پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی کشی بگردانید فاش
 کو بگو و در امانا دیها کمسید
 گفت اینک اهل زمانت کو
 میگردانند از تو میگردانند خون
 زمین عرض باطل کو ای میگردانند
 هم بر او بار و بر افلاکش کو
 گفت ملا دست از این مفلس
 که شهزادین مفلس است و قتل
 قبل افلاکش عیان بر جازیه
 تا کس نسیه نبفر و شد بدو
 هر که دعوی آر و شش اینچ این
 پیش من افلاس او ثابت
 ادوی در حبس دنیا زان بود
 مفلسه المیس را یزدان ما
 کو و غا و مفلس است و بد سخن
 در کنی او را بهمانه آوری
 حاضر آوردند چون فتنه فروخت
 کرد چاره بسی فریاد کرد
 اشترش برود از هنگام چاشت
 برشته بنفشست آن قحط کران
 سو بسو و کو بگو می تا خستند
 پیش هر حمام و هر بازار که
 ده منادی گرد بلند او از زبان
 جمله کان آواز ما برداشته
 قرض ندهد هیچکس او را سو
 پیش زندانش نخواستیم کرد من
 نقد و کاله نیستش چیزی بدست
 تا بود کا فلاس او ثابت شود
 هم منادی کرد در قرآن ما
 بیج با او شکرست و سو اکن
 مفلس است او حرم از وی گنا
 اشتر کردی که میزیم میفرخت
 هم موکل را بدانگی شد کسود
 تاشب و افغان او سودی شد
 صاحب اشتر بی اشتر دو ان
 تا همه شهرش عیان بشناختند
 که ده مردم جمله در شکش نکه
 ترک کرد در در میان و تا زبان
 کین همه تخم جفانا کا شسته

و در هر که سرمان کرد انکس شیطان میشود در حیات و بعد حیات چنانچه
 ایشیا طین الجن والانس لوجی بعضهم الی بعض زحرف القول عرور ابان
 ناطق است پس چون کس را پیش گوئی از سر و سلوک راه حق باز نماید و
 شوق تراشند و میسازد بدانکه شیطان در او در آمده بقصد لغوای تواند
 و اگر صورتی نماید در خیال تو در آمده و سواس میکند چنانچه سوره تزلزل قول خود
 برب الناس بان ناطق و بجهت دفع آن نازل گردیده پس در احوال باید
 که پناه بجزیرت ذوالجلال بری و آن سوره را بخوانی تا از تو دور شود

بقیه قصه مفلس

گفت قاضی مفلس را و انما
 گفت ایستادن متمم باشند چون
 و ز تو میخواهند هم تا وارهند
 جمله اهل حکمیه گفتند ما
 هر که پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی کشی بگردانید فاش
 کو بگو و در امانا دیها کمسید
 گفت اینک اهل زمانت کو
 میگردانند از تو میگردانند خون
 زمین عرض باطل کو ای میگردانند
 هم بر او بار و بر افلاکش کو
 گفت ملا دست از این مفلس
 که شهزادین مفلس است و قتل
 قبل افلاکش عیان بر جازیه

نکل

مفلس است و مفلس است این قلیان
 بر نزد کوا از طبع پر بود بر
 در جیب بس صورتت و بس صفا
 از جمال و از کمال و از کرشم
 از سماع و از بشارت و از خوش
 وقت حاجت حق کند آرزایان
 از بی هر دور و در مان آفتاب
 کای خدا در مان کار من رسالت
 بر دور و خویش بی فرمان او
 همین بند چون چشم کشد سوی جان
 تا که کشاید خدایت روزی
 که ز بیجا بی شمارا جاشده است
 طالب ربی و ز تبا نیستی
 جای فرج است این وجود پیش و کم
 پس برود کار کوی تسبیح است

مفلس است و مفلس است این قلیان
 بر نزد کوا از طبع پر بود بر
 در جیب بس صورتت و بس صفا
 از جمال و از کمال و از کرشم
 از سماع و از بشارت و از خوش
 وقت حاجت حق کند آرزایان
 از بی هر دور و در مان آفتاب
 کای خدا در مان کار من رسالت
 بر دور و خویش بی فرمان او
 همین بند چون چشم کشد سوی جان
 تا که کشاید خدایت روزی
 که ز بیجا بی شمارا جاشده است
 طالب ربی و ز تبا نیستی
 جای فرج است این وجود پیش و کم
 پس برود کار کوی تسبیح است

قرص تا ندیدک اورا پیشتر
 مفلس فلی و غانی و شب
 مان را بی زکد ای بیجا
 چون که کا و آرد که حکم کنسید
 من نخواهم کرد زندان مرده را
 با شاعر نو و نارساخ شخ
 عاریه است آن تا فوید عامدا
 حتما ی عاریه دان ای سلیم
 دست تو چون کیر دان بریده است
 کرد گفتش منزلم دور است دور
 جوره کردم کم از اخراج کاه
 هوش تو کونست اند خازن
 تو بر نشندی بکوش بی لمح
 رفت و تو نشندی این واقعه
 پس طبع کرمی کند کوش ای غلام

مفلس است و این غار و بیخ چیز
 ظاهر و باطن ندارد جسم
 بیند ای به ادا ای بی وفا
 مان و مان با و جریغ کم کنسید
 در حکم آری این پر مرده را
 خوش دست او و کلوسین بر فرخ
 که پوسند بهر مکر آن جامه را
 حرف حکمت بر زبان تا حکیم
 که چه در وی حله پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد بزیر
 بر شستی اشترم را از پگاه
 گفت تا اکنون چه میکردیم پس
 چرخ افلاسم شنید ای بر طبع
 طبل افلاسم بچرخ است بعد
 کوش تو پرورده است از طعم

مفلس است و این غار و بیخ چیز
 ظاهر و باطن ندارد جسم
 بیند ای به ادا ای بی وفا
 مان و مان با و جریغ کم کنسید
 در حکم آری این پر مرده را
 خوش دست او و کلوسین بر فرخ
 که پوسند بهر مکر آن جامه را
 حرف حکمت بر زبان تا حکیم
 که چه در وی حله پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد بزیر
 بر شستی اشترم را از پگاه
 گفت تا اکنون چه میکردیم پس
 چرخ افلاسم شنید ای بر طبع
 طبل افلاسم بچرخ است بعد
 کوش تو پرورده است از طعم

تاکلیف

اللفات ادراک بر کسر وال مهمله و بای موحده بر کشن بخت و دولت
 قلاش بالفح و التثید مجرب و لوندی ترک و نام ریش و بخت مقدار
 چهار جو است فن یعنی را ندن و رنج است کار متاع است و قلم
 و انگ بکاف فارسی چهارم حصه پهل و حصه و بخشیش با بای فارسی
 چهارم حصه از و انگ و به بضم خرس ماده بر لغت هم پیشه و هم صحبت
 و هم معامله کا و بمعنی کا ویدن است تر مرده بفتح بای فارسی رو
 بخشک آورده صد تازه و بمعنی زنجیده شعار بالفح و الکسر جامد که
 بر روی بر این پوشند و تا با کسر جامد که ملاصق بدن باشد منع
 بفتح رو شن شدن و در شنیدن فلتنان شخصی را گویند که بر احوال
 قیج زن خود واقف گردد و چشم پوشد و دیده نادیده کند کرشم
 بفتح شین کرشم است و آن ناز و حرکت چشم و بر ورا گویند فونده سکا
 و حکم آوریدین تر مرده را یعنی اگر در مجلس حکم و عدالت آوردند او
 و در مصراع ثانی تشبیه کرده است او را نموده در اسقاط حکم شرع جمود
 و آن کان و عسرة قطرة الى مسرة قر با شعار نود و شش شبان
 گمانست است از فلابی که ای کون کون آن مغلس که ظاهر خود را بر تک

ابن

ابل و دل ارسته خلق را میفریفته چنانچه شیخان جاهل بر تک عرفا
 کامل بر آنده خلق را میسازند و در دام می اندازند قر حرف حکمت
 بر زبان نا حکیم چون حکمت علم باحوال اعیان است علی بای علیه
 فی نفس الامر و قر این علم ترک موس و هوا و حب دنیا و توجع جناب کبریا
 و اعراض از غیر و سوی است چنانچه قدوده اولیا علی مرتضی میفرمایند
 صد الحکمة عن اعراض عن دار الفناء و التوجه الى دار البقا و قال الص
 حرام علی کل عقل معلول بالثبوت ان یتفجع بالحکمة و قال الص حفظه
 ثمرة المعرفة و در س الحکمة پس کیسه تعلیم و کسب و نظر شیخان ابل
 طوطی و در اموضه از ثمرة ان بهره نداشته باشد آن حکمت بر او عاریت
 و ستر این آنست که مسایل علمیه و معارف حکمیه اگر در دل مستقر گردد
 بجزیکه زوال پذیر نبود البته منتهی اخلاق حسنه و اعمال مرضیه می باشد
 چه اعمال تابع اعتقاد است و اگر در دل متکلم نبوده باشد بلکه محض لقلقه
 زبانی بوده منتهی اعمال صالحه منبث است و آخر از صاحبش زایل خواهد کرد
 و اینچنین عالمی فی الحقیقه از جمله منافقان است چنانچه حضرت امیر موس
 میفرماید علم المناقض فی سائر و علم المؤمن فی عمله پس ظاهر شد

در بیان علم
 حکمت

که حکیم کسیست که از غره حکمت کام جان شیرین کرده با طاق الهی متخلق
و از صفات ذمیه پاک باشد و کسکه حرف حکمت بر زبان او جاری
گردد و دشمنش مرغ شیا طین بود و حکمت را آلت تحصیل شتمانیست
و شهوات نفسانی نه کرده باشد حکیم خواهد بود و موجب نکات او از عدا
جحیم خواهد گشت و بالاخره چون لباس عاریه از او جدا خواهد گشت و پیر
انجین حکیم موجب ضلالت و غوایت است و انتفاع از او ممکن نیست
چنانچه در بوی که دست او بریده باشند و جامه پوشیده که بریدی دست
ظاهر گردد و دست نیست که دست گیری دیگری نتواند کرد و ذات ناما
از هستی بخش چون تواند که شود است بختی توبه است بر مسیح و غیره
تا آنکه ختم بر شش و گنایه است از حجابی که مانع و فعل غیر در او و خروج انج
در دست از او بود و ختم الهی بر او که نه است یکی ختم قلوب اهل ضلالت
و آن حکم است با آنکه اولهای ایشان بیرون نشود و ضلالت و جهالت
دوامی نشود در او نور بصیرت و هدایت و از این ختم است عزادری
ایشان از ادراک آیات الهی در فاق و انفس بازمیاند چنانچه آیه
ختم الله علی قلوبهم و علی ابصارهم و علی سمعهم و هم یبصرون

ان

بر آن ناطق است و ناطق ختم او سبحانه است قلوب اولیای خود را از رویه
غیر و سوی که جز نور که در نظر سیرت ایشان در نیاید تا آنکه پیوسته متوقف
شهود انوار هدیه از لیه که در دلهای ایشان متجلی گشته بوده باشند
چنانچه ایشتر یعنی ان الله یجول بین المرء و علیه و انه الیه یتخسرون مان
مشغول است و حضرت ناظم در محلی دیگر مثنوی اشاره باین ختم فرموده که
حق معیت گفت و در راهم کرده تا که عکس آید بکوش دل نظر ده و بدام
دل را بخیج و چه است برای حرمت حتمه یکی بازاری حضرت لاهوت است
و بازاری جبروت سه بازاری ملکوت و بازاری ناسوت و بازاری مثال
و در هر وجهی شاعری است اورا لیه که باین ادراک عالمی که مقابل او مستجاب
و این است که دل هر طرف میگردد و هر گاه توجیه نام بیک طرف شود جمیع
آن وجه با نظرف روی می آید و چون این عالم حتمه مظهر جلال و جمال
و لطف و تکریم حضرت ذوالجلال اند در حدیث وارد گشته که قلک المومن
بین اصبعین من اصابع الرحمن پس اگر توجیه کس لطرف دنیا و متابع
آن بوده باشد بچیند که همه وجه قلب بر نیاشود و انکس از اهل ضلالت
میشود و دل او از وسوسه شیطانیه و هوای حس نفسانی متجلی میگردد

بخوی که دیگر خطره الهی و ملک در او خطور نمیکند و اینچنین کس از اهل ضلالت
 و غایت است و اگر توجیه او بجانب عالم ملکوت بود جمیع وجه بان طرف
 متوجه میکردند و دل از خطره اعمال حسنه طلبیه متمنی میکردند که مانع تخیلی انوار الهیه
 میشود و اگر توجیه تمام بجانب عالم جبروت عقلی و درجه پستی در فکر سایل عقلیه
 و معانی فکریه میباشد و این مانع میشود و او را از زوایات غیبیه و اگر توجیه
 بجانب توحید جمع وجه با وجهی متوجه میکردند پس دل غرض استواری
 ذات و صفات الهیه و همسطح کلیات در تسبیح و شترق انوار غیبیه میکردند
 و در این حال شهود و جزو جبروت مطلق بنیاد چنانچه آیه شریفه و وجه
 یومئذ ناظره الی ربها ناظره بان مضمح است و اشاره با یتیم فرموده **قره**
 در جیب بس صورت است و بس **صد** و مراد از جیب محاسنهای نوریه غیبیه
 و ظلمانیه مادیه است که حدیث ان الله سبحانه العجب حجاب من نور و **ظلمه**
 بان مضمح است یعنی در جیب و استار عالم حس و شهادت که عوالم غیبیه
 صورتی نهایت و صدای بیغایت موجود است اما اهل ضلالت بحکم
 ختم الله علی قلوبهم و علی ابصارهم غشاوه برول و سمع و غیره
 چنان ختم الهی شده که در شان بان جانب متوجه نمیکردند و چشمشان انوار

ان عالم با کمال ظهوری مینماید و کوشششان ان صد اما را نیستند و اعاذنا
 الله من بفضله و کرمه انه و توجیه **قره** هر چه او خواهد رسد ان او چشم
 اش راست بماند میان تخیلی چشم و شواهدی کوشش و همچنین ادوات حکما
 و قوای دیگر تجلیات انوار غیبیه خروجه است و این انوار است که مبرزات حکما
 بقوی چنانچه در رساله انوار و العقول مسین شده باید دانست که تجلیات
 الهی بود و گویند است یکی تخیلی رحمانی است که وایمی و عام است که هر دوزه ادوات
 ممکنات بحسب طبعیات و استعدادات از ان لظیفی دارند و باین تخیلی جمیع
 ممکنات موجودی باشند و هر یک از اعضا و اجزای و حواس قوی
 فعلی خاص میکنند و دیگر تخیلی جمعی است که مخصوص فردی دون فردی تخیلی
 دون و تخیلی است و باین تخیلی تیره کمالیه ترقی مینمایند و چون تخیلی اول عام
 و دایمی است اکثر خلق از او غافل اند مگر اهل الله و تخیلی ثانوی را پیوسته
 طالب میباشد خصوصاً در حالت استلای به بلایا و محسوس و با جمعی اشاره
 فرموده که اگر چه تو هستی کنونی منافق از ان **قره** گفت بیخبر گردان مجید **قره**
 است راست بماند ختم الهی که مذکور کردید مرضی است از امراض نفسانیه
 و بموجب حدیث صحیح ان الله خلق الخلق و او را و او را بجهت این مرض و او را

۵

در توجیه جیب
 او عالمی را می فرود
 امر او تخیلی و مادی

خلق شده لیکن تو جبر مریض بدو ای ان و تاثیر و تاثیر و استه مشیه
 او هست پس بر عاقل لازم است که تو جبر بحجاب اقدس الهی بوده از او
 است عاقلی از این مرض کند و چاره این در دراز غیره و بجز این چیزی نیست
تو چشم را ای چاره **جود را مکان** **و مراد از مکان عالم امر است** **میر**
 و در جات و چون فیوضات البید که بعالم خلق میرسد بواسطه تعالی
 و اهل این عالم را حق عزت نه بد برو متصرف در عالم خلق مقدر کرده چنانچه
آیه و الدبرایت امر ابران **مشهد است** **لابد است** **که چاره مشکلات** **معدرا**
 ابران عالم طلب نماید تا فیاض مطلق و فعال کج آن شکل را آسان
 نه آنکه بخلق نسبت جویند و دولت و خواری بر جود و او در دنیا چنانچه در حدیث
 وارد کرده من اعظم بغير الله ذل حضرت امیر المؤمنین علی میفرمایند
لا تخضعن لمخلوق عطا طمع **فان ذلک و جهن منک الی الدین**
و استرزیق الله ما فی خزائنه **افنا الامر بین الکاف و النون**
ان الذی است ترجمه و تأمل **ابن البریه مسکین بن مسکین**
تو کون بر چاره است **و بیعت چاره فی الی است است** **با کله هر فردی از**
 انفراد کاینات آله فعیلی از افعال و سبب کونی با فساد است چنانچه جود

دو اسبب شغای مرض است اما ظهور سببیت آنها وابسته به است و امر او است
 سبحانه چنانچه آیه شریفه انما امره اذ اراد شئاً ان یقول له کن ینکون
 بران ناطق است **تو ای جهان از بی جهت پدید آمده است** **الچون العباد و جهات**
 محض عالم جسم و جسمانیت و تنایب ایجاد کشف و بر مان ثابت و مستحق
 پس فوق عالم جسم جهت نباشد و چون اصل هر مرکبی بسیط است و جمیع
 اجزای عالم جسم مرکبند از اجزای متکثره جوهریه و عرضیه که اقل آنها آیه
 و صورتت باصل اصل عالم شهادت عالم ملکوت نفسانی باشد که عالم
 مثال مطلق گویند و در ان عالم تعالین انسانیه که وجودات خاصه اند
 بصورتی مجرد از ماده ظاهر میگردد مثل صورت شعری در ذهن است عزو
 عالم عالم حسن و شهادت متعین بتعین جسمانی ظاهر میشوند و محل و مکان
 پیدا میکند پس جسمانیت با سر تا که تعبیر از او با جهان کرده از بی جهت پدید
 و تعالین مجرد را که در مکان وجهه نیستند چنانچه در چون ایجاد این عالم
 کامل است چنانچه در حدیث قدس خطاب شرف نوع انسان اولاد **خلقت**
الافلاک **و ارد شده** **ناظم فرموده** **شمارا جاشده** **فما لکم بازرگوار** **است**
 سوئی است **المراد از است** **و جو و یعنی** **بر بی است** **که از آشیای موجوده عقل**

استراخ میناید و از نیست عدم اضافی اراده نموده یعنی عالمی که بچاس ظاهره
 مدرك نیکرود و چون بیان فرمود که اصل این عالم ایجابی است که انوار الهیه
 نهایت ظهور دارد و عالم جسم فرج اوست و شک نیست که توجیه بفرع جسم
 قرب با و بعد از اصل است و بعد از او موجب غفلت از انوار قاهر است
 در کون بعالم ظلمات و ظهور درنا طبیعات است ارشاد میفرماید هر چه
 که اگر تو طالب ربی و ربانی باید که از توجیه باین هست که در حقیقت نیست
 در ابعاد داری و چشم را و بپندی بسوی عالم عدم که اصل و مبدأ این عالم
 موهوم است توجیه نامعی و جهل کنی که از این نیست فانی کردی هیچ یک از اصلا
 این است در دولت فاعله و از خودی خود نیست که روی چنانچه مقدمه اولیای
 در جواب سئوال از حقیقت میفرماید محو الموهوم مع صحیح المعلوم و باقی
 عارفی فرموده وجودک ذنب لایعاس به ذنب و راجای دخل است
 این عدم از وی مرمی مراد از عدم اینجا فنا از هست خود و غیرت است که
 بقای بقی و الضیاع با ضیاع البیست و عدم راجای دخل و وجود است
 جای فرج بکته آن فرموده که هست سالک برگاه در هست حق بخورد صفات
 بعضیه امکانیه از او زایل گشته بصفت الیه تصفت میگردد و چون از سر

فی المناجات

ای خدای پاک و بی نیاز و یار دست گیر و جرم ما را در گذار
 یادده ما را سخنهای دینی که تراحم آورده ان ای رفیق
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو همت هم ز تو
 که خطا کفیم اصلاحش تو کن مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
 کیمیا داری که تبدیلش میکنی که چه جوی خون بود نیلش کنی
 اینچنین میناگرها کار است اینچنین اکسیر ما اسرار است

آب را و خاک را بر هم زدی
سببش وادی بخت و خال غم
باز بعضی را رهای داده
برده از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او را میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این را تا کن عشقهای صورتی
اگر معشوقست صورت نیست آن
اگر بر صورت تو عاشق گشته
صورتش بر جاست این بگریز
اگر محسوس است اگر معشوقست
چون و همان عشق افزون میکند
بر تو جز نشید بر دیوار یافت
بر کجای دل چه بدی ای سلیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش

این بیت را در بعضی نسخه ها
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این را تا کن عشقهای صورتی
اگر معشوقست صورت نیست آن
اگر بر صورت تو عاشق گشته
صورتش بر جاست این بگریز
اگر محسوس است اگر معشوقست
چون و همان عشق افزون میکند
بر تو جز نشید بر دیوار یافت
بر کجای دل چه بدی ای سلیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش

ز آب و گل نقش تن او در
باز را اندیش و شادی و غم
زین غم و شادی جدا جدا
کرده در چشم او هر خوبت
و آنچه ناپیدا است مسند میکند
یار بیرون فتنه او در جهان
نیست بر صورتش نه روی سینه
خواه عشق این جهان خواه این جهان
چون برون شد جان چه پیشتر
عاشقا و احوک معشوق تو کسیت
عاشقتی هر که او را حسنت
کی و قاصورت دگر گویند
تابش عاریتی دیوار یافت
و اطلب اصلی که پاید او مقیم
خویش بر صورت برسان دیده

این بیت را در بعضی نسخه ها
ز آب و گل نقش تن او در
باز را اندیش و شادی و غم
زین غم و شادی جدا جدا
کرده در چشم او هر خوبت
و آنچه ناپیدا است مسند میکند
یار بیرون فتنه او در جهان
نیست بر صورتش نه روی سینه
خواه عشق این جهان خواه این جهان
چون برون شد جان چه پیشتر
عاشقا و احوک معشوق تو کسیت
عاشقتی هر که او را حسنت
کی و قاصورت دگر گویند
تابش عاریتی دیوار یافت
و اطلب اصلی که پاید او مقیم
خویش بر صورت برسان دیده

بر تو عقل هست آن بر حس تو
چون ز راند و دست خوبی در
چون فرشته بود همچون دیوشد
اندک اندک میسازند آن جمال
رو غیره تنگه بخوان
کان جمال دل جمال باقیست
خود هموار است و هم ساقی است
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورتست و عاریت
آن بود معنی که بسازد ترا
نبود آن معنی که کور و کور کند
کود را قسمت خیال غم جز است
حرف قرآنی خیران معنیست
چون تو بیانی بی خود که است
خرچوب است آینه یقین پالان ترا

عاریت میدان ذمب بر حس تو
در نه چون شد شادی تو بر خرد
کان ملاحظت اندر و عاریت
اندک اندک خشک میکرد و نهال
دل طلب کن دل منه بر استخوان
دو لبتش از آب حیوان ساقیت
هر سه یک شد چون طعم تو کسیت
بدی کنی ز آن که خاناسناس
بر مناسب شادی و بر قافیه
بی نیاز از نقشش کرد اند ترا
مرد را بر نقش عاشق ترکند
بره و چشم این خیالات کسیت
خزینینه و بد پالان بر زمین
چند از این پالان گری ای حق
کم نکرد و مان چو باشد جان ترا

این بیت را در بعضی نسخه ها
عاریت میدان ذمب بر حس تو
در نه چون شد شادی تو بر خرد
کان ملاحظت اندر و عاریت
اندک اندک خشک میکرد و نهال
دل طلب کن دل منه بر استخوان
دو لبتش از آب حیوان ساقیت
هر سه یک شد چون طعم تو کسیت
بدی کنی ز آن که خاناسناس
بر مناسب شادی و بر قافیه
بی نیاز از نقشش کرد اند ترا
مرد را بر نقش عاشق ترکند
بره و چشم این خیالات کسیت
خزینینه و بد پالان بر زمین
چند از این پالان گری ای حق
کم نکرد و مان چو باشد جان ترا

این بیت را در بعضی نسخه ها
عاریت میدان ذمب بر حس تو
در نه چون شد شادی تو بر خرد
کان ملاحظت اندر و عاریت
اندک اندک خشک میکرد و نهال
دل طلب کن دل منه بر استخوان
دو لبتش از آب حیوان ساقیت
هر سه یک شد چون طعم تو کسیت
بدی کنی ز آن که خاناسناس
بر مناسب شادی و بر قافیه
بی نیاز از نقشش کرد اند ترا
مرد را بر نقش عاشق ترکند
بره و چشم این خیالات کسیت
خزینینه و بد پالان بر زمین
چند از این پالان گری ای حق
کم نکرد و مان چو باشد جان ترا

پشت خردگان مال کسبست
خبر بریند برشین ای بود افضل
النبی قدر کب معرور یا
شد خرد تو نفس بر پیش بر بند
بار صبر و شکر او را بر نیت
بیج و از روز غیری بر نداشت
طمع خامست آن مخور خام ای سپر
کان فلانی یافت کنجی ناکهان
کار کجاست آن وان هم نادر است
کسب کردن کنج را مانع کجاست
تا نکردی تو گرفتار کس
کز اگر گفتن رسول با و فاق
کمان منافق در اگر گفتن نبود
ای مساکس غرور در بود مگر
در بی یابی تو نقصان کس

ز زلفت مایه صد قابلیت
خبر بریندی که را کب شد رسول
والنبی متیل سافر ماشیا
چند بگریز ز کار و بار چند
خواه در صد سال خوابی مستی و
بیچیکس نذر و تا کنجی نکاشت
خام خوردن علت کرد در بشیر
من همان خواهم چرا هم دکان
کسب باید کرد تا تن قادر است
با کس از کار کان خود در پی است
که اگر این کردی یا آن دیگر
منع کرد و گفت هست آن
وز اگر گفتن بجز حسرت نبود
وز جمال غایت ما خورده بر
این مثل بشنو که دریایی کس

اللهم

الغایات اما ز با اول مفتوح شریک است همت رسیدن مینا گری سپر
اول یعنی کیمیا گری است سستی با اول مفتوح و نانی مکر که با نوبی خایه زنا
ز آن برود و مای غاری کیمیا بی بود که بی تخم برود و در غایت بیژکی و چند نکته
آن بخاید نرم شود و سخنان بجز راه بین اعتبار ز آن خائید کومند و از
بکسر زانگاه کننده و ز کبکس گناه و فاق کبکس موافقت و سازگاری کنی
بوک بصم و سکون کجاست یعنی و از ز دست و بوک یعنی بود که راست که کجاست
که نموده بود که استعمال کرده اند بعد از آن مارا نیز ساقط کرده بود که شد **نور**
ای خدای پاک بی انبار و یا **اللهم** چون حضرت ناظم قدس سره در این داستان
بطریق جمعی از عرفا که عدم اضافی را مباد و وجودات کوه گرفته اند سخن کرده
و این معنی بعایت و قیاس است و ممکن است که جا بی این معانی را جعل بر سخنان
باطله نماید و گناه ای از این راه عاید ایشان کرد و استدر آن سخن
کرده مناجات بدرگاه قاضی الحاجات مینماید و عفو جرم از او سبحانه
سئلت مینماید و چون او عیب استجابه جز با الهام حق غرضش حاصل نمیشود
استدعای آن کرده میفرماید **اللهم** ما را سخنهای در حق و در حق است
بعینه او سبحانه تا خلق چنانچه آیه شریفه و هو معکم انما کتمت بان ناطق است

و در حدیث وارد شده که ان الله رفیق بحب الرفیق و کیمیاداری
 که تندی بیش کنی کیمیای کنایت از رحمت و اسوه است که بموجب رحمتی
 و مسحت کل شیء و صورت ظاهر تهریر را بصورت ظاهر لطیفه منقاربت تبدیل
 میسازد و قرآب را و خاک را بر هم زدی در این معیت اشتراکست با کیم
 آدم عبارتست از جوهری مجردی که این بدن مرکب از عناصر متضاده چنانچه
 است و بواسطه بدن معبر بزوج و زوج و خال و عظم میشود و مبتدی بشادی و غم
 میگردد و او فی حد ذاته منزله است از همه و لذت چون کس را روحانیت ^{فان}
 ازین تعلقات و تقیدات رهایی می یابد و قرآب برده از خویش و موند و میر
 برده معنی بریده است یعنی بعضی را از خویش پیوند و سرشت بریده جداست
 و بجز و مشغول گردانیده و مراد از خویش ذوی الایام است و از پیوندی
 که قرابت ایشان بسبب پیوند و نسبت باشد از سرشت مصاحبان
 و دوستان که بسبب مناسبت سرشت و طینت جسمانی با هم دوستی
 و محبت داشته باشند و قرآب هر چه محسوس است آورد میکند مراد از محسوس
 چیزی مایست که بجز حس ظاهر بی و حسیه باطنیه مدک میگردد و آنچه ناپیدا است
 مراد از آن موجودات عوالم غیبیه ملکوتیه جبروتیه و باهوتیه است و مراد از ذر

علم

عدم توجه بان و چشم پوشیدن از آن است و مراد از سست کردن توجه بان
 عوالم داشتن و پیوسته مراقب او بودن است و قرآب این را کل عشقهای صورت
 یعنی آنچه مذکور کردید که بعضی مردم را محض غرض از فیه صورت نجات بخشد عشق
 حقایق غیبیه در دل ایشان انداخته که عشق ایشان ظاهر و معنوی نشان عشق
 میباشند و ناکن و بگذارد چه این امر اختصاص با ایشان ندارد زیرا که در عشقهای
 صورتی نیز چون کس نائل نماید می یابد که عشق عاشق بر صورت معنوی و در
 او نیست بلکه بر جهری مجردی است که در آن صورت ظهور نموده چه اگر عشق بر
 میبودی بایست که بعد از مفارقت روح از بدن معشوق عشق باقی بماند
 و زایل نگردد و این خلاف واقع است و دیگر آنکه اگر عشق بر صورت نوبت
 یابد که بر هر صاحب جمالی عاشق شوند و این نیز باطل است پس ظاهر شده است
 خواه حقیقی و خواه مجازی بود بر صورت حسی میباشند بلکه بر ذی صورت است که
 آنرا جوهریست مجرد از ماده و صورت جسمانی و قرآب چون و فان عشق افزون
 یعنی و فنا مقتضی آنست که از لذت بده جمال معشوق افزون گردد و هر گاه عشق حسی
 ظاهر صورت بود باید که بر صاحب حسی که عاشق نظر استوار و عشق او فزاید
 و در کوفی صورت باعث عدم عشق نشود چه صورت ظاهر معشوق اگر بسبب آن

مثل مرض باغیران در کون شود و فاصورت عشق را در کون نیکند برین
 که عاشق حسن صورت از مشاهده جسمهای کونا کون عشق او بیزاید و محسوس
 بشخص واحد نباشد **قول** بر تو خورشید بر دیوار تافت ای سواد بود که
 از خورشید نفس کلید و از پر تو نفس جزئی و از دیوار بدن بود که نسبت
 نفس حسن و جمال هم رسانید و میتوان بود که مراد از خورشید نفس رحمانی
 یا حضرت احدیت مطلقه باشد که منشا جمیع خیرات و حسنات است و بر این
 دیوار کماست از تقیانات امکانیه خواهد بود که با شرفی افعال حقیقت از
 عدم کل بود که ظهور و وجود و ظهور جز امیده اند و از تابش عاری آن نور
 بر یک منشا آثار عجیب گشته اند **قول** بر کلومی دل چه بزدی ای سلیم چون جسم
 من حیث ابد جسم منشا عظمت و کدورت و سکون و موت است و بدن من
 منشا صفات حسنه نمونند بود بلکه هر حسن و خوبی که در او یافته شود از
 که با تعلق گرفته پس حسن صورت ظاهر که مثل کلوع و سنگ است و است
 کمال عظمت و نانی است پس عاقل باید که از صورت بمعنی بی بد و در
 از تقیانات عروج نموده باصلی که بذات خود قائم و ثابت است و تغییر
 ندارد و عاشق و زینت جمال کمال و کرد **قول** ای تو هم عاشق بر عقل خویش

عقل

عقل در این بیت معنی ادراک و متعلق است یعنی ای آنکس که بخل و ادراک خود
 عاشقی و بدایش خود مغزوری و توهم کرده که صورت پرست نباشد و از صورت
 بیشتر افتاده غلط کرده چه تو هم از جمله صورت پرستانی زیرا که عاقلی از آنکه
 عقل کلید که روح اعظم است بر آفاده و ادراک حواس سبب است و تقیانات
 نسبت میباید و این عین صورت پرستی است زیرا که جمیع خیرات و حسنات
 ذات حق است که در ممکن سبب عمده او تعالی ظاهر گشته و عظمت و کدورت
 و تصور مخصوص ذات ممکن است چنانچه آیه تشریفه ما احصایک من حسنات من الله
 و ما احصایک من سنیة من انفسک بیان ماطن است پس همیاست که منشا
 مس تیره است که بطلای خالص بلع کرده باشند و سنگ نیست که رنگ طلا
 و صفا و لطافت او عارضی ذات او است و عاقبت از او را چه اینها کردید
 و همچنین حسن و جمالی که در بشر میباشند عارضی است و از اینست که منشا
 حسن و جمال در آخر حال آن خوبی و حسن او را میگوید و چونیک خلق او را پر
 میمانند و آنکس را که نوشته مینامند مذکور میگویند و این نیست که سبب
 آن ملاحظت و خوبی در او غایب بود و از او را میگوید **قول** ای تو هم عاشق
 است رستت بای تشریفه و من نمره سنگت فی الخلق افلا تعقلون یعنی کس را که

در از میکرو انیم ما نما اورا کم میکنیم از خلقت او در روز بروز زیاد میشود
ضعف او و نقصان می باید قوت او تا با لزه قوت او بضعف و جوا
به پیری و حسن و جمال او بگراست منظر تبدیل می باید و این آیه شریفه علیاً
بین برانکه صفات کمال و حسن و جمال در ممکن امری است عرضی که چند روز
بعاریت با و داده اند چه اگر ذوق او میبود زوال نمی پذیرفت اما بالذات
لا یزول پس بر عاقل لیب لازم است که کسب و صورت ظاهر فریفته شود
و دل بر استخوان نیندود و دل طلب کند و عاشق حسن و جمال او شود چه او را
زوال و فنا نیست همیشه باقی است و چون کسی را عشق با و حاصل کرده
بجووانی با و میبیشاند که او نیز از فنا و موت ایمن میگردد و مراد از دل
روح اعظم و حقیقه محمد است که بصورت ملکات مستحین گشته و تمدد پذیر
و اندام میفرماید خود هو است و هم ساقی و مست هر سگ یکشنبه چون
طلمس تو شکست و طلسم کنایت از تعینات خلق نیست که مانع از وصول
یکبر حقیقه است و شکستن آن بقنای از خود و خلق و بقای حق است خود
خود آن کی را تو دانی از قیاس یعنی آن کی که بصورت آب و ساقی است
ظاهر گشته بقیاسات تخلیه و ادلی فلسفیه شناخته نمیشود و پلوتون

ابو جبر

که بموجب و عید ربک حتی ما تک الیقین بنما حتی عرشنا نه پیش گیری
و در تصفیه باطن و تجلیه قلب سعی مانعی و از هرزه کوئی و تراژ خانی بر سر
مانند ولت مورد تجلیات العید کرده و بشهود و وحدت حقیقت فایض
بموت ادا می بگیری و بر تبه عین الیقین رسم و صورت عاریه را که حتی
پیدا شده و حجاب جان را که جانان انکاشته از معنی اصل باز نشانی
و ظاهر از مظهر را زوای تو که معنی تو صورت است و عاریه یعنی تو صورت عاریه
معنی تو هم کرده و بر مناسبات لفظیه و قوافی شعریه شاکشته و این نسبت
که از عالم معنی عافلی و میندانی که معنی سمیت و بجهت ارشاد و بر حقیقت معنی
میفرماید آن بود معنی که بسا ندر آن یعنی معنی که ما میگویم عبارت است از
عینیه که هر گاه بر تو متجلی کرد و ترا از تو بسا ندر یعنی از خودی و انانیت
بعد از عالم معنی است تو را فانی سازد و بی نیاز از نفسش و صورت تعبیه
نماند از توجه بان اومی کورد و کوشود و نور الهی که تو که وارده نمیشود و کلام او
نشود و عشق بر صورت کونیه او را غالب کرده و مثل علمای دهر بریه و طبعیه
تو که را قسمت خیال علم فزانت که مراد است که مصوری که منفع از توجه و
بان میکنیم نه بهین صورت خود است که بحسب بهری مدک میشد بلکه صورت

نیز از آنکه است چه کور هر چند بسبب عی مقید بصور حس نیست اما مقید
صورت خالیست و از آن غم و الم و میرسد زیرا که هر قوتی از قوتی است
بهره است خاص چنانچه بهره چشم ادرک صورت جسمانیست که وجود
بذواتها ندارد و فانی محض اند و خیال و وهم آنها موجودی بر کسیست
و بهره خیال صورت خالیست و این همان صورت جسمانیست که بقوه خیال
نفس ادرک منباید و لهذا حروف و کلمات و آتی را که در آن ^{حفظ}
نموده و از معانی آن بهره ندارد و با معنی اشاره میفرماید و حرف قرآنی
خبر آن محدثه یعنی چنانچه کوران بقوه لامسه پالان خرا ادرک ^{سکند}
و خرد را می بینند و چنین حروف و کلمات و آتی بقوه لامسه ادرک ^{سکند}
و از معنی آن خبر می باشد همچنان کسیکه مقید بطاهر صور حال بود و از معنی
و حقیقت آن خبر باشد کور حقیقی است هر چند که چشم ظاهر دارد و کاف ^{است}
تقاً آنها لاتی الابصار و لکن تعی العلوب القی به الصدور و چون بنیانی
بی خرد و است که چون مقید بصور حسینش ادرک مشهودت نفس اماره است
اور تشبیه بجز فرموده و بدن که لباس نفس است به پالان تشبیه داشته خطا
بطلب صادق که چشم دیش بخور حق روشن گشته و بعالم معنی گشته

و از کوری رسته میفرماید که تو بنیانی باید که از پالان بدن نظر برداری و
در پی پرورش او بنایش و در اصلاح نفس خود کوشش و کداری که در ^{کتاب}
موا و موسها مشغول گردد و بچنگال کرک افسته و ملاک شود و قوله
خروجت اید یقین پالان ترا یعنی تا نفس را تعلق با بدن است البته
این بدن بر جای خواهد بود و حوا در محافطت او سعی کنی و خواه کنی و همچنان
روزی این بدن تا جان هست خواهد رسید پس نباید که عمر عزیز صرف ^{تست}
و تحصیل ضروریات بقای آن کرد و از حق غافل و از عالم معنی را ^{کشتن}
پشت خردگان مال و کسب مراد از نفس و از پشت پا و بدن است
و چون تعلق نفس به بدن بجهت تحصیل کمالات و محافظت که بدون ^{اوست}
نیست بدن را و کان فرموده چنانچه بر سر الدر اسرار پس چنانچه علیه ^{السلام}
میفرماید بدنک فانونک و معراج ثانی مشعر است بآنکه تا نفس ^{نفس}
که در است نفس نیز کفایت است اورا لا بد است از بدن جسمانی یا برزخی ^{جسمانی}
ایستد لغیر کما نصحت جلوه هم بدنا هم جلوه غیر ما لینه و قوا العذاب
بان استخار و اورد و شیخ فریادین عطار را یعنی اشاره فرموده اند که
در تمام سیرا طوار و هم بهم فصد و همقا و قالب دیده ام و قوله ^{سیر}

خبر برترین ای بو افضول است ارادت با اعمال قلبیه و روحیه و سیه
 که محلیج بالالت بدینیه نیست و موجب نجابت از قید بدن و وصول بحقیقت
 مطابقت است قوله شد نفس تو بر جیش به بند قوله بسبق برینج اشارت
 باسقامت نفس را در حد و مشرعیه و با امر الیه اورا مؤخر داشتن
 و از نواهی منتهی ساختن و از هواها منع کردن که موجب وصول بحقیقت
 قرب حق است عزت بیخاچه آیه شریفه و اما من خاف مقام ربی و هی
 النفس عن الهوی فان الجنة هی المادی بان مشعر است قوله قوله قوله
 بار صبر و شکر و در بر نیست هیچ چون هیچ امور شرعیه و مجاهدیه و تقوی
 از او امر و نواهی بیرون نیست و همچنین اموریکه بر عهده وارد میکردند نیست
 یا نفیست و در نفیست شکر و در نفیست صبر لازم است و همچنین از تکالیف
 و آنها از مناهیه بیرون صبر ممکن نیست و بعد از وقوع شکر توفیق آن شود
 لکن شکر هم لازم است و لکن کفر هم ان عبدانی شدید لازم است لهذا قوله
 این دو صفت را ذکر فرموده قوله قوله قوله قوله قوله
 اشارت باین شریفه و لا تنز واره و زراخری و مراد از است که نیست
 و نفیست که با و می رسد در از ای فضل خبری یا شری است که از او صادر

حکایت

کردیده اگر تخم حسانت در زمین اعمال کاشته در دنیا و آخرت از جلا و
 ثمرات آن کام جان شیرین خواهد است و اگر تخم نسیات کاشته در
 خندیده در قوم طعام لایتم کامل علی فی السطن کنیف الخیم خواهد
 و تخم کام از آن خواهد گردید قوله قوله قوله قوله قوله
 یا دم از کشته خویش آمد و هنگام قوله قوله قوله قوله قوله
 اشارت بحکایت المومن القوی خیر واجب الی الله من المومن الضعیف
 و فی کل خیر احرص علی ما یفعلک و استعن بالله و لا تعجز ان احسن
 فلا تقل لو انی فعلت کان کذا و کذا و لکن قل قدر الله و ما شاء فعل
 فان لو یفح علی الشیطان یعنی مومن قوی بهتر و دست تر است نزد حق
 از مومن ضعیف و در هر یکی خیر است لکن مومن قوی بهتر است چون
 باش بر آنچه ترا نفع کند و بجدای مستغنی شود غیر او و عاجز باش از
 استقامت اگر چیزی ترا برسد کموی که اگر بیان کردی چنین و چنان
 بودی و لکن کموی که خدای تعالی بقدر کرد و آنچه او تعالی خواهد بکشد
 پس بدرستی که تو یعنی اگر گفتی فتح باب عمل شیطان میکند

لایم

چون بود آن بانگ خولای نیکخو
 از درون خویش این آواز ما
 ذکر حق کن بانگ خولای بسوز
 صبح صادق راز کاذب شناس
 تا بود کردید کان هفت رنگ
 رنگها بینی بجز این رنگها
 کوهری چه ملک در یانی شوی
 کار کن در کار که باشد نهان
 کار چون بر کار کن پرده بنشیند
 کار کن در کار که باشد پدید
 کار که چون جای باش عاقبت
 پس در در کار که بعضی عدم
 کار که چون جای روشن نیست
 رو بهستی داشت فرعون خود
 لاجرم میخواست تبدیل قدر
 مال خواهیم جا به خواهیم و اگر و
 منع کن تا کشف کرد در روز ما
 چشم ز کس را از این کرکس بود
 رنگ می را با زوان از رنگ کاس
 دیده است پید کند صبر و درنگ
 کوهران یعنی بجای سنگها
 آفتاب چرخ پیاپی شوی
 تو برودر کار که بنشین عیان
 خارج آن کار نتوانیش دید
 منظره در کار که باید برید
 آنکه بیرونست از وی غافلت
 تا به بینی صنع و صانع را بهم
 پس برون کار که پوشیده
 لاجرم از کار که همش گور بود
 تا قضا را باز کرد اند زور

یک غری خانه محبت از نشنا
 گفت اگر این خانه راستقی بود
 هم عیال تو بیاسودی اگر
 در رسیدی بهمان روزی ترا
 کاشکی معجور بودی این سرا
 گفت آری پهلوی یاران خودت
 این همه عالم طلبکار خوشند
 طالب زر گشته جمله پیر و خام
 بر توی بر قلب زو خالص بین
 کر محک داری کزین کن و در
 یا محک باید میان جان خویش
 بانگ خولان هست بانگ آشنا
 بانگ میدار که مان ای کاروان
 نام هر یک می بود خول ای فلان
 چون رسد انجا به بنید کرک شیر
 دوستی بروش سوی خانه ترا
 پهلوی من مر ترا سکن شدی
 در میان داشتی حجره د کسر
 هم بیاسودی اگر بودیت جا
 خانه تو بودی این معجور ما
 لیک ای جان در اگر نتوانست
 در خوش تده ویراند آتش اند
 لیک قلب از زردمانه چشم غلام
 بی محک زرد را کن از طغ کزین
 نزد و انا خویشتم را کن کرد
 در ندانی راه مرو تنها تو پیش
 آشنا می گوشت سوی صفت
 سوی من آید تک راه و نشان
 تا کند آن خواج را از آفلان
 عرضای راه دور و روز ویر

این همه عالم طلبکار خوشند
 طالب زر گشته جمله پیر و خام
 بر توی بر قلب زو خالص بین
 کر محک داری کزین کن و در

خود قضا بر سبب آن جلیبند
 زیر لب میگرد هر دم پیش خند
 صد هزاران طفل گشت او یکینا
 تا بگرد و حکم و تقدر بر آنه
 تا که موسای نبی ناید برون
 کرد در کردن هزاران ظلم و خون
 آن همه خون کرد موسی زاده شد
 و ز برای قهر او آناه شد
 که بدیدی کارگاه لایزال
 دست و پایش خشک گشتی در آیهال
 اندرون خانه اش موسی معاش
 و ز برون میگشت طفلان زاکرآش
 پیچو صاحب بغض کوی تن پرورد
 برد که کس ظن حقدی می بود
 کین عدوان حسود و دشمنست
 خود حسود و دشمن او آن گشت
 او چو موسی و تمش و عیون او
 او بیرون میدود که گو عدو
 نفسش اندر خانه تن نازنین
 برو که کس دست میخاید بکین
 بستن این قصه اگر داری بی
 تا که کرد بر تو جل مشکلی

دکنده کارست و کار مصنوع است
 و کار که مکانست که اینجا آن کار شود
 و اسباب و آلات آن کار را کارگاه نیز میگویند
 و لغت کسی را که در آن کار
 راست بگردد احتیال بکسر حلیه کردن کرافت
 با اول کسور هرزه و پروده
 و بسیار و حجاب و چقد حقد بکسر گشتی
 و در این همه عالم طلبکار خود شد
 یعنی جماعل این عالم طلبکار خوش
 و نمکی اند لیکن چون خوشیهای فاضل
 با خوشیهای قلب روکش آینه است
 زیرا که بر تویی از زر خالص بر زر
 مغشوش قلب افتاده و ظاهر از آن بر تو طبع
 کرده چو نیک است اینها
 را از یکدیگر صیرفی کامل و بگری رامی
 بسبب لا بد است عاقل را که بگری
 بر حکم عرض نماید اگر خالص عیار
 باید آنرا اخذ کند و الا در غماید و اگر خود
 نداشته باشد دست در دامن صیرفی
 عالم زند و از او جدا نشود تا آنکه
 تمام بر قلب و نقد بهرساند
 و اگر بدون حکم و عرض بر عرفان
 ماهر آنرا اختیار نماید
 آنش حسرت در دنیا و آخرت خواهد
 سوخت و حکم اینجا برود
 و کونه است یکی شریعت
 نبویه است باید که آن خوشی را که
 نفس طالب است بر حکم شریعت
 عرض نماید اگر حضرت نشان
 دوران یابد قبول کند و الا در
 و دیگری دل روشن است
 و این مخصوص کسی است که دل
 او بنور الهی روشن

دل زنده

م

الغایب تزویج میار است
 دروغ و نمیکو که اندین چیز را
 قائم هر بی خبر باقل بعد
 غروب کننده و اینجا گمانی
 از نالک است کاس قبح
 با شراب و او نه تراب
 و جام و در اصطلاح صوفیه
 می مشارکت بفضیلت
 تجلی و محل ورود تجلی
 را که قلب است کاس
 گویند کارکن صانع

گردیده باشد و از نام صفات پاک شده محاسبه اوصاف ارکان
باشد و باین معنی اشاره فرموده که با ملک باید درون جان خویش
و در بعضی نسخ تا محکم یا بی است در این صورت در او آنست که متاع است
خود را نزد صاحب دارالعیان حقیقت و کلاه نقد دانش و معرفت کن
تا زبانی که دولت با نوار کجلیات قدس سیر العینه نمود کرده و محکم در درون
جان خود به پنی بخو که نقد را از قلب و راه را از سیر راه باز دانی در این وقت
اگر تنها روی پیش گری باکی نیست و این نسخی است **قوله حدس**
چون بود آن با ملک عوالمی ملک خود را بر آنکه عوالمی از جن و دیوانه است
که در شتاب که هم او صحرای میباشند و بصورت مختلفه بر آید مسافر از راه
ببرون برود و در میان راه هلاک میسازند و حضرت ناظم قدس سره اشاره فرموده
که عوالمی برود و بخواند عوالمی ظاهر که با ملک او موجب خصلت طریق ظاهر
و بلاکت بدیناست و دیگری عوالمی باطن که با ملک او موجب کرامت است
طریق باطن و سایر اشیای الهیه است که باعث هلاک ابدی و خسارت
و هر کس با ملک این عوالمی را از باطن خود میستند و با ملک طلب عزت و جاه
و مال و دستگاه و دولت و اقبال و عظمت و اجلال و مناصب علیه در جاه

ع

سیرت

سینه است و همچنان از روی درجات نعیم و محافت از درکات تحمیم با ملک
عوالمی نفس است چه آنکه موجب خصلت از حق است غرض از آنست که از این **قوله حدس**
از درون خویش این آوازها منع کن تا کشف کرد در از **قوله حدس**
ذکر حق کن با ملک عوالمی را بسوی چون ارشاد فرمود که کشف اسرار الهی
و اطلاع بر حقایق اشیا گاهی بدون منع خطرات شیطان و نفسانی نمیتواند
شد ارشاد بطریق میفرماید که از آن خطرات من دفع شده خطره و خطره
در دل متحکم میگردد و آن ذکر حق است جل شانة لیکن ذکر خجری باید که در
عشق و شوق در دل شعله در کرد و در کجایه جنس و فاش که خطرات فرود
را بسوزند که غیر حق در دل مانده و الا فایده بر آن ذکر مرتب خواهد شد
و این بر و نحو میباشند یکی بر کبر بقوت و شدت تمام بخو که تمام بدن
و حرارت در قلب استیلا یابد و روح حیوانی که منبع او قلب و اسطه تعلق
نفس است به بدن لطیف و صاف سازد چه حرارت موجب لطافت و
برودت موجب کثافت است و چون این روح صاف شود عظمت کن
زایل میگردد چه نفس جوهری است مجرد نورانی از طیره قدس ملکوت علی
و بسبب تعلق به بدن غلظتی عارض او گردیده و بزوال غلظت روح حیوانی

که مرکب است علمت او نیز نایل میگرد و لهذا فرموده تو که حق کن
با تک عمل از بسوزد و تو که در حق نیست و آن بحسب نفس و جواسس ظاهر میگرد
 و باین اساره فرموده که چشم ز کس را ازین کس بدور یعنی چشم بدین
 از جمله چشمهای این کس نفس برشته ترکان برور که دیگر با نکلند و نظریه
 دنیا نیندازد و تر که آنچه آدمی چشم یا بچشم دیگر از جواسس جانینا که میکند
 صورت آن در خیال باقی میماند و چون نفس را میلان با و هم رسد بعد از
 آن همان صورت را پیوسته خیال میکند با صورتی دیگر از ترکیب صورتی که
 اختراع مینماید و در دل و سواسس میکند و اینکس را در عقلت از حق که منشأ
 و در و حجیم و عذاب الیم است می اندازد و مراد از چشم شبیه زکریا است
 چو آدمی را چشمهای دیگر و رای این میباشد و لهذا حق جل شانہ در ذره
 امر با استعاذه از آن فرموده که قل اعوذ برب الناس و چون این سوره
 مبارک شتمیل است بر اسرار ذکر حق لا بد است از بیان شتمیل از آن تا قوله
عقالی قل اعوذ برب الناس الاستعاذه الاتجار و الرب الاسم المرفی
 و هو النور المطلق المتجلی به کل عین عین المتعین بتجلیها لان الاسم العرفی
 عبارة عن الذات المتجلیه بصفة من الصفات والاعیان صور الاما

که حق انوار متجلیه بتجلیات تقصیدها ملک الصفات و لا تشک ان النور
 المطلق محیط بالانوار المعقده بل عینها و الارواح صور الاعیان و النور
 صور الارواح و الطبیاع صور النفوس و الاجسام صور الطبیاع فالاسم
 باطن البواطن و هو الرب الخاص المرفی لمراتب ظهورات الاعیان فانور
 رب الارباب و المستعین فی العینی هو الرب الخاص فهو اشاره الى انه
 لا بد لتاک ان استخذه الی رب الخاص و ذلك بان توجه الی قلبه و یراقبها
 مستحیبا فیجب تعینه و یظفر الیه بعین قلبه و یرکب لسانه العقبی و یستقر فی
 حیثی نقی عن غیره و نقره و معنی به لان الاستعاذه من عدو الی غیره هو ان
 نحوه کبیت لایراه العدو و المستعاذ منه و هو ایضا لایراه و لایشاهد الا المتجلی
 فالاستعاذه بالرب الخاص عن الوسواس لکیون الایا توجه نحوه کبیت غیب
 عن نفسه و لا تشک ان اذا توجه کوز به هذا التوجه و لکن جمیع الخطرات
 عن ذکر الوسواس و قوله تعالی ملک الناس اشاره الی ان الرب تم ما
 از همه الامور و بیده ملکوت کل شیء و کوله و قوله افعل کل احد ما یفعل
 و یتک ما یتک كما یفعل به قول لا حول و لا قوة الا باللہ العلی العظیم قوله
 الی الناس اشاره الی ان تعالی یقوم کل شیء و یقیمه سبحانه لیكون العالم

فأما لا يفتني ولا يزل فلا بد لك ان يتوجه نحوه ويتجسس به ويستند اليه
 ويولفه في شهواته واوراده ويذكره بقلبه وسانه حتى يغيب الذاكر في الغيب
 كما كان اولاد بظهوره المذكور في مخلص الذاكر من شهواته وسوسات الجناس
 الذي يخشى ان يغيب عنه ذكر الله سبحانه والوسوس بخاره عن الخطيئة
 الشيطانية من العشق والفجور والهاجس الخطيئة النفسانية من الشهوات
 والهوى والوسوس والفرق بينهما ان الشيطان اذا توسل بمجسمة
 ولم يعمل صاحبها بما يوسوس بمجسمة اخرى لان مراده ان يعصي الله
 ربه فاذا ترك مجسمة يايوسوس باخرى بخلاف النفس فانها لا تترك
 الا بحصول ما تهوى فاعرت ذلك وقوله تع من الجنة والناس اشارة
 الى ان اليوسوس في الصدور اما من الجن وانما من النفوس الخبيثة
 الانسانية المفارقة من الابدان فانهم ينزلون في صدورهم فيوسوسون
 وذلك لان النفس الانسانية في احوالها كانت من السعادة والشفقة
 والعلم والجمال والنورية والطلعة وغير ذلك تكون في تلك المرتبة النفس
 جينية وبشرية مفارقة البتة فتميلون اليها بسبب المناسبة الذاتية
 المرتبة وانما تنزلون بها وتنزلون في صدورهم لانهم يكونون في احوالهم

مجرى الدم في العروق وتوسوسه كما اشار اليه سبحانه بقوله ومن لعن
 عن ذكرا الرحمن نقيض له شيطانا فقولوا قرين ذلك النفوس البشريتها
 بالعلوم والمعارف الحق ان كانت من جسمهم كما قال سبحانه نزول
 الروح الامين على قلبك لتكون من المنذرين هذا في النفوس القدية
 التي في الطرف الاعلى والنفوس الخبيثة التي في الطرف الاسفل والتي
 بينهما قد يلهمها الملك وقد يوسوسها الشيطان فان اطاع الملك نجح
 وان اطاع الشيطان غوى كما اشار اليه تعالى بقوله الشيطان يعليم
 الفقر ويا مكرم بالحق والمنة ليعلمكم مغفرة منه وفضلنا والله ورسوله
 على العالمين فلا بد للذاكر ان يفرق بين الالهام والوسوس والهاجس ويجهت به
 الذكر ان يزول عن قلبه تلك الخطرات ويستقر الخطرة الرجانية فيه
 وجزوا م على ذلك حتى يصل الى مقام المكاشفة والمثابرة والمجاهدة
 والمغايبة واصلنا الله سبحانه الى ذلك المرتبة العالية بفضله وكرمه قال
تبارك وتعالى ان كان هفت بك بما كنتم حضرت مولوي قدس سره ان
 بيت اشارة بالواو سبعه كرتو فقرا مقرهت نموده وياش است
 كراهات اسمي الهية ك ان حيوة و علم و ارادة و قدرت و جمع و بحر

بني الهم

و کلام است بر یک از مظهری نوری میباشد بحسب مقتضیات آن اسما
و این انوار را مظهری خجوده و مادیه میباشند و مظهر این انوار در عالم
سمادی کواکب سیاره و در عالم ملکوت نفسانی نفوس این کواکب
و در عالم جبروت عقلی ارواح اشهاد در عالم حقایق حقایق آنهاست این
از نوری حجابهای نورانی و ظلماتی خلقیه تعیینیه که حدیث ان الله
الفت حجاب من نور و ظلمة لو کشف لآرقت سبحات وجهه ما انتهى
بصره من خلقه بران ناطق است بر عالم خلق میآید و آنرا این صفات
در خلق از ان اشتراق است و چون آینه دل سالک بر ایضات و مجاهدات
و ادکار و مراقبات مصیقل و مصفا کرده این انوار بر قلب سالک ظاهر
میتواند و در اول نور سیر شهود سالک میشود و بمناسبت فکر تو این
طور اول گویند و چون نفس از عالم احوال پاک شود و غیره مطهر میگردد
نوری از زین بر او ظاهر میشود و این را طور تانی گویند و دیگر نور سیخ از
صفای و لطافت و نور سیر بدون مظهری مثل کواکب و شمع و غیره میگویند
و این طور سیوم است و در طور چهارم نوری زرد و در طور پنجم نوری سفید
و در طور ششم نوری سفید و در طور هفتم نوری پرنگ می بیند و چون

انوار

انوار کلمات مملکتی این انوار سیده است آنها را دیده کان فرموده و چون بر یک
برنگی دیده میشود صفت رنگ گفته میشود و بود که مراد از دیده کان کواکب
سیاره سیاره بوده باشد و لیکن مصراع ثانی باین معنی مساعدت ندارد
و باید دانست که این انوار در هر طور و اولاً مثل برق لامع ظاهر میگردد
و اصلاً درنگ نمیدارد و سالک را طاعت مشاهده آن در ابتدا نیست و در
و پوشش او را روی میدهد چنانچه ایستاده ظاهر نماید ربه للجمل حیلده و کما
موسع صغفا و حدیث مذکور بران دال است و چون تکلیف این انوار متوالی گردد
و سالک را بان انس ببرد و غیر ظهور آن دایمی میباشند و سالک را از
مشاهده آن صعق و پوشش روی نمیدهد و از ان لذتی و سلیبی حاصل
نمیکرد که مستغرق شهود آن میشود و چون یک از خود فانی و بان باقی میگردد و باین
اشاره فرموده که دیده است پدید آید صبر و درنگ تو درنگها چینی کز این
مراد از رنگها الوان انوار است که در کورش و چون بر یک از افراد عالم حس
و شهادت را حقیقی است در عالم حقایق و از تکلیف ان انوار را عیان
گماهی و علم الله شهود سالک میگردد و علم حقایق علیا با علم حقایق
مکمل نیست فرموده که کوه بران چینی بجای سنگها چه کوه در دست خورش حقیقت

قول کوهری چه بلک در بای شوی چون ساک را عروج بر معارج ارتقا
روی دهد تا آنکه بحال حقایق رسد اول جوهر ذات که تعبیر از باطن میکند
بر او متجلی میگردد و از مراتب تعینیه سفلیه خود فراموش میکند و مستغرق
شهو و حقیقه خود میشود و بعد از آن بشهو و حقیقه مطلقه فالیه میکردد
و از خود و غیر فانی و بان حقیقه باقی میشود و جزئیت و تقید او مرتفع میگردد
باطلاق آن حقیقه مطلق میشود و لهذا فرموده **کوهری چه بلک در بای شوی**
قول کارکن در کار که باشد نشان **مراد** است که چون کارکن یعنی فاعل
مطلق و جاعل حق در کار که عدم است ظهور میدهد در خارج آن کار که
اورا نتوان دیدن چه جمیع ممکنات تعیینات و جواهر احدی است و چه جمیع
جمال ذات الیه اند پس چون کسی مقید بقیود تعیینات و مستغرق
انوار صفات بود از فیض تجلی ذاتی محروم میباشد و چون در عدم نماید
یعنی از خود و غیر فانی گردد و از رویت جمال کارکن بهره ور خواهد گردید
و چون حق صلی باشد اعیان اشیا را از عدم بوجود می آورد بدون
سبب کارگاه صانع او عدم خواهد بود نه وجود کما لا یخفی **قول** پس در کارگاه
یعنی عدم یعنی از خود نیست شواحق را در خلق و خلق را در حق یعنی

بقیاد

چنانچه حضرت امیر المؤمنین **فرموده** اند ما را نیست شبها الا در این عالم
قبله او معه و انتم ما قال بعضی **فرموده** تا نیست نکردی ره هستت نه نیست
این مرتبه با همت است **فرموده** چون شمع قرار سوختن تا نه ای
سرسشته روشنی **فرموده** تا آیه شریفه کان بر جوهل قاء الله
فان اجمل الله لاته و حدیث قدس من اجبئی قلته و من قلته فان اوتی
برایم یعنی اشعار و ارد **قول** کار که چون جای روشن دیدگی است **فرموده**
عدم جای بوده باشد که دیده روشن میگردد با نور غیبیه پس بدون
عدم که وجود است جای بستگی و تاریکی چشم خواهد بود و از تجربه است که
کسیکه نظرا و مقصود بر مشاهده وجود هست بود باشد از حق و عالم
غیبیه کو در میباید و منکر صانع میشود مثل فرعون و دهر بدین و بیعیان
و ملاحظه و امثال اینها **قول** در بهست داشت فرعون عود **فرموده** مراد از
وجود هستی یعنی روی او بحال وجود هست بود و افعال را با این
نسبت میداد و لهذا منکر صانع شد و چون خود را شرف نوع انسان
میدانست دعوی الوهیه میکرد **قول** همچو صاحب نفس کون پروردگار
مراد از صاحب نفس روح هست و از نفس مولود است که از اجتماع

روح با بدن حادث میگردد که از آن قلب نیز گویند یعنی آنرا احکام جسمیتنا
 چون بر روح غالب گردد تو جه او بیشتر تعالم جسم و جسمانی میباشد
 و پیوسته در پرورشش تن میگویند و ازین سبب نفس او قوت میبرد
 و دشمن ترین دشمنهای او میشود چنانچه در حدیث وارد گشته که عده
عداک لشک التی بین جنبیک و ازین عاقل و دیگر از دشمن خود
 میشار و و نمیداند که عدو و دشمن او نفس اوست که در خانه بدن او
 تا بسایش ساکن است و هلاک کننده او این نفس است و اینک عدو را
 تن فرموده چنانکه از پرورشش بدن نفس قوت میگیرد و میماند
 که مراد از صاحب نفس کس باشد که پیر و نفس و تابع هوای او باشد
 و معنی تجوی است که مذکور گردید قوت نفس او چو کسی و نفس فرعون او
 چون نظر فرعون مقصور بر مشاهده عالم جسم و جسمانی بوده و بدن
 از عالم جسم است تن را فرعون گفته و روح را موسی تشبیه فرموده
 او را تعلقی بحجم و جسمانیات نمیباشد طاعت کس که او را خود را
 آن یکی از چشم ما در را بگشت هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
 آن یکی گفتش که از بند کوهی یا دناوردی تو حق مادری

هی تو ما در را چرا گشتی بگو
 گفت کاری که در کان غار است
 مستهم شد با یکی زان گشتش
 گفت آنکس را بکش ای مستهم
 گشتم او را رستم از خونهای حلق
 نفس است آن مادر بد خاست
 بین بکش او را که بهر این بینی
 از وی این دنیای خوش تر گشت
 نفس گشتی باز رستی ز اعتدال
 که شکل آرد کس بر کف دست ما
 کانیارانی که نفس گشته بود
 گوش نه ای طالب راه صواب
 دشمن خود بوده اندان بدین کار
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خفاشک عده آفتاب

او چه کرد از کوه ای زشت خو
 گشتش کان خاک ستار است
 عرق خون در خاک کوهرا گشتش
 گفت پس هر روز هر دی را گشت
 نای او بر تم هست از نای خلق
 کفنا او است در هر ناحیت
 هر دمی قصدی عزیز می میکنی
 از پی او با حق و با خلق جنگ
 کس ترا دشمن نماند در و یار
 از برای انبیا و اولیا
 پس چرا شان دشمنان بود و
 بشنوائی اشکال و شبهت را
 زخم بر خود میرزند ایشان چنان
 دشمن آن نبود که خود جان میکند
 او عده و خویش آمد در حجاب

تابش خورشید ادرامی کشد
 دشمن آن باشد که ذایه عدا
 مانع خورشید جمله کافران
 کی حجاب چشم آن فرد نه خلق
 چون غلام بندوی کوکین کشد
 سر نکون می افند از بام سرا
 کر شود بیماری دشمن با طبیب
 در حقیقت رهزن جان خودند
 کا دزی گوشم گیر و ز آفتاب
 طفل خردی کو بخوابد اید را
 تو نکو سکر اوار و ز میان
 مگر ترا حق آفریند زشت رو
 در در کفشت مرد و سگ کلاخ
 بوسه وی کز فلان من کمترم
 خود صد نقصان و عیبی دیگر است

این بلبیس از تنگ و عار کمتری
 از حد میخواست تا بالا بود
 ان ابو جهل از محمد تنگ داشت
 بو الحکم نامش بدو بوجهل شد
 من ندیم در همان حسرت جو
 در گذر از فضل و از حسرتی و فنا
 انبیا را واسطه زان کرد حق
 زانکه کس را از خدا عاری نبود
 انکه کس مثل خود پند آتی
 چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس هر دوری ویی قاصیت
 هر که از غمی نکو باشد برست
 پس امام حجی قائم آن لیت
 همی و نادوی و لیت ای نیکو
 او چون نور است و خرد جبریل است

خویش را افکند در صد ابتری
 خود چه بالا بلک خون بالا بود
 و ز حد خود را بالا میفرشت
 ای بس اهل از حد تا اهل شد
 بیج اهلست باز غمی نکو
 کار خدمت دارد و خلق حسن
 تا پدید آید حد تا در سلق
 خاسد حق بیج و نیاری نبود
 زان سبب با او حد برد آتی
 پس حد نماید کس را از قبول
 تا قیامت آرزایش و اهلست
 هر کس کوشیدش دل باشد تنگ
 جواد از نسل عمر خواه از اهلست
 هم نماند و هم شسته پیش رو
 و آن ولی کم از و قندیل است

ریخ از خورشید هرگز کی کشد
 مانع آید لعل را از آفتاب
 از شعاع حوسر میچسبان
 چشم خود را کور و کور کرد خلق
 از ستیزه خواج جو درامی کشد
 تا ز یانی کرده باشد خواج را
 و رکند کور و ک عداوت با او
 راه عقل و جان خود را خوردند
 ما بی گوشم میگیر و ز آفتاب
 یا چه چیزی گوشه از نصف جدا
 عاقبت که بود سیه از تران
 مان مشو هم زشت بروم زشت
 ورود و شاختت مشو تو جاب
 میفرزاید کمتری در اختشتم
 بلکه از جمله که میها بدتر است

وانکه زمین قندیل کم مشکا تنها
زانکه مخصد رده دار نور حق
از پس هر رده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف حقیقت
وان صف پیش از ضعیفی بصیر
روشنی کو حیات اولست
اچو ایها اندک اندک کم شود
آتش کاصلاح اهن یازد
سیب و آبی خامی دارد حقیقت
یک اهن را لطیفان شکلها
هست آن اهن فقیر سخت کش
حاجب آتش بود میواسطه
سحاب آب و فرزندان آب
واسطه دیک بود یا تا بر
یا مکانی در میان آمان هوا

نوزاد در مرتبه شریفهاست
پردمای نوزادان چندین طبق
صف صف اندین پرده ما نشان
چشمشان طاقت ندارد نورش
تاب نارد و شعاع بیشتر
برج جان و فتنه این اوست
چون زه مخصد بگذرد اویم شود
کی صلاح آبی و سیب تراست
نی چو اهن تابش خواهد ضعیف
کو جذب تابش آن ازو است
زیر تنگ و آتش است او سرخ
در دلی آتش رود بی رابطله
پنچگی ز آتش بیابند و خطا
یا چو پارا در روش پاتا بر
می شود سوزان و می آرد نما

پس

پس فقیر آتش کو خود را دهد
پس فقیر آتش کو میواسطه است
پس دل عالم و دست ابراهیم
دل نباشد تن چه دانگفت گو
پس نظرگاه شعاع ان اهن
باز این دلهای جزوی چون
بشمال و شرح خواهد این کلام
تا نکرده نیکویی ما به سیه
پای کز آتش کز بهتر بود
مرکدار دستک بر در بود

اللفات محشم بضم صاحب حسنت و عاده نامی معلقه است تا نیست
بکسره های همدکناره و گوشه زمین همین بکسره ماکله است که بکسره
کویند سینه بکسره اول و ثانی لجاج و کسرت و خشم و کینه است چارشاخ
نوعیت از بند و غل که در کردن بندها میزنند و قسمی و دشمنی میباشند
که آرزو و مشایخ کویند آبتزنی فرزند شده و دم بریده حلق بختن بی
آرامی و بی آرام شدن همیشه دل سست و نامرور کویند مشکو

مرکدار دستک بر در بود
مرکدار دستک بر در بود
مرکدار دستک بر در بود

کبیر در کجور و وزن و چراغدان بفتح دریا تا با اب پارچه است که بر پا
 می بچند در سفر تو نفس است آن ما در بد خاصیت بجدا که نفس در لغت
 ذات مش است و در اصطلاح عبارت از جوهری مجرد که متصرف و مدبر است
 و محرک است و او را چهار مرتبه است آماره و لوازم و علامه و مطهره
آماره در اصطلاح قوم نفسیست که به نام اخلاق موصوف بود و امر کنه را
باعتمال بد و معاصی و از مواعظ و نصائح و وعده و وعید متنبه نگردد و از آن
باز نیاید چنانچه عقل سزا از حال او خبر داده که آن نفس لاماره بالسوء
الانارحم ربی و نفس لوامه است که هرگاه مرتکب معصی شود و بداند که
صواب در ترک آن بوده و خود را علامت کند لکن از آن باز نیاید نفس
لامه است که اصلا مرتکب معاصی نگردد و علم شود باعمال خیر و معارف حقیقیه
و بخلا از آن نفس مطمئنه است که رجوع نمی بخندد و اطمینان به ذات مطلق او
حاصل شده و در مرتبه عبودیت ساکن و ثابت گشته چنانچه آری و فی هدایت
یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک را ضمه فرضیه بآن ناطق است
و مراد حضرت مولوی در این مقام از نفس آماره و لوازم است تو نفس
کس ترا دشمن نماند در و بار مراد از دشمن اعدای روحانیه است که در دنیا

ایشان

ایشان موجب بعد از جناب اعدی و بلاک سرمدیست و آنهاست باطن
 السیه و جنبه و نفوس خبیثه اند که حدیث شریف اعدا که نفس البقی
 بین جنید و آیه شریفه ان الشیطان للانسان عدو مبین بان ناطق است
 چه تا نفس زنده است خواهش هوا و هوسها او را میباشد و شیطان
 جنبه و السیه و نفوس معارفه خبیثه بحسب مناسبت باو العنت رسول
 میدارند و او را وسواس مینمایند و بجانب خود میکشند و بالآخره از آن
 میروند و در جهنم بعد و حرام با آنها محسوس میگردد و عاونا اعدا منه و هرگاه
 بیوت ارادی نمیرود و بخی اطمینان ناید و بکبر شیاطین و اعدا باطنیه را بر او
 تسلطی میباشد چنانچه آیه شریفه ان عبادی لیس لک علیهم سلطانا
 بان ناطق است و آیات فیما بعد همه در تقریر این معنی است تو نفس
 دشمن خود بود و اندان کا فزان چون دشمنان مجازی و دشمنی ایشان با من
 اوقات مال است یا بلای جسم و این برود و موجب ترقیات روحانیه و حیات
 ابدیه است چه مال و متاع دنیا دشمنان حقیقیه اند چنانچه حق عزت میفرماید
 اثنا اموالکم و اولادکم عدو لکم فاخذوهم یکس یکم مال کس را از دشمنی بگریز
 دشمنی را از اینکس دفع نموده و خود را بدست تیر عدالت او ساخته

که بر و مالست عدو پر فتنی **۵** رهزنی را برده باشد بهزنی **۶** و اگر جسم او را
 هلاک سازد او را از سخن و زندان دنیا و قید و بند بودن و سلاسل و نظایر
 تعلقات و بنویر کجاست داده و حیات ابدی بخشیده چنانچه آیه شریفه
ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله اهل اعداء عند ربهم يرفون
 بران ناطق است و خود را در جهنم بعد و حرمان انداخته چنانچه آیه من قبل
 متعده اخبره جهنم خالدها فيها لعنه و اعداء با الیها بان موصی است
 پس ایشان با اینکس کمال دوستی و با خود نهایت دشمنی صدقند که لا یخفی
توجه کی حجاب چشم آن فرزند خلق که مراد از فرزند امام است که در هر عصری
 می باشد یعنی آنکه دشمنی با امام زمان خودی نمایند هرگونه عداوتی که کنند
 حجاب دیده بصیرت او از شدت هاله جمال ازلی و تجلی انوار لم یزل که دشمنی
 نمیشود اندیشه بلکه چشم بصیرت خود را گرد و زگرده از لقای جمال مطلق محروم
 گشته اند **توجه** که تراجم او **توجه** زشت روی **۵** نان مشویم زشت روی **۶**
 در این بیت اشارت با کلمه حسن صورت و قبح آن متعلق به خلقت است که
 کسب را در آن مدخلی نیست و اخلاق نیک و بد بر کسب اجتهاد و تعلی و دارو
 همه خلق مکلف اند بهندسیب اخلاق **توجه** تو مسودی که فلان من کرم **۶**

لیع

مراد آنست که هرگاه نقصانی در خود مابقی را افزونی دیگران حسد بر حسد
 نقصانی دیگر است بلکه از جمله بدیهات تر است چنانچه در حدیث وارد گشته که
 ان الحسد یا کل الحسنات كما یا کل النار الخطب دور این نیز اشارت نموده
 از اذات ان بالذات با یکدیگر عداوت و دشمنی ندارد به موجب آیه تفریق
 خلقکم من نفس واحدة مخلوق از یک حقیقت اند و بسبب عوارض بنویسند
 با یکدیگر عداوت بهم میرسانند بخلاف شباهتین و نفوس خبیثه که عداوت
 بالذات است لهذا عداوت ایشان باطنی و دشمنی ایشان ظاهریست و چون
 منشأ عداوتها همیشه حسد است لهذا مذمت حسد در این آیات فرموده
توجه در کفر از فضل و از جسته و فنی چون فضل و کمالات صورتی خوب
 عجب و غرور و آن باعث حسد است میفرماید که از این فضایل صورتی
 و فنون بی حاصل این کمالات و بنویسند که در کفر بکار نمی آید و تورا از آتش نهم
 سخات بی کجسته را که بیمار تو می آید خدمت انسان کامل و عبادت معبود حق
 کردن و متعلق با خلاق حسنه الهی شدن چنانچه در حدیث وارد شده است
 که خلق الحسن یدیب الذنوب كما یدیب الهام الملعون **توجه** **۵**
 بلکه کسب را از خدا عاری بپزند این تعلیل بدین سبب است که باید یاد کرد

در خلق و مراد است که افراد بشر همچون از یک نوعند و نسبت
تساوی است هرگاه فردی از افراد دیگر بودی بر افراد دیگر برساند
از سبب این فراد و احد میزند و میخوانند که آنچه سبب فردی او شده
از او سلب شده ایشانرا حاصل شود زیرا که هر دو استخلا و طلب طایفه
و سلطنت از مقتضیات بعضی نفوس است و عاری دارد که مثل خود
تابع شود و اطاعت نماید و چون حق جل شانه از جنس خلق نیست کسی را
از او عاری نمیشد و با او جدی و رز و همچنین بار رسول او هر گاه
برسالت و خلافت او داشته باشند و چون مناسبت میان هر سلسله
و مرسل و مستخلف و خلیفه و نایب و منوب شرط است باید که
بشرط خلق آن زمان بوده باشد و بصفات الهی تصدیق و قبول
برای کتات و خلافت و نبوت بی مقرر و ثابت باشد البته با وجود خود
چنانچه فرموده چون مقرر شد رزکی رسول پس خدا یکس را از قبول
تقریب بر روی ولی فایده تا قیامت از مایش در ایم است
الی آخر الایات بدانکه نزد مقرر است که در هر هزار سال شیطنت
اسمی از امهات اسمای الهیه است که آن هفت اند و مظهر آن کواکب

۱۰۶

سبب بسیاره اند و در اول سلطنت هر کوی در هر نوعی از انواع موجودات
فردی بوجودی آید که افضل و اشرف از جمیع افراد آن نوع و واسطه وصول
فیض بان افراد باشد و چون نوع انسان اشرف جمیع انواع است پس
فرد اشرف او اشرف از جمیع مخلوقات خواهد بود و اشرف همه موجودات
خلیفه حق است جل شانه باین معنی که صفات الهی در او ظاهر گشته و آثار آن
مثل احیاء و امانت و قلب عیان و تصرف در احوال و امثال این از آن
مختص جناب الهی است از او بظهور می پیوندد و چون خلیفه عبارت است از کسی که
مستصفا بصفات مستخلف و تصرف در امور او و محرم اسرار او و نوبه
پس کسیکه منصف با جمیع الیه و مظهر صفات او سبحانه نبود اطلاق
خلیفه الله بر او صحیح نباشد چنانچه شیخ البرکدیس سره در فصوص نبویه
میفرماید العالم ما خلا عن الحكمة وعن شخص قائم بها وهو خلیفه الله فی الارض
و همکذا یکون ما دامت السموات والارض فلا يزال العالم مادام فیها
الانسان الكامل لان الخلیفه ظاهره بصوره مستخلفه فی حفظ خلائفه و
حفظ خلقه فی العالم بصوره فانها طلسم الحفظ من حیث مظهره لا کسما
و واسطه بهره بظهور تا اثرات اسماء فیها و قال المولوی قس چون خدا

اندر نیاید در میان نمای می آید این معجزان دینی غلط کردم که نایب است
 کرد و پنداری شیخ آید نه خوب دو چون هر کسی را مقتضای است خاص شیخ
 و ملل در اول دوره سلطنت ان اسم تغییر و تبدیل می باید و همچنین تراجم
 اهل زمان و اخلاق و اوضاع ایشان متغیر میگردد و این فرود چون عالم
 فیض حق است بخلق سمی است بر رسول و نبی و تصرف او در عالم تا اوان سلطنت
 اسمی دیگر باقی میماند و چون او از نشاء و عنصری استقال نماید بنشاء و روحانی
 دیگر میگردد در شرف قربت با او و شرف از جمیع اهل زمان فرود بود و منظرها
 و کالات او بود خلیفه و قائم مقام او خواهد بود چون ان نایب نیز از ان
 استقال نماید دیگر یکیش او بود خلیفه او شود و همچنین تا دوازده تن خلافت
 ان نحوه است تا اینکه آنوقت کمالی دیگر بوجود آید و شریعتی موافق مقتضای
 اسمی که نوبت سلطنت او است مقرر فرماید و در این روز و ولزده نایب است
 و همچنین تا روز قیامت این ستم جاری بود و ان نواب را ایم گویند و ان
 بسیار از طرق عامه در میان شهر ایشان در دوازده وار گذشته و
 عرفا تصریح بان فرموده اند چنانچه شیخ اکبر در باب ۳۴
 از فتوحات میفرماید فاقتلاب هذه الامة اثني عشر قطبا عليهم مدارية

در اول
 ل
 ن
 ت
 کمان

کمان

در اول
 ل
 ن
 ت

کمان

پس کسی را با او عهد و عداوتی نبود بلکه جمعی که با ایشان عهد و عداوت
 میداشتند با خود دشمن بودند و آنکه از فیض نور او خود را محروم ساخته اند
 و در جواب سؤال مقدری که اگر کسی سوال کند که چون مقرر کردید که انبیا
 واسطه میان حق و خلق اند و فیض الهی بدون واسطه و حجب باین عالم نرسد
 رسید پس بعد از انتقال انبیا و ایام شرفت واسطه که خواهد بود میگوید
 پس هر دوری و ایامی قائم است یعنی چون مقرر گشته که انسان کامل
 روح انسان کبیر است و لمحه و لحظه از او عالم خالی نمیشود بود پس هر دور
 از دور فلکی ایلی خواهد بود که اکثرش و افضل اهل زمان خود و منظر کائنات
 و اوصاف نبی ان دور بود و چون اور حلت نماید دیگر کیشل او بودین
 او خواهد بود و همچنین تا ایام سلطنت ان نبی مقتضی کرده و تا قیامت
 این حکم جاری میباشد و چون فیما بین شیعه اثنا عشریه و اهل سنت
 اختلاف است در تعیین خلفای حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و سلم
 چه شیعه قایلند بلکه خلفای آنحضرت علی مرتضی و بازده کس دیگر از
 اولاد او و نیزه اهل سنت جمعی دیگر را از بنی امیه و غیرهم خلیفه میدانند
 و این اختلاف باعث آن شده که معرفت امام حاصل نتواند شد

بانه

بانه در حدیث وارد گشته که من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة
 میفرماید پس امام می قایم ان ولایت خواهد از نسل عمر خواه از نسل
 یعنی چون دانستی که امام ولی حق و خلیفه رب مطلق است که صاحب نفس
 و منظر صفات الهیه بوده باشد از اختلاف شیعه و سنی متحیر و سرگردان
 در معرفت امام زمان خود مباش و از اوصاف کمال او را بشناس نظر کن
 در هر جا که ان اوصاف بیانی تعیین کن که او امام مقرر ض الطاقه است
 خواه از نسل عمر و غیر او باشد و خواه از نسل علی بدان که اوست مهد
 نادی و صاحب امر و متصرف در جمیع عالم که هم نماند است و هم شکار
 و در این تویحی است بانه حضرت مهدی بانه زنده در میان خلق میباشد
 و ایشان او را می بینند چنانچه هر کس ایشان را نبی شناسد و چون بیان
 حال رسول و امام فرمود بیان حال او ایامی دیگر میفرماید باید داشت که
 قدس عبارتست از نفسیکه منزله و پاک بود از که و رات نفسیه و ظلمات
 بیولانید از اصل فطرت و شک نیست که صاحب چنین نفس الهیه معصوم
 خواهد بود از جمیع معاصی چه سبب ارتکاب عصیان که در نفس است
 و چون نفس قدس باشد صده و عصیان از او ممکن نباشد گالای نبی

عنی غنی قول او چه نور است و خرد جبرئیل اوست یعنی امام منزله نور است
 که از شجره مبارک بنویسد بلا واسطه استفاضه نور میکند و جبرئیل او عقل کامل است
 یعنی وحی که با او میشود وحی قلبی است نه الکترونیک که بر رسول نازل میشد
 بر او نازل شود و گویی که در مرتبه از او کمتر است قندیل اوست چه بود
 او اوزار قدسیه را و فایض میکرد و ویلی که از ان ویلی در مرتبه کمتر باشد
 بمنزله مشکوه است که نور انبیه او بواسطه قندیل است و همچنین متنازل میشود
 تا به مقصد مرتبه که او فی مراتب است رسد و مرتبه تحتانی از فوقانی مستفاد
 نور میکند تا امام از رسول و رسول از جبرئیل تا به بلا واسطه فیض می یابد
 و هر مرتبه از این مراتب به مقصد کانه مجانی است مرفور ذات حق را عرض
 لهذا قدوه اولیا امرا المؤمنین علی بن ابی طالب ۴ میفرمایند اما حاجت
اللهم انک کبر و در حدیث آمده که ان الله سبحانه و جبار و در و ابی سحیان
العت حجاب من نور و طلمه لو کشف لارقت سبحات وجهه ما انتهى
الید بصره من خلقه یس ظاهرا که هر فردی از افراد موجودات مخلوق
 بجز وی دیگر که از او بیشتر باشد تا منتهی شود بر رسول که بغیر حق احتیاج
 یکس ندارد پس حق جل شانزه غنی مطلق است چه او محتاج الیه کل است فائده

عنی

العنی و انتم الفقراء والله یعول الحی و هو یهدی السبیل قوله تمسکوا
 در پس هر پرده قومی را مقام صف صفت از این پرده نشان آ
 اشارت بآنکه مراتب اولیا بحسب مراتب این حجب است و انگس که
 جمیع این حجب بر او منکشف گردیده او امام است و آنکه بعضی حجب را غنی
 بحسب کثرت و قلت آنها مرتبه اوست پس در عقب هر پرده از این
 به مقصد یا هفتاد هزار پرده قومی از اولیا خواهند بود و اهل پرده تحتانی
 طاقت اشتراق نور پرده فوقانی نمیدارند بلکه بحکم حال خویش منکران میباشند
 و چون بعضی الهی از این مرتبه در ارتقا بدرجه دیگر حاصل شود گمان میکند
 که اعلی در ارتقا و اقصی معارج اعلا همین است و از رضا بمقام اول
 استغفار مینماید چنانچه حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی ص از سرعت سیر خود
 خبر میدهند که آنه لیسان علی طیبی و انی لا استغفر الله فی کل یوم سبعین مره
 یعنی هر پرده از این پرده حاجاب دل من میکرد و چون دویم از اول علی
 و پر تو شعاع نور ذات در او غالب تر می آید از آن نظر که بمقام اول انماضه
 بودم و بحسب و بهما و نور و ضیای آن ساخته بودم استغفاری نایم و چون
 هر روز عبور بر هفتاد مقام دست میدهم هفتاد بار استغفار فرمود

دسته حدیث حسبات الابرار سیئات المترجمین ترجمین است و چون
 شهو و نورانی ازورای این حجب موجب دوینی و احوالی است بعبود
 از هر جانی احوالی ناقص میگردد و چون از این حجابات عبور کرده در حقیقت
 مطلقه مستغرق گردد با کلیه اثری از ان احوالی نماند و تعیین قطعی او را
 کرده عین بجز نور مطلق که حقیقت محمدی است مگر در و در این مرتبه در
 او حدیث یا علی علی طی و ملک و بی و لیس که نفس و روح و حکم روحی حقیقت
 صادق می آید و چون ذات مقدس نبوی مظهر ذات و صفات حضرت محمد
 و نایب و خلیفه او است که دوشی را کجایی در بین نیست چنانچه حدیث
 انا احمد بلا میم بران مشرست همچنان ذات امام عین رسول انا ام است
 که دوشی را در میان ایشان را می نیست چنانچه آنحضرت در خطبه البیان
 میفرمایند انا محمد و محمد انا **محمد** که آتشی کا صلاح آهن بازر است
 کی صلاح آبی و سبب تراست **الح** تشبیهی بجهت آنکه اهل صفت احوالی طاعت
 مشاهده نوزده فوق اندازند میفرمایند که چنانچه آتش صلاح آهن و در
 میخاید لکن آف و آبی یعنی نبی و سبب میباید همچنان نوزده مرتبه فغانی
 اگر بر این مرتبه کتبی تا به هم صحت و پهلوشت روی نماید چنانچه آیه شریفه

فما تجلی به للجلجل جملته و کا و غموس صمقا بران ناظر است **تو**
 پس فقیر است که خود را و به آب حیوانی که مانند تا ابد
 مراد از فقیر کسی است که بجز حق در نظر بصیرت او در نیاید و از غیر فانی و حق
 باقی گشته باشد و با این معنی گفته اند اذ تم الفقر فموانه لیس مراد با حجابان
 مبداء حیوة است که وجود مفاض باشد و چون عبور از حجب نورانی و ظلمات
 الهیه بجز فناء و از آنها ممکن نیست و فناء از آنها موجب بقای حق است و شکست
 که فانی از آنها فقیر از همه خواهد بود و چون باقی بجز کرده او را فناء و زوال است
 و بقای حق ابد باقی **تو** پس فقیر است که میوه سلسله است
 چون فقیر را عروج بر معارج حقیقه است و او به نور محمدی ص که صادق اول است
 پیوسته قیود و تعلقات را از هم گسسته و از حجابیه استار تعین نماید که سبب
 واسطه میان او و حق عزت است و چنانچه بوار و تجلیات استقامتیه
 و اشرفات انوار ذاتیه ربط تمام او را حاصل شده واسطه وصول و حجاب
 الهیه انجام گرفته و چنانچه در بدن انسان قلب منبع حرارت غریزی و روح
 حیوانی واسطه صلاح و فساد است چنانچه در حدیث وارد گشته که ان
 فی جسد ابن آدم مضغة اذا صحت صلح بها سایر الجسد و اذا فسدت بها

سایر الخجده همچین عالم کرامت گیرست صلاح و فاد او و ابسته پنهان
 کامل است چنانچه حضرت ناظم میفرماید پس دل عالم وی است ایراکرتن
 میرسد از واسطه این دل بعین با زبان و لهای جزوی چون
 بادل صاحب دلی گوید مست یعنی عالم تمام بمنزله مست از برای
 این کامل چه بواسطه او فیض حق بعالم میرسد همچنان و لهای صاحب دلانی
 که در مرتبه از او نازل اند بمنزله مست اند از برای دل او که معدن فیوض است
 چه فیض از دل او بدلهای دیگران میرسد و از ایشان بسایر خلق فایض
 میگردد و مشایخ خوارزمی رحمه الله در این مقام میفرمایند که اینچنین فقیر صاحب
 دل در هر عهدهای منفرد است زیرا که امام است و همه صفها که در پس پرده ما
 مقام دارند مقته او امام ایشان یعنی واحد نباشد پس در طریق است
 اقتدای او واجبست و اگر بهمت بر معرفت آن امام نگاری و استماع او
 بر وجه بهمت واجب بشماري از توحیح من مات و لم یعرف امام زمانه
 مات میتة جاهلیة پر حذر باش در این مقام همیشه ارشاد حال کلام است
 چه حضرت مولوی در کسره میفرمایند بس مثال و شرح خواهد این کلام ایک کرم
تا لغز و فهم عالم انتهی امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نوخرید بود

دلزن

پادشاهی دو غلام از زبان خرید
 یا فشتش زیرک دل و شیرین جوی
 آدمی مخفیست در زیر زبان
 چونکه با وی پرده را در هم کشید
 کا ندران خانه کهر یا کند مست
 یاد را و کجاست ماری بر کران
 بی تامل او سخن گفتی چنان
 گفتی در باطنش در یاستی
 نور هر کوه بر کزوتابان شدی
 نور فزقان فرقی کردی هر ما
 نور کوه نور چشم ما شدی
 چشم کز کردی دو دیدی قریب
 راست کردان چشم را در کتاب
 فکر کنی کن کز زمین نیکو نکر
 هر جوابی کان ز گوش آید بدل
 با یکی زبان دو سخن گفت و شنید
 از لب شکر چه زاید شکر آب
 این زبان پرده است پرده نگاه
 سر سخن خانه شد بر ما بدید
 کج زریا جمله مار و کز و مست
 زانکه بنویس کج زریا پاسبان
 کز پس پانصد تامل دیگران
 جمله دریا کوه هر کوه یا بیسته
 حق و باطل را از و فرقان بدی
 ذره ذره حق و باطل را جدا
 هم سوال و هم جواب مادی
 چون سواست این نظر در آینه
 نایکی بینی تومر رانک جواب
 هست هم نور و شعاع آن کهر
 چشم گفت از من شنو آنرا اصل

چشم صاحب دل و گوش اصحاب حال
در عیان دید ما تبدیل ذات
چنگلی جوهر یقین منزل مکن
کر یقین خواهی در آتش نشین
ورنه نقل در گوش پیچیده شود
ناگه شره با آن غلامان چه کرد
آن در کرد و اشارت که بیا
جده کو طفلکم تحسیر نیست
بود او کنده دنان و دندان سپید
جست و جوی کرد هم ز سر را
دور بنشین هر کب این سوتران
نی جلیس و یارو هم بقعه بدی
تو جیب و ما طبیب پر فتنیم
نیست لاین از تو دیده و وقت
بامدینش و دست دستان بگو
ان یکی را پس فرستاد و بنگار
وین در کراکت چه تو زیر کی
آن نه کان حواجر تاش تو نمود
گفت که و زو کز نیست و کوشین
گفت پیوسته بده است او را است
راستی و نیک جوئی و حیا
راست کوشی در نهادش خلقیت
کز ندانم آن نکو اندیش را
باشد او در من بر بینه عیبا
هر کس که عیب خود دیدی پیش
خاندانین خلق از خود ای پر
من نه بنیم روی خود را این سخن
انگس کوی بر بینه روی خویش
کر بمرود دید او باقی بود
تا بر بنیم صورت عقلت نگو
سوی حجامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نی یکی
از تو ما را سرد میکرد آن جسود
چیز و نامرود چنانست و چنین
راست کوشی من ندیدم جو او
حکم و دین داری و احسان و سخا
هر چه گوید من نکویم تصفیت
متهم دارم و جو خویش را
من نه بنیم در وجود خود شها
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
لاجرم کویست عیب همه که
من بر بنیم روی تو تو روی من
نورا از نور خلقا ناست بیش
زانکه دیدش دیدن خلقی بود

این کتاب در بیان حقایق است
که در کتب دیگر نمانده است
و در بیان اسرار و معانی
که در کتب دیگر نمانده است
و در بیان اسرار و معانی
که در کتب دیگر نمانده است
و در بیان اسرار و معانی
که در کتب دیگر نمانده است

کوش دلا در است چشم اهل وصال
در شنید کوش تبدیل صفات
زاتش از علمت یقین شد درین
تا نسوزی نیست آن عیان یقین
کوش چون نافه بود دیده شود
این سخن پایان ندارد باز کرد
براه کردن یکی از آن دو غلام را و از این دیگر رسیدن بخلوت
آن غلامک را چو دید اهل و کاکا
کاف رحمت گفتش تصفیر نیست
چون باید آن دوم در پیش شاه
کر چه شه ناخوش شد از دیدار او
گفت یا این شکل و این کند و
که تو اهل نامه و رفته بدی
تا علاج آن دنان تو کنسیم
بهر یکی نو کلیهی سوختن
بام

نورحسی نبود آن نوری که او
 گفت تو هم عیب او که مو بمو
 تا بدانم که تو غمخوار سینه
 گفت ای ششم من بگویم عیبها
 عیب او مرد و وفا و مردی
 کمترین عیبش جوان مردی و داد
 صد هزاران جان خدا کرده
 و در بدی کی بجان بگشایدی
 بر لب جو بخل آب آرزو بود
 گفت پیغمبر که هر کس از یقین
 که یکی راده عوض می آیدش
 جو و جمله از عوضها دیدنش
 بخل ناید و او اعواض را
 پس بجایم بچکس نمود بخل
 پس سخا از چشم آمدنی بود

روی خود محسوس بیندیشد
 آنچنان که گفت او از عیب تو
 که خدائی ملکوت و کار مینی
 کرد چه هست او مرد خوش خاوش
 عیب او صدق و دقا و پند
 آنجا مردی که جانها هم بداد
 چه جو امردی بود کار نازید
 بر یک جان کی چنین نکلین شدی
 که ز جوئی آب نایبیا بود
 داند او پاداش خود در تویم
 هر زمان جوئی در کون نایدش
 پس عوض دیدن ضد شدت
 شا دار و دید در خواص را
 زانکه کس چیزی ناز و بی بدین
 دید دارد کار جز دنیا تر هست

عیب دیگر آنکه خود بین نیست و
 عیب جوئی و عیب گویی خودت
 گفت ششم جمله ای مکن در هیچ با
 زانکه من در امتحان آرم و را
الفات زیک بکسر اول و نا و هشتم بار که آن بفتح کناره چیز را گویند
 قرآن بضم هاء الکنزه حق از باطل و قرآن ثانی بمعنی قرآن است و لا الفتح
 در همون در بهری کردن و کاف بفتح تیزی طبع و استی افزونه کلیم بکسر کاف
 فارسی فرشت سب که از چشم میبازند و سمان بفتح اول افسانه و حکایت
 چه بکسر اول بمعنی خوش دزه باشد شمن بفتحین بیت پرست در بضم
 و تشدید را مردارید درست است خواص بفتح اول و او آمده خود کاف
 یعنی باب فرود شونده الشرح چون بیان فرمود که تضایل صوریه و علوم کاف
 بکار می آید و باعث نجات اینکس از جهیم نمیکرد بلکه آنچه این آثار بر او
 مترتب است خلق حسن و استقامت در مرتبه عبودیت حق است جل شان
 مستطی که این مدعا بیان میفرماید و در ضمن ان اثبات مطلب است **توجه**
 آدمی غیبت در زبان اشارت کجاست امر و نحو تحت علی سانه لافنی

نورحسی نبود آن نوری که او
 گفت تو هم عیب او که مو بمو
 تا بدانم که تو غمخوار سینه
 گفت ای ششم من بگویم عیبها
 عیب او مرد و وفا و مردی
 کمترین عیبش جوان مردی و داد
 صد هزاران جان خدا کرده
 و در بدی کی بجان بگشایدی
 بر لب جو بخل آب آرزو بود
 گفت پیغمبر که هر کس از یقین
 که یکی راده عوض می آیدش
 جو و جمله از عوضها دیدنش
 بخل ناید و او اعواض را
 پس بجایم بچکس نمود بخل
 پس سخا از چشم آمدنی بود

و محقق بودن آدمی و وزیر زبان بجهت آنست که تا ادوی سگتت عیب و ایراد
 معلوم نشود و چون سخن در آید حقیقت حال او ظاهر میشود چنانچه گفته اند **بسی**
 تا مرد سخن نگفته باشد عیب و پهرش نهفته باشد و سر این آنست که اول
 جان یعنی صفات نفسانی امریت باطنی که مخصوص بحواس ظاهر میشود
 و کلام هر کس بحسب علم و معرفت اوست چه کلام صحیح صورت کلام نسیب
 و انصورت معانی عقلیه است پس چون آدمی سگتت اسرار باطن
 معلوم نشود و چون سخن در آید ظاهر میشود لهذا زبان را پرده درگاه
 فرموده **و در کتب** و راوی کجاست و ماری بر کران **و** مراد از کج علم و معرفت
 و دانش است و از ماری که پاسبان کجاست که است صورت ظاهر است
 مثل غلام کنده و نان پاک طینت و دشمنی که تمثیل آورده **و در کتب**
 لغتی و باطنش در باطنی **و** مراد از باطن نفس ناطقه است و در باب بود
 او بجهت اعطای اوست بر جواهر و اهر علوم حقیقه و معارف حقه که در قاف
 صحیح و باطل است و متفاو صراع ثانی آنست که بیان او محتایین و معارف
 جنوی بود که گویند که هر مای معنی خود متعلق اند و بیان احوال خود مینمایند
 نور فرقان فرقی کردی بهر مای **یعنی** چنانچه فرقان که کلام الهی است سخن باطنی

نکته

بجهت ما از هم جدا ساخته همچنان کس را که حق جل شانه عمل کامل و عرفان
 عطا نموده از سخن او امتیاز حق و باطل میشود و این اشارت بآنکه سخن
 و قبح اشیا عقلی است **و** نور که هر نور چشم است یعنی اشراق و لمعان نور
 نفس منورا و از مشکات سخن بر تبه ظاهر بود که معانی عینیه و حقایق عقلیه که
 در رک بحواس ظاهر نهفته اند شد در ظهور و اجتهاد بر تبه محسوسات میبوند
 بچشمی که دیگر محتاج بسوال و جواب نمیشد مگر با نور که کز ذات او چشم
 مایه که بان نور اسرار قلبیه او را میدیدیم **و** چشم که کز روی دود بر می آید
 اشارت بآنکه سوال کردن و طالب جواب بودن سبب آن احوالی دید
 بصیرت و کز چینی است چنانچه هرگاه کسی چشمه را از کند قرص ماه را درون تالی
 و این دو دیدن قرص ماه بمنزله سوال است زیرا که سوال نیز از کزنی دیده است
 و چشمه است کردن و ماه را یکی دیدن بمنزله جواب است **و** کزنی کن کز مین
 یعنی چنانچه از دست کردن چشم هست جواب سوال و دیدنی ماه حاصل میکند
 همچنان از دست کردن دیده دل و دیدنی زایل و توحید وجودی حاصل میکند
 پس رفتن با و که چشم دل را دست کنی و کزنی را که نماند از توجیه و کسوی است
 از خود و در داری و نیکو نظر کنی تا بر تبه عین الیقین فایض کردی **و در کتب**

هر جوابی کان ز کوش آید بل مراد آنست که علی که یقین و قال و بحث و دیدار
 و استماع مقال حاصل میگردد هر چند که ممکنست که بعد لقب بسیار و شیعیان
 موجب علم یقین بشود لیکن سبب عین یقین نمیتواندست زیرا که کوش حکم
 دلالت دارد که خبر معشوق با عاشق برساند و چشم اهل وصالست و پس از آنکه
تواند شنیدی کوش تبدیل صفات مراد آنست که علی که از راه کوش حاصل
 کرد و اگر از علوم حقیقه و معارف صدقه بود موجب تبدیل صفات در همه
 بعضی صفات حمیده میشود و آنچه از خیال دیده نایمی دیده قلبی درونی
 و خفاقی حاصل میگردد و موجب تبدیل ذاتست زیرا که چون سالک بشهود
 تجلیات انوار الهیه فایض گردد بالاخره از خود فانی و بان انوار باقی میگردد
 پس خلقت امکانیه فانی و مستبدل بظهور الهیه میگردد و با این معنی اشاره فرموده
 که تا سوزنی نیست آن عین یقین و در آنکه یقین عبارتست از سکون و
 نفس بچیزیکه غایبست از حس پس اگر این سکون از قوت دلائل عقلیه
 و بر این حکمیه حاصل شده باشد آنرا علم یقین گویند و اگر شبهه و تجلیات
 افعالیه الهیه در ظاهر گویند بوده باشد آنرا عین یقین گویند چنانچه در
 میفرماید تم لثرونها عین یقین و اگر حصول آن تجلیات صفاتی و اسمیه

علم یقین
 بیان آنست

در

بود که موجب فانی حمیده است از خود و غیر آنرا حق یقین گویند که قال بعضی
 علم یقین ماکان من طریق النظر والاستدلال و عین یقین ماکان بطریق
 و السؤال و حق یقین ماکان بتحقیق الانفصال عن لوث الصلصال و ورود
 رایه الوصال و چون عین یقین مبدا حق یقین و مستمزم اوست حضرت
 ناظم قدس سره عین یقین فرموده و حق یقین اراده کرده و در قدس سره
 کوش چون نافذ بود دیده شود که اشارت با علم یقین از استماع الفاظ
 حاصل میشود که سخن که مستمع میشنود از کوش او نفوذ کرده بدل او رسد
 و در آنجا قرار گیرد در انوقت موجب عین یقین میشود و این سخن کوش حکم
 دیده دارد و در کار کوش بدل نفوذ نماید صدای سبب که در کوش پیچیده فانی
 بران مرتبه نیست و در مهمم دارم و در خویش را اشارت باین شرحه
 و ما ابرئ نفس ان النفس الامارة بالسوء الا ما رحم ربی و در من نه ندیم
خود را می شنیم اشارت بحدیث المؤمن مرات المؤمن و در آنکه کوش گویند
 روی خویش که مراد از روی صفاتست که صورت است و چون دیدن این روی
 جز نور تجلی الهی ممکن نیست لهذا در حدیث دارد که گفته که المؤمن میفرماید
 و شک نیست که نور اینچنین کسی از نور جمیع ما باین مرتبه رسیده اند بیشتر

بلع

چون محمد یافت آن ملک نعیم
 چون ابو بکر ایت تو فنیق شد
 چون عمر شیدی آن معشوق
 چون که عثمان آن عیال نکشید
 چون زر و لیس مرقعی شد در فلک
 چونکه سبطین از سرش واقعت
 روشن از نورش چه سبطین آمدند
 آن یکی از زهر جان کرده نثار
 چون جنید از جنه او دید آن بد
 پازید اندر مزیدش ره چه دید
 چونکه گنجی گریخ او را شد حریک
 پورا او هم هر کب آنسورا آمد سواد
 وان شقیق از شقیق آن راه شکست
 شد فضیل از زهر بنی پیر راه
 بشر حافی را میسر شد ادب
 سر نهاد اندر بیابان طلب
 قرص مزار که و اندر دم دو نیم
 با چنان شه صاحب و صدیق شد
 حق و باطل را زول فاروق شد
 نور فالیض بود و نور کین گشت
 کشت او شیر خدا در مرج جان
 کوشش و ارعش ربانی شده
 عرش را در پهن قرین آمدند
 وان سرافکنده بر آتش گشت
 خود مقاماتش فرزون شد از عدد
 نام قطب العارفین از حج شنید
 شد خلیفه عشق ربانی نفس
 گشت او سلطان سلطانان
 گشت او خورشید رای و تیر نور
 چون بجنس لطف شد ملحوظ شاه
 سر نهاد اندر بیابان طلب

جان ابراهیم از آن انوار رفت
 چونکه اسماعیل در جویش فتاد
 جان داود از شعا عشق گرم شد
 چون سلیمان بر وصالش از صبح
 در قضا بعقوبت جان بنهاد سر
 یوسف مبر و چو دید آن آفتاب
 چون خصا از دست موسی انجوزد
 چونکه کجی گشت از ذوق او
 چون ذکر یادوم ز عشق او زدی
 خضره الیاس از میسج آن نومند
 چونکه ذوالنون جرمه از آن جام
 چون شعیب نگاه شد زان ارتقا
 شکر کرد و یوب صابر هفت سال
 جان جرجیس از فریش چون از زیارت
 نزد با شمس عیسی مریم چو یافت
 بچیز در شعلهای نار رفت
 پیش و شنه آبدارش سر نهاد
 آهس اندر دست بافش نرم شد
 دیو کشتش بنده زمان و مطیع
 چشم روشن کرد از بوی پیر
 شد چنان بیدار در تعبیر خواب
 ملکات فرعون را یک لقمه کسود
 سر بلطشت زرد نهاد از شوق او
 کرد در جوف و خنثش جان فدی
 آب حیوان با قنده و کم زدند
 در درون ماهی او آرام یافت
 چشم را در راحت از بهر اعقا
 در بله چون دید آثار وصال
 هفت نوبت جان فشانده و یازده
 بر فراز کینند چارم شمشاد رفت

گفت تا ما فی قنوط عقل نیست
 پادشاه جوگیاس بنده است
 که نبودی مر عرض را نقل و حشر
 این عرضها نقل شد لونی و کر
 نقل هر چیزی بود هم لایقش
 روز حشر مر عرض را صورت نیست
 بنکر اندر خود نه تو بودی عرض
 بنکر اندر خانه و کاشا نسا
 کان فلان خانه کما دیدم خوش
 از منندس وان عرض اینها
 چیت اصل و مایه هر پیشه
 جمله جزای جهان را بی عرض
 اول فکر آخر آمد در عمل
 میباید در فکر دل اول بود
 چون عمل کردی شجر بنشاندی

گر تو زمانی عرض را نقل نیست
 هر عرض کان رفت باز آید
 فعل بودی باطل و اقوال حشر
 حشر هر فانی بود کونی و کر
 لایق کله بود هم سابقش
 صورت هر یک عرض را قوت نیست
 جنبش جفتی و جفتی با عرض
 در منندس بود چون استا نسا
 بود موزون صدف و سقفت و درش
 آلت آورد و ستون از پیشها
 جز خیال و جز عرض و اندیشه
 در فکر حاصل نشد جز از عرض
 بنیت عالم چنان دان در لعل
 در عمل آخر بظاهر میشود
 اندر اول حرف آخر خواندی

کرم

اندر از هر میوه مرست
 اندر آخر خواج لولاک بود
 نقل اعراض است این شیر و دل
 اندرین معنی بیاید مسل تا
 وین صود هم از چو زایدان
 عقل چون شاهست فکر تامل
 عالم تانی جزای این و آن
 چاکرت راه خیانت کردود
 بنده است چون خدمت شایسته کرد
 این عرض با جوهران بر صفت
 کت شایسته چنین کیر المراد
 کت مخفی و آشفت است آنرا
 زانکه که بیدار شدی اشکال فکر
 پس بیان بودی نه غیب است آن
 در همه عالم کجا کافر بدی

اندر از هر میوه مرست
 اندر آخر خواج لولاک بود
 نقل اعراض است این شیر و دل
 اندرین معنی بیاید مسل تا
 وین صود هم از چو زایدان
 عقل چون شاهست فکر تامل
 عالم تانی جزای این و آن
 چاکرت راه خیانت کردود
 بنده است چون خدمت شایسته کرد
 این عرض با جوهران بر صفت
 کت شایسته چنین کیر المراد
 کت مخفی و آشفت است آنرا
 زانکه که بیدار شدی اشکال فکر
 پس بیان بودی نه غیب است آن
 در همه عالم کجا کافر بدی

نقل اعراض است این شیر و دل
 اندرین معنی بیاید مسل تا
 وین صود هم از چو زایدان
 عقل چون شاهست فکر تامل
 عالم تانی جزای این و آن
 چاکرت راه خیانت کردود
 بنده است چون خدمت شایسته کرد
 این عرض با جوهران بر صفت
 کت شایسته چنین کیر المراد
 کت مخفی و آشفت است آنرا
 زانکه که بیدار شدی اشکال فکر
 پس بیان بودی نه غیب است آن
 در همه عالم کجا کافر بدی

پس قیامت بودی این دنیا
گفت مشه پوشیدگی پادشاه
که برامی افکنم من یک امیر
حق یمن بنمود پس پادشاه کار
تو نشانی ده که من دایم تمام
گفت پس از گفت من مخصوصیت
گفت شصت در اظهار جهان
انچه میدانت تا پیدا نکرد
یک نمای بیگار نتوانی نشست
این تعاضد نامی کار از برهان
پس کلاب بر تن کجا ساکن شود
تا سه تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاراید
چون اثر زانیدان هم شده بسبب
این سپهانشل بر شل است لیک

شاه با او در سخن اینچا رسید
که بدید آن شاه جو یاد و نیت
چون زگر ما به بیاید آن غلام
گفت صحا لک نعیم و ابریم
سوسوی کاری فرستاد آن
پیشش بنشاندش بعد لطف کم
ماه روئی جعد موئی مشکبو
ای دروغا که نمودی در توان
شاه کشتی بر که رویت دیدی
گفت رزمی زان بگو ای پادشاه
گفت اول وصف دور و نزدیک
جنبش یارش را چو از نشه کوئی کرد
گفت بر آورد آن غلام و سرج
گفت ز اقل دم که با من بایزد
چون دما دم کرده چو شش چون

در قیامت که کشته حرم و خطا
لیک از عامه نه از احصان خود
از امیران خفیه دارم نرویز
وز صورهای علما صد هزار
ماه را بر من نمی پوشد غلام
چو نتوانی که آنچه بود چیت
انکه دانسته برون ای عیان
بر جهان تنها در رخ طلق و درد
تأبدی یا نیکی از تو بخت
شد موکل تا شو و سرت عیان
چون سر رشته ضمیرش میکش
بر تو بیگاری بود چون جان کشش
هر سبب ما در اثر از وی ولد
تا بر اید ز اثرهای عجب
دیده باید منور نیک نیک

ن

کر همه اعضا و چشم اندک زین
صد جهان کرد و بیکدم سنگون
صد هزاران لشکرش در پی دود
هست محکوم یکی لشکر خفی
کشته چون سیلی روانه بر زمین
لیک چون سیلی همانرا خورد و برد
مید و اند جعد را از روز و شبان
قایم هست اندر جهان هر مبدیه
کو هماد و شسته نهادند ز ما
زنده اندوی همچو از دریا سگ
تن سلیمانست و اندیشه چو مهر
هست اندیشه چو همیشه و کوه گز
ز برورد عد و برق و جاری از ویم
ایمن و عاقل چو سنگی که سب
آدمی نویسی خشن کره و

لیک پوشیده نماند بر تو این
از یک اندیشه که آید در درون
جسم سلطان که بصورت یک بود
باز شکل و صورت شاه صیف
خلق بی پایان ز یک اندیشه
هست آن اندیشه پیش خلق
خلق عالم چون ربه است و خلق
پس چو می بینی که از اندیشه
خانها و قصرها و شهرها
هم زمین و حجر و هم هر و فلک
پس چرا از اهل بیس تو کور
شما در پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو بول و عظیم
در جهان فلکی ای کم رنفر
فانکه نقش و زخردنی بهره

از تو جان کنده است و از بارش
تا امیر او باشد و مامور تو
راحت الانسان فی حفظ
همچو سینه کونین دان ای کیا
با خصال بد نیز دیک تسو
چون بود خلقش مگو در پیش
عالم معنی بماند جاودان
طالب معنی شو و معنی بگو
یکد از نقش سپهر و آب جو
از صدف در دراکرین که عاقلی
گر چه جمله زنده اند از بجز جان
چشم بکش در دل بر یک نگر
زانکه کم بایست آن در نین
در بزرگی هست صد چندان
هست صد چند انکه نقش چشم

دل

هر آنچه

جمل محضی در خرد بیگانہ
 سایر را تو محض می بینی ز جمل
 بو بخاری از خدا دیوانہ
 شخص از آن شد تو باری سہیل
 نک ز غیبت یک نمودار شست
 کز لطافت چون هوای لکشت
 تا بجسی در نمی بیجی کسیت
 الی خود بصر از آن لطیف
 باز از اولت بهنگام اثر
 از هزاران تیشہ و تیغ و تبر
 باش تا روزی کہ آن فکر خیال
 بر کشاید فی حجابی پرو بال
 کہ بہا یعنی شدہ چون شایم
 نیست کشتہ این زمین سرد و
 بی سالی بی ز اختر فی وجود
 جز خدائی واحدی و دو
 یکش از است آید در وجود
 تا در مر استیہارا منور و
تلقی کہ بر آب کسیر بر کنی و پادشاهی جلیل بفتح بزرگ ملک با اول
 روین و اینجاکنای از سرعت سیر ایشان است سبایق یعنی برقی بر وقت
 ز رفت بفتح رای بر جہ اینجای معنی پرو ما لمان بود دست بافت سائید و
 و عمل محض خود بی آنکہ از اسنادی تعلیم گرفته باشند در صبح بخیر بخار
 فرستاد اول در اینجا یعنی نور است چرا کہ در مگذار سبک کسیر
 زاود کسیر با اول و ثانی مشق نام موضعی است از ما و انہر حسن فکتین

پلکان

لکای بیان در کاہ و او عدل و راستی شق با فتح ریح کشیدن و بجز صبح
 آمدہ است شکوف بکس اول و فتح تا فی بزرگ و نیکو و خوشم و باشکوه
 کو بندہ طوف با فتح کسرتن ندیم بفتح ہم صحبت و ہمیشہ پادشاهان بزرگان
 ملک اینجا یعنی قوت است معنی عبارت کز قوت شدہ سقوط یعنی زمین
 سایرین لکای بیان و در اندہ ہندس بضم اول و کسر بہارم اندازہ گیرندہ
 نیست بضم و کس اول نہاد و فریش چیزی مرسل بضم ہم و فتح ہمین مملہ
 فرستاد شدہ شکال بفتح شغال است پادشاهان مکافات یعنی با شکال
 بفتح طاسگون لام در وزہ کلابہ غلوہ ریسان و چرخہ جولاہکان کہ
 ریسان بر او زند تا کہ اضطراب و بیقرار است ہمام بالضم پادشاه
 و ہمز و م و بلنہ بہت فسانہ بکسر اول بہت یعنی حکایت کہ شکان
 فروغ یعنی روشن روشنائی **تو کہ کس** آفرید او شہسواران جلیل
 مراد از شہسواران انبیا و اولیائہ **تو کہ** پادشاهان کرد از مزاج خاکیان
 داشت است با نیک انبیا و اولیاء بسبب توار و تجلیات الیہ و شرافات
 انوار عبودیت نقل کس کس است جسمانیت از ایشان زمین میگرد و بخوبی کس
 جسمانی و رفتن بر روی آب و متن ہوا ایشان را میسر می آید و صراحت

اشارت بسیرت سیر حضرت خاتمیت ۳ در شب معراج کسیر
 سما و دین از وقت آنسر و بازماندہ چنانچہ کلام حضرت جبرئیل ۴ کہ بود
 اعلیٰ لا حرکت بدان شہر است **تو کہ** برگشت از ناز و نور صاف
 چون ناز و نسبت مخرج با جزای جسمانیہ و این استراحت موجب احراق
 او ہشیا را کشتہ و ہر گاہ تجلی انوار قدسیہ الیہ کسیر شود بخوبی جسمانیہ
 او را بل کردہ و شک نیست کہ ناریت او نیز بفتح کشتہ نور محض میشود و چون
 نور جزوی طالب نور کلی است بیال شوق در فضای سمای عالم نور پرواز
 و از در جہد جہد راجعی میشود تا بوزن مطلق و اصل میگرد و **تو کہ** آن سنائی
 کہ بر رواج یافت اشارت بآنکہ حصول علوم بقیئنیہ و معارف
 تجلی انوار الیہ است ز بقوات کتب رسمیہ و تعلیم و تعلم در سیر جہاد
 لیس العلم کبیرہ العلم اما ہو نور بقدر استفادہ حلوب من یرید ان یریدہ ان
 ناطق است و ہمچنین معنی کالات حقیقیہ و معجزات انبیا و کرامات اولیا
 و سر مازی ہند از آثار ان انوار است و نیز اشارت بآنکہ مشرق
 انوار الیہ اولاب رواج واقع میشود و از جہاد رواج بر مشکوہ نموش
 مشکوہ بر اجسام می ناید چنانچہ آن نور بان مخرج است **تو کہ کس**

پلکان

چون ابو بکر آیت توفیق شدہ توفیق بفتح تعینا سبب است یعنی چون
 ایمان آوردن ابو بکر از جملہ آیات توفیق حضرت رسالت پابی بود و بفتح
 امر رسالت با آنسر و در ضمن و مصاحب شدہ و تقدیر این **تو کہ**
 چونکہ سبطین از سرش افتند **تو کہ** ہر گاہ عرش در لغت تحت و محل استوا
 و استوار شخص است و باین معنی اطلاق او بر جناب الہی و ازین ہذا
 در تفسیر آیہ شریفہ تم استوی علی العرش از اہل بیت طیبین ۴ و در شدہ
 کہ استوی من کل شے و فلین شے و اقرب الیہ من شے و لاشے بعد الیہ
 من شے و لم یقرب منہ قریب و لم یجد منہ جعید و نزع عافا ہر است از جملہ
 تجلیات ذاتیہ و صفاتیہ و افعالیہ و اناریہ چہ در تجلیات از این تجلیات
 کہ نمودارن بوساطت ان منظر میباشند و منظر تجلی ذاتی نور جہاد است
 کہ در شش استوای الودین است و منظر تجلی صفاتی عقل کلی است کہ در شش
 و منظر تجلی افعال نفس کل است کہ در شش افعال است و منظر تجلی اناریہ
 الافلاک است کہ در شش انار است و چون در رسول خدا صلوات اللہ علیہ
 فلک وجود و مرکز دایرہ شہو است و نزع عافا مقرر است کہ ہر قطبی را در
 در بین و یسار میباشند بمنزلہ در را کہ یکی روی او بجانب حق و یکی روی او

بجانب خلق میباشد و بوساطت ایشان فیض قطب عالم مرسد
و این دو شخص را امامین میگویند چنانچه شیخ صدر الدین تولوی قدس
در نفحات الهیه میفرماید قطب قلب موجود الکونی و مراتب تجلی الاله
الکمالی الجمعی الاحدی والامان بمنزلة الابهرین و هماغه قان خارجان
باطن القلب تشعبت بهما جمیع الشیئات فی اسفل البدن و اعلا
و تجویف القلب مثالان لمرتبة الامان فالله اول الی یصل بالروح الی
باطن القلب ثم یقسم بحسب التوجیفین فی الابهرین فیسهی الی جمیع
بواسطه ما تشعب فی الابهرین و انقسم فی الشرايين و فی خارج العالم
و چون جناب حضرت خاتمی ص قطب الاقطاب اند در جمیع نشات وجود
یعنی روح مقدس ایشان قطب عالم ارواح و نفسان قطب عالم
و جسمشان قطب عالم جسمت و همین در هر شاه با آنحضرت ملامان
بوده اند تعبیر از آن بدو گویند که عرش شده چه نور مقدس آنحضرت عرش
هویت ذات احدیت است چنانچه پیش از آنکه در نامشان از رشک حق بماند
است راست بظایر از اولیا که ایشانرا انضیا گویند چه این جمیع راجع
عرش است از خلق پوشیده است بحقیقتی که اگر در جمیع حاضر شوند کسی ایشانرا

نشد

نشاند و اگر غایب شوند یا ندانند چنانچه در حدیث وارد گشته که رب
اشعث مد فوج بالابواب لو قسم علی الله لانه و قد قبل فی شانهم
معد تحت قباب العرش لفته خفایم فی دعاء الفقراء احمد لاله
شم معالیم غیر ملا بسهم استغبر و امن بالوک الارض قبل الاله
و حق نوز و حق نوز انیان اروا نوز انیان جمعی از اولیا اند که تجلی اولیا
ذاتی و صفاتی از خود و غیره صفات امکانیه ظلمانیه فانی و بصفات نورانی
الیه متصف و بجای باقی گشته اند چنانچه ما بیان از صفات ارضیه فانی
و بصفات مائیه باقی میباشد و لهذا چون از آب در صورت ملامت میگردند
بجز جان و جان بر کار کوشش چون جان که عبارت از روح است تعینات
نور محمد است م این نور مقدس را بجز جان گفته چه همچنانکه بجز جان صورت
و ضایع حاضر میگرد و بجز آن صورت نقد و کمتر بهم میرساند چنانچه در
محمدیه مستحین تعینات اعیانیه گردیده و ارواح جزئی میشوند و چون عالم
عقل نیز بجز این محیط عالم ماست و ان حقیقه متعده باطن او و قبول او
و متصرف در او است جان این بجز است که لا یخلف ان زمان کین جان حیوانی تا
در آنکه جان حیوانی عبارت است از تجار طبیعی که در قلب حادث میگردد و از آن

جان ارواح
و در بعضی بعضی

هوای ساری در او با لطایف اخلاط قلبیه و چون روح ملکوتی که داخل
و در بر و متصرف در بدن است چه بر می ملکوتی است بجز ارواح جسمانیه میان
بدن است و اجتماع متساوین محال است حق عزت است بحکمت بالذات خود روح جوید
را و اسطه تعلق روح مجرد به بدن ایجا و فرموده و چون این روح حادث نشد
بدن است شکر نیت که نفسانی بدن فانی میگردد و چون نود عرفا مطابق
شد و بعد بیضا مقر است که انسان بموت معدوم نمیکرد و مگر روح او
تراب بدن جسمانی تعلق بر بدن برزخی میگردد و در آن بدن مشاب
و ان بدن برزخ است میان بدن جسمانی و روح مجرد و لا بد است در ان بدن
تیز از واسطه که بوساطت او روح تعلق بان بدن گیرد و قائم مقام روح
حیوانی باشد و ان روح برزخی است که حادث میگردد بحدوث بدن
چه بدن برزخی نیز کم است از عناصر عالم برزخ که ارواح این عناصر جسمانی
اند و چنانچه روح حیوانی برزخی از امتزاج هوای برزخی با لطایف اجزای
بدن برزخی حادث میشود و چون بدن مثالی بصور اعمال و ملکات
نور بدن هوای میباشد که بر نفس بکشد و در بدن مگر نکرودیه و باطن
الهی تجلی شده بدن برزخی او بصورت بدن دنیوی در غایت صفات

الافز

و لطافت و نوریت میباشد و اعمال حسن بصورت ملذذه منعم در ان شاه
ظا هر میگردد و مونس و مصاحب او میباشد تا روز قیامت و از خود
بصفات ذمیه متصف شده در ان شاه بصورتی مناسب است
محتو میگردد چنانچه فیما بعد مفصلا مرقوم خواهد شد و چون نفس بصورت
انسان در ان شاه بوده باشد از ان مرتبه بجناب عالیات و حضرت
کبریا عروج میاید که اخبر عنه تعالی بقوله خیر الملقین الی الرحمن و قد اذکر
بصورت و بکلیه یا سبغی یا شیطانی بوده باشد ما لکان و در فرخ او را
بجهنم عالم طبیعت و ارو میسازند که وسوق البریهین الی جهنم و در ان بظایر
که هر گاه جوهر نفس انسانی برزخ را خلاق حسن آرد گشته باشد بعد در ان
مطلق وجود حق او را جان باقی در عرض جان فانی عطا میفرماید چه بجز
موت که عبارت از انتقال از شاه بنشاه و از صورتی بصورتی است میباشد
زیرا که امیاء ایشان بشدت نوریت و ضعف نوریت و هر چه نوریت
زیاده میشود مرتقی میشود بجهت مناسبان و در هر دو عروج میکند تا نسبت
مراتب میرسد و ان الی ربک المنتهی و ان الی ربک الرجعی و اگر بدن کثیف
گردد و بصفات ذمیه متصف گشته و محبت عالم جسم و جسمانیه در ان

از جان باقی محروم و با جان فانی طبعی در جهنم طبیعت از صورتی بصورتی
انتقال نمایند ای ماشاء الله که از غنچه تعالی بقوله کما نصبت جلوه
بدلتانم جلوه و غیره بید و العذاب و شرط من جاب الحسین که در وقت
چون فرموده بود که کالات صورتیه و علوم رسیده و حسن صورت ظاهر
بقیای بدن فانی میشوند و آنچه باقی میماند بعد مردن یا روح است اینکس بود
نوریه جوهر روح است سانی می رسد که بگوید بنا بر این لازم می آید که انتقال
حسنة که از اینکس در حوة دنیا صادر میگردد و آناری بران در آخرت
مرتبه نباشد و حال آنکه حق غرض از میفرماید من جاب الحسنة عشر
است آنها در جواب آن میفرماید که مراد بحسنة اعمال و افعال حسنة بود آنها
نیست زیرا که اینها اعراض اند و بموجب الاعراض لا یبقی زمانین بقا
و ثبات نمیدارند بلکه مراد از آن جوهر نفس را نیکو کردن و از او صفات
و اخلاق ناپسندیده اودرا پاک داشتن و با نور الهیه مستند کردن است
و از این باب تا بحسنة فرموده ای من جاب عند رب حسنة و آیه شریفه
ما یرید الله یجعل علیکم فی الدین من حرج و لکن یرید لیسطهرکم و لیسلم نعمت
علیکم لعلکم تشکرون آن ماعلم است پس آمدن با حسنة نه عمل حسن کردن

حسنة

و آنرا همراه بدون است در آخرت چه انتقال اعراض از نشاء بنشاه دیگر
بدون موضوعات آنها محال است زیرا که هر عرضی لازم موضوعیست حسب
و انفکاک لازم از لزوم محال و با موضوعات نیز محال است چه انتقال جسم
از نشاء جسمانی بنشاه روحانی با وجود جسمیت ممکن نیست پس ثابت شد
که بحسمة اعمال که در احوال است و در گذشته فراوان انصاف نفس بصفتها
حسنة یا سینه چنانچه آیه شریفه و نفس و ما سویها فاعلمها حجرا و لولا
قد افلح من نکیها و قد غاب من و سیمها ان شاهدت و لئذا کفر اول
ادیان باطله را عبادات و مجاهدات سودی نمی بخشد چه آن موجب
نفس از ذماید اخلاق نمیشد و هرگاه اعمال حسنة موجب طهارت است
و کمال علم او بوده باشد حق غرض از در از ای حسنة ده برابر آن حسنة
و خیرات در آخرت عطا میفرماید و لیس عرصتها می نماز و روزه صالح
مراد است که اعمال حسنة ظاهر بر مش نماز و روزه و حج و زکوة و غیره
شأن نیست که اعراض اند و بموجب الاعراض لا یبقی زمانین باقی
و معدوم میگردد و نقل معدوم از نشاء به نشاء محال است لاجرم بدون
اعمال طاعات بحضرت و اهدب العطیات سیریز کرد و لیکن آثار این

و از صورتی بصورتی و کبر علی ما اتول و هر چیز را حسنة است بحسب آن
مثل انتقال جماد از مرتبه جمادیت بر مرتبه نیانیت و انتقال نبات از مرتبه
بنیانیت بر مرتبه حیوانیت و انتقال حیوان از مرتبه حیوانیت بر مرتبه انسانی
و انتقال نفس انسانی از بدن جسمانی به بدن برزخی و انتقال از بدن برزخی
به تعیین روحانی و انتقال ارواح جزئی بر مرتبه روح اعظم و همچنین انتقال کلام
بصورتی مثل افعال حسنة و سینه و اعتقادات حقه و باطل در نشاء آخرت
بصورتی یا مولد حسنة اعراض است و سراسر آنست که نفس انسانی بقوی
صورتی و اوصاف حقیقه و خلقیه است و هر صفتی مقتضی صورتی است
خاص پس چون صفتی در نفس مرتفع شده باشد در باطن بصورتی است
سیاست خیر کان او شتر او شتر هر چند در ظاهر بصورت انسان است و چون
مفارقت نماید بصورت در عالم برزخ که محل اجتماع ارواح مفارقت
محسوس میگردد و چنانچه در حدیث وارد شده که بحسنة الناس بصورتی است
و در حدیث دیگر بحسنة الناس یوم القيمة بصورتی است عند القردة و الفکرة
و در حدیث دیگر بحسنة الناس مع من احب حتی ان احدکم لواجب محرم است
و قال تعالی قلنا لهم کونوا قردة فاشبهوا و قال شیای صورتی است و کتب

که صفا و نورانیت و خلق با فلاح حضرت الوهیه و الصبیح با صبیح
الدیه که آیه صبغة الله و من احسن من الله صبغة است بران
بتبعیه جوهر جان نقل توان کرد و بحضرت او سبحانه توان بود پس
از عمل عرض است تبدیل جوهر است از صورتی ظاهری بصورتی نورانی
چنانچه عرض از پر میز از الامراض و استرواد و صحت برت است پس سینه که
عرض است سبب صحت جوهر بدن گردیده و همچنین کیمیای که عرض است
عرض از آن حصول جوهر ذوب و فضا است حاصل آنکه اعمال و افعال خوا
حسنة و خواه سینه اگر موجب از این جوهر نفس یا ظاهری است او کرد و در
آخرت مقرر ثواب و عقاب شود و الا فلا پس مگو که من عملها کرده ام
و قبل آن اعراض را بنام مردم و در حدیث گفت شای فی قیوط عقل نیست
میفرماید که قابل شدن بعد نقل اعراض موجب بایس و نامید است
و امتثال او امر و اجتناب از او ایجاب بران باطل و بی حاصل خواهد بود
چنانچه میفرماید که نمودی بر عرض را نقل حسنة فعل بودی باطل و اتوال
بدانکه حشر بیفتخ ها و سکون شین در لئنه یعنی جمع کشتن و در آن کشتن
و کرد دست و در اصطلاح عبارات از انتقال نفوس از نشاء بنشاه

و دیگر آیات و احادیث در این باب بسیارست و حکیم الهی شایسته میفرماید
 تا تو زمین منزل آدمی تری **۵** خاک اندر کوسفر گروی **۶** باش تا خلق را از کبر
 تا که اندازد و درون چنانی **۷** که تو اینجا قباده پروزی **۸** چون عوفی ز کل کجایی
 در چایجا ز غم نشناهی **۹** بی از دست خلم کو تایی **۱۰** در قصبی و لیکت را کبیر
 و یو جری بر روز سستاییز **۱۱** و ربوی ز هر روز لیکتر **۱۲** سزوم و در خوی و لیکت
 و ربوی قاضی و ستمکاره **۱۳** روز خسته شوی تو چاره **۱۴** و حضرت مولوی قدس
 در این دفتر در هستان ذوالنون مصری میفرماید **۱۵** زانکه خسته جانان روز
 بیکان بر صورت کواکب **۱۶** خسته بر جحس و در آواز **۱۷** صورتی خوبی بود در آواز
 زانسانرا کند از نام نمان **۱۸** ختر خوار از تو بود که دمان **۱۹** که خفی کان بر لاس
 گشت اندر خسته شوی **۲۰** ظاهر و باطن اگر با شکی **۲۱** نیست کس را در خست
 سیرت کان در وجودت **۲۲** هم بان تصور جز نیست **۲۳** و باید دانست که اعمال
 تابع ملکات و اعتقاد است و تا صور علی در نفس نشود و ملکه بان او را
 حاصل نمیکرد و هر علم حصول صورت ششی است و نفس و امداد بعد مردن و فنا
 بر آن بقصورت در برنج برمی آید چنان علم سبب گن از از این میکرد و چون
 علم باقیست از آن صورت استله ذمیت و اگر صورت نیست و متالم میکرد و اگر

سینه است پس ظاهر گردد که اعراض نقل کرده شده اند از تا با حرکت
 بصورتی دیگر چنانچه فرموده **۵** این عرضها نقل شده اند که اکثر برانی بود کوفی
 یعنی نقل بر چیزهای کجیب آن چیز میباشد از اعلی با نزل یا از نزل با اعلی مثل انتقال
 آب از صورت آبی بصورت خالی یا بصورت هوای و انتقال انسان از مرتبه
 بر مرتبه بی با ملکی و نقل اعمال و افعال حسنه و سینه دنیا و بصورت جزیه ملکه
 و مولد **۶** این عرضها نقل شده لونی در کجی با آنکه موت عبارتست از انتقال
 نفس از تن و بنش و اعلی یا نزل بعد از آنکه کالات ان نشا را حاصل کرده
 باشد زیرا که منزل نفس از عالم تجرد و تعلیق او بر بدن بجهت تکمال در آن
 وجود است پس اگر بعد از تعلیق بر بدن فضل حق نشا عمل او کرد و در خروج
 عالم قدس اعلی و اگر خود با ائمه عدلان او را لاحق کرده و با و صاف نسیم
 منتصف شود و در کالات بجهت منزل نماید تا آنکه با سفلی سا فلین رسد و چون
 بر صفی مقتضی صورت است خاص چنانچه صفت بصیرت در آن است مقتضی
 عینی و صفت سمعیه مقتضی صورت افنی است در دنیا بر صفی که در نفس
 ارجح گردید **۷** مقتضی صورتی خاص است در عالم برزخ اگر صفات حسنه
 مقتضی صورتی ملکه حسنی است و اگر صفات سینه است مقتضی صورتی ملکه

بجز

و شک نیست که حرکت عرض است و اول جوهر و همچنین صورت عاقل
 و عاقل که در اندیشه و خیال محاسن است عرض است و این عرض باعث
 تحصیل بود عمارت و وجود خانه که جوهر است گردیده و همچنین اصل
 هر پیشه و صنعتی خیال است زیرا که صانع بقوه خیالیه احضار صورت
 چیزی در ذهن خود میکند محال است که بصنعت آن شیخالی نماید و چنین
 بر نفسی که از کس صادر میکرد و ممتشا آن خیال است همچنان ممتشا
 وجود عالم افاقی خیالی مطلق است که آن خیال انسان کبر است و چنین کلمه
 صورت انسان در ذهن او موجود بود و ذهنی میشود و نگاه در خلق
 بود خارجی موجود میکرد و همچنان از صورت خیالیه انسان کبر میکرد و از
 در عالم ملکوت نفسانی موجود میشود بعد از آن در عالم شهادت وجود
 مادی میولانی موجود میکرد و بعد از در حدیث وارد شده که خلق الله
 الارواح قبل الاجساد **۱** یعنی تمام **۲** اول فکر آنرا که در عمل
 یعنی خلقت عاقلی و مقصد از عقل هر چند در وجود متاخر است از عقل دیگر
 اما در حقیقت مقدم است بر وجود چون میوه که از شاخ و برگ در نتیجه متاخر
 اما مقصد اصلی است چنانکه باغبان اول تصور میوه میکند و در نتیجه

و شک نیست که صفات اعراض اند و همچنین صور آن صفات نیز اعراض
 عالم برزخ پس عرضهای این نشا بر یکی دیگر در آن عالم منتقل گردیدند
 و از آنجا و نوبت مرده در نشا برزخ خوشتر گشتند و چون هر کوفی را فاشا
 و هر دای او را کوفی لازم است بر چیز را لا برست از موتی که عبارت است از
 صورت است و است و خسته که عبارت از حصول صورتی دیگر است از آن
 قابل **۳** روز خسته بر عرض را صورت نیست **۴** اشارت است بلکه هر چه
 را صورت متعهد و هر عالم برزخ میباشد اعلی و از نزل او و لا نفس تعلیق
 بصورت برزخیه اعلی میکرد و بعد از آن بصورت اسفل شکاره و چون
 بر نفس شهودت غالب باشد بعد مردن نفس او بصورت نفس خیر
 در برزخ خوشتر میشود و در کالات جهنم از صورتی بصورتی دیگر از آن
 برمی آید تا در اسفل سا فلین بصورت نفس هوام برمی آید و در سیه گرد
 بصورتی نیکو خوشتر میکرد و در جهنم شرقی میباشد تا با اعلی علین رسد
۵ **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰**
 میوه نماید که عرض از انتقال اعراض از صورتی بصورتی دیگر حصول است
 چنانچه عرض از جماع که جنبش نفسی است با جهت دیگر حصول ولد است

این صورت است
تکلیف بر نفس

در

و بنای عالم را اینست خواه عالم صغیر و خواه عالم کبیر **قول** پس سری که خبر
 آن افلاک بود یعنی چون اینقدر که بوضوح بیست ظاهر شد است
 قدسیه لولاک لما خلقت الافلاک که خطاب بجزرت خاتم الانبیاست
 صلوات الله و سلامه علیه چه مقصود با الذات از آخرت باشد افلاک
 و افلاک وجود مقدس آنحضرت بود و اوست ثمره شجره وجود و کثرت
 سسای عالم شهود و غایت ایجاب و خالق و دود و هر چند که در وجود
 متاخر است از سموات و ارض اما در حقیقت مقدم است بر کل و اندازند
 گشت نیاید و در همین المار و الطین و اول ما خلق الله توری **قول**
 نقل اعراض است این بحث و مقال یعنی بحث و مقالات علم و کلام
 و کلمات رسیده و اوصاف شریف و شغال و غیر این از حکایات از حدیث
 اعراض است زیرا که بحث و تفتیش از برای حصول علمی است که حاصل
 و آن علم نیز سبب کمال نفس است که امری جوهریست **قول** علم خود عرض
 بود تا **قول** چون بیان فرمود که ایجاب و علم بجهت وجود انسان کامل است
 و هر چند انسان متاخر است از سایر موجودات و عناصر و افلاک اما در حقیقت
 مقدم است بر همه که تا میاید یعنی آیه شریفه علی فی علی الانسان

عالم

من الله به لم یکن مثلاً مذکور آورده چه مضمون ایست که مدستی
 آمده است بر انسان زمانه غیر خود و از جمله هر که نبود مذکور از او چیزی
 پس آیه صحیح است در آنکه زمانی غیر خود و بوده که عالم وجود داشته
 نبوده و بل در این آیه یعنی مد است و همین قدری است غیر خود و در عالم
 اعراض گفته بجهت آنکه مجموع تعینات وجود مضافند و تعین عرض است
 آنکه بموجب حدیث لولاک وجود عالم بجهت وجود انسان کامل است نیز
 او تابع وجود انسان بود چنانچه وجود عرض تابع وجود موضوع است
 این عرضها از چه زاید از صورت **قول** عرضها اشاره بعالم جسمانی و صورت
 اشاره بعالم ملکوتی یعنی جسمانی است یعنی اجسام و جسمانیات حدیث
 آنها بوساطت عالم نفوس است چه عالم جسم ظل عالم نفس است و عالم
 باعتبار آنکه موجود است العالم در صورت شبیهه انجمنی است لیکن
 از ماده جسمانیه چنانچه در مقدمات مبین گردیده و وجود عالم صورتش
 عقل کلی است زیرا که عقل ظاهر علم مطلق الهی است چه فکر قویست از قوای او
 و چنانچه از ما فعلی که صادر میگردد و اول عقل مانتظر در معانی علمیه خود
 و معانی جزئی را با یکدیگر ترکیب مینماید و چون صورت معنویه تقلید و کمال

بالحفظ

گفتند حکمت در افکار جهان **قول** میفرماید که چنانچه هر غرض از علم مایان
 من الازل الی الابد و ابد و حکمت در ایجاب و عالم بود که از علم بعین آید
 و از غیب بشماوت همچنان من علم بان دارم اما میخیزد که از او بشنوم
قول پس کل این کجا ساکن شود یعنی هرگاه مقرر شد که خواهی شش اعمال
 و افعال ظاهره از برای آدمی مقدر گردید و تا آنکه اسرار باطنیه او ظاهر
 چرا افعال هر کس بحسب اندیشه اوست پس هر چند نسبت اند ساکن شده
 زیرا که ریسمان این جزو را ضمیر و پیوسته میکند و از کشیدن او از سخن
 میگرد و علامت کشیدن این ریسمان تا سه و بیست و هفت است که آدمی
 در حالت بیگاری روی میدهد **قول** ای جهان و ای جهان زاید ابدی
 مراد از این جهان دنیا و از آن جهان آخرت است یعنی برزخی که بعد از دنیا
 دنیا است و از میدان این جهان از نشاء ملکوتی است که برزخ مقدم بر نشاء
 دنیا است چه نفس کلید بقوه خیال مطلق چه جزو جرح را پیوسته در کردنی
 و گردیدن او سبب اثرهای غیبی افعال اهل عالم است و اینوجب تعبیر عالم
 آخرت است **قول** که هر هماغی شده چون پیشم نرم است اشارت نماید بجهت
 و کمون الجبال کالعمن المنفوس **قول** که در چشم بر غلام خاص

گردید نفس بقوه خیالی او را مصور بصورتی مجرده نفسانیه میگرداند و از بعد
 مطابق آن صورت در او این عالم مرتب میگرداند و همچنان مجموع عالم از نفس
 و عقل کل منتش میگرد و پس فکرهای عقل کل را سلان باشد بیست
 علمیه فاعل **قول** عالم اذن جهان امتحان که مراد از عالم اول دنیا و عالم
 آخرت است که افعال و اعمال که اعراض اند بصورت برزخیه در آن عالم برای
 موجب لذت یا الم صاحب و میگردند **قول** گفتند شایسته چنین کلامی
 چون فرموده بود که توله جواهر از اعراض حکم بیضه و مرغ دارد که از بیضه
 و از مرغ بیضه بهم پیوسته باشد سوال میکنند که بر فرضی که چنین باشد لازم
 می آید که جواهر بسیار بمرسد و ما در آن کنیم جواب میگوید که چنین است اما
 این جواهر چون در عالم آخرت که در آن جز است موجود میشود و حکمت الهی مقتضی
 است که آن جعفری باشد لذلک عقل که مظهر معانی غیبیه است از اینجهان
 داشته است تا عالم جزو غیب و عالم عمل بشماوت باشد **قول** **قول**
 چون کسی را زهره استخبر می کرد زیرا که گفتند و پوشیدگی حق و صفای
 غیبیه است و اگر عالم غیب ظاهر گردد هر کس بان اطلاع می یابد و جزو ای
 خیر و شر را می ندید پس چگونه کافر میشود و تسخر و استنزا با اهل حق میکند **قول**

لکن

هر چه کاری از برای او بکار
 کرد نفس در دو کار او پیچ
 پیش از آن که روز دین پیدا شود
 رخت در دیده بخت بر پیش
 صد هزاران عقل با هم برچند
 دام خود را سخت تر میبندد
 در نزاری باور از من در چنین
 کرد کوهی فایده هستی بود
 کردار و این سوالت فایده
 در سوالت را بسی فایده است
 در منم زمان فایده جزین
 در جهان از یکجست بی فایده است
 فایده تو که مرا نبود و حسد
 حسن یوسف عالمی را فایده
 سخن او و دی چنان محبوب بود

پادشاهی بنده را از کرم
 حاجی او و طیفه جل امیر
 از کمال طالع و اقبال بخت
 روح او با روح شمشیر اصل
 کار آن دارد که پیش از آن
 کار عارف است کوفی احوال
 آنچه کندم کاشتمند و آنچه بود
 ز آنچه بگشتمت شمس خزان
 کی شود دل خوش بگشتمت گش
 او درون دام دای میبندد
 که برود در بر ز صد گناه
 گشت تو کار نه گشت گشت
 تخم اول کامل و بکر نه است
 بگش این تدبیر خود را پیش
 کار آن دارد که می افروخته است

درد و غم را در پیشگاه
 پادشاهی بنده را از کرم
 حاجی او و طیفه جل امیر
 از کمال طالع و اقبال بخت
 روح او با روح شمشیر اصل
 کار آن دارد که پیش از آن
 کار عارف است کوفی احوال
 آنچه کندم کاشتمند و آنچه بود
 ز آنچه بگشتمت شمس خزان
 کی شود دل خوش بگشتمت گش
 او درون دام دای میبندد
 که برود در بر ز صد گناه
 گشت تو کار نه گشت گشت
 تخم اول کامل و بکر نه است
 بگش این تدبیر خود را پیش
 کار آن دارد که می افروخته است

دل زهر علی صفای می برد
 چشم از معنی او حتماست
 در قرآن هر قرین چیزی بری
 لایق مرد و از نژاد یقین
 در قرآن سنگ آهن هم سر
 دل خوش و بیخی و غریبه
 میس و سبزه با یک نفس
 می فراید خوبی و احسان ما
 چون برای از قرض کام ما
 دان ز نور شنید است از وی
 سخن ز نور شنید خوش کلکون بود
 شوره گشت و گشت را بنوعی
 چون قرآن دیو با اهل فحاق
 بی همه طاق و طرم طاق و طرم
 امر طاق و طرم مایه است

ایک بر مردم منکر بود خون
 بر منافق مرد است و زنده کی
 که نه محروم از وی است
 هست هر جان را یکی قوی و ک
 پس نصیب کردن او را است
 که چه بنده که آن خود قوت است
 روی در قوت مرض آورده است
 قوت علت را چه چش کرده
 قوت حیوانی مرا و نامم است
 که خرد و او روز و شب یک
 که خدای و استقامت است
 خوردن آن بی کله و است
 مر سو و بود از خود خویش
 شد ز نور مصطفی او با صفا
 آن خدایانی دمان بدنی

آب نیل از حیوان بر فزون
 است بر مومن شهید زنده
 چیت در عالم بگو یک لغتی
 کا و خرا فایده چه از شر
 یک آن قوت بر وی غار
 چون کسی که از مرض کل است
 قوت اصلی را فراموش کرده
 نوش را بکنده ستم خورده است
 قوت اصلی بشر روزند است
 لیک در علت از این او فزون
 روی زنده و پای است
 آن خدای خاصکان است
 شد خدای آفتاب از نور عرش
 شد خدای فرشت نور مصطفی
 در شهیدان بر تون فرمود

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

از بی طاق و طرم خوار می کشند
 بر امید غزوه روزه خدوک
 چون می آیند اینجا که مستم
 مشرق خورشید بر ج قریکون
 مشرق او به قزاق است او
 ناله و پس ماند ذرات و عیم
 باز که شمس میگردم عجب
 شمس باشد سببها مطلع
 صدها در آن بار بر میامید
 تو را باور کن که آفتاب
 در شوم تو مید نو میدی من
 عین صانع از نفس صانع چون
 جمله مستیها از این روضه چیده
 لیک اسپ کور کورانم چیده
 وانکه کرد شهاب از آن دریا نده

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر میکوید بدست راست خور
 هست دست راست اینچنان
 نیزه کرد و اینست ای نیزه که تو
 باز عشق شمس مینامی تا چشم
 نان ضیاء الحی حسام الدین
 جمله کوران را دو اکن ای قمر
 تو تیا کی بریائی تیر فصل
 انکه کبر چشم اعی بر زنده
 جمله کوران را دو اکن چرخود
 مرحسودت را اگر چه خود منم
 انکه او باست حسود آفتاب
 امینت درو مید واکور است
 نفی خورشید ازل باست او
الانعام چشم بختین خد متکاران جا کلمی و طبعه و راسته باشد با دیده

و ناموس مذمت کش با کاف فارس مفتح معنی خوش و رعناست
 و ادوی جنگ و حصوت است پی با اول و ثانی مگسور و پای فارس
 و بای جنول مصحف است عتود و بفتح مری که از راه راست کردد عمایه عتود
 یعنی باز کرده اند که برای عجبی کنند و نیز مری است رابض انکه کبر است
 سرکش را را کم کند چر بس چرسیدن معنی غالب آمدن است چنگل عتین
 جمع حکیم است یعنی راههای ستارگان قهر از بار بفعال آرمیده شد
 و اسر جی است کام بجاف تازی مراد و مقم است طاق و طرم تکلف
 و کروز خدوکت با اول و ثانی مصنوم پراکنده و پریشان شدن طبیعت
 از امور تا طایم و ک بکاف تازی بروزن نوک است آهنی است که عورت
 بدان ریسمان ریشند و ما سوره بدان چنده و از چوب نیز میشود قشر قشر
 معنی بر تو نور است **قوله** شمس سرده روح را با روح مشه در اصل خورشید
 است راست بحدیث الارواح جنود مجنونة فانها روح منها ایضا و ما سکر
 منها اصطلحت **قوله** کائن دار که پیش ازین بدست ای مراد است که دار
 بروح است که پیش ازین خلق شده و بدون الی من نیست باید از او
 و از اصلاح او دست کشیدن و بنده تیب روح پر داختن و چون استلا

و التیام احواد کانیات با یکدیگر کاهی باعتبار مناسبات روحانی است
 که در روح را با یکدیگر قبل از خلقت ابدان حاصل بوده چنانچه حدیث گوید
 بان مصحح است و کاه باعتبار مناسبات مزاجی بدنی است و چون مزاج غیر
 و متبدل میگردد آن دو سیتها نیز تا بل میوند بخلات انکه سبب آن
 مناسبات روحانی بوده باشند چنان از تغییر بدن بل شنای او از این
قوله کار عارف راست کونی احوال است چون مجازی امور عالم و احوال
 بی آدم بعضی بقضای تنجی الی و بعضی بتاثرات سماوی است که معبر علی
 محروان است و اول تغییر و تبدل او ممکن نیست و ثانی ممکن است انکه
 عارف را نظر بر اول میباید چنانچه شرح الفصار قدس سره میفرماید که
 خوف از روز آخرت و عقیده اتمه را از روز اول و افلاطون الی فرموده که
 الافلاک کرة و الارض مرکز و القدر قس و الحوادث سهام و الاثام
 حذف فاین المفرد حضرت امام زین العابدین ما بعد از استماع این کلام
 فرموده انه فخر و الی الله و هم افلاطون فرموده تجری الامور الدنیای علی خمسة
 اقسام خمسة منها بالقضای و القدر و خمسة منها بالاجتهاد و خمسة منها بالاعمال
 و خمسة منها بالجور و خمسة بالوراثة قانما الخمسة الی بالقضای و القدر و الزرق

والاجل والامل والولد والسلطنة والامانة التي بالاجتهاد والعلو والرفعة
والكياسة والحيطة والشارع والاعادة بالاكل والشرب واليوم
والنكاح اما الحجة التي بالمجهر الحلم والصدق والتواضع والسخاوة
واما الحجة التي بالورثة الذكا والذم والنور والتهاد والهدية نقدتها
مفاتيح الحكمة **وله** ادورون دام دامى مى ندمج مراد اذ دام اقل واقصا
وازدوم ثانی حیده است یعنی قضای حق بر امری رفته باشد وانکس حیده
بجته وضع ان ناید حیده او موجب استحکام بنده قضای میگردد چنان المریت
بوقوع حق ناید وان حیده را نیز از حق می باشد لیکن بعکس مراد وجان را
گرزان چنانکه نیست **وله** که تو کو می ناید هستی چه بودی چون فرموده بود
که مدار کار بر روح و کمالات روحی است و بدن آنچه بدان تعلق دارد از کمالات
بعد موت ناید با نیکس نمیدارد و سالی می رسد که گوید پس ناید حق
و ناید وی چه چیز است در جواب ان میفرماید که چنانچه سوالی را که تو میکنی
علمیه خود را بدیاسی کلمه و کلام جسمانی متکلسس ساخته از ذهن خود نکش
ظاهری میسازد بجهت ناید میسازد همچنان فاعل مطلق حقایق عقلیه صورت
خود را بصورت اجسام و جسمانیات علویه و سفلیه وجود کرده اند بجهت

الان

کمان حب ظهور و اظهار است و کمال ظهور و وجود است چه بدی است
که آنچه در جمیع اشکات وجود ظاهر باشد اتم ظهور از چیزی است که بعضی
ظاهر باشد چنانچه حدیث قدس که گفت که نیتاً فاحصیت ان اعرف
بر ان شاه است **وله** در من زمان ناید هر چه خرج مراد است که هر چه
که حق سبحانه ایجاد فرموده و آنچه را نماند بهم می رسد از ناید و عظیم
نیاست هر چند که موجب عدم انتفاع بعضی و ضرر بعضی دیگر بوده باشد
چنانچه باران شکر نیست که ناید آن عام است و کماهی موجب خرابی خانه
فقیری و ضرر بعضی مردم میشود لیکن شکر قلیل بجهت خیر کثیر شکر است
بر عاقل لازم است که نظر بر ضرریت عامه داشته باشد نه بر ضرریت خاصه
چه مملکت که ناید عظیم حکمت انکس داشته باشد و او را ان اطلاع
و دیگرانکه باستقرا معلوم کرده که هر موجودی از موجودات نسبت
بایلی زهر و باویگری یا زهر و باویگری شکرین و شکواری و باویگری ناید
و ایست و دیگر تقریر این معنی است **وله** قوت اصلی بیشتر خود است
در این معنی است است با نیک شکریت عبارت از این است که جسمانی
بجواس جسمانی نیست بلکه جوهر مجرد نوریت که در شاه حس بدی است

آیه شریفه و السماء ذات الجبک سموات را همها بوده باشد از برای
ضمینان انوار قدسیه بر ارض و ارضیات و چون سموات وسیع مظان
اسمای اهما تیه اند بر سمایی را را برای بود خاص بجهت تجلی نور کسی از اسما
و بر جانی از افراد این عالم بحسب استعداد از طریق این از این طرف غذا ناید
غنییه می باید و باین اعتدای ارواح با بدن متعلق میباشند پس چون کسی
اجتناب این غذا میشود و از غذای حیوانی مرضی بقدری که بدن که مصلحت
برجای ماند قساعت ناید چنانچه سماویات باین غذای ناید که دیده اند و نیز
خورشید است منور میشود و از که در ارضیه صاف کرده از جمله سماویات
میگردد و چون صفا و لطافت نفس زیاده کردد نور تجلی از اجزای نفس مشکوة
بدن ناید بجهتیکه بدن نیز لطافت بهم رساند و عروج بر سماوات بر بدن جسمانی
اورا میسر آید چنانچه حضرت ادریس و حضرت عیسی و حضرت خاتم الانبیا
و دیگر انبیا و اولیاد است داده چنانچه عارف ربانی مولوی سحانی قدس سره
این معنی را منظم ساخته **وله** تن دل شده دل جان شده و جانان
جانان متجلی موی نشان شده نیز سیر در دنیا تپید اینست
این قطره بر بین چه بگری با بیان شده غذای آفتاب نور غرضش

متکلسس و جلوه گرفته و چون مقرر است که غذا لا بد است که شکریت
بوده باشد پس باید که غذای او نور الهی باشد چه اصل و حقیقه او نور است
که متعین تعیین عین انسانی گردیده و حیوانیت انسان بر بدن است
ان امر است که همه حیوانات در ان مشربک اند و قوت حیوانی از طریق
شکریت است که این قسم طعام غذای روح نیست بلکه انکار در ان مصلحت
و که در است اندر فرموده است که او اسزاد نیست **وله** که
بیک در علت از ان اقتاد دل یعنی چنانکه از عرض مرض اومی کلان
میشود و قوت اصلی را فراموش میکند و قوت مرضی را خوش میبارد
و لطف را بر اثر شکر شمشاد و همچنین انسان چون مرض عقلت و سنان
از ان حضرت ربوبیت مبتلا کرد و بعدای بی فی الفت میگیرد و در ان غذا
اصلی خود که انوار تجلیات قدسیه الیه است فراموش میکند و از فیض ان
میکرد و چنانچه آیه شریفه تسوا له شهیم ان ان مشر است **وله** که
گر غذای و سموات ذات الجبک چون سموات و اسطوانات میان عالم
نفسانی لطیف نورانی و عالم کثیف ظلمانی جسمانی لا بد است که انوار عالم
بوساللت سما و سماویات بارض و ارضیات میرسد باشد بجهت

۳

اشارت است باینکه آفتاب و کواکب نیزه بالذات نور ندارند و نور ایشان
از اشراق نور عالم مجزیده است چنانچه حدیث است ان الله خلق الخلق في
فلكه ثم رشح عليهم من نوره وایه شریفه الله نور السموات والارض
بدان ناطق است و از حضرت امام شیخ طایف جعفر بن محمد الصادق علیه السلام است
که در رد قول جمعی که قایل بودیم حق اینچشم هست فرموده نور الشمس جزو
من سبعین جزء است و نور الکوکب جزو من سبعین جزء است و نور العرش جزو من
سبعین جزء است و نور العرش جزو من سبعین جزء است و نور الحجاب و نور الحجاب
جزو من سبعین جزء است و نور السترفان کافوا صاوقین فلیعلموا عینهم
من شمس لیس و نهما حساب **قول** در شمسیدان برزقون فرموده
است اشارت بایر شریفه لایسین الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل هم
عند ربهم برزقون استلال بر آنکه غذای اصل بشر نور حق است باینکه
فرموده و وجه استدلال آنست که حق عزشانه فرموده که شهده انفق
می باشد و شکر نیست که رزق ایشان این غذای مادی جسمانی نیست
چو ایشان از بدن جسمانی مجزوده و در خارج آن عالم کبریا رزق میکنند
گدیده اند و چون فطرت محقق عالم جسم و جسمانیت باطن خارج است

عالم نور باشد و غذای عالم نور نیز نور و نورانی نتواند بود چه مناسبت
مسانه غذا و معتدنی از نور است **قول** تن نهر ماری غذای میوز و ک
اشارت است باینکه غذای هر چیزی از جنس او میباش چنانچه بدن از هر چیزی
که ماری و مناسبت با او داشته باشد غذای خاص میوز و بعضی از
انگیزه غذای دماغ و بعضی غذای و بعضی غذای کبد میزند و اینست
مگر سبب مناسبت هر یک بجز آن عضو همچنین هر یک از نفس روح
و سر و حتی زراعتی است خاص از نور مجزوده چنانچه علم غذای دل است
و از هر علمی صفائی خاص او را بهم رسد و بلکه اغیره **قول** صورت هر
چون کاسه الیست یعنی صورت هر یک از افراد آن مثل کاسه است
که از آب یا چیزی دیگر پر باشد و شکر نیست که در ظرف او ادنی بجهت
منظوف است و مقصود المذات آن چیز است که در ظرف است همچنان
بن آدمی مثل کاسه و کوزه الیست که از معنی انسان که روح است تعلیمت
و اینکه چشم و دیگر قوی حس اند و ادراک اشیا میکنند از آن معنی است
و لهذا بعد از معارفه روح با وجود بدن و صورت او را که جسم است
از بدن را علی میکند **قول** از اتفاق برکت چیزی قوی است اشارت است باینکه

لح

چنانچه مساده با مساده و مکررین گردد آثاری خاص بر قرآن انما شریفه
از سعادت و کونست مناسبت ان همچنان از آن قرآن روح با نفس و قرآن
نفس با بدن و قرآن شخص با شخص و مکرر آثاری چند بوجود می آید حاصل
که هر موجودی در اصل فطرت قابلیت و استعداد آن دارد که معصوم بعضی
آثار و افعال و منش و برخی صفات و احوال گردد اما ظهور آنها مشروط
با قرآن بعضی شرایط و اتصال بعضی روابط است لهذا طالب قابل را
از مصاحبت کامل ممکن چاره نیست چه از محاسن بایشان نور جان
دل حاصل میگردد و اهل اتفاق را از صحبت اهل کفر و عدوان یعنی و طغیان
از یاد می برد پس مصاحبت شرط ظهور مستوعبات فطرت است
مستوعبات قدرت است چه تا امری بالقوه نباشد با فعل نتواند
قول قابل خوردن شود اجسام ماله یعنی از قرآن بفرج که سکون و آرام
نفس است بسبب حصول مصفاة و دل مشاطی در طبع چیزی آید که مستطاب
بمشتمل است **قول** توت اندر فعل آید اتفاق یعنی که در توت
تخلیه و موقوف است بر اتفاق امری دیگر با او چنانچه اهل کفر و طغیان
آید بالقوه ایشان است از بی وعدوان و شرارت و طغیان با فعل

بگویند

منیة آید شد بدون اتفاق شیاطین جنیه و انسیر که ایشان را مویس
گفته بان امر زیر که منش و افعال و آثار حظرات قلبیه است چنانچه اتفاق
مبین گردید **قول** این معانی در کتب ارجح در علم یعنی این معانی که گفته
از تاثیرات کواکب و خواص اقربان است اشیا و حقیقه از فلک اطلس است
که از کواکب خالی و ابتدای عالم خلق است با فلاك و کواکب آنها و عناصر
و عضویات فانیق میگردد نه انکه این فلک میوه طاق و طومر که مشکوه و
دارد و از این خواص و آثار خالصت چنانچه از کواکب خالصت و در بعضی
بی همه برای موده است و در بعضی صورت معنی چنانست که این فلک بی طاق
و طومر کواکب نیزه و وسطه فیضان انوار ملکوتیه و شجره و سیه است که از او
بر فلاك و کواکب ان فانیق میگردد **قول** خلق را طاق و طومر عاریت است
امر را طاق و طومر با هیئت است یعنی آنچه مذکور شد که طاق و طومر
و آثار فلک از فلک الافلاک بر فلاك ساطع میگرد و نه آنست که با
از او بود بلکه از عالم امر را میگرد و از مشکوه او بر فلاك تحت مشطر
میگرد و در کمال و خلق از ماده میولانیه خلق است و طاعت و کورت و نقل
و با جمله صفات فلانیه ذاتی است و نورانیت و منیا و لطف و صفاتی

عالم را و ما بهیه اوست چنانکه سابق برین کرده قوله یعنی طاق و طعم
خواری کشنده یعنی چون این طاق و طعم در خلق عارضیست لهذا
انکه ایشان را هم سرد خوری و لذت بر خود قرار میدهند و لقب الم
و اهل عالم ارجون ذاتی ایشانست از اینها فارغ اند قوله چون می بیند اینجا که
میفرماید که جمعیکه برای عزت و شکوه چند روزه حیوة دنیا خواری بر خود
رو امیدارند چنانچه آیند در مشرقی که من آنجا میباشم در آنرا این مطلع
شومس تکلیفات و مشرق انوار قاهر است تا بهیچانکه آفتاب حقیقه مطلقة
بر من یافته و طنات امکانیت در آنرا میل ساخته و مورا و کال الشرف
وسط السعاده مستیز کرده ام اینها نیز این مرتبه علیه حاصل شود قوله
مشرق اولسبته ذرات اوله یعنی مشرق آفتاب حقیقه جنبه ذرات
اوست که اعیان است چه بر معنی مشرقیست بلکه این آفتاب که طلوع
و غروب هرگز نمیدارد و لند ادر حدیث وارد گشته که قلبه لیلود الله
و حضرت قدوه اولیا علی مرتضی علیه السلام در جواب سوال حقیقت میفرماید
تو را مشرق من صبح الازل خلیج علمها کل التوحید آثاره اولسبته
ما که او پس ماند ذرات و معنی است راست با آنکه آفتاب حقیقه مطلقة

نور

مطاهر کلید میباشد که ما آخرین ان مطاهریم و با وجود این در دو عالم
یعنی در دنیا و آخرت چنان کامل العزیم که تکلیفات امکانیت همه است
نیتوان کرد پس مطاهر کلید را چگونه انوار یعنی قوا بدو قوله باز که شمس میفرماید
بما که حضرت ناظم قدس سره کاه افط شمس را بطریق کنایت بر حقیقت
و کاه بر حقیقه الحقایق و کاه بر حقیقه محمدیه و کاه آفتاب و کاه بر شمس
حضرت شیخ شمس الدین محمد تبریزی قدس سره که در شایسته ان است لاف
میفرماید و مراد در این معام حقیقه حق است و لند ادر که شمس فرموده یعنی
بر جوان شمس الوهید میگردم و سخن از انوار ذرات او میگویم با آنکه معنی
میدانم که موجب حدیث ان است سبعین الف حجاب من نور و طلقة
بهناء و بهزار حجاب برده جمال با کمال او گشته و بیش از امکانیه ادراک او
مکن نیست و لند ادر ان تعجب میفرماید و چون ادراک ذات حق بر عین الهی
که عبارت از تجلی اسم بصیرت کامل را میسر است چنانچه امیر المومنین ع
عرفت ربی برلی و لولاری ما عرفت ربی میفرماید هم زلف شمس است این سبب
یعنی شوق و عشق من که سبب گردش من بر گردش کرده و انفر و بر شمس
محمد تبریزی است که از فیض صحبت او این مرتبه علیه را حاصل گشته قوله

سما حقیقت

صد هزاران بار بر بیدم امیدم چون تکلیفات ذاتیه البید که موجب حصول
تجلی است و ایچی میباشد بلکه مثل برق ظاهر میشود و ما عاریت میگردد
در حالت غیبیه ان قضی عظیم و یاست نام عارض میشود قوله آساره بان
میفرماید که صد هزاران قوله آساره بکنزه و قوه این تجلی صد هزاران کرده
و چون این تجلی با وجود انکه اصلا قرار و ثبات نمیدارد اما تجلیه و وارداست
عزیمه در غیب و ارومید واری بسیاری سالک را حاصل میگردد و سبب
استقامت انکاری میفرماید قوله از که از شمس این شما باور گشته یعنی این قوله
یعنی این نا امید می ترا شما باور نکشید زیرا که نا امید می و صبر موجود و وجود
و عاشق از عشق و معلول از نلت و ما بهی از آب مکن نیست قوله
در نوم نوید نوید می من یعنی بر فرضی که من نا امید شوم این نا امید
نیز از صنایع الهی است که بجز حکمتی من وارد ساخته زیرا که اگر حالت
و ایم شود موجب حجاب و بعد میشود چنانچه عارفی خبر داده که فتح علی ع
من البسط و قلت زله تجلیت عن مقامی قوله جمله سببها ازین وضع جز
است راست با آنکه تجلی الهی دایمی است و هر فردی از افراد کائنات تجلی
قابلیات و استعدادات از او مستفیض میگردد لیکن جمعیکه دیده

صالحین

ص

الادریه

نور

س

خوردن تعبیر فرموده **قد نيزه** که در آنست ای نيزه که تو چه چون ممکن را
 من حيث انه ممکن وجود و بود نیست و صفات کالیه تابع وجود است
 با هم صفات کالیه ممکنه از اشراق الوار الیه باشد و جمیع حرکات
 و سکانات اول بقدرت حق بود و لهذا انرا تشبیه به نيزه فرموده
 یعنی چنانچه نيزه جویت که حس و حرکت ندارد و دیگری او را بهر طرف
 حرکت میدهد همچنان تو نیز حکم نيزه داری که بقدرت حق حرکت میکند
 و کما بی رایت در صراط المستقیم حقیقت میروی و کما بی کج بطنش هوا
 و پوستات نفس نیز مایل میگردی و این از تاثیرات اسمای متعالیه است
 چه رایت رفتن از تاثیر اسم مادی و کج شدن از تاثیر اسم ماضی است **قد**
ماز عشق شمس الدین فی ما ختم چون اهل جمع و فناء بسبب ایمان در راه
 جمال حقیقت محمدیه و استغراق دیگر وحدت پرورای ارشاد و هدایت
 مریان و مستر شدن نمایندارند و لهذا انبیا و مشایخ اولیا همه در
 جمع الجمع و محو بقدر المحی استند اشاره با جمعی هم میزاید که اگر چه مارا
 قدرت برینا کردن کوران از حقیقت هست لیکن بسبب عشق شمس
 یعنی جناب محمدی صیاشمس الدین محمد تبریزی تو جایز امر میخوانیم نمود

بلی

پس تو ای صفا و الحق حسام الدین باین امر اشتغال نمایی و این ایماست
 بخلاف ایشان که حضرت را **قد نيزه** یعنی خوششده از آن پاست او را
 چون فرموده بود که جمله کوران را دو واکن جز حسود و این موم عقد و
 عذرا یعنی را میخوانند که این عرض لابد است چه حال او مثل خفا سکی است
 که از طلوع آفتاب کور می شود و از این جهت وجود آفتاب را میخوانند از همین
 حسود اولیا و جود ایشان را میخوانند که مانند تاب اشراق انوارشان است
 پس باست ایشان در حقیقت نفی خوششده جویت از لیت سبب نزل که
 اولیا از خود فانی و کج باقی گشته اند و حق است که در مراتب عین ایشان
 ظاهر گشته پس طالب نفی ایشان بودن راجع بنفی حق میگردد و اینجا
 بل حسود هر کس را این معنی لازم می آید زیرا که حسود وجود محسود را میخوانند
 و وجود محسود و حق است عرشانه پس هر حسودی در حقیقت در محسود است
 و لهذا در حدیث وارد گشته که ان الحمد یا کل الحسنات کما یکل النار طب

که گفتار شدن باز هم بیان چندان بویران

بازان باشد که باز آید بشاه باز کور است که شد کم کرده راه
 راه را کم کرد و در بویران فتاد باز در بویران چندان فتاد

او همه نوست از نور رضا لیک کوش کرد و سر تنگ قضا
 خاک در پیش رو و از راه بود در میان چغند و ویرانش سپرد
 بر سر بی چندانش بر سر میزنند پروبال با زینش میکشند
 و لوله افتاد و در چندان کتا باز آمد تا کبیر و جای مسا
 چون سکان کوی چشم همیب اندر افتاد و در دلق غریب
 باز گوید من چه در خوردم چغند صد چنین ویران را که در دم چغند
 من نخواهم بود اینجا مسروم سوی شاهنشاه راجع می نمودم
 خویش تنگ کشید ای چندان منا فی مقیم میروم سوی وطن
 این خراب آباد و چشم شاه است ورنه ما را ساعدت شاه با جرات
 چغند گفتا باز حیلست میکند تا رخان و مان شمارا بگردند
 خانهای ما کبیر و او بسکر برگرد ما را ارباب لوسی نوکر
 خود نماید سر این حیلست پر است و الله از جمله حریمان بدتر است
 او جز و از حرص طین را بچیند و نه سپارید ای یاران بجزش
 لافت از شته میزنند و دست شاه تا برو ما دشمنان او ز راه
 خود چه جنس شاه باشد مرغلی مشوشش که عقل داری اندکی

بلی

جنس شاه است او و یا جنس بر بیخ باشد لایق او زیند سیر
 آنچه میکوید ز فعل و مکرو فن بستم سلطان چشم جوایز
 اینست ما میخوانی ناپدید است لاف خام و دام کور
 هر که او باور کند او با بستم مرغلی لاغر چه در خور شست
 کمتر بن چغند از زنده بر مغز او مرو و رایاری گری از شاه کوه
 گفت باز او یک پر من کشید یاز غم بک کجی بر من زنید
 پنج چغندستان شسته بکنند خانها تا آن جملگی بر سر زنند
 چغند خود چه بود اگر بازی مرا دل بر نجانه کند بمن جفا
 شسته کند تو ده بهر شیب و فرا صد هزاران خرمن از سرهای باز
 پاسبان من خنایات و است هر کجا که میروم شته در پیست
 در دل سلطان خیال من تقیم بیخیال من دل سلطان سقیم
 چون بپیرانده مرا شته در روش یایم اندر او ج جان خوش پرور
 همچو ماه و آفتابی میروم پردای آسمان میدرم
 روشنی عقلها از فکر تم انظار آسمان از قطره تم
 بازم و حیران شود در من هما چغند که بود تا بداند سر ما

شده برای من زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدم با چندگان دساز کرد
از دم من چند ما را باز کرد
ای خنک چندی که در پرواز
فتم که از نیک بختی راز من
در من آوری تا بازان شود
که چه چند نیده بازان شود
انکه باشد با چنان شایسته
هر کجا افتد چرا باشد عزیز
هر که باشد شاه در دوش او
که چو فی ناله نباشد بی نوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار
طبل بازم میزند از کنار
من نیم جوش شسته و روزاد
حق گواه بر من برغم مدعی
بیت جنیت ز روی شکل و آ
لیک دارم در بختی نور ازاد
باید جوشش آمد در تو ام
آب جنس خاک آمد در نبات
جنس با چون نیست جنس شایه
مای باشد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما ماند زود
خاک شد جان و نشانیهای او
پیش پای سبزه و دم چو کرد
خاک پایش شود برای این نشان
تاسوی تاج سحر کردن نشان

بیت جنیت ز روی شکل و آ
لیک دارم در بختی نور ازاد
باید جوشش آمد در تو ام
آب جنس خاک آمد در نبات
جنس با چون نیست جنس شایه
مای باشد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما ماند زود
خاک شد جان و نشانیهای او
پیش پای سبزه و دم چو کرد
خاک پایش شود برای این نشان

نای

تا که نغمه شمشاد شکل من
نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بساکس را که صورت باهت
قصه صورت کرد و بر آمد زود
آز این جان با بدن پیوسته است
بسیج این جان با بدن مانند
تاب نور چشم با مینت جفت
بوزول در قطره خونی نرفت
شادی اندر کرده و غم در جگر
عقل چون شمع درون مغز
رایحه در اناف و منطق در سنا
این تعلقاته نه بیکه نیست چنان
عقلها در دانش چو فی زبون
جان کل با جان جزو است
جان ازاد و در سده در جگر
بهر مای جان از ان است
حامله شد از مسج دل فریب
آن مسجی که ساحت بر است
از چنین جانی شود حامل جهان
این حشر را و انما به شغری
تا قیامت که کبوم بشرم
من ز شرح این قیامت فم
این سخنها خود مسجی با مینت
تا قیامت این قیامت را اگر
حرفها دام دم شیرین نیست
شرح کویم قاهر ایم ای پسر
تا قیامت این قیامت را اگر

بیت جنیت ز روی شکل و آ
لیک دارم در بختی نور ازاد
باید جوشش آمد در تو ام
آب جنس خاک آمد در نبات
جنس با چون نیست جنس شایه
مای باشد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما ماند زود
خاک شد جان و نشانیهای او
پیش پای سبزه و دم چو کرد
خاک پایش شود برای این نشان

چون کینه تقصیر پس چون من
چون که لبش یارب میرسد
بست لبی که توانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چسبید
یک مثال آدم تا بنی بری
وز چنین لبیک پنهان بر خوری
الکاف سبزه بخت و کاف فارسیه پیش روی شکر و مقدم کار
که عمل در دست او باشد و لوله بخت یعنی آشوب و شور و غوغاست یعنی
بخت پشیمه است با مویهای او گشته که فخر او شد تا لوسیه یعنی کجا
و حیل که می است و کز ما اول مفتوح یعنی زنده و کاف تازی آشیانه است
کول یعنی کاف فارسیه تا دان و اجمن را گویند اینظار سخن و فاعول
و چه بود در دوش و نوسا حقن جوام بکسر سبزه کار مردم با و قائم باشد
تاب فروغ و پروت است سبب صد مرتب چون دوس و دوش بدو کتا
یا بهل و بهلوی هم بسایند یا هم رسند که هر یک را از ان کو فکلی بهم رسد
گویند سبب رسیده و پروت از سبب گویند و بدین سبب مزاجت
دیو پیری را سبب میگویند چه پروت ایشان بر سبب که افتد آنکالت او را
عارض میگرد و سبب لعل گریبان جامه است و اینجا بگفته ضروره شمرده
بکسر خوانده میشود و حشر بختین که در آمدن کرده و انبوی تن زبون یعنی

نای

نای

چشم شمشاد لا تقربا هذه الشجرة فكلوا من الظالمين بان ناطق است
این نفوس بعد از تعلق ببدن متذکر شده توبه و انابت با وسعها
و حق جل شانہ افضل و کرم خود توبه ایشان قبول می نماید که شلغی دم
من رب کلمات من رب فتاب علیه انه هو التواب الرحیم و بعد از قبول
توبه بعضی ریاضات و مجاهدات آئینه دل را مصفی و مجمل کرده
مبسط فیوضات قدسیه و مجملای تجلیات الیه میگردند و مستغرق
شده و جمال ازلی و مشرق انوار لم یزل شده از خود فانی و محو
و باقی گشته بجلالت استجاب یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک
رضیة فاهلی فی عبادی و اوهلی حتی مشرف میگردند و این نفوس
بعد از مفارقت بدن در برزخ سفلیه که در شرایع الیه تعبیر از آن
شده اصلا توفیق نموده بر در عالم قدس می نمایند و تا حول العرش
در جایی مقام سفیر نمایند و قسمی که از اسفل سفلین مخلوقند بپایان
گرفته از وطن اصل بالمره فراموش میکنند و لهذا بارشاد و هدایت انبیا
و اولیای الهی میگردند و قسم ثالث در تحت مشیت ایزد کفر فضل الهی شامل
حاشا ان کرد و بطبقه اولی ملحق میشوند و الاثنی و این معانی را حضرت

توبی

مولوی بعضی حریجا و بعضی صفتنا در این ابیات ایراد فرموده اند **توبی**
چند خود بود و اگر بازی مرا که اشارت با کلمه هر مرتبه از مرتب و لا
حکمت خاص و صاحب مرتبه صاحب را جمعیت و اطاعت صاحب مرتبه
عالیه لازم در عایت اوب اورد عینیت و حضور متحکم است چاکر بخت
عمل نماید و بی ادبی نسبت با و کند بشود آن از مرتبه ولایت ساقط میگردد
چنانچه بلغم با جور سبب فی ادبی با حضرت موسی ماکا و کرد و **توبی**
من جمیع جنس شده و در از اولی که مراد از جنسیت در این مقام مشترک است
در امری از امور چنانچه آن مشترک است با سایر حیوانات در حیوانیه
و جمادات بنطق و با مشیت که است با انش در حرارت و جمادات نسبت
بر طوبت و بلکه از غیرها و مراد حضرت ناظم قدس سره است که غایت در این
از امور مشترک است با مالک الملک حتی تا زنده چگونگی تعیبات وجود
و تعیین امری است علمی که مایه وجود دارد و حق عزت از وجود و مشیت
بجست است و مشیت که مایه وجود عدم مایه است و جنسیت مایه
متباین نیستند بود پس مایه خلق و حق جنسیت نباشد قال شیخ الاسلام
قدس سره فی الباطن القوتحات قال الله تعالی لا تفرق الذین قالوا

ثالث نشئه و لم یفر من قال فی حانه رابع نشئه و ذلک انه سبحانه لو کان
ثالث نشئه و اربع اربعه علی ما توطأ علیه اهل ذلک اللسان النکاح
جنس امکانات و بسجانه لیس من جنس الممكن فلا یق فیه انه واحد
فمن و اهدا بابل کثره و جماعه و لا یدخل جماعه الجنس فهو رابع نشئه
فمن و واحد و خامس اربعه فمنا واحد بالغا ما بلغت ذلک هو المسجی
فمن و انکان هو الوجود الظاهر بصورنا بهر لفظ هر علیه فاهوم جنس فانه
واجب الوجود لانه و سی واجبه العدم لذاتها ازلا فلها الحكم فیمن
که الذریه الحكم فیمن ترین بها انتهى اما چون حق سبحانه را جمعیت و اقوام
نامه با ملکات میباشد چنانچه مکرر مذکور شده در هر عینی تجوی خاص ظهور
نموده و بحسب استعدادات و قابلیتات اعیان مکرر در ظهورات و تجلیات
پدید آمده و در حقیقت تجلی واحد است و گاه میشود که سبب را
و مجاهدات منظر صفات حق میگردند و در صفات خود فانی میشود مثل اشقی
که از انش سبب گردد در انحال هر فعلی که از او صادر میگردد و فعل حق است
که عبادت آن فعل گشته چنانچه حدیث قدس لازل العبد مقرب الی الله
حقن احبیه الحدیث بان ناطق است و باین معانی ناظم اشاره فرموده که

لا

لیک دارم و تجلی نور از او **توبی** جنس ما چون مرتب جنس شاه عالم
در ادانت که چون جنسیت علیه ضم است و هر گاه مایه در جنس جنسیت
نموده ما شده مابین یکدیگر خواهند بود و اجتماع متباینین محال است پس ظهور
صفات یکی از دیگری ممکن نباشد مگر آنکه یکی از خود فانی گردد و در این وقت
صفات دیگری از او ظاهر میشود پس عبادت ارادی نامیر و از انابت
خود فانی نگردد و مظهر صفات کمالیه الیه نموندند و چون عباد فانی
حق منفرد مانده و وجود و بحسب تجلی بهر اسمی باین اسم مستغرق میگردد و آثار
ان اسم از او بوقوع می آید چنانچه هر گاه متجلی شود بصفت علم انما العلم
کرم انما الکرم میگوید و خلق می پندارند که ان بنده میگوید چنانچه شجره طور
از تجلی حق در او بصفت ربوبیه افی انار یک فایض تجلی گفت و انما الحق
گفتن متصور قدس سره از این مقوله است **توبی** با جنس انش امد و انما
مراد از تو اتم ماده جسمانی است یعنی جو جنس انش است بحسب انما انما
بطبیقت جسمانی است پس طبیعت جنسیت مشترک است در میان
توبی تا که نفر بنده را شکل من یعنی بر شما با و که فرایضه شکل و صورت
من میشود که مرا مثل خود شمارید و بگوئید ما انما انش مثلنا بشره ابد و

بیخ بوده باشد اول اجتماع هویت ذات با صفات که موجب ظهور است
اسماست **دوم** اجتماع اسمی ذاتیه است با صور علمیه که منتج حقایق است
است **سوم** اجتماع همه آنهاست با حقایق که منتج ارواح الهیه است
شیخ صدر الدین قزوینی قدس سره در شرح احادیث میفرماید
عن الحق من میات اجتماعیه متحصلة من عدة معان ہی الاسماء و الحقائق
فیعتبر عن حیثیات التاثیرات الالیه باحکام الوجود کما یعتبر عن التاثیرات
المعلقة بالقوا بل باحکام الامکان فکل اثر نتیجته هیئته اجتماعیة معینة
و اقله بین مغایرتی الغیب و الباطن من الاحکام الوجودیه **مقام** اجتماع
معانی روحانیه عقلمیه است با صور نفسانیه مجردة که منتج نفوس ملکوتیه است
چهارم اجتماع نفوس ملکوتیه است با مواد جسمانیه که منتج عالم شهادت است
و این نکاحات جسمه کلیات است و جزئیات اینها خارج از محیط احکام
و باید دانست که اجتماعات مذکوره یا اجتماع مطلق است یا مطلق که در آن
اول و در جاهله یا اجتماع مطلق است یا مقیده با اجتماع مقیده است یا مقیده
اول مثل اجتماع ذات مطلق است با صفات مطلقه که منتج اسم اعظم است
که مظهر آن وجود عام و نفس رحمانیت چنانچه حضرت شیخ صدر الدین

قوله

قدس سره فرموده که ان المسمی نفس الرحمن و هو البخار العام و الوجود العلم
اول مولود ظهور عن الاجتماع الاسماعی الاصلی من حضرت باطن الذوات
و همچنین اجتماع وجود از حیثیه اطلاق او بصورت کلی عقلی که نتیجه او عقل کلی
و همچنین عقل کل با نفس کلیه و نفس کلیه بحسب کلی و اما اجتماع مطلق با مقیده
مثل ذات مطلق با صفات مقیده که موجب تقیده ذات است بقیود است
اسمائیه اجتماع وجود عام با اعیان جزئیة که موجب تقیده او است بوجود است
جزئیة و اجتماع عقل کل با صور روحانیه جزئیة که منتج ارواح جزئیة است و اجتماع
نفس کلیه با صور جزئیة نفسانیه که منتج ملکه و نفوس انسانیه است و اجتماع
جسم کلی بصورت کلیه جزئیة که منتج عناصر جسمانیه است و اما اجتماع مقیده
با مقیده مثل اجتماع اسمی جزئیة با یکدیگر که منتج اعیان جزئیة است که از
الی آخر المراتب و با یمنع ناطق قدس سره اشاره فرموده که جان کلی اجزا
جز و اسبب کرد یعنی جان کلی در جان جزوی تاثیر کرد و جان جزوی از او
مناثر کرد و از این تاثیر و مناثر مولودی دیگر حاصل شد **قوله قدس سره**
پس رجان جان چو حاصل گشت جان کل مسوا نه بود که مراد از رجان جان کل
کلی بود که مؤثر است در جان جزوی و مسوا نه بود که جان نشاء فوقانی بود

ص

مخالصه

نسبتی همچنانی مثل جان عقلی که مرتبه او فوق جان نفس و واسطه وصول
نفس حق است با و همچنین جان حقیقی که حقیقه الحقایق است نسبت عقل
کلی و اسمای الهیه است بحقیقه الحقایق و این نسبت است زیرا که هر فعلی که
از نفس صادر میگردد از تاثیر استی است از اسمای الهی و هرگاه نفس از آثار
کرب است حاصل کرد و از اینکس افعال و اعمال صادر میشود و کسب آن
در نشاء اخرت که برزخ است بصور اعمال و ملکات حاصله در برزخ و نیوی
معمور میگردد و چون اسمای حق عزش از بعضی قوا و بعضی متوجهات است
را پس و بعضی مآووس و بعضی حلالی و بعضی حلالی اند و قدرت و اختیار
در افراد بشری ساریست هر کس را قدرت است که از تحت سلطنت است
جلالی شلا متصل براید و در تحت سلطنت اسم دای داخل شود مثل کلمات
مسلمان شود چنانکه است که او در حالت کفر در تحت سلطنت اسم مصلوب
و بعد از اسلام در سلطنت اسم دای داخل شد چنانچه آب هوای
میشود و بالعکس مسلمان بر این جاری نشد و من بعد مسلمان است
پس بر بعضی و اختیار نفس نباشد کلا یعنی **قوله** من شرح این قیامت قاصم
چون اشاره به حضرت است در عالم برزخ فرمود که موجب حدیث من مانت

ه

قامت قیامت این هم قیامت است و این اسرار این قیامت بسیار است
چنانچه برخی بیان فرموده و بعد از این خواهد فرمود میفرماید که گشت اسرار
این قیامت بحدیست که اگر تا روز قیامت کبری شرح این قیامت
بیان نماید با تمام غیر رسد چو احصای کلمات الهیه بحال است **قوله**
این سخنها خود معنی یار نیست که سخن در این مطلب بطول انجامیده
و سالی را هر رسد که بگوید که توجیه باین سخنها خود و ذکر معنی یار نیست
زیرا که آنها در حقایق و معارف کردن بجهت ارشاد و هدایت مستر شدان
فیضشان معانی غیبیه است از عالم غیب مثل مناجات کردن با حق و یار
که موجب ایشراغ اعیان و نحوه الداع او داعی جوابه او ان حق است
عزشتا نیز پس چنانچه مناجات و ادعیه و از کار و ادعیه است از برای صید
حقایق روحانیه که کلمات الهیه اند چنانچه بعضی رحمانی از غیب ذات عالم
شهادت خرامید مقیده تقیو و العاطف و عبارات میگردند و مسوا نه بود
که مراد آن بود که چنانچه دام الهی است که صید در او محسوس میگردد و چنانچه این رحمان
کسب میگوید دام و لباس است از برای معانی غیبیه که باقاعی الهی در دل آن
و من آنرا لباس العاطف و عبارات در آورده اظهار می نماید **قوله** در برزخ طوطی

صفت و اشتراک آن است و ازل گفت بگویم که **تأقیامت** این است
 که چون قیامت عبارت از تعلق ارواح مفارقت مرتبه دیگر بدان
 جسمانیه و کلام نیز عبارت از ظهور معانی مجرده غیبیه است **تأقیامت**
 و عبارت حسیه آن قیامت فرموده چون انظار حقایق و معارف بدون
 تجلیات الیه ممکن نیست و تجلی الیه را نهایت نیت بالضروره شرح آن
 بتفصیل کردن محال بود و تا روز قیامت اگر از میان ناید قاصر خواهد بود
 چون گفته اند **تأقیامت** پس چون آن زمانه یعنی هرگاه این سخنها شرح اسرار غیبیه است
 که شریفی بی دردی القا میکند و تا روز قیامت اگر کویم قاهر خواهد بود
 خدای سبحان می تواند شد و نیز چون این یارب گفتند که بوجوب حدیث است
 قال العبد یاربی یقول الحق تعالی لیسک عبدی یوجب حق شرفت میگوید چرا
 تن زخم و سخن گویم **تأقیامت** است لیسکی که توانی شنیدن است راست با نگرانی
 از کلام الهی کلام روحانیت که بسبب حسه شنیدن آن ممکن نیست لیکن
 آن ذوقی است بحدیث ذوق و مراتب آن در فزاد اول رقوم گوید که آن فزاد
 معلوم باین بود **تأقیامت** از سر دیوار در جوی آب
 بر لب جوی دیواری بلند بر سر دیوار نشسته در دهن

نیز

۱۵۳
 تشنه مستقی ز بار و نزار
 شنه حجاب آب او دیوار او
 باغش از آب آن دیوار بود
 تا کمان انداختن افشانی در آب
 چون خطاب یار شیرین و لذیذ
 از سماع بانگ اب آن محقق
 آب میزد بانگ یعنی می ترا
 تشنه گفت آب مراد و فایده است
 فایده اول سماع بانگ آب
 بانگ او چون بانگ سحر است
 یا چون بانگ رعده ایام به سار
 یا چون محبوس بیعت نام نجات
 یا دم رحمن بود کمان زمین
 یا چون بوی احمد مرسل بود
 یا چون بوی یوسف خوب طلیف
 عاشق مستی غریب بقرار
 بر فلک میشد فغان زار او
 از پی آب او جوایبی نثار بود
 بانگ آب آمد که شمشیر خطاب
 مست کرد آن بانگ شمشیر
 کشت خشت اندازد و خشت کمان
 فایده چهارم زدن خشت ترا
 من از این صنعت نادم هیچ
 گو بود و ترسنا کار چون حجاب
 مرده را زین زندگی تحویل شد
 باغ غمی یا بد از چندین انگار
 یا چون بر در ویش آواز زکات
 میرسد سوی محمدی و دین
 کمان معاصی در شفا عتیر میر
 میرسد بر جان یعقوب خفیف

ز شنج روجوست

ی
 ی
 او کلون

۱۵۴
 با نسیم رو صفا در اسلام
 یا سوی مست سیه ز کیمیا
 با ناله ای شود چون کلام
 فایده دیگر که هر خشتی که زمین
 اگر یکی خشت دیوار بلند
 نیستی دیوار قریبی می شود
 سجده آن که خشت کرب
 تا که این دیوار عالی کردنت
 سجده نوان کرد بر انجیات
 بر سر دیوار بر کوشه تر
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
 او ز بانگ آب پر می تا عشق
 ای خشت آن که او ایام پیش
 اندران ایام شش قدرت بود
 وان جوانی همچو باغ سبز و تو
 سوی عاصی میرسد بی انتقام
 میرسد پیغام کای ابد جیسا
 یا فریاد ویس را برین پیام
 بر کیم آیم سوی ما معین
 پست تر کرد و پر و فخر که کند
 فضل او در مان وصلی شود
 موجب قریبی که او اسجد و اقترب
 مانع این سر فرو و آورنت
 تا نیایی زمین تن خاکی نجات
 زود تر میکند خشت و در
 او کلون زلفت تر کند از جیسا
 نشود بیگانه جز بانگ بلق
 معتمد داند که از او نام خویش
 صحت و زور دل و قوت بود
 میرسد بیدریغی بار و بر

تشنه

چشمه ای قوت و شمول
 خانه معمور و سقش بس بلند
 نوز چشم و قوت ابدان بجا
 مان غنیمت دان جوانی ای پیر
 پیش از آن گایام پیری در سر
 خاک شوره کرد و در زبان و
 آب زور و آب شامه منقطع
 ابر و دن چون پاردم زیاده
 از شنج رو چه پشت سوسمار
 پشت دو ناکشته دل سوسمار
 بر سره زاد کم تر کوب است
 خانه ویران کا بیسان شده
 عرض صانع سعی باطل راه دور
 موی بر سر بچو برف از بیم ترک
 روز بیکه لاشه تنگ وره دراز
 سبز میگرد و زمین تن بیان
 معتدل ارکان بی تکلیف و بند
 نظر حکم خانه روشن بر دنیا
 سر فرو و آرزو بکن خشت و در
 کردنت بند و کجیل من سد
 هرگز از شوره نبات خوش است
 او ز خویش دو کمان نامشع
 چشم را غم آمده تازی شده
 رفت نطق و طعم و دندانه ها کا
 تن ضعیف دوست و پادشاه
 غم قوی و دل تنگ تن ناز است
 دل ز افغان بچو نامی انسان
 نفس کابل دل سینه تن مجاور
 جمله اعضا لرزان همچو برگ
 کار که ویران عمل رفته تر ساز

چهارمای خوی بد محکم شده
فردون والی آن مرد ارکانین خابین را کشتند بر سره برکن
 همچو آن مرد درشت خوش سخن
 در میان ره نشاند او خابین
 رهگذر با نش ملامت کشته
 پس بگفتندش بکن آنرا نکند
 هر دو می آن خابین افزون شدی
 پای خلق از آن خابین پر خون شدی
 جامهای خلق بدریدی ز خار
 پای درویشان بگفتی زار زار
 چونکه خاک را خیزند زمین میشد
 یافت آگاهی ز فعل آن حدیث
 چون بجهت خاک بدو گفت این کین
 گفت آری بر کنم روز پیش من
 شد درخت خار او محکم نهاد
 مدتی فردا و فردا و عده داد
 گفت روزی خاکش کاچی عده
 پیش آور کارش و ایس مغز
 گفت عجل لا تماطل و دنیا
 که هر روزی که می آید زمان
 تو که حیوانی که فردا این بدان
 ان درخت بد جوان تر میشود
 وین کشته پیر و مضطر میشود
 خابین در وقت درختان
 خار کن در پهری و در کستان
 خابین هر روز و هر دم سبز تر
 خار کن هر خطه زار و خشک تر

۱۰۰
 او جوان تر میشود تو پیر تر
 زود باش و روز کار خود بمر
 خابین دان بر یکی خوی بدست
 بار ما از فعل بد نام شدی
 بار ما از جوی خود خسته شدی
 کز زشت گشتن دیگران
 عاقبتی باری ز زخم خود نه
 یا تبر بگیر و مردانه بزن
 در نه چون صدیق و فاروق بهین
 یا بکلین وصل کن این خار را
 تا که نورا و کشد نار ترا
 تو مثال دوزخی او مومن است
 مصطفی فرمود از کفایت محیم
 گویشش بگذر من ایشاه زود
 پس ملاک نار نور مومن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 زود باش و روز کار خود بمر
 بار ما در پای خار آخر زودت
 بر سر راه خیر آمدی
 حسن نداری تحت عیبی آوی
 کز خلق زشت تو دار و زشتان
 تو عذاب خویش و هم بیکانه
 تو علی و دار این در خیر کن
 بین طریق دیگران را بر کن
 وصل کن با نار نور یار را
 وصل او کلین کند خار ترا
 کشتن آتش مومن ممکن است
 گو مومن لایه که در در بسیم
 زانکه نورست سوز نارم را ر بود
 زانکه بی ضد دفع صده لایم است
 کان ر قهر آگین شده وین ز فضل

کرامی خوابی تو دفع مشر مار
 آب رحمت بر دل آتش کمار
 چشمه ان آب رحمت مومنست
 ایچو ان روح پاک عمن است
 پس گویانست نفس تو از
 زانکه تو از آتش او ز آب جو
 ز آب آتش زان گریزان میشود
 کاشش از آب ویران میشود
 حسن و فکر تو همه از آتش است
 حسن شیخ و فکر او نور حق است
 آب نورا و چو بر آتش چکد
 چکد چکد چکد تو کوشش ترک و در
 چو کند چکد چکد تو کوشش ترک و در
 تا سوز او و کستان ترا
 یک شتر از زوی هزاران کلستان
 بعد از ان چیزی که کاری بود
 باز پنهان میزوم از راه راست
 اندران خیر بودم ای حمود
 که جزت لنگست و منزل دور بود
 سال بیک گشت و وقت گشت
 هر گز در هیچ درخت تن خنادر
 بین و بین ای راه روی بیکاه
 آب رحمت بر دل آتش کمار
 ایچو ان روح پاک عمن است
 زانکه تو از آتش او ز آب جو
 کاشش از آب ویران میشود
 حسن شیخ و فکر او نور حق است
 چکد چکد چکد تو کوشش ترک و در
 تا سوز او و کستان ترا
 یک شتر از زوی هزاران کلستان
 بعد از ان چیزی که کاری بود
 باز پنهان میزوم از راه راست
 اندران خیر بودم ای حمود
 که جزت لنگست و منزل دور بود
 سال بیک گشت و وقت گشت
 هر گز در هیچ درخت تن خنادر
 بین و بین ای راه روی بیکاه

۱۰۲
 این دور روز که را که روزت زود
 پیر افشانی بکن از راه خود
 ایقدر نمی که ماندست بجار
 تا و از خیزی آن را برک و بار
 ایقدر عمری که ماندست بیاز
 ما بر وید زین و دو دم عمر دراز
 تا نرد است این چراغ با کهر
 بین فیلده شمس ساز و دروغ زود تر
 این کوفرد که فردا نکند گشت
 تا یکی نکند از ایم گشت
آقعات در بعضی نامه و عزم و اندوه است
 در آرزو اول کسور بجزیرت
 ولا خردا گویند خطاب بکسرتن در روی کفین است
 تا یکی نکند از ایم گشت
 و ایس کسرت نام معشوقه را این است که او را وید
 ز کونید معین بغض
 آب روان تو لب لغت اول کسرتی
 ایچو چسپنده سجو و سوزین
 نهادن و فزونتری کردن اقربا
 بکسرتن نزدیکی حسین و زودیک
 هر بختین کلخ و کل تحلیط آمیختن
 و فساد کردن در کار نامی
 هر بختین زنجیر است در سمانی
 که از لیب خرمایا فدا پاردم
 دم افشار است که در پی نیر کونید
 دان و والی باشد در روزی و شب
 می باشد شیخ در هم کشیده شدن پوست
 بدست چنانچه شیخ را
 عارض میشود و سوسمار با لضم جانور است
 که ابی و خشک هر دو می باشد

و اهل بنده آنرا که گویند لاشه خرو و ضعیف و لاغرا گویند **دین بفتح د** و
 و جام داود و دوام ستادن **غزیدن** با اول مفتوح شسته رفتن
 و خزیدن یعنی در چیزی در آمدن لا بملحق و فروتنی است عم بفتح
 برادر پدر مطلقه بد در و دراز کشیدن کاری و رفع الوقت کردن
خسود بفتح خای بجه زبان زده **توله** سجده آنکه گزند خشت زرب
 چون قرب حق عبارات انقهای وجود نیست در وجود حق و سجده
 از فروتنی کردن و سر بر زمین نهادن است که مقدمه نیستی و فکانت
 حق سبحان نام حضرت مصطفی ص و پیروان او از اولیا میفرماید
 که **و اسجدوا** قرب ای تق علی ساط العبودیه بنفک و افتخ
 من شمو و الربوبیه بقلبک و قیل دم علی سجودک و تقرب الی
 ربک و منه قوله ص اقرب ما یكون العبد الی ربه **و اسجدوا لله سجد**
گفت الایام یا عم **مینا** گفت عجل لا تا طل و **مینا**
 یعنی ای سپهر برادر من روزگار بسیار میانه ما و گزند این خابین است
 و وقتی از خواب گنبدن پس حاکم با و میگوید تعجیل کن و دفع الوقت کن
 در ادای وام و مطلب **ما قریه** یا بکلین و صل کن این خابین

ان از

۱۰۴
 است راست با نکه قرب حق و نحو حاصل میسند و نشت یکی بطریق اهل ظاهر
 بعبادات و اعمال شریعه و مجاهدات بسیار و دیگر بطریق اهل باطن که آن
 با اتصال روح ناقص است با روح کامل زیرا که کامل از کلمات صفات منظمه
 نفسانیه رسته و بنوع مطلق پیوسته و با حلق فاضله البیضاء است
 و چون مرید را قیبا و کرده و محبت او را در دل متکلم سازد و محبت
 الله ولی الذین امنوا یخیرهم من الظلمات الی النور اتصالی روحانی میباشند
 ایشان بهم میرسد و این نیز نورانی میشود و چنانچه این تیره چون با شمس
 گردد در رفته رفته از صفات آسمانی فانی و بصفات آتشی باقی میگردد **قوله**
مصطفی فرمود از گفت حجیم که است راست با نچه در حدیث وارد شده
 که چون بوجوب آیه و ان منکم الا دار و ما کان علی ربک تمام مقتضای است
 مرود بر و فرخ لا بدست در هنگام عبور موس بر حجیم و فرخ فریاد بری آید
 که جزای موس فانی نور که اظها ناری یعنی زود تر بگذرای موس که نشان
 نور حق است و فرخ و گشت و چون صفات ذمیه از آنرا طبیعت است که ختم
 صورت او است پس نشان این مایه بفساد نوریت ممکن باشد چه با صفت
 زیرا که نور مظهر لطف و مایه مظهر قهر است جل شانه و دفع ضد تر بفضله دیگر

لج

و غلبه نوریت کمال ایان مژده این جز بقیبه کمال ایان و تقوی ایشان میباشد
آفت تا خیر خیرات بعدد ا
 پند من بشو که تن بند تو نیست / کس نه بیرون کن کرت میل تو نیست
 لب بند و کف پر زر کرکشا / بخل تن بگذار و پیش او عطا
 ترک لذتها و شهوات سنجی / بر که در شهوت فرو شد بر خا
 این سخا شایسته از سرود / دای او که کف چنین شامی
 عروقه الوثقا است این ترک هوا / بر کش این شاخ جانز بر سما
 تا بر شاخ بچای خوب گیش / مرزا بالا کشان تا اصل چویش
 پوست حسنی و این عالم چپاه / وین رسن جبر است بر امر آله
 صبر بزودی عروقه الوثقا نیست / عروجه و دولت فرو ایست
 یوسف اندر رسن بر زن تو نیست / از رسن عاقل مشو بیکه شد است
 در رسن زن دست و بیرون / تا به بینی بارگاه پادشاه
 حمد نه کن رسن او بختند / فضل در حمت را بهم آختند
 تا به بینی عالم جان جسد پد / عالم بسس اشکارا نا پد پد
 ایجهان نیست چون هستان سکه / وان جهان هست بسس پستان

فلو

۱۰۹
 خاک بر باد است و بازی میکند / کز نمائی پرده سازی میکند
 این که بر کار است بیگار نیست / و آنکه پنهانست مغز و اصل است
 خاک همچون آکنی در دست باد / باور داوان عالی و عالی نژاد
 چشم فلکی را بجاگ افند نظر / با دین چشمی بود نوعی و کر
 اسب و اند اسب کوه مشا / هم سواری دادند احوال سوار
 چشم حس سبست و نور خا / بی سواری این اسب خود نماید بجا
 پس ادب کن اسب از خوی / در نه پیش شاه باشد اسب
 چشم اسب چشم شهر میر بود / چشم او بی چشم شهر است بود
 چشم اسپان حرکیه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید فی چسرا
 نور حق بر نور جان را کب شود / آنکی جان سوسی حق راغب شود
 اسب بی را کب چه در اندر راه / شاه باید تا بداند شاه راه
 سوسی حسرت رو که نورش را است / حسرت را آن نور نیکو صاحبست
 نور حسرت را نور حق تر بین بود / معنی نور علی نور این بود
 نور حسرت میکند سوسی ترا / نور حسرتی بر سوسی علی
 زانکه محسوسات دون تر غایت / نور حق دریا و حسرت چو شبنیبست

لیک پیدا نیست این را کتب بود
نور حس کو غلیظت و کران
چونکه نور حس بی بی بی چشم
نور حس این غلیظتی غلیظت
ایچنان چون حس بست بود
که بلندش میکند کاهیش است
که عیشش می برد کاهی بسیار
که چرخش می برد کاهی بسیار
دست پنهان و قلم بین خطگذار
تیر بران بین و ناپیدا گمان
تیر اسکن که این تیر شمشیر است
مار حیت از حیت گفت حق
حشم غریبش کن تو شکن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
انچه پیدا عاجز و بسته ز بون

جز آمار و بگفت ر سکو
هست پنهان در سواد دیدگان
چون بر بینی نوران غیبی چشم
چون غنی بود ضیائی کان
عاجزی پیشه گرفت ارواد
که در ستمش میکند کاهی شکست
که کشتش کند کاهی پیش خار
کاه خشکش میکند کاهی پیش تر
اسب در جولان و ناپیدا سوار
جانها پیدا و پنهان جان جان
غیرت بر تانی ز شخصت الهی است
کار حق بر کار ما دارد سبق
چشم خشمش خون شمارد شیر را
تیر خون الوه از خون تو تر
واجب پیدا ایچنان تند و جزون

مالک

باشکاریم اینچنین دائمی کرم است
میدر و میدوزد این خیا ما کو
ساعتی کافر کند صدیق را
ز آنکه مخلص در خطر باشد بلام
زانکه در راه است در برین سخت
آنکه مخلص کشت او مخلص است
چونکه مخلص کشت مخلص با اثر است
بسج میوه بچخته با کوره شد
بسج انیمة ذکر آهین شد
بچخته کرد و از تغییر دور شد
چون ز خود رستی همه بران شد
در میان خواهی صلاح الدین شد
فتوح را از چشم و از سیاهی او
شیخ فتاح است و بی الت حق
دل بست او چو موم نرم رام

کوی چو کانییم چو کانی کجاست
میدر و میدوزد این نفاط کو
ساعتی زاهد کند زندیق را
تا ز خود مخلص نکرد او تام
آن ربه کو در امان از دست
مخ را نکرفته است و مقصص است
در مقام امن رفت و در دست
بسج انکوری در کور خورشید
بسج انی کدم خرمن نشد
رو چو بران محقق نور شو
چونکه بنده نیستی سلطان شد
دید ما را کرد و بیست و کشتود
دید هر چینی که دارد نور هو
بامیران داده یکفتم سبق
مرا و که ننگ سازد کاه نام

تو را که در این کتاب است
تو را که در این کتاب است
تو را که در این کتاب است
تو را که در این کتاب است

مهر موش خالی انکشر است
خالی اندیشه آن زورگر است
این صد او کرده دلها با نگیست
هر کجا هست آن حکیم و استاد
هست که کاه و امشای کند
می راند که از آن آواز طال
چون مذکوه ان لطف بیرون
زان شهمن شاه با یون اصل بود
جان پذیرفت و جزو اجزای کوه
بی ز جان یک چشمه جوشان میشود
فی صدای بانگ مشتاقی درو
کو حیت تاریشه در کلمند
بوکه بر اجزای او تا ند می
چون قیامت که هم را بر کلمند
این قیامت دران قیامت کی

باز آن نقش نکلن خالی کیت
سلسله بر حلقه اندر و کیت
که بر هست از بانگ این کیت
بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاه و از صد تاجی کند
صد بر از آن چشمه آب لال
آهنا در چشمهها خون میشود
که سر بر طور سینا لعل بود
مالک از سکیم آخزای کرده
فی بدن از سبز پوشان می شود
فی صفای جری ساقی درو
و اینچنین که را بجلی بر کلمند
بوکه در وی تاب خور مایه
پس قیامت این کرم کی کلمند
ان قیامت زخم و این چون

بر که دید این مرهم از زخم کیت
ای خاک ریشی که خوش شد کیت
مان مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف ناز شد
در نکلان چون خر مرده فاد
صبغته اتمه هست رنگ خم بود
چون در آن خم افند و کوشش
آن منم خم خود را الحی گفتن است
رنگ آهین محو رنگ آتش است
چون بسری کشت چون بزنگان
شد ز رنگ و طبع آتش محشتم
آتش من که ترا شکست و طغ
آتش من بر تو شد که مشتبه
آوی چون نور کبر و از صد
نیز بسج و کس کو چون ملک

هر بدی کین حسن دید او محشتم
وای کل روی که جنتش شد حریف
زنده کرد و مان و بین آن شود
تیر کی رفت و همه انوار شد
آن خری و مرد کی کیهو نهاد
پس همایک رنگ کرد و اندرو
از طرب کوی منم خم لا تقم
رنگ آتش دارد و الا آهن است
ز آتشی می لافند و جوش است
پس انا انار است لافش ز با
کوی او من آتش من آتش
آزمون کن دست را بر من زن
روی خود بر روی من کلام
هست بسج و ملایک از حیا
رسته باشد با نشانیان

آتش چه آتشی چه لب بر بسند
 ریش تشبیه و مشبیه را بخند
 پای درو یا منم که کو از آن
 بر لب دریا چشم کن لب کنان
 که چه صد چون من ندارد آفتاب
 لیکن می تشبیه از غنای بگر
 جان و عقل من فدای بگر باد
 خون بهائی عقل و جان این بگر
 تا که پایم میرد و رانم در او
 چون غماز یا چه بگم در او
 بی ادب حاضر ز غایب خسته است
 حلقه که چه کز بود بی بر دست
 ای تن آلوده بگرد و عرض کرد
 چاک کی کرد و بر من عرض بود
 پاک کو از هر جن مجبور او فدا
 او ز طهر خویش هم دور او فدا
 پای من عرض بی پایان بود
 پاکی اجسام کم میزان بود
 تا که دل جو نیست لیکن درین
 سوسوی دریا راه پنهان دارن
 پای محمد و تو خواهد مسدود
 ورنه اندر خراج کم کرد و عدد
 ای گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آلوده که دارم شرم از آن
 گفت آیت این منم بی من کی
 بی من این آلوده را این کی شود
 ز آب بر آلوده کو پنهان شود
 الحیا و یمنح اللایمان بود
 دل زبایه عرض تن کلبا نکند
 تن ز آب جو من و لها پاک شد

این تشبیه را در این کتاب
 در باب تشبیه و مشبیه
 در باب تشبیه و مشبیه

۱۶۱
 کرد پاره عرض دل کرد ای پسر
 جان زبایه عرض تن میکن خد
 بگرتن بر بگردول برهم زمان
 در میان شان بر رخ لا بینان
 که تو باشی راست در پای تو کز
 پیشتر می خوار از او اس مغز
 پیشش شانان که خطا باشد بجان
 یک نشکند عالمی همستان
 شاه چون شیرین تر از شکر بود
 جان بشیرینی رود خوشتر بود
 ای سلامت که سلامت ترا
 ای سلامت جو توئی و ای العی
 جان من کوره است با آتش
 کوره را این بس که خانه شست
 همچو کوره عشق را سوزید نیست
 بر که او زین کوره باشد کوره نیست
 برک بی برکی ترا چون برک شد
 جان باقی یافتی و مرک شد
 چون زخم شادیت افزون گرفت
 روضه جانم کل بس گرفت
 آنچه خوف دیگران انامست
 بطوقی از بگرد و مرغ خانه است
 باز و بوانه شدم من طیب
 باز سودا می شدم من ای سب
 حلقه های سلسله تو و فنون
 هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
 داد هر حلقه شوقی دیگر است
 پس مرا بر دم جنونی دیگر است

مخالصه

پس شوق باشد جنون این شمشل
 خالصه در زنجیر این میرا جسل
 آنچه آن دیوانگی است بند
 که همه دیوانگان پسند دهند
الغالب عروه التوتی رسن استوار دست
 آویز یکم کیش دین و دست
 نژاد اصل و نسب بود تری زیر طبقه
 زمین که از آن حسین میگویند صبیح
 بفتح بگریه سبب بختین که پیش
 بودن در اسب تا حق و تر انداختن
 و غیر آن عروه بفتح توین یعنی اسب
 کمرش نقاط بفتح و تشدید فاعل
 گفته و نظار و نظرو غنی است که از زمین
 بر می آید و جایی را که خواهد آتش
 نغز بر او مهر زنده و آتش میزند بر روی
 در میگرد و نقاط کس را گویند که
 از نغز آتش بازینا و غیره میسازد با کوره
 بجهت کاف میوه نور سید سبب
 بکسر و سکون در فارسی یعنی رخسار
 روی آمده سبب سبب کیش است
 خوانند همرا بضم سک با پناه و غیره
 مشتاق بضم و تشدید و دوباره
 کانه با اول و ثانی مفتوح دست
 آوازی است که بان زمین را کانه تاب
 یعنی نروغ و پر و سبب حریت هم همیشه
 هم صحبت و هم معامله است
 صغیر است صغیر بکسر نکرده و افزیدن
 در او از صغیر است لطیف
 ظاهرین دین است و نروغ فاعل است از حلق
 بعد است با حلق ای که

۱۶۲
 حدیث مخلوق با حلق الله بان باطن است
 بیسه با کسر و با بای فارسی سیاه
 و سفید هم آینه که بتازی المین خوانند
 بعضی گویند بر یکی با سبب می آینه
 باشد محتم صاحب شصت و چهاره
 اجتناب بکسر اول و بای موده بگرد
 طغیان بضم از حد در کشتن و گمراهی
 و ناموفی و تجاوز از حد عروین یعنی
 خردیون است یعنی در چیزی در آمدن
 تشکیب بکسر تین و بای فارسی صبر است
 و بای سست و گمراه عروا بفتح
 ساحت سبب ابرک بفتح با سکون با
 بکاف برک در حث و اسباب خانه و مساحت
 و سکا و فنون بعضی تین
 جمع شصت و ان یک گونه از هر چیز
 باشد افانین روشهای سخن در آن
 وی **قول قدس** چه بنده من بشو که تن
 بند تو نیست چون تو نفس بر بدن
 و شغال و بنده تیر و تقرب او موجب
 عقلمت او از عالم انوار مقدس است
 در سخن دنیا و نفسیان او از وطن
 اصل است تن را بنده و قید فرموده و چون
 بدن مغزله جامه و لباس است از برای
 روح و بدن بر تنی که بعد از موت
 با آن بدن در عالم بر رخ مشو
 میشود نیز لباس است نهایت در غایت
 و لطافت است چه ترکیب ان از عناصر
 متضاده چیست نهایت لهذا بدن دنیاوی
 کند و این را نوز فموده و چون نفس
 استقیما بعد از موت با بدن بر تنی

۵۰

که مناسب اخلاق رزق و اعمال سیه ایشان است از ابدان الهی تطبیق
 میگردند و آن ابدان دنیا و غیره را تسلیت تر و منظم تر از این گفته اند
 برکت کرمت میل نوی است فرمود یعنی اگر میل لباس نوی لطیف اری
 در پی تربیت این جامه باشد و بموت ارادی ازین برهنه شود و اگر میل
 مداری و بهین جامه گفته بلکه ازین گفته تر و کثیف تر ماضی هموار و چون
 مشغول باش و چون مال پرواز روح بقضای جان قضای عالم قدس
 و میل بان عالم و نجافی و نجیب از دنیا ولادت است چنانچه ایستد لطف
 الله ولی الدین استوار بجز هم من الطلمات الی النور بان مخرج است و
 این عالم ولادت او موجب تشبیهت بیرون جسم و جسمانیات و غفلت از
 انوار قهارت و تقید در سجن عالم طلمات است چنانچه تمهید الی الدین
 اولیا هم الطاهرات بجز هم من الطلمات اولیا صاحب البدار
 هم ضیاء عالم و بان ناطق است پس برسا لک لازم است که جهد تمام
 تا من بند از زبانی دل بکسلاند و چشم از این جامه گفته پاره پاره شود
 و بکل درمی قسط و نگاه داشت ان نورزد و این گفته و لوق بقدر قسط
 در راه خدا بنده و در پی تحصیل جامه نوی شود که قابل پوشش و نمایش در
 عالم

بوده باشد چه این گفته و لوق روز بروز کمند و کثیف تر میگردد و با لفظ
 از همی باشد در ان وقت اگر جامه نوی نداشته باشد از ان گفته تر
 خواهد پوشید و خود با اندامه **و کرمت** نام بر و شایخ سخای خوب پیش
 ایشان است بلکه سخاوت عبد شمس از حضرت جود فیاض مطلق و در
 حق است جل شانزه هرگاه کسی جان خود را در راه او بخت و شکر نیست
 که موجب وصول بعالم قدس که اصل این سخا و مطلق این مقید است
 میگردد چنانچه حدیث قدسیه من اجبتی قلده من قلده فاندیه بان ناطق
و کرمت است و این عالم چه جامه این بیت و چند بیت بعد این باشد
 بلکه انسان در حقیقت روح است و بدن از برای او قید و این عالم زنده
 چنانچه در حدیث آمده که **الدنیا سجن المؤمن** و جنة الکافر و اطلاق الی
 ان العبد للفسق کالمخار بس بر عاقل لیبب لازم است که دست
 صبر بر او را و او ای شمر غیر زنده ان این جامه بیرون برود تا غیر مظهر عالم
 قدس گردد و از قیامت از ان خود **و کرمت** نام بر یعنی عالم جان جدید
 مراد از عالم جان جدید عالم ارجح است که منشا و مولد این عالم است
 بدون او یا اعتبار لطافت و طراوت و نضارت او است نسبت به این عالم

و کرمت

و چون فاعل و متصرف در عالم جسم و جسمانی نفس است و محرک بدن
 باین اعتبار ظاهر و آشکار است و باعتبار انکه بجز کس ظاهر هر که متوجه
 شد نماید فرموده و چون این عالم جسم صورت عالم ارواح و قوام او است
 و وجود هر صورتی بذی صورت است و بذات وجود ندارد و غیب است
 هست مینماید که راب یقینة بحسب الطمان ما و ان عالم هست حقیقت
 و موجودیة این عالم از دست مش نیست است زیرا که کس ظاهر در ک
 نمیکرد **و کرمت** خاک بر باد است و باری میکند که امام غزالی رحمه الله سیف
 که کرد و او که در هوای صافی از زمین بر میخیزد و بر صورت ساره مستطیل
 بر خویش تن می چید کس در گذر بندار و کرمت خاک خود را می چپاند و چنانست
 که با پر زده از ان هوا نیست که حرکت وی است لیکن هوا را نتوان دید و خاک را
 بتوان دید پس خاک نیست نیست نیست است و هوا است نیست خاک را
 در حرکت جز سخری و چارگی نیست در دست هوا و سلطنت همه هوا است
 و سلطنت هوا نماید است همچین روح است نیست نیست کس را
 بدو راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب سیر و چاره و
 هر چه بیندازد قالب بنیذ و قالب ان بنجر کل عالم را با هیوم عالم همین مثال

که قیوم عالم هست نیست نیست است چه هیچ ذره از ذرات عالم را قوام و وجود
 بذات خود نیست بل بقیومی وی است و قیوم وی بصورت با وی هم باشد
 و حقیقت خود و پرا بود و وجود مقوم از او بر بسبب عاریه بود و هو حکم انما
 این بود لیکن کس یک معیت ندانند الا معیت جسم جسم یا معیت عرض
 با عرض یا معیت عرض جسم و این هر سه در حق قیوم عالم حال است این
 معیت را فهم نتواند که معیت قیومیت قسم را معیت بلکه معیت حقیقت
 این است و این نیز هست نیست نیست است کانی که این معیت را نشناخته
 و قیوم را میجویند با زنی نیابند **و کرمت** است و اندا سب را او سب است
 مراد است که چشم جسم بجز محسوسات را نمیتواند دیدن چنانچه اسپ که کرم
 سوار است اسپ را می بیند و میداند که از جنس او است و سوار را نمی شناسد
 و نمی داند و سوار را می شناسد و احوال او را می داند همچین روح روح را
 می شناسد و می بیند و کس بدینیا و او را در کس نمیتواند کرد چه روح را سب
 و بدن مرکب است **و کرمت** است و کس اسپ از زخمی بلع چون صفات
 ریشخ از صفات کمال الهی است که در خلق ظاهر گشته و هرگاه بدن کثیف
 از اعتدال بود ان صفات بصورت ناقص و مستیات ظهور مینماید

و کرمت

و کرمت

لا بد است از ریاضات و محامدات که بجز در تفصیل مرآت است تا آنکه دل او
 قابل تجلیات الهیه و مورد اشراقات اوار غیبیه گردد و از مشکلات قلبیه
 بجز آنکه ظاهر بر بر تواند زد در این حال چشم حس عوار غیبیه دیده میشود
 و باین معنی اشاره فرموده که **قرآ** ما بدین چشمی بود نوعی دیگر
 و مراد بآب کردن اسب از خوی به ضبط حواس است از افعال مقصده
 بزرگ تا آنکه اسب باطن گشاده گردد و چنانچه در فتر اول فرموده
 چینه این گوش سرگوش مرآت تا مگردان کران باطن کر است
 بی حس و بی فکر است **قرآ** خطاب از جمعی را بشنودید **قرآ**
 تیرا شنید که این تیر شمی است یعنی هر بلا و محنت و شدت و آفت
 که از قبضه تقدیر چون تیر برید و فاجت می آید صابر باش بلکه چون آتش
 که تیر از پیش است یعنی بدان که بصورت لغت بر تو نازل گردید و چنانچه
 قدوه اولیا علی مرتضی میفرمایند سبحان من السحت رحمة لاولیائیه
 سه لغته و شدت لغته لا عدایه فی مسه رحمة پس باید که بدان بلا
 مشکلی و بیخ غنا می بود که از دست شاه آید شکستن آن آتشاید
 و چون انسان کامل مظهر صفات و افعال حق است هر فعلی که از او صادر
 میشود

صورت
 بیان خدا که
 نیکو بود

83

فی

استعداد نماید **قرآ** را آنکه مخلص در خطر باشد تمام **قرآ** را آنکه مخلص کلام
 عبارت است از آنکه کسی که در تجلی نفس از صفات و تمیز و تجلی نفس
 ستوایی که با او فرج شود مثل ریاضت و تحصیل جاه و حرمت و
 مردم گوش تا آنکه عمل و فاعل الله و لایق پیشکش حضرت بشناسد
 بود چنانچه حق عزت میفرماید **اللهم العین المخلص** و مخلص یعنی مخلص
 عبارت است از کسی که حق عزت را بچشم تفصیل در کرم و رحمة او را از کردار
 بشریت پاک و فاعل سازد و بخود اولی او را منور گرداند بدو است
 تجلی و جودی و کسیه چنانچه حدیث جذبت من جد بابت الحق یوزی علی التقلین
 بران مشا هست و چون مخلص کسب کلام در تجلی و حوسه و خود را می بیند
 الی الله به قایم عمل و عطیه اهل سلوک مینماید و در این طریق راه زمان بسیار
 که راه دور دارد و ادوی ضلالت انداخته ملاک سازند لهذا مخلص بچشم
 میباید و الله گفته اند المخلصون علی خطر عظیم و کسی که حق عزت را
 خالص کرده باشد او را خونی و خطر هیمت چنانچه حق عزت را در انسان
 لعین میفرماید **شعزک لا یومئهم اجمعین** الاعا و ک منهم المخلصین **قرآ**
 رو چو بران محقق نور شود مراد از بران محقق مسید بران لعین محقق است

از طریق اهل بیت وار شده که جمعی هستند که حق عزت را از ایشان
 میدارد و عمل ایشان را در حق و در آخر حال ایمان از دنیا
 و این جمعی اند که تمام عمر در کفر و طغیان و بیعت و عدوان و مشق و عصبان
 بسر برده اند و در آخر عمر نور ایمان در دشان می تابد ایمان آورده از دنیا
 میروند و جمعی هستند که عمل ایشان را دوست میدارد و ایشان را از دنیا
 این جمعی که از فرخنده هر چه تمام عمر در عبادت و طاعت گذرانند
 چنانچه مشق بر صیصیا و با هم با عور و مردمان از حصار خاتم اندیا محقق
 را روی داد و با جمیع حضرت مولوی قدس سره اشاره فرموده که
ساعتی کار کند صدیق ترا یعنی جمعی را که کمتر ایام عمر در مرتبه
 ممکن داشته اند بیک تجلی قهری از زمین و ایمان بر آورده که فرمیسازد
 و جمعی را ایام عمر در کفر گذرانند و اندک تجلی جمالی بطیعی مومن و زاهد میگردد
 پس بناید که با جمیع عمل خود مغرور شود یا از عصبان و مشق کسیه علم
 بر بدی او کند و او را لعن و سب نماید بلکه بوجوب حدیث من لبعث الله
 بعیوب لغنه اعاد و حق بعیوب غیره چشم از نیک و بد خلق بردند و در
 حال و گوشه و حسن خاتمه از حق عزت را مسکلت نماید و از سوء خاتمه

استعداد

که مرید و اله حضرت مولوی بود و بعد از وفات ایشان بر زمین مولا
استخفال میده است و میباید بود که مراد برهان صاحب تحقیق بود
برهانی که بگفت و عیان حاصل شده باشد نه مقدمات منطقیه بعد
چون ز خود سستی هم بر مان نشی **قوله** در عیان خواهی صلاح الدین بود
مراد شیخ صلاح الدین ز کوب است و از کلام حضرت مولوی ترجیح اوست
بر مان الدین مستبطن میشود زیرا که عیان را نسبت با داده و بر مان را
نسبت با سید بر مان الدین **قوله** **سوم** دل بست او و موم نرم رام که
چون قلب موجب حدیث مثل قلب المومن کریمه فی فلاة بعد الریا
پیوسته در قلب و خطرات بسیارند و تا دل را جمعیت حاصل کرد
و خطرات شیطانیه و نفسانیه و ملکیه از او دور شود و خطره رحمانی که بر
عروج بسجای قدس او ادنی و واسطه وصول بمقام فناءست در آن
و بعد از بر مد لازم است که تنهیه شیخ را بر خود لازم کند و در جمیع امور
مطیع و منفعا و او باشد و راه خود را در راه او خانی سازد و دل
بست او و بدین طریق راه خود را در راه او بماند و با عملی که با او باشد
میباشد بجهت وجد تمام اشتغال نماید تا آنکه قافی که لازم است از او جدا
شود

در
بع

از او زایل شده و مثل موم نرم رام شود و قابل انقاسش صور علمیه شیخ
و انوار قلبیه او گردد و اتحاد روحانی با او حاصل نماید و چون سالک کمال
در این مرتبه حاصل گردد بواسطه نور شیخ نور حیرت در دل او متجلی میشود
رفته از مرتبه تموم عروج نموده بر مرتبه ملکین میرسد پس موجب است که
ان الله یجول بین المرء و قلبه و انه الیه ینحسرون این نور مقدر حاصل
میباشد او دل او که عزیزان نور در دل نمیشاید و از خود خانی گشته سخن باقی
که در الیه ینحسرون باین شکر است **قوله** **چهارم** عالی اندیشه ان زکرت که
یعنی چنانچه مهربی که بر موم نرم زنده نقش آن موم حکایت کند و گفته است که
بر آنکستری است و نقش آنکستری عالی نقش است که در اندیشه زکرت بوده چه
نقاش تا تصور نقش نماید و صورت آن در اندیشه او موجود شود و محال است
که بر آنکستری نقش نماید چنان نقش مهربی که شیخ بر دل برید صادق از آن
کننده و نقش آنکستری دل او است و ان نقش عالی صور علمیه صانع حق و قابل
مطابق است پس سلسله صور معلومه برید متعلق بمعارف و تقاضای شیخ بود
که این نقاش صور علمیه الهیه است بر مرات صافی قلب او و بعد از این فریاد
سلسله هر حلقه اندر دیگر است **قوله** **پنجم** است که کا و امثنا میکنند

ح

اشراست بر است استعدا با است نفوس بر بعضی نفوس قدسیه استعدا
بر تلبیست که چون باقی از معرفت بر نشان مشق کرد و از ان باب الیاب
جایز و معارف بسیار بر ایشان میکشاید چنانچه قدوه اولیا علی
میفرماید علی بن رسول الله ص ابوا من العلم ففتح لی من باب الف باب
و بعضی نفوس چنانست که آنچه باورش و شود همانا حکایت میسوزد
نه آنکه ان موجب الحشاش حقایق دیگر شود **قوله** چون زکوه ان لطفت بیرون میشود
مراد است که تا توجه کامل مشال حال مریه است و صدای او بگوید و شیخ
چشمهای حقایق و معارف که در دل او جاری گشته شیرین و ذلال میباشند
و اگر زکوه با الله خاطر نغزش مکر شود و صدایش بگوید دل او زنده بماند
چشمهای بگوید زهر ممت و حقایق و معارف او بر ذره و تر مانت علی
چنانچه پس بری را از زکوش خاطر مویس ص و بسند که ناب و عبد الله بن سعد
و غیره را از زکوش خاطر قدس قائم انبیا ص ص روی داد **قوله** **ششم**
جان پذیرفت و خرد اجزای او که یعنی هر که به نور حضرت مومس م و قدوم
مبارک ایشان که در طوره جان و حیرت مشرق تجلیات الهیه که در ده جان
رساید و نیش اند و شیخه زبوت مان کوه بوزگی روشن گشته از خود خانی

ح

و سخن باقی گوید و بکلام فی اما الله رب العالمین متکلم شد پس با کثر
ارسلک و چوب خوابیم بود که در دل و جان چشمه از معرفت بچشمی آید و مان
مشق طوره بدن ماسه بر پوست نیکو و در صدای بانگ شتاقی از او بر می آید چنانچه
از کوه و شیخه ای آید و صفای که جام می در دست ساقی میدار و به هم فرساید
با آنکه ساقی باقی که شیخ کامل المعرف است جو جامی بسیار از شربت
که از حنانه و انهار من غمره لالتش این گرفته در شیشه دل با میریزد این
مگر سبب ظلمت و در دست برن جسمانی پس بر تو با که حیرت را که فریادی
و از سنگ و چوب کسرتناشیه و بر نیش ریاضات و کلند عبادات این که
من را در هم شکنی باشد که بر تو ای زکوه ما به تاب سقیقت و انساب حضرت است
در دولت اتمه و جیل انیت در هم شکنی چنانچه در روز قیامت نفع صورت که با
در هم میشکند و بسیار از **قوله** **سوم** این قیامت زان قیامت کی کم است
یعنی این قیامت که بعد موت ارادی است از قیامت طبیع حاصل
گشته است با کسین قیامت طبیعی مثل زخم و ان قیامت مثل مریه است و از
کسیکه با این قیامت فایز کرد و از احوال آن قیامت فارغ است چنانچه
و نفع فی الصور فضعف من فی السموات و من الارض الامان الله کان یاطن

ح

فرد صیغه آمده است رنگ هونک حضرت ناطق قدس سره و تفسیر آنست که
 صیغه تافته و من احسن من الله صیغه میفرمایند که مراد از صیغه الله رنگ
 خم مویست احدیت است که رنگهای مختلف در این مرتبه بر یک میگرداند
 و صفات نامادنا باعتبار آنکه همه مخلوقات تعینات و جودانه و چون تعین
 مرتفع گردد و جود باقی میانند همه در او مندرج میشود مثل اندراج امواج
 در بحر چنانچه آیه کل شیء تا لک الا وجهه بان ناطق است و انا صفاتا باعتبار
 آنکه هرگاه تجلی نورانی بر سالک شود بخوبی که از خود فانی و بان نور باقی گردد
 جمیع صفات که امیر و اوطا بر میشود و صفات مطلقه در سطوات است
 محو و منقلس میگردد و مثل انضای انوار کواکب در شعای شمس و با آنکه صورت
 بشریت او بر حالت فعل الی از او بظهور میسر چنانچه این چون از انش
 سرخ بر تو و جمیع افعال مابری از او صادر میشود با آنکه احدیت او بر جا
 چنانچه حدیث قدس لا زال العبد یعترب الی بالنوافل حتی احمه فاذا
 اجبت کنت محمده و بهره دیده و در جمله فی سیر و فی سیر و فی سیر و فی سیر
 و آیه و ما میست او در حدیث و لکن الله ربی بان شایسته است **و در حدیث**
 رنگ آتش دارد الا این است که آتش است با آنکه صاحب تجلی هر چند از خود

فانی و با باقی گردیده اما بشریت او منیر و در اینجا آنکه آیهی که از آتش سرخ
 گردد و ذات و صفات آئینت او در ذات و صفات آتش سرخ و متلاش
 شود در آن حال که گوید من انشم صیغه است و چون سر و شود باطل و چنان
 صاحب تجلی در حالت سکره محویت از خود را بان تجلی منسوب دارد و عاقل گفته
 و اگر در حال صحو گوید باطل است چنانچه نقل کرده اند که با بزرگ سبطی قدس سره
 در حالت سکره میگفت ایس بی جنبی سوادته و سبحانی ما اعظم شانی و چون
 بصحی آمد میگفت سبحانک ثبت الیک حسین منصور علاج قدس سره
 در استراحتی بود انا الحی میپرست میگفت پس سیکه باین مرتبه علیه فانی
 چون تکلم باین کلمات نماید سخن کفر و زندقه است و بعد از وصول بمرکز عالم
 چنانچه حضرت مولوی قدس سره در محل دیگر این کتاب مستطاب فرموده
 بود انا الحی در لب منصور بود انا الله در لب فرعون بود
 ان انار رحمة الله در یمین و این انار لعنة الله در یمین
 زانکه او سنگ سید و عشیق او عذو و نور بود و این عشیق
 ان انار بود در سیر فی فضول ان انار بود نور نزاره حلول
 چند کن تا سنگت کمتر شود تا بطل سنگ تانور شود

صبر کن اندر جهاد و در عرفان دم بدم می بین بقا اندر فنا
 بان کن تعجیل اول نیست سوز چون غروب اری بر از از شرق
 چون ز درخت من نمی گشت این ملک ز روشک خانه تو دوران من
 و از حضرت امام نجی ناطق جعفر بن محمد الصادق هم مرویست که ان الله دعانا
 حالمان فالخرقیندهما هو و حاله هونیهما یحیی و مع هذا هو هو و من یحیی شیخ عطار قدس
 سره در حدیث فرموده که در خورشید من فنا گردد **۱** شایسته قرب که با کرد
 دل آینه است نیست او تره چون برانی بروی و اگر در **۲** چون آینه نیست در سینه
 آن آینه عرف که با کرد **۳** هرگز ندیدی که هیچ مخلوقی که در دیده خدای با خدا کرد
 چیزی که بوده که شود بود **۴** کی با او بود چو آینه کرد **۵** اما سخن درست این باشد
 که ذات و صفات **۶** که هیچی این که جان بیگانه **۷** با این همه آینه است که کرد
 در طایفه پیوسته کن بیگانه **۸** من اول از ترک با عصاره **۹** که با بی شود و گوید عجب با کبار
 تا پیر ترا چو کله با کرد **۱۰** تا این کنی که گفت عطار **۱۱** هر چه که بود و جدا کرد
۱۲ که آتش چو آینهی چو لب بر بند **۱۳** چون ذات مطلق را حاکم خلقی و مشافی
 با مقید اصلا نیست و لابد است که مثال از بعضی وجود مانتی با معلق باشد
 باشد استمداد ان کرده منبع از تشبیهی حقیقه مطلقه باشد و این

میفرماید و چون این موجب یاس و قنوط و باز ماندن سالک است از سیر
 و سلوک فرمود که چه صدم چون من نزاره تا بگردی لیک بی تشبیه از خود فانی
۱ خورشیدی ارب حاضر ز غایب **۲** خورشید است ای مراد است که هر چند ذاتی است
 مقید میشود تصور نمود و بر محیط در حیطه ادراک و تعقل نمیگردد و تشبیه
 او ترک او است اما بی ادبی که نزد پادشاه حاضر باشد بهر است ارتقا
 که از سلطان و درگاه او بعینه باشد مثل حلقه که بر درواز نامیرند هر چند
 که است اما انصالی با او دارد و باین سبب هر کس که خواهد در خانه در آید
 حلقه را بر در میرند تا اذن دخول بیاید پس کسی که با قرب بود بهتر است از آن
 که با بعد بود و لکن اهل تنزیه بعد خلق اند از قرب که با او پیوسته در تقرب
 لکن و لوک و خفته شکل **۱** **۲** سوی او میخیزد او را میطلب
۳ ای من او در بگرد و حوض کرد **۴** یعنی چنانچه کسی که تن او او داده بجا بود
 باید که در کنار حوض گردد و در آن غسل کند تا پاک شود همچنان سالک باید
 که در حوضی تصور نماید که ملو باشد آبجو و نور وجود و متوجه قلب شده
 نور بگرد مطلق را مستعین بتعین قلبی مراقت شود تا آنکه روش منظر تجلی الی
 گردد و از قدرت بشریت و عظمت امکانیت برآه نورانی شود و فرشته

فانی از خود و بقای بنور حق حاصل نماید و در این کلام اشارت بر
مانند طهارت از لوث که در است بر شریعت ممکن نیست مگر بشناختن از غیبه
و بقای بقیه بر طهارت و کدورت لازمه ذات ممکن و نور و ضیاء لازم ذات
حق است و اشاره باین معنی گفته اند وجودک ذنب لایق با حق است
بجز حق بر مجرد اول بر هم زمان در میان نشان بر رخ لایبغیان
بدانکه عرفا عالم جسم و جسمانی را بجز اجاج و عالم ارواح را بجز عذب و عالم
نفوس را بر رخ بینه گفته اند و بعضی از عرفا فرج را قلب گویند و بعضی
نفوس را گفته اند و بر گفته اند اول نفس بر رخ بود میان بجز حق و بجز فرج
و بر گفته اند ثانی روح حیوانی بخاری که مخلوقش بجهت و شکر است بر رخ
و حضرت تاظم قول اول را توحیح داده و عالم ارواح را بجز اول و روح
بگویند که راهی بود از اول بود تشبیه فرموده و آنرا شرحی مرعج البرزخین
بینها بر رخ لایبغیان را با میغنه آویل نموده چه تفسیر این آیه است که
حق سبحان بر عذب و بجز اجاج را فرود گفته که باید که در طایفه نماند
ایشان بر رخ بیاستند که با هم می آید بینه بجز حق و روح با این ملاقات
بر وسط بر رخ نفس با بدن تعلق دارد و اما آیه پیش ندارد و بجا است گفته

۱۴۱

و بجز خود باقی است و چون نفس حق غرض از بلا و اسطر بر ج اعظم برسد
و از او بر ج جزئی سرایت میکند شبیه بچو غنی است که راهی از بجز او
بوده باشد که پیوسته در دوزان بجز او برسد و نفس چون بر رخ بینه است
در بر رخ بین الشیطنین لایبست که او را حظی از طرفین خود بوده باشد
به طرف که میل کند بصفت ان طرف متعصب کرد و مانند نفس که میل
بر ج کند بنور او متورگشته از ظلمت برقی که عارض او گشته بجات می
و اگر میل لطافت تن نماید نوریت روحیه او را بکشاید ظلمت محض میشود
و مانند بر سالک لازم است که از کنار محض دل دور شود و جهد نماید که
و قدرتی که از بدن عارض او گشته با ان محض را خود را بلسان سازد
در این محض ششادری نماید و ما می و از انزه اب ان محض بر بجز اول
شود و حجاب دارا بینه وجودیه خود را در بجز فانی ساخته تا عین بجز اول
که تو باشد راست در با شکی و کز آن مراد از است در این بیت است
و ان نزه عرفا ایستادگی است بر صراط المستقیم اعتدال در اعمال و اجاج
و احقاق بخوی که در حاق و سطحا می بود و بطرفین افراط و تفریط مایل
حجاب مولوی بر بی صداق خطاب میفرماید که اگر تو در سلوک طریق حق

۱۴۲

مستقیم باشد و اگر نباشد باید که از محض دل دور شوی چه اگر از استیغرت
و سر لود جسد بوده باشد از سباحت در این محض پاک شده بر آه است
خواهی آمد چه سبب ان گری ظلمت بود و چون زایل شود راه ظاهر میگردد
و اگر راست باشد از راه این محض بجز داخل استوانی نشاید که بجهت
که روز بروز نزدیک شوی تا از او و سپس غزی و دور کردی **قوله**
ای سلامت که سلامت نورانی چون فرموده بود که پیش نشان خط جاز
گو یا سالی میگوید که از خطر هر پیر لازم است و بموجب و لائقه باید که
خود او را تاملک نماید تا احت که مورد سلامت شوند جواب میفرماید که ای سلامت
کنده سلامت تو را باشد که سلامت نماز ششینی و سلامت بیخوبی
ما عاشقانیم و عاشق است لذل خود را کوره اش عشق سازد و بارک بی
بساطه و از غم خود و عواجز بد استیش از او باشد **قوله** در باره ششینی
چون سر رشته سخن عشق رسید و بموجب کلام عشق جنون الهی نوعی از
زیرا که ماده ان سود است و در وقت نظم این آیات و توار و این و از او
اش عشق و مشوق در دل ایشان مشتعل بود و اخبار از ان حالت میفرماید
که الحال دل سوا می بچوش و بلبس دل محبت منزل هر گلزار حقیقت بر ششینی

عالم الحفظ

سر رشته اختیار از دست من رفته و چون جنون عرفا سبب درود
تجلیات الهیه است و هر کجایی را اناری است خاص فرموده و علمه نامی
تو و در فنون و چون مظهر تجلیات الیهی ان کامل است و تجلی در بر
غیر ان دیگر است چنانچه حدیث ان الله لا یجلی فی صورته مرتین **بر آن**
لله ان فرموده عارف را و هر دمی جنونی است خاص لکن انقلنا ان الجنون
آدم و دستان بی بیارستان صحت پرشش ذوالنون مصری رحمة الله
این چنین ذوالنون مصری **قوله** کاند و شور و جنون تو بزاو
شور چند ان شد که تا فون فلک می رسید از وی بجز ما را ننگ
باین منته تو شور خود ای شور خاک پهلوی شور خدا و ندان پاک
خلق را تا ب جنون او نبود آتش او ریشها نشان می بود
چونکه در ریش عوام آتش قنار بند کرد و ندش زنده ان مراد
نیت امکان هکشد ان **قوله** که چه زین ده تنگ می آید عام
دیده این نشان ز غم و غم کین کرده کور و دشامان بی نشان
چونکه حکم ان رکعت زندان بود لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرو و ش و عظیم در کف طفلان جنین در ستم

زخم کرد این لک و زده زین
 آینه کا تا زیننا نستنج
 صد تیران کرک را این گشت
 عاقبت رسوا شود این کرک است
 زانکه حشر حاسد ان روز کند
 بیکان بر صورت کرکان کند
 حشر بر حصی سک مردار خار
 صورت خوی بود روز شمار
 زانین را کت اندام نمان
 خمر خوار از بود کت دهان
 کند خنکی کان بد لهما میرسد
 کشت اند حشر محسوس و پدید
 بیشه آمد وجود آدین
 پره ز شودین وجود از زان
 ظاهر و باطن اگر باشد یکی
 در وجود ما هزاران کرک و کج
 حکم آن خداست که غالب است
 سیرتی کان در وجودت غایت
 ساعتی کرکی در آید در بشر
 ساعتی یوسف رخی همچون قر
 میرو از سینها در سینها
 از و پنهان صلاح و کینها
 بلکه خود از آدمی در کا و خ
 میرو و دانمی و علم و هنر
 اسپسکک میشود در چهارم
 خرس بازی میکند بزیم سلام

افقابی درج نذر در ۵
 اندک اندک روی خود را بشو
 عالم از وی است کشت و حوش
 لاجرم منصور بر واری بود
 لازم آید یقینون الانبیا
 از سبنا نظیر ما بکسم
 زان خداوندی کشته او کشته
 پس را در امن کی ماند بود
 خصصت و است فیهم چون بود
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عهد و خوابان در آتش میزیند
 کز حد یوسف بکرکان میزند
 این حد اندکین کرک کشت
 داشت بر یوسف پیشه توفیق
 این حد در فعل اندک کان کشت
 درجه در یابی نمان در قطره
 افقابی خوش را زده نمود
 جمله درات در وی خوش
 چون قلم در دست گذاری بود
 چون سفیها راست این کار و
 انبیا الفقه قومی راه کم
 حمل تر ساین امان المکینه
 چون بقول اوست مصلوب بود
 چون دل آتش زان خون بود
 ز حالین را در زکر را خطر
 بود سلطان از زینک زشتان
 یوسف از لکر اخوان در بند
 از حد بر یوسف مصری پوشت
 لاجرم دین کرک ایضاً علم
 کرک ظاهر کرد و یوسف پوشت
 این حد در فعل اندک کان کشت

که بدندم ای حتی و ز سا کا و
 تا ز زخم کشت یا بر من حیات
 تا ز زخم کشت کا دی خوش شوم
 زنده شگشته ز زخم دم کا و
 کشته بر جبت و کفست امر را
 کشت روشن کین جماعت کشته
 چونکه کشته کرد این جسم کران
 جان او میند بهشت و نار را
 و انما یخونینان و یورا
 کا و کشتن هست از زخمو قی
 کا و نفس خویش را ز تو کین
 این سخن را مقطع و پیاپی
 بر سر ششم بزین کین را بکا و
 چون قتیل از کا و موس ای
 همچو کشته کا و موس کشت شوم
 همچو نفس کر کینیا ش ز سا و
 و انما و از زره خو خوار را
 تخم این استوبیش کشته اند
 زنده کرد و هستی اسرار دان
 باز و اند جسمه اسرار را
 و انما یخونینان و یورا
 تا شود از زخم خویش جان معین
 تا شود روح خفی زنده بهشت
 حال ذوالنون ما بریدان بازو
 چون رسیدن آن لغز ز کیک و
 با ادب گفتند ما از دوستان
 بانگ بر زده ای کینا نیه القوا
 بهر پیش آمدیم ایجان
 در آن حالت صومعه ایجان
 در آن حالت صومعه ایجان

رفت اندر سک ز آدمیان کس
 نشان شد با شکاری یا جرس
 رفت تا جوی اندک شته بود
 کاه دیو که ملک که دام و د
 تا برام سینها پنهان رست
 ای کم از سک از درون عارفان
 چونکه حامل میشوی باری شریف
 پذیر باد دست بر سر ز آفتا و
 مسوی زندان بهر پیش ز و ای
نعم کردن بریدان کسوخ ذوالنون دیوانه شده قاصد کرده است
 دوستان در قنده ذوالنون
 کین مولا قاصد کینه حکمتی است
 در درواز عقل چون دریای
 حاشی لکن از کمال جاه او
 او ز شتر قاصد اندر خار شته
 او ز عار عقل و کینه تن رست
 کوه دین ره قبله و آیتی است
 تا جنون باشد سفر فرمای او
 کار بیماری پوشته ماه او
 او ز تنگ عاقلان دیوانه شته
 قاصد از فرست و دیوانه کشته

چون ای درای عقل و فزون
دو و کلین کی رسد بر آفتاب
و انگیز از ما بیکن این سخن
مرحمت ترا نشاید دور کرد
راه را اندر میان آورشما
راز را اندر میان نه با محب
راز را از دوستان پنهان
ما محب صادق و دشمنه ایم
چونکه در انون این سخن است
خشن انگارید و دشمنانم انگر
بر جبهه و سنگ بران کرد و چو
قدقه خنده و چنانند سر
دوستان این گوشان و دوستان
کی کران کرد و درین دوستان

نما

۱۴۵
بجز بر خود کم کرد و دوستی
بی نشان دوستی باشد خوشی
دوست همچو ز بلا چون نشست
الغافه ندان زنده سنگی را که نیندازد کار او از زیر کی باشد از اهل
عجب با فسخ پاک کردن بنده و نقوش از لوح و در اصطلاح عرفان
عادات عبادت و اثبات صفات حق و نیز فغانی کثرت است در وقت
عجب با فسخ به شایر شدن از مستی و دور شدن ابرو در اصطلاح صوفیه
عبادت از رجوع با حس بعد از عینیت که حاصل شده باشد از
داردی قوی کار و کما یعنی کار فرما و کار دار است و صاحب الویاض
بکاف دویم فارسی تصحیح نموده زفت بفتح زای می گویند و سطر را گویند
بیش بفتح اول و کسر دویم چایک و شیرین سخن استباق سبب در کما
المن استبقان العده و ای ساقا خشوک بضم شین معجر حرام او
و چرب زبان و زشت فعال را گویند اسکاسک با هر دو سبب مضموم
بر دو کاف زده اسپ را گویند که راه نه شده باشد رتوبه بضم حاکم
صحیح را قله است اتفاقا کم کردن و کم شدن و سخن را کی کردن

۳۴

بفهمین بسکی و بی خردی حاسن گفته باکی و بی عیبی خدا بر است و چون
کس را دوست بگویی و بی عیبی کنی این کلمه را میگویند چنانچه در شان
یوسف عاقلند حاسن گفته ما به البشر گفته با اول مضموم عیبی است
از چوب که برای چرمان میهند سازند و عبارت از شدت است از
جرم که با آن کار را میزند که معنی کاویر است و اینها را او است
که بچسب کن و سدان را میپرس گفت با اول مضبوط ثانی زده کرد است
نقاصت کسر جمع گفته است و گفته کسر اسواری و استوار است گفتن
با کاف فارسی مضبوط یعنی خوش و رخاست سنا و زده فاعل گویند
ریو کسر اول یعنی بر و حمله است مضبوط یعنی به شایر است
باضم مضبوط بوش است یعنی تیزی اوراک و یاد داشتن حق بفتح کلید
که برشته گمانند از روی تمهید و تحلیف گویند کز است اول سوزنده
و هموده و بسیار و حساب و چقدر را گویند با و درین گمانه از خود غایب
کران با کسر و در از حد است **قد** کسر مشهور میدان شد که تا فوق فک
یعنی مشهور و خود غایب و تا در یاد او بگردد بود که صدای او تا فوق فک
و از سوزن را و بگردانده پاره شد و میسوزد مثل سوزن جراحی که کلمه بر او

۱۴۶
قول آتش او رسته را میروید یعنی خلق از رشت او بر نه بی بیاضت شده
بودند که کوی آتش در ریششان افتاده میوزد **و** مرسته جان کاشیدن این کلام
مرا دانست که چون آتش عشق و شوق در دل اهل آمده شد و در سیکر و
دستی ایشان را روی میدهم که گفت اسرار الهی اختیار از ایشان میشوید
حفظ خود کرد و خوف جان از عوام میدارند لهذا در جزین میزند نه انگر
این مرض عارض ایشان کرد و چنانچه نقل است از شیخ شبل خلسه که چون
منصور را بردار کرده بقتل آورد هم آنچنین منصور میگفت میگویم نه است
چون مرا از شکن را نیند و عاقل منصور را بگشتن و او **و** در چه در بانی
در خطر **و** او را زور اما آفتاب حقیقت مطلقه است که فداری او را کاشان
موجود و قائم اند و این دریا کماهی تیوج درمی آید پس کالی که از خود غایب
حقیقت باقی گشته بشوری آید و چون ساکن شود ساکن میشود و در حال
چون از این سخن چیزی نه انگار این میباید **و** چون قلم در دست خدای بود
خدا را شایسته است یعنی بر عیسی که در غلظه مشهور بود و سعادت او
منصور را بقتل رسانیدند **و** **محمود** چون سفیمان از است این کار و کما
یعنی در هر زمانی که سلطنت و امارت در دست سفیمان و جهلا بوده بقتل

۳۵

انبیاء جرات نموده اند چنانچه خواجه عرشانه در سوره ان عمران از آن خبر داده که
و یستقون الانبیاء لیرحمی ذالک بما عصوا و کانوا یجندون و در سوره
تیز از حال جمعی دیگر خبر میدهد که انا نطقناکم لکن لم ننتهوا لیرحمکم و یستقون
منا عذاب سلیم فرا حمل رسا ان انکم تهمته مرا و انست که سبب
و سفا هست جمعی فراط و در عداوت با انبیا کرده اس از ابقیل می آوردند
و جمعی اوطا در محبت ایشان کرده بسته الوهیته بایشان میکردند و حمل
باید دید که با انکه قابل شده اند که حضرت ع مصلوب بود است
اورا این الله میگویند و امیدمان از عذاب الهی باین عقیده میدارند
و فکر میکنند که هر گاه او قادر بر بحالت خود از شر بود و نمود و دیگر را چگونه
تواند این ساخت چه اعطای چیزی بغیر فرغ و دشمنی است و فاقه
کمالی معطی ان نتواند بود فولده سوره چون دل نشانه ایشان خون بود
این بیعت جواب سوال مقدس است که گویا سالی سوال میکنند که چون
آیه شریفه و ما کان الله لیعذبکم و انتم فیهم تا پیغمبری در میان قوم
میباشد عذاب الهی بر ایشان نازل نمیکرد و حال آنکه اهل سیره نقل کرده
که بسیار از پیغمبران در میان قوم خود بوده اند و بلا بر ایشان نازل نشده

عنه

۳

۱۷۷
مثل بلای شیطانت نفس که بر اهل بیت المقدس نازل کردید و چندین
پیغمبر را بقتل رسانید و در جواب میفرماید که در میان ایشان بودن کافی
نیست بلکه رضای نبی از ایشان شمرط عدم نزول ملاست و هر گاه دل او
از دست ایشان خون باشد محافل ایشان از بلا ناخواه که در البته
بلا بر ایشان نازل خواهد کرد دیوه سوره حشر پر حرم مسک مرا و انست
است راست بجهت الدنیا جفته و طاهما کلاب و چون صفت پر حرم
بر خوک غالبست هر گاه بر نفس این صفت غالب شود بعد مردن در
باین صورت برمی آید و در قیامت بهمان صورت مسعوت میشود فولده
سیرتی کان برودت عقاب یعنی هر صفتی که بر طبع تو غالب بود
بصورت ان صفت محشر خواهد شد چنانچه حدیث است که انسان لصواب
نیاید تم بر ان ناطق است فولده سوره ان عجب میست که بر شکر است
چون فرموده بود که وجود آدمی مثل میشه که در او سیب و بهایم حشر است
میباشد پس اگر تو آدمی و از دم و نفخت قیمن روحی نصیبی یافته
از این بیشتر بریز کن در تنه چنان مدعی میفرماید که از این بیشتر بخور چون
و حوش و سیب و کما که از این کر بخورند که در کوهها و جنگلهما بر سر بریزند

که اسانی باید که زیاده است از مائی چه در سینهها و اجمی گسترده شده
که ساده و لان دوران و اجمی افتند زیرا که از هر سینه سینه را می
که از ان راه آنچه در سینه مضمهر است در دیگری سرایت میکند
گفته اند و لربل بهیت در این کینه سهر از روی کینه و از روی
و حاصل ازین است که مجاست و مصاحبت با هر قومی موجب برکت
با خلاق و عادات ایشان پس رسالک لازم است که از صحت ایشان
و اهل اهل و بیع محتر باشد تا خوی ایشان بهم نرسد و اجمی سینهها
از مناسبات طبع مزاجی است که همه افراد ان در ان اشتراک دارند
و باین مناسبات است که از جماعت با هر کس طبع خوی او میگرداند
از صحبت اشرا و بخار و کفاجتتاب لازم است چنانچه حضرت ناظم
قدس سره در محلی دیگر میفرماید سوره حق ذات یاک الله الصدوق
یا رب در بودار ما ما رد تاما همین بخوان نما ما بر بخوان در بخوان
و حضرت قدوه اولیا علی مرتضی صلوات الله علیه من الرب الاعلی میفرماید
یقولون ان العلم طبع و انما مصاحبه الطلاب و الله الخ
یقولون ان العلم طبع و انما مصاحبه الجاهل و الله الخ

۳

فولده چون که در دی دزد باری در طیقت مرا و انست که چون طبع دزد است
با هر کس که معاشرت نماید خوی و خصلت او بهم میرساند اگر با فاق و فحاش
و بی دینان نشیند بصورت ایشان برمی آید و اگر با صالحان و اتقیا و عرفان
صحبت باشد با خلاق ایشان متعلق میگردد بلکه صحبت که ارام در کوشا
و طهوره هوام تا شیر میکند چنانکه آثار علم و هنر در ایشان ظهور می یونند
و چنانکه از صحبت اصحاب کف مسکی جوای خدا گردیده بود چنانچه در کتابت
مسطور است فولده بند بر پادست بر سره از حقا و یعنی دست بر سر میرد
از نمای شدن عاری که محرم سر را داده باشد فولده که به بند م ای قی
و رسا زکا و چون مخالفت نفس اعظم جهادات و اکل سعادت است
لا بد است که آنچه هوای نفس در ان باشد مخالفت ان را بعمل آوردند
او کرده باشند لهذا بعضی فقرا چون ملاحظه نمایند در نفس خود جنب عورت
و جاه و ارام بدن کار نامی پیش میگردند که تعجب برنی دولت نفس ان
بوده باشد لهذا حضرت ذوالنون قدس سره جنون اختیار فرموده بود
و حضرت ناظم قدس سره حکایت زوج بقره موسی و زنده شدن
بان و تشیل ان بیان فرموده اند و بقره را اشارت به نفس و عقل و روح

کرده اند چه از قتل نفس که عبارت از این لغت است روح زنده میگرد
خود گفت او یوانگانه زنی و قاف **ک** یعنی بی ترتیب و نظام نمیگفت
چنانچه در هر دو تکی چون کسی زنی و قاف بگوید ترتیب است چه ترتیب لغت و قاف

امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

نی که لقمان که بنده پاک بود روز و شب در بندگی جلا گزید
خواجه اشش میداشتی در کجا پیش بر سرش دیدی ز فرزند آن خویش
ز آنکه لقمان که چه بنده زاده بود خواجه بود و از هوا آزاده بود

حکایت

گفت شاه شیخ را اندر سخن که من از بختش تو چیزی خواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا که چنین گوئی مرا زین بر ترا
من دو بنده دارم شاه جعفر دان و بر تو حاکمانند و امیر
گفت شاه آن دو کی اندامین گفت آن یک خشم و دیگر خشم
شاه آن دان کوز شای قار بی حد و خورشید نورش باز خست
سخن آن دارو که خون عطار هستی این دارو که با بستی است
خواجه لقمان بطاهر خواجه و سن در حقیقت بنده لقمان خواجه است

در جهان

در جهان باز که زین بسیت مرسیا با زما خانه نام شد
نوز باید تا بود جاسوس زهد در قیام که بنده کوز عامه است
تا شناسد مرد را بی فعل و قول تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در جهان جان جواسیس القلوب در جهان جان جواسیس القلوب
نقد و بنده نباشد بنده نقل نقد و بنده نباشد بنده نقل
پیش او کشف نباشد سر حال پیش او کشف نباشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر محن قات چه بود پیش او سر محن قات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
بوم چه بود در کف او ای علوم بوم چه بود در کف او ای علوم
بنده کی بر ظاهرش و بی باجه بنده کی بر ظاهرش و بی باجه
در غلام خویش پوشانده لباس در غلام خویش پوشانده لباس
مر غلام خویش را ساز و آمام مر غلام خویش را ساز و آمام
وقتی آن لغت است و این لغت است وقتی آن لغت است و این لغت است
بنای لغت است و این لغت است بنای لغت است و این لغت است

در پیش چون بنده کان در ره شود تا نماند ز کسی آ که شود
کوید ای بنده تو در بر خشن من بگیرم کفش چون بنده کین
تو در شتی کن مرا شتام ده مر مرا تو بیج تو قبری من
ترک خدمت خدمت تو دارم تا بجزرت تخم حیات کاشتم
خواجه جان این بنده که کرده اند تا گمان آید که ایشان بنده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجه کار را کرده اند اما دکی
وین غلامان هوا بر عکس آن خویش تن بنوده میر عقل جان
ایده از خواجه ره افکنند کی ناید از بنده بغیر از بنده کی
پس از آن عالم بدین عالم چنان تعبیه است بر عکس این آن
خواجه لقمان از این حال بنده بود و واقف دیده بود از زنی
را ز بیمه است و خوشی بر اندازد از برای مصالحت آن راه بر
مردود آرد و کردی از بخت نیک شنودی لقمان از اجبت
ز آنکه لقمان را و این بود تا کسی ندانست آن شیر و سیا
چه عجب که سر زنده پنهان کنی این عجب که سر زنده پنهان کنی
کار پنهان کنی تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم به

ازنی

سعدی از خود پنهان شدن بین
مستحق است که کارهای
خوب را در پنهان کند
نه توقع بیاری است
از خود در پنهان کند

خویش را مشغول کن بر روزگار و آنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند انیون بر درم مند تا که بیگان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رخ او در امیدند او بدان مشغول شده جان میزند
چون هر فکری که دل خواهی بد از تو چیزی در نعمان تو خاستند
پس بدان مشغول شوگان آن تا ز تو چیزی بر دکان که گریست
هر چه اندیشه و تحصیل کنی میدراید و زو از آن شوگان کنی
بار بار ز کان چو دو آب افونده کشتی باش بعراق افونده
دست اندر کار لا بهتر زند هر چه نازل تر بر دریا افکنند
چونکه چیزی غرق خواهد شد در آب چونکه گری و بهتر را بیاید
نقد ایماز اطاعت کوشش از تا ز روی حق مگردی شرمسار
چونکه نقدت را بکنند از کنی حرص و غفلت را برود و بدنی
الف بر سر ترا یعنی از این بگذر چه بر بخت یعنی طرف است چنانچه گویند بر سر
یعنی یک طرف شود و لذت ببرد و لذت بدلام خواری و خوار شدن با بیخ
طلوع شونده و شش معنی مشبه و مانند است مقارنه میان و جای سزا
و فیروزی یافتن و جای فیروزی چون لغت اینجا معنی جور و غلبه کردن است

در جهان باز که زین بسیت مرسیا با زما خانه نام شد
نوز باید تا بود جاسوس زهد در قیام که بنده کوز عامه است
تا شناسد مرد را بی فعل و قول تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در جهان جان جواسیس القلوب در جهان جان جواسیس القلوب
نقد و بنده نباشد بنده نقل نقد و بنده نباشد بنده نقل
پیش او کشف نباشد سر حال پیش او کشف نباشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر محن قات چه بود پیش او سر محن قات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
بوم چه بود در کف او ای علوم بوم چه بود در کف او ای علوم
بنده کی بر ظاهرش و بی باجه بنده کی بر ظاهرش و بی باجه
در غلام خویش پوشانده لباس در غلام خویش پوشانده لباس
مر غلام خویش را ساز و آمام مر غلام خویش را ساز و آمام
وقتی آن لغت است و این لغت است وقتی آن لغت است و این لغت است
بنای لغت است و این لغت است بنای لغت است و این لغت است

سازمان خانه است و بیایه بحکم تازی نیم روی چیز را گویند کوشش و
 بکاف فارس مصوم یعنی نگاهدارست **قوله** عزیز آن دارو که بخزن ذات
 یعنی سیکه ذات او بخزن اسرار الهی و محبوس تجلیات انوار نامتناهی حضرت
 شاه هفتاد است او صاحب خزان است و وجه تحقیق کس دارد که باین وجه
 حسی فانی عداوت و دشمنی میدارد چه دوستی و محبت با هر یک عداوت
 بان و دیگر لازم دارد زیرا که اجتماع ضدین محال است و لایزال دنیا و اولیا
 پیوسته در آرزوی موت و خلاص از قید بدن میباشند که گفتند الموت
 ان کنتم صادقين **قوله** مریدان از اعجازه نام شده یعنی چنانچه بیایان
 که محل هلاکت و کیم شدن است بر عکس اعجازه نام کرده اند که محل فوز و
 و فیروزی یافتن است همچنان بعضی فرما بجان تحقیقی را بندگان و بندگی را
 نام کرده اند و چون اهل دنیا پیوسته در قید نام و ننگ میباشند و عقل را
 باین دام گرفتار است و پروا در عالم معنی نیست از نمود فرق میان حق و باطل
 و نظیر آن مقصور بر صورت ظاهر و لباس صورت است کس را که بیند
 اهل دنیا چشمه میگردانند این از غایب خلق است و کس را که از شنیده و کس
 لباس از ظهور مرتب داشته میگردانند این شیخ کامل است و میدانند که

کسل را فعلهای با زکوة است لباس چند برمی آید که محال است مالک شدن
 بود و کس ایشان را نشاندند لایزال ایشان جز اهل دل اطلاع نمی
 زیرا که مراتب قلوبشان از کز و رات نفسانیه و تعلیمات ظاهریه و تقصبات
 جاهلیت پاک و بنور تجلیات ربانیه منور گردیده و از ظلم و جور رسیده و باطن
 العباد را رسیده و چون این بزرگان بندگان خاص حق اند که بنور بصیرت بر
 سدرای ضمیر مطلع میشوند از این ترا جوایس القلوب میگویند **قوله**
 در و در قلب او از راه عقل چون در شب کمال انسانی بحسب کمال عقل
 و اعتقادات و اسرار قلبیه هر کس بحسب عقل اوست و این امر است بطبیعی
 که هر عاقل کامل که از شتر صورت ظاهر برآمده بسبب گردیده باشد علم
 بان میدارد و لایزال حالات هر کس را شناختن و صادق را از کاذب جدا
 هر کس را نقد و ریسور نیست و اهل ظاهر فرقیته صورت ظاهر بر کرده اند
 پیران نابالغ می افتند و دین و دنیا از دست میدهند خسر الهی و الاقره
 ذلک هو الخسران المبین لیکن کامل فرقیته صورت ظاهر بر میگردد و بلکه از راه
 هر کس در دل او درمی آید و اسرار قلبیه او را در کس میگردانند یعنی حقیق
 در چه مرتبه است در قوت و صفت از ان بر حالات و اسرار باطل او اطلاع

کلی

مناسب حال تواند مدارد و هر ذرات از صفای قلب و دستاره
 با نور الهی است بیایان انکاه سعی کن که از خود بخوشی یعنی از آنانید و خود
 با خود خود فانی لودی انکاه از خود چیزی ببرد یعنی تعین جزئی خود را از خود
 بوری که مستحلی در قلب تو گردیده بپوشان دان فریونگ را باین مرتبه
 تا حجاب غیرت از میان بریزد و بگو **بیت** کجا فرود که غیره که نقش غیره سوی است
 و استه مافی الوجود **بیت** تا با خودی از جمال خود مجبور باور و بخود از خود
 بخیزد جمهوری بخود و شو با خودی و از خود بگذرد و خویش نظر کن که سر آن
نظاره بر شدن فضل وزیر کی لقمان بر امتحان کنندگان
 خواجه لقمان چون لقمان را شستند بنده بود او را با او عشق باجت
 بر طحالی کا در بدنی بوی کش سوی لقمان خستادی نری
 تا که لقمان دست سوی آن برد قاصده آن خواهر پس خود فرود
 سورا و خردی و شور انجینی بر طحالی که بخوردی رسیدی
 در بخوردی میدل و بی استه این بود پیوستگی بی منتها
 خرنزه آورده بودند ارمان لیگ غایب بود لقمان از میان
 گفتن خواهر با غلامی کای فلان زود و فرزند لقمان را بخوان

می باید چنانکه از رسول جدا هم مراد است که او را جمیع ارجل کثیر الصلوة
 کثیر الصیام خلافتا چهار حجی نظر و کیفیت عقلمه **قوله** ان عالم بر عالم حرام
 مراد است که چنانچه حضرت لقمان عالم صورت ظاهرش بدینا جبرئیل
 راسته و باطنش بر نور اخلاق الهیه و اوصاف قدسیه پر بسته بود
 صحیح موجود است این عالم صورت ظاهرش محالست صورت باطنه است
 که در عالم غیب است چنانکه فقر او اهل الله که در دنیا بفرق خواری دولت
 و خاکساری مبتلا اند و در ان نشاء پادشاهی و امارت میدارند و تسلط
 و امر او در ان عالم فقر او مسلکین میباشند و بر ان لباس جمیع افعال الهی
 که در این عالم ظاهر مسکود و محتوی بر اسرار عظیمه است که اهل ظاهر از آن
 نمیتوانند نمود و اهل الله بر اسرار ان اطلاع میدارند که با زبان کن تو از دشمنان
 اسرارش با محال قلبیه که بحسب جس ظاهر بر میسر شود و در نیز مشاهاست
 بلکه خباثات و طاعات و اسباب و اشغال فقر او در خلوت بوده است
 تا از شویب ریاضه سلیم شد **قوله** در مجلس در اسرار لیس برادر مراد
 مراد است که بر سبب لاک از دست نه خود اشتغال بر بافتات و محاسبات
 و در بعضی شرح تسلیم گفت یعنی خود را تسلیم بر سبب کامل لیس تا او را بر شغلی

انوار

مناسب حال تواند مدارد و هر ذرات از صفای قلب و دستاره
 با نور الهی است بیایان انکاه سعی کن که از خود بخوشی یعنی از آنانید و خود
 با خود خود فانی لودی انکاه از خود چیزی ببرد یعنی تعین جزئی خود را از خود
 بوری که مستحلی در قلب تو گردیده بپوشان دان فریونگ را باین مرتبه
 تا حجاب غیرت از میان بریزد و بگو **بیت** کجا فرود که غیره که نقش غیره سوی است
 و استه مافی الوجود **بیت** تا با خودی از جمال خود مجبور باور و بخود از خود
 بخیزد جمهوری بخود و شو با خودی و از خود بگذرد و خویش نظر کن که سر آن
نظاره بر شدن فضل وزیر کی لقمان بر امتحان کنندگان
 خواجه لقمان چون لقمان را شستند بنده بود او را با او عشق باجت
 بر طحالی کا در بدنی بوی کش سوی لقمان خستادی نری
 تا که لقمان دست سوی آن برد قاصده آن خواهر پس خود فرود
 سورا و خردی و شور انجینی بر طحالی که بخوردی رسیدی
 در بخوردی میدل و بی استه این بود پیوستگی بی منتها
 خرنزه آورده بودند ارمان لیگ غایب بود لقمان از میان
 گفتن خواهر با غلامی کای فلان زود و فرزند لقمان را بخوان

چون که لقمان آمد پیشش
چون برید و داد او را یکین
از خست که فرود داد او را دم
ماند که چو گفت این را من خرم
او چنان خوش میوزد که روی او
چون چشید از تعیشش آتش فرو
ساعتی بخود شد از گنجی آن
نوش چون کردی تو چو زین بر
ایچم هر است این صبور بی از چو
چون بناوردی بجلیت قبی
گفت من از دست نیت کش تو
شرم اند که بی گنج از گشت
چون همه اجرام از انعام تو
کوزیک قبی گنج فریاد و داد
لذتی که این دست شکر بخش داشت

خواه پس بگردد سگی بست
همچو شکر خورش و چون آنگین
تا رسید آن که چنان آهسته
تا پیشترین خیزه است این بگیم
طبعها مشتی و لغت
هم زبان کرد آید هم خلق
بعد از آن گفتش که ای جان
لطف چون انعامش این تو را
جان تو کوئی پیش تو عدت
که مرا عذرت پس کن ساعتی
خزده ام چندانکه از شرم و
می نوشم ای تو صاحب معرفت
رسته اند و غرق دانه و دام
خاک صدمه بر سر اجرام باد
اندین بطبع قبی کی گذاشت

از محبت تمها شیرین شود
از محبت سر که ما مل میشود
از محبت دار گنجی میشود
از محبت سبب کسب میشود
بی محبت موم آسین میشود
از محبت خار سوسن میشود
از محبت نار نوری میشود
از محبت حزن شادی میشود
از محبت نوش شینی میشود
از محبت معصم صحت میشود
از محبت دردنا صافی شود
از محبت مرده زنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است
دانش ناقص کجا این عشق را
بر جادوی رنگ مطلوبی چو دید

وز محبت مستهان زین شود
وز محبت خارها گل میشود
وز محبت نار گنجی میشود
وز محبت خار ز روش میشود
بی محبت روضه گلشن میشود
وز محبت سنگ روغن میشود
وز محبت و جوهری میشود
وز محبت غول مادی میشود
بی محبت شیر موش میشود
وز محبت قهر رحمت میشود
وز محبت دردنا صافی شود
وز محبت شاه بنده میشود
کی که از خبر چنین سخن نشنست
عشق زاید ناقص اما بر جاد
از صغیری بانگ محبوبی شنید

انظر

دانش ناقص ماند زرق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
ز آنکه ناقص تن بود در موم رجم
نقص خلقت آنکه بر پوزیت
ز آنکه تکمیل خرد ما و نوریت
کوفه فرعون بر کبر عسید
بهر نقصان بن آمد مسج
برق اقل باشد و بس جوفا
برق خندد بر که میخندد و بگو
نور مانی سرق بریده بی است
برق را خود کثیف الا انصار
برکت در یا فرس داد من
از حریصی عاقبت نماند
عاقبت بنیت عقل از حاکمیت
عقل کو مغلوب نفس و نفس

لاجرم خورشید دانه برق را
نود در تا و بل نقصان عقل
نیت بر موم لاین طعن رجم
موجب لعنت سزای دوریت
لیک تکمیل بدن مقدوریت
جمله از نقصان عقل آنکه پدید
در پی که ماعلی الاعلی حسج
اقل از باقی ذاتی بی صفات
بر کس کودل نهد بر نور او
آن حلال عربی و لا شرقی کسیت
نور باقی را همه انصار دان
مانند در دور برق خواندن
بر دل و بر عقل خود خندید
نفس باشد که نه بنده عاقبت
مشتری مات رخص شد سخن

هم درین بخش بگردان این نظر
آن نظر کو بگردان این جزو بد
ز آنکه هیچی که نماند حالی کمال
تا که خوفت زاید از ذات الشامل
تا و بر با شسته که مرغ یک پرده
تا که از عسیری نه پنی خو فها
تا به پنی خوفت و بخش مسیره
پس که در از میمینه و زم مسیره
یار ما کن تا شیخ در کلام
در نه این خواهی تا آن فرمان
جان ابراهیم باید تا بنور
پایه پای برود و بر ماه و خور
چون حلیل از آسمان شفقین
جان احمد باید اندر نور او
این جهان تن غلط انداز شد

در کس کو بخش کردت درنگ
اگر بخش سوی سعیدی لغت
خنده بصد پیدالکنان و افعال
لذت ذات البین بر جی الرجال
عاجز آید از پریدن یکسره
کی ز سیری بازیابی لطفا
کی شناسی قدر لطف میمینه
در سر ای سابعان یکسره
یابده دستور تا گویم تمام
کس چه اندر مرز مقصد کجاست
بینه اندر نار فرود و سن لغت
تا مانده همچو حلقه بست در
بگذرد که لا احب الالفین
تا بگوید در نورانی اراده
جز نور او که شهبوت باز شد

این سخن را در کتب معتبره
و در کتب معتبره
و در کتب معتبره
و در کتب معتبره

ع

الغالب بتو بالضم و همزة خمره و پس خورده برین بضم اول و کسر ثانی
کلیه یعنی بلیغ خمره و امسال ان که شش گویند مل بضم اول و کسر ثانی
بجنت بفتح طالع و دولت بفتح با اول مضموم تریاق و یا در نیمه و غیر
را لوسه کرافه با اول مضموم یعنی برزه و باهوده و سخن دروغ و بی تحقیق
صغیر بفتح اواری که رای طلب مرغان کنند و او از مطلق نیز فرج بضم
مضد آمده است **فرج** بفتح تنگی و سحبی و لاغری افضل برودن فاعل
غروب شونده و نا پذیر شونده **مخطف** برودن خافت و خشن که چشم را
خیره کند **القمار** جمع لغز است معنی یاری کردن و فیروزی دادن **حرز**
بالصح بازگشتن آید در خلافت به لیا فیروزی آید **بکر** است لقب بفتح اول
و سلوک ثانی **سوراخ** کردن **تواتر** استعمال یعنی اصحاب شمال که کافران
و منافقان را میزدند **ذات ایمان** مومنان اند **جانب** و لغت مهد و وامیده و
عسرا بضم و شوار شدن و شوار ی سیر باضم اسان شدن و اسان
میسره بفتح اول و سیوم جانب دست چپ می باشد **بفتح** طرف دست
تور در کوهی بی دل و بی استقامت یعنی بالمرحز و طامعی را که در
فی رغبت دل داشته این نکته آن بود که آمدن یوز و بدل با تحمل شود

ناله

۱۸۵
نه ای که این صفتی مورد دل شود چه غدا که رغبتت خور شود از او اطلال حاصل کرد
مگون میگرد و او لطافت ان بقلب رفت روح حیوانی میشود و نیز ملکوتی
که در قلب مجلی است مستنیر کرده بان نور می بیند و آنچه اول نماز برود
میشود روح میشود و الله اعلم **قوله** در محبت ناری می شود
یعنی هرگاه سبب غلبه محبت کس در انش در روان انش او را طالع و حاج
میشود چنانچه حضرت خلیل الرحمن رفته و در بعضی لوح بار بختی میشود و دیده
یعنی آنچه محمول است و اگر انی میکند عامل میشود و بار بر میدارد و چنانچه بفتح اول
بشتر از بختی را گویند و عرض است که از محبت باری نماند بلکه بارها مرقوم
قوله این محبت هم تقیه و انش است **یعنی** این محبتی که ما در کرم تقیه محبت
و دانش کامل است زیرا که دانش ناقص متوجه محبت ناقص است و محبت
جمال بله و لعب و زور و جهاد است و غیر ان و محبت ناقص موجب شایسته
منیاست پس هر کس هرزه و پیونده رحمت این محبت کا طیفه است **قوله**
تا که تکمیل خرد ما دور نیست **یعنی** چون عقل انوار خورده اند و امتیاز این
بشده نوزیت و ضعف نور نیست و نور ضعیف با اتصال با نور قوی نمیشود
میشود و چنانچه از تبعیت انبیا و اولیا جابلان و ناقص عقلان عالم و کامل العقل

۱۸۶
بجای عقل و درگاه تابع بدن کرده نور است او بطلعت میل میشود و با
بحدی مرسد که تبعیت عقل نماند و چون عقل را تشنگی محبت میسازد
تو از ان حال مغلوب نفس میشود و صفات نفسیه در او حادث میگردد
و نفس میشود و حاکم مشتری که سعد اگر است چون مغلوب زمل شود
و زخل چون مغلوب مشتری شود ما اندک نفس الهی است **قوله**
زان همی که لذت عالی حال **یعنی** چون حالات انسانی بحسب تجلیات عالی
و جلای مختلف مساسد کای آثار تجلی جمالی بر او غالب و دوران حال ان
بجسارت و خیرات میگرد و کار آثار تجلی جلای بر او غلبه مسامیه و در ان
حال مایل بشهوات و هوا و هوسات میشود و حد و است این حالات
مختلفه از حدی حکیم است که آنچه از او صادر میگردد و مشتمل بر حکم است
بیشتر است لهذا حضرت عالم قدس سره سان حکمت این داروات
مصرف میکند که حق سبحانه ارا ان همه تو را از حالی بجای مسکر داند و از صفی
بعضی انتقال میزاید تا آنکه هرگاه شهواتی از شهوات نفسیه بر تو
غالب گردد نظر اصحاب شمال اندازی و حکم حضرت غدا و طعام
ایشان را ملاحظه نمایی تا خوف بر تو مستولی گشته در ریاضات و مجاہدات

المنی

میگرداند لهذا هر مود که تکمیل عقل ممکنست و پس در پی تکمیل عقل خود باشد
تا نقص است و موجب هر چه است کل ناقص ملعون از رحمت الهی دور است
اما بدن بگناه که حاصل فطرت یا بسبب اراض و علل ناقص شود مثل
سکه که اعمی یا عرج باشد بملل ان مقدور نیست و موجب ابراهیم
نفس علی الاعنی عرج و لا علی الاعرج حرج ولا علی المرعیض حرج و در او این
احصای نیست و موجب لعنت او نمیشود بلکه محمدن کس حرجوم است
و امید رحمت حق عرسانه بر او همیشه است از سایر خلق فانی **فردوس**
برق اغل ماسد و پس سو فایح مراد است که بدن در روز در نقصان
و کمی مثل برق در گذر بسیار باشد چلو به حصان او موجب لعنت میتان کرد
فردوس برای حرج سرده پی است مراد است که لمان و نقص بدن باشد
و نوار فلک است و چون فلک سوخته در حرکت و تغییر است بالضم نظیر
که بدن است بر یک حال نوازند بود و البته حصان در ان راه می باید
نور عقل که از نور شجره حقیقه مقدم است که حق عزتشان در این شرفند نور
او صفات لیل بیان فرموده که تو قده من شجره میبار که ز تو نور لا شرفیه و لا
غرسه ایجا و خیتها یعنی اولی و دوم تسبیح مار و نور عقل چون بنوا این شجره

اتصال

اتصال هم رساند و هر منفصل منکر در روز بروز در تراید می باشد
بجلافت انوار حسیه در برقرار نیمانه و مثل برق در گذر می باشد و این
معنی اشاره فرموده که برق را خود میخطب الایصار در ان اقتباس
از ان شرفه مکا و العرق میخطب الصار هم الایه یعنی نزدیک است که
روشنای برق بر باید بینا سهای ایشان را و در حضرت مولوی است
است که حاکم نورین طالع مسود و در زمان لجه غارب مکر و محم
لالات و نقایص بدنیه آمانا متغیر و متبدل مکرود و بر یک حال
نماند و موجب لعنت و خلود نارنجیم و عذاب الیم شود بخلاف نقصان
عقل که بتغییرات بدنی متغیر نمیشود و بعد از موت و مسای بدن باقی
و لهذا ناقص را رسول خدا ص ملعون فرموده و چون نور عقل باقی میماند
و طی درجات عالم اخروی باین نور ضعیف و ناص و معین است که در ان
سفر مساسه لهذا فرموده فورانی را همه الصاروان **فردوس**
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد **فردوس** اما در سرح اما سابقه و صبح
پیوسته از نفس بر رخ است میان روح مجرد و معبر عقل است و جسم که
براست و هر گاه که نفس تابع عقل شود از مرتبه نفسیت عروج می نماید

س

م

در اول لذتی و فرقی و سروری این را که او بپسندد و در آخر استیجاب و مشغول
اول است از برای آنکه چیزی که آن محبوب است و لا بد است که اکثر اسباب
او موجود باشد چه امری که اصلا اسباب او موجود نباشد در جا را و صادق
بلکه نور و حقیق و ریش کاوست و اگر وجود اسباب و عدم او چیزی است
نباشد این را قتی گویند و با بجز در جا و خوف اطلاق کرده اند و میگویند که چیزی
اسباب وجود او موجود بود و تر و دی در او بود باشد اما چیزی که وجود
قطعی بود اسباب او خوف را و صحیح بود مثلا گفته میشود در جود طبع نفس
وقت الطبع و اخاف غره بهای وقت الغروب بجهت آنکه این امری است قتی
لکن گفته میشود در جود اول المظروف و اخاف المظروفه قال العارف الکاشف
یعنی کتاب لطایف الاعلام الرجا الطبع فی طول الاجل و بلوغ الامل و لهذا
الرجاء حال الضعفاء من اهل السلوک و ذلك لافیه من الرجوعه و بی الوفاء
مع حظ النفس الذی برجی حصوله و انما کان ذلك رجوعه لان هذه الطایفه
اول طریقهم الرجوع عن النفس فضلا عن شهواتها لان مرادهم ان يكونوا با
لا انفسهم یعنی خود را بر سر ته است اول رجا جزای اعمال است و این را
رجا المهارات نامند و این رجا نفس بزرگ میکند منهای را و اجتهاد است

الطاهر

۱۸۸
و طاعت مینماید زیرا که چون برای اعمال شرا از جنم و عذاب آن در اول خود
خوف بر اینکس غالب می آید و ترک منیبات مینماید و چون خطر جزای اعمال
خیر در اول شود رجا غالب میشود و نشاء در عبادات و طاعات بهم برسد
رجای از باب ریاضات است و این رجا تصدیف قلوب است بجهت هدایت و ریاضات
و ترک مالمخات و مستلذات تا آنکه مستعد شود از برای تکلیفات از آن جهت
سبب رجا از باب قلوب است و این رجا ای الهی محبوب حق است عز
و خوف نیز در سه قسم است یکی خوف عله است و آن خوف از عقوبات است
دویم خوف از باب راقیه است از کرم حق در جرم ان انفسان سوم خوف
و آن خوف اجمال است و همیشه حق است عز شانه و این نفسی در جات خوف است
و لهذا خاصه را غایت خوف میباشد چنانچه رسول خدا ص میفرماید انما
او شکر خوف فانه و چون خوف از اعراض رقد رقبال است بر چند اقبال
خوف شدید تر بود و محمد بن مبارک رحمه الله فرموده مقام الخافین سعة
الجن الدائم و العلم العاقبت و الحشمة المعقدة و كثرة البکار و التضرع و التوسل
و التمار و العرب من موطن الرجاء و جعل العقب و تفرغ العیش و التوکل
و شج و رجا و باری میفرماید حقیقه الخوف ان الخائف غیر است و بعضی از خوف

۱۸۹
علامه الحایث من الله ان يكون معرضا عما سوى الله عز وجل مقبلا
على الله مشغولا بالله عن خلق الله مستان بكراته متوحشا عن
ما سوى الله خيرا من الله الى ذكر الله و لا يلتفت من خوف الى خوف
و ذكره الى ذكره بذكر اسباب خوف علم است چه علم با سباب گروه
احراق قلب تا لم و است که چه خوف است و خوف از حق سبحانه
میباشد بجز خوف حق و صفات او و ایات او و استغاثی او و خلق
و قدره او و عظمت او و این سبب مراتب خوف است که در است خوف
در ایات و نهائات و متوسلین و کاه سبب کثرت معاصی و ارتکاب
ذنوب و تیقن بر برای ان از جهل به بود و کاه سبب برد و سبب
و لذت حاصل سازد مسرمانه انما یخشع الله من عباده العلماء و باید
که محمل بر جا اعلی است از عمل خوف چه اقرب بذکران سخن عرض است
دوست ترین ایشان است حق را و دوستی رجا را غالب سازد و لهذا
در رجا و حسن ظن سخن سخا تر غیبات بسیار در ایات و احادیث است
مثلا یخشعون من رحمة الله و یا ایها الذین امنوا لا تمسوا من رحمة الله
ان لا یلیس من رحمة الله الا العظم المکا وون و در اجاب حضرت امیر

الطاهر

الطاهر

بمقتضای بعضی عن الخروج الى دعواتها والى هذا اشار الواسطي رحمه الله
 حيث قال الخوف حجاب بين الله وبين العبد وقال الصادق عليه السلام
 السر لا يرفع فيها فضله لرجاء لا خوف وبالجملة محبوا واشتغلوا بشي
 مشادة المحبوب خوف العزاق كان ذلك مقتضاي الشهوة وانما ذلك
 غايه المقامات **قول** يارثاكن ماشايم در كلام چون نطق وبتكلم انسان
 بحسب واردات غيبية وبتجليات الالهيه است زیرا که انوار قدسية از کلاه
 در دل عارف متجلي ميگردد و طوطي ناظر را در نقش متن مقيد ساخته است
 در ساحت عالم قدس با زميدار بود در اين حال عندليب وارد از شوق کلزار
 عالم انوار بشور و فغان در آمده سخن پرداز ميگردد و اين حضرت ناظر قدس
 ميفرمايد يارثاکن تا ماشايم در كلام يعني يارثاکن مرا از تقيه من و نقش متن
 که در فضاي روح افرازي عوالم روحانيه با طيران قدسيه در پرواز آيد و از
 استجالی آلات بر نيه و قوا و جوارح جسمانيه با زمانه يا مستوری و حضرت
 که اسرارى که در دل من القا ميشماي همه را اظهار تمام جوارسان مجربان
 رسول مرا منع از اوق وجوده که افشا و سرالو بستره کفر و بسبب تبار و تجليات
 و تواني وارد است و يك سينه در نقش و جامه روح بر فوج در خوشي آيد

۱۹۰
 و صبر و شكيبايي را از اولي بايد **بيت** از مروت نيست منع صوفي از اوليه
 فصل آسايش چو سان بر لب آينه **قول** در نماين خواهي زان زمان رات
 در اين بيت است راست با کمال افعال الهي في غرضي و حکمتي نيست هر چند فایه
 ان ظاهر نبوده باشد يا ضرران بحسب ظاهر معلوم بود برخلاف جمعي که گفته
 بلکه افعال الهي معلل با غرض نيست **و گفته** جان ابراهيم بايد تا سوره مراد
 که در هر فعلی از افعال الهي البته منافع جليله و فوايد جزئيه مندرج ميشند
 هر چند بصورت قهر بوده باشد چنانچه قدوه اوليا علی مرتضی عمير فرمايد
 سخنان من استحت رحمة لا وليا له في شده فقهه و استندت فقهه
 نه سحر رحمة ليکن مشابه لطف در قهر و رحمت در غضب هر گاه است
 بلکه جاني بايد مثل جان حضرت ابراهيم ع که با انوار قدسيه از ليه منور بوده باشد
 که عين ناراحت و انهار و حور و تصور ان را تواند دید و در ان کار
 عقل و موشن نيست **حدهای با نجز و پوشش نيست** **قول** با يايه با يايه برود بر ماه
 يعني جاني را که اين ادراک مسيرى ايد که طی مدارج عوالم انگيانه نبوده و حاج
 سموات علويه به اولانيه و مجرد و غيبانيه در جانيه عروج کرده باشد و با
 حلقه در مقيد ابواب عالم جسم و جسماني و خواستهاي غيباني نبوده باشد

و خليل اسد کواکب ثواب سماي دنيا چشم پوشيده و محبت شهوات
 و سواد موسات لغف نيز از دل دور کرده و لاجب الا فلان کوی روی تو
 بجانب قبله حاجات و مبادر موجودات او رده بگويد اني وجهت وجهي
 للذي نظر السموات والارض حنيفا مسلما و ما انا من المشركين و مانند تمام
 انبيا محمد مصطفي ص در هر چه نور او غرض نه شده نموده نوراني از راه کوزه
 و چون قدوه اوليا علی مرتضی ۶ مارايت نشينا الا ورايت الله قبله او
 سر ايد زیرا که عالم تن که عالم جسم جسمانيست نيست نه است و او في با
 هي انرا که او را است ميشمارند که کسي که او را است جسمانيه و هواماني غيبانيه از راه

تمت مدح چشم برانف غلام خاص

قصه شاه و اميران حسد بر غلام خاص سلطان خرد
 و در زمانه از جزير کلام باز نيايد گشت و کرد آنرا تمام
 باغبان ملک با اقبال و بخت چون درختي را ندادند از بخت
 آن درختي را که کوزه و ر و بود وان درختي که کيش مقصد بود
 لي بر او در اوله در بخت چون به بنيدشان چشم قايست
 کان درختها نهايت بصيرت گر چه يکسانند ايندم در نظر

۱۹۱
 شيخ کونظر منور الله شد چشم آخرين بر بسبب انبرحق
 آن حسودان بد درختان بوده از حسد جوشان و کف ميبرند
 تا غلام خاص را کردن زنده چون شود فاني چو جانفشان بود
 شاه از ان سرسرا و واقف آيد در تماشاي دل بد کو بهران
 مگر ميسازند قومي حيله بينند با دشاهي بسبب عظيم و ميگران
 از براي شاه دامي دو خنده محس شاکردي که با استا و استا
 بلکه ام استا و استا و جهان پيش او ميگان بهويد و نمان
 چشم او ميظ منور الله شد از دل سوراخ چون گفته کلیم
 از نمايت و بخت آگاه شد چشم آخرين گشت و اندر سبق
 تايخ کوه پر شور بجان بوده انه در نماي کرمي انگيخته شد
 پنج اور از زمانه بر گشتند پنج او در عصمت الله بود
 همچو بگو بگره ماني تن زده ميزدي خنک بران کوزه گان
 تا که شهبه را در فضا عي در کنند در فضا عي کی بکند اي خزان
 اتر اين تدبير از نو آموخته شد همسري آغاز ده آيد به پيش
 پردماي جهل را عارق برده پرده بند و پيش ان کلیم

چو نگه برک روح خود زرد سپاه
 آفتابی شاه در برج عتاب
 آن عطار در او در قنجان است
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افشا و نسخ نوها
 اندرین معنی شنو تو قصه
ملک تقی سلیمان عدو دل بقیس از صورت حقیر رسد
 رحمت صد تو بران بقیس باد
 هر هدی نامه بیاورد و نشان
 خواند او ان نکته های باسول
 جسم بد بد دید و جان غنقا
 عقل با حسن زین طلسمات
 کافران دیدند احمدا بر سر
 خاک زن اردیده حسن پیش
 دیده حسن را خد اعماش خواند

برو نانی کشته اشکانی بران
 ای کم از سگ نیست با شرف
 بچو خودت کرد کیم و کوردل
 بی منت آبی میگردود روان
 چه شکنی این کارگاه ای نادر
 بی بقلب از قلب باشد روزنه
 دل کوای می بدین ذکر تو
 هر چه کوئی خند و گوید خشم
 او می خندد بدین سگالشت
 کاسه زن کور کوز را یک سزا
 صد هزاران گل شکفتی مرتزا
 آفتابی دان که آید در حسل
 در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
 اگلکند اندر جهان بی لونا
 چون برانی رز خنده در شمار

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 انما اعلم العلم الله العلیم الخبیر
 انما یستجیب الدعوات
 انما یرزق العباد
 انما یرزق العباد
 انما یرزق العباد

آتش را گفت روالمیس شو
 آرم خاک تو بر رو بر سما
 چار طبع علت و اولی نسیم
 کار من بی علت است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم بوقت
 بگردا گویم که بی پر نار شو
 گویم که گویم سبک شو بچو چشم
 گویم ای خورشید مقرون شو با ماه
 چشمه خورشید را سازیم خشک
 آفتاب هر چه دو کاوسیا
الفاظ جز بالفتح والتشدید کشیدن جز بالفتح والتشدید بسوی خود
 کشنده سبق الصحیین کرد پیش برود زور اسب تا حقن و تیر انداختن
 و جزان بو بگردانی بعضی لعد که نام مرد را بی بود که بدین نام بود
 بوده و در منزل و مسخرکی و سخنان مصحک گفتن نظیر داشته و در آخر
 خاموشی اختیار کرده باقی بقرا اصلاح سخن نمیکند و بعضی گفته اند که از اول

زانکه حالی و مد و فرور اندید
 او نمی بیند ز کجی جز ستو
 آفتاب آن وزه را کرد و غلام
 هفت بجران قطره را باشد آید
 پیش خاکش سر نهد اطلاق او
 پیش خاکش سر نهد اطلاق حق
 از یکی چشمی که خاکی بر کشید
 خاک بین از عرش بگشت از آب
 جز عطای بسوع و ما بیزیت
 در ز گل می بگذرد انداختن را
 بس حکم کند برین ره کشته خون
 کوز عین دور و لنگیز و دو
 تیرکی دور و بی و نقلی کند
 راه کز خون را با مطوی کند
 خاکی را گفت بره بر کشد

زانکه او گفت دیده دریا اندید
 خواهر فردا عالی پیش او
 نوره ران آفتاب آرد بیام
 قطره که بچو وحدت شد سفیر
 گرفت خالی شود چالاک او
 خاک آرم چو کشته چالاک حق
 الساسا انشقت از آرزو بود
 خاک اندودی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب است
 کرگند سفلی هوا و نار را
 منجبت کس را ز بره تا گوید که چون
 خاکست و بعضی اند ما یشار
 که هوا و نار را سفلی کند
 و در زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که خشمش نشاء

بخدمت ستوراجال بوده که مدت هفت سال خاموش میبوده
تن زدن معنی خاموش بودن است خشک با اول مضموم ثانی زوده
برهم زدنت باصل موعنی که از آن صد برابرید و از آنجا که نیکویند قناعت
نیم شیشه است خارق باره کشته اسکاتش کسر اول جلیه و انکیش است
ضلع افق کسر و غا و فریب است کاسه معنی طبل و نهاره است و کلام
نظارچی را گویند لولا بافتی برده سر و دواحق سر و دست مشهور بافتی
ناخه کشاده و فرمان پادشاه تسخیر زایل کردن بین سخت شش عقل
و انچه ای زانکه فرج نغم قاف و فتح رای میجه نام شیطان است و صفت
که بر هوا ظاهر میشود مثل توست سنج و سبزه که از آن گان رسم و گمان شیطان
نیز میگویند معمول با اول مضموم جمعیت و آرام است شو مقدار چهارجا است
سبزه پر یک و پسین و در رسول و الهی را گویند سفل کسر پسین و سبب
نقل آنچه نیک شنیده از هر چیز بایست مضموم افق پیچیده شده تری افق نیز
زین معنی که از آن سخن گویند لولا با اول مضموم و دوا و جدول جوی باشد
که بر کردن کا و کدانه گفته قلب را ندان **قوله** شیخ گویند بنور آمدند شد
اش راست بخدمت انقوا از است المومن فانه بنظر بنور آمده با کلمه تری

۱۹۴
عزفا مقرر است که قوی و مشاعر او را کسب افوار مجرود اند که معنی سخن
اعضای بدینگونه کرده اند و این اعضا آلات اند از او را ند و هرگاه خدا
عروج بر معارج ارتقا و استتار و نور کبر باری داده از خود خانی و دان
بانی گردید انوار قوی او را کسب او در سطوت اند لولا مضموم محو و با تری
ایس بان نور می بیند همیشه و میگوید و او را کسب میکند چنانچه همیشه
گشت سمع و بصره و محبت بان ناطق است و چون سخن غرضانه احاطه
نیایی و صفاتی بجمع ذرات کائنات و از او و علم و عین و ادوات است
علم بجمع ذرات عالم میدارد علم احاطی قوی بجمیع لایزال است
مشغال ذراته فی الارض و لایزال سما و همچنین باقی بجمع رانیز این علم حاصل
میکرد و در آن حالت نظرها بر جزا افتد و توجه بان نماید بجمع مراتب
ان جز من المبدأ الی المنتهی را و شکست میشود و حضرات قلبیه و براد
روشن و هوید امیکرد و انداز بر مرید لازم است که در او از نظره محافقت
نظا دارد و چنانچه ادب ظاهر نسبت با مرعی میدارد در باطن نیز صفات
ادب نماید تا از فیض باطن او مستفیض تواند شد **قوله** چشم از بین
بوست از هر جن مراد از چشم از بین یعنی غای میجه گناید از چشمی است

مع

که نظرا و مقصود بر او را کسب است و هر چه نفسانی بوده باشد چشم
از بین بکسب گناید از چشمی است که بان ضلع و برالغ ای در افق و انفس
و انوار تجلیات و تسبیح و تعالی و در نشات و جود و عیند بر عالم از بین
مشاهده نماید **قوله** چشم چون شود غلی که جانشینش بود و چنانچه
جان حافظ بنده است از فنا و زوال و بد بر و مصروف در دوست چنان طای
و نگاه دارنده و اوست که او در فیض او بود و روح و اصل در قبضه قدرت
و حفظ الله تعالی ابدش بود **قوله** هزار و ششم از یکصد ملامت
گرم تو دوستی که در شتابان غایب **قوله** در تماشای دل به گوهران
یعنی چنانچه گوهر کرامت کم کوز ماساز و چنانچه آن قوم حیل مندر روز از کبر
و دغا و کوز بائی کذب و افترا میباشند که ان شاه دانا را او کوزه که کوزه
در عقلت اندازند که ان عظیم با انسیان بردار و در بر اسرار ایشان مطلع
می بود و ظاهر بنیاست و بر وفق شمال باطل ایشان سخن می گفت و مطابق
نقشه ایشان و دستک میزد و در شیخه میکرد **قوله** با کلام است و استاد جهان
مراد از استاد جهان می است عرش از با خلیفه مطلق او که ولی کامل است
قوله پرده ای چهل راقی برده مراد از پرده ای چهل امور است که آوی

۱۹۵
بجو مشغول و از حق عاقل سازد چنانچه ایشرا لیه الدین که مراد اولیا
هم الطاعت بجز جهنم من النور الی الطلمات اولنگ اصحاب استار هم
خاله دون بان مشغول است و در حدیث از طرق اهل بیت وارد شده که
کل ما یشتغل عن الله فهو طافونک **قوله** زول سوراج چون گفته کلیم
مراد است که اندیشه مای بد و رول می آورد و زول سوراج در وجود او
و عیار کرده بودند تا شاه آرزای عیند و حال انکه او از سوراخهای او آن
باطله و خد غایب عاقله ایشرا را میدید و میداشت و اظهار می نمود **قوله**
ترسنت یاری است در جان و روان **قوله** بدانکه وصول فیوضات الهیه
بواسطه انسان کامل است زیرا که افاضه الالبست از ان نسبت میان
و مفاصل علیه چنانچه مبارز علت و معاول شرط است و مقرر است که فی
و استعداد قابل از جمله اسباب و علل وجود مقبول است و بعد از حدیث
وارد شده که در حق ترشانه بیک مومن که در تریه بوده باشد طارا از تریه
وضع مینماید و چنانچه وضع بلایا و محن بواسطه وجود و شریعت ایشان از خلق
بچنان نزول عطایای الهیه و نجات با نیده بواسطه ایشان بخلایق میرسد
و انداختند مرشدی قدس است و روح القدس از زبان شاه که گنایست

ح

از شرح کامل میفرمایند که نداشت که از زمین بتواری میرسد در حالت
که عبارت از انقباض ملکوتی و در دانت که روح جبروتیت زیرا که فیض
بله و اسطر بروج اعظم که روح محبتت میرسد و بواسطه او بر ابروای انبیا
من الاشراف الی الاشراف و بواسطه انبیا با ولایا همان ترتیب و بواسطه
ایشان بمؤمنین و مکذابی از المراتب و چنانچه مناسبت میان این مضمین
و مضامن علیه شرط است همچنان میان هر نبی و ولیمی و میان ولی و بواسطه
شرط است و اندک گفته اند که هر ولی در قدم نبی است و آنچه مذکور شد
بنابر فیض رحمانیت که جمیع خلایق باز جماد و نبات و حیوان و انسان
در آن شریک اند اما فیض رحیمی که شخص بعضی دون بعضی است تا کمال است
بل اتحاد و حافی فیما بین ایشان حاصل نشود استفاضه و افاضه ممکن است
لغله عرفای کریم فیضی و در برخی صغری و وسطی و کبری را مقور کرده اند
چنانچه در فتر اول مفصلا مذکور کرده و این فضا بجز محبت تام و افاضه
کامل نمیگردد هر چند کمال رضا از او بزم رسد و محبت مرید در دشتش ممکن
مکن نیست و این معنی اشاره نموده که پس دل من کارگاه محبت است
چه اشکنی این کارگاه ای نادر است **قول** پس خدا می را خدا می شد جزا

ادامه

۱۹۶
خداوند است که هرگاه مرید از راه خدمت و مکارها را خلاص و ادا و است
و قلبا چنان نباشد شیخ در جزای این خدمت ما او خدمت میکند چنانچه
عزیزانه میفرماید و مکر و مکارا و مکر و مکر و مکر و مکر و مکر و مکر
که غافق او را روی او بی آورد و بر وی او میخندد و او را از این خدمت
اکاه منیاستد و از این سبب در حجب و غرور افتاده از حیوانات الهی
که بواسطه شیخ بر مرید میرسد محروم میگردد و با بعضی اشاره فرموده
که کاسه زن یعنی بلبل افلاس زن و کوزه خالی فی الجمله معرفت کمال
و اندک علم **قول** که مریدی با تو در خدمت رضا یعنی اگر شیخ خدمت که بر وی
میکند از راه محبت و رضای از تو میبود از راه حقایق و معارف و در
میستگفت و اینکه در خود از بی باکی سبب است که خنده او حقا
نسبت به تو که بل معز و کشته از سر و سلوک بازمانده و این در ازای صلاح است
قول چون دل او در رضا کرد عمل یعنی چنانچه افساب هرگاه در برج حمل
بهار میشود و همه اشجار و نباتات شکوفه میکنند همچنان دل شیخ از آن
راضی میشود و در کار خالصت کههای حقایق و معارف و انوار تجلیات
اسما و صفات ظاهر میگردد **قول** چون ندانی تو قرآن را از بهار

بج

یعنی هرگاه تو قرآن باغ دل خود از بهار انباشتی چگونه فزونی میان
خنده و رضا و خدمت خدا می توانی کرد **قول** ان عطار در در قما جان است
یعنی چنانچه عطار که در فلک است چون شمس در بروج بر میروند و او را
اشجار که در قهای کتابت است سبز و خرم میشوند و شکوفه آوری
و چون در بروج خریفه میروند و همسایه و خشک میگردند همچنان افساب
حقیقه از بی چون در برج عتاب و قماریت تجلی مینماید عطار و شیخ اوراق
جانان و دلمای بار اسباب مانده اوراق کتاب میکند و چون در برج رضا
تجلی جامی میگردانند اسفند و نورانی میسازد **قول** بارشندری نویسی
یعنی چنانچه افساب چون در برج حمل میروند و میخورند و حکم بر اوراق سبز و سبز
نباتت مینویسد که همه اشجار از بار بار می آورند همچنان شمس حقیقه از بی
چون در برج رضا میروند و میخورند تجلیات لطیفه جمالی بر دل مینویسد که اوراق
قلوب طالبان سبز و خرم میگردند و از نار انوار حقایق در کلبش خیاثت
شکفته میشوند و در حشاش انظلمات هوا مانده و خیره و ضعیف میگردند **قول** در
سرخ و سبز افساب شیخ تو بهار یعنی سرخ و سبزی که در بهار اوراق
اشجار و از نظر او میگردند مثل سرخ و سبزی که در قوس قزح ظاهر میشود

۱۹۷

۱۹۷
و ان در اعتبار شیخ تو بهار است کتاب عتاب شتا و حریت را در همه شیخ
و سبزه انوار تجلیات که در دل مریدان و طالبان ظاهر میشود و از شیخ شیخ کتاب
کتاب عتاب دل خود را بکتاب رضای سربان و استان بلقیس و افساب
است که هرگاه مرید ناقص المعرفه که نظر او مقصور بر شهوات و حوسه بوده باشد
شیخ کامل را بشری مثل خود پندارد چنانچه کفار نسبت به کتب رسول الله
میگفتند بشر بعد و تا و است الا بشر شفا تریدان لغد و نامحاکان
یعنی با او قلبا انکار و منیایه و در ظاهر از راه خدمت و مکاره های افساب
و ادا و است میکند و آنکه صاحب بصیرت و عقل کامل است نظر بر نور باطن او
میگرد و چشم از ظاهر او که هر دو در آن شکوفه اند میپوشد چنانچه حضرت
صورت ظاهر هر چه در او که مویکی ضعیف است نه و باطن او را ملاحظه نمودند
در استان بلقیس را در این مقام آورده و غرض آنست که آنچه بصیرت قلبیه
او را که مینماید چشم حس را با یاری او را که ان نیست چه دیده حس را آخر
و علت شمولی را نه بیند و دیده عقل او را که غایت اطوار اشیا در
چنانچه حضرت بلقیس در رسول حضرت سلیمان ۱۴۰۰ که مرغی منصف غارت
حصارت بود دیده عقل نظر کرد و او را حقیر نشرد و آخر کار را ملاحظه نمود

بسعادت جاودانی مستعد گردید **قول** عقل با حس این طلسمات
مراد از طلسمات دور یک طلسم وجود انسان است که از رنگ طلسمت
جسمانی که قفل انما باشد مشکلم بان مشیرت در یک نور عالم موجوده
که یوحی الی انما الیکم ال واحد بان مشیرت این طلسم بسته شده و خوا
ظاهره رنگ طبیعت را می بیند و از آن رنگ غافل اند و لهذا با عقل که در
ان میخانه جنک میدانند و این جنک را هر کس در خود می یابد چون اراده
بتجسس میکنند چه زاجری در نفس خود می بیند که او را نمی ارزان میکنند و آن
او را در میان میکنند و این دو با یکدیگر متعارض و جدال مینمایند تا یکی غالب
و دیگری مغلوب میگردد و انگاه ان فعل از او بوقوع می آید یا ترک میکنند
و این جنک مثل جنک حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است و غیره
پس کسی که او را یک او بشمارد باید به حس بین بوده باشد از جمله اهل
دانش و بدیده عقل در هر چیز نظر کند و آخر حال و مال کار را مشاهده نماید
قول خاک زن بریده حس بین خویش **قول** امر بطلب صادق میفرماید که تو
لازم است که خاک در دیده حسوس بین خود زنی و سعی ان کنی که در دیده عقل
بکشای و این چشم در هر چیز هر کس نظر کنی چه دیده حس و عقل در آن است

198
قول دیده حس را خدا اعماش خوانند **قول** است راست با سینه بشمارند انما لایحی
ولکن تعی القلوب لایحی فی الصدور **قول** تا که او گفت و دید و در باران دید
یعنی حسوس دید و معقول را ندید و عالم خلق دید و عالم زمین و مقید و غیره مطلق
قول خواجده فردا و حالی پیش او **قول** یعنی دیده حسوس بین حال و حاضر را می بیند
و مستقبل و غایب را نمیبیند و دیدن و کس را که تو باطنی او را ندیدی است
از یکدیگر امتیاز نمیشوند و از آنچه بیکران عالم الهیه و تقود و محمد و خراج
بجز تسبیح کترین جز نیست از اجزای او نمی بیند و نمیداند که هرگاه است
که بجز آن دزه نسبت بان عالم است از آفتاب حقیقه مطلقه بیخام در آفتاب
چرخ او را بنده و غلام میگردد و با ما و بعد از غروب رحمت مینماید و ماه
منشق میشود **قول** اسما و الشفت از ایزد بود **قول** مراد است که از شفت
و انظار اسما در شفت حراج بجز رسول ص شده از جهت ان بود که حضرت
چشم دل را کشوده و از حق را شفت بد میبیند و بر رزق شوق سوا کشته
اطباق سموات را منشق ساخته از انجا خروج نموده این قسم بنا بر آیه
این سعادت است که شفت را در لیلته الاسری گفته **قول** خاک از روی
نشسته زیر آب **قول** بدانکه زود عرفا مقرر است که از سن در دو سوب است

از کتب
معتبره
است

و آب سوب هوا بود و سوب آتش است و آتش اجتماع ضیا و ضیاء
نور حادث میگردد پس اصل عالم طلسمت که عالم جسم است عالم نور بود
که از عالم نور دورتر و بسیار تعین در ادبیشتر طلسمت و کدورت او زیاد باشد
و هرگاه تجلی نوری الهی بر جسمی شود کاشفت و طلسمت در نفس و سوب و ذرات
میگردد و وضعت و نظافتی او حاصل میشود که با وجود ان بر سما خروج
می تواند نمود و با لایحه بجدی میرسد که بدن او حکم روح هم میرساند و علم
ارواح خروج مینماید لهذا رسول مختار ص میفرماید سخن معاشره الانبیاء
ارواح اجساد و انا اجساد و انا ارواح **قول** چهار طبع و علت اولی میم
بر آنکه تجلی الهی چون بر کامل دارد و در ان حال انا صفتی که بان صفت
تجلی نموده از ان بظهور می آید و بسان او سخن میگوید و کویا تجلی مستحکم
بر حضرت ناظم در وقت نظم این آیات شده بود که بزبان فاعل حق و عاقل
مطلق میفرماید که من از جمله طباغ اربعه محضره میم که یک فعل از من صادر
بعنوان ان ایجاب چهار چیز در بین میگویند و علت اولی نیز خست یعنی طبیعت
چهار چیز همین قابل اند یا عقل که چهار خست است تو هم کرده اند بلکه فعال
بارده و اختیار من است و تصرف من در عالم همیشه باقی است و نیز اشارت

از کتب
معتبره
است

199
با یکدیگر عزت است و علت ممکنات نیست چنانچه فلاسفه توهم کرده اند بلکه عاقل
علل و مسبب سبب است قابل تشخیص لا کبریا العقولات العلم بالحق
و هو المحلول فمن وجب له الحال الذاتی و العینی الذاتی لا يكون علمه شئ
لانه یؤدی کما یقاله تو قفد علی المحلول و الذات مترجمه عن التوفیق علی شئ
نحو نما حله حال او در ابطال قول معطله که میگویند حق تعالی در انزل کتب حقیقه
را که آن طبیعت کلیه است خلق کرده و آنچه در این عالم بوقوع می آید از او است
و الحال معطل است میفرماید **قول** در تصرف و ایمان یافتیم **قول** که
کا بر من فی علیت است و مستقیم **قول** است راست با کمال افعال الهی محفل با غرض
که متعلق بذات متفلسس او بود نیست چه ان موجب استکمال و نقص است تقا
استدین ذلك علو الیبر ایلمایچه از او سجانه صادر میگردد و بتدبیر او است
که ان اجزای حکم است بر وفق مشیت از سینه ان ممکن عزت است علت ان
چنانچه حکما میگویند **قول** عادت خود را بگردان وقت **قول** چون ذات حق سبحان
از تغیر و تبدل و نقص و زوال و انتقال و استکمال منزله و میراست و بجهت
و اسمای او سجانه و افعال او چون بحقیقت است اسما است و ان نیز
تغیر و تبدل و نقص است و میراست بر یکسری جریان میدارد و عادت ان

جاری گشته و این بجهت آنست که فعل او سبحانه بر سبیل اشتیاق
 زیاریاب و اندک بعضی اوقات بجهت تنبیه غافل و الزام جاهلی عادت در
 تغییر میده که بجهت آتش حکم میکند که مسوز او را بر این تازیانه که بر
 و طغیان مار کوفی بر او مسلما علی بر اسم و آتیه از خرقا فادخلوا نار ابر
 شاه پست میخوردند مایشاد و بیست و هفده ام کتاب **توبه** را گویم
 سبک نه بجهت **اشراست** باید و اذ الجبال سرت **توبه**
 گویم ای خورشید مرقون شوماه **اشراست** با جماع و صوف **توبه**
 چشمه خورشید را سزیم **اشراست** بایه شریف اذ است که است و اذ **توبه**
توبه در چه دو کا و سیاه **اشراست** بجهت شمس العظمی کوران یوم العید
انکار فلسفی بر قرابت این الصبح ما کسم غور
 مقلوبی میخواندند و بی کتاب **ما کسم غور** از چشمه بندم آب
 آب را در غور تا بنمان کسم **چشمه** ما را خشک و خشکشان
 آب را در چشمه که آرد و کر **جز من** بیشل بافضل و خط
 فلسفی منطقی **شستمان** **میکنند** از سوی **توبه** زبان
 چونکه بشنید آید او از ناپسند **گفت** آریم آب را ما با کله

ما بنخ سبل و تیزی تبسیر **توبه** را آریم از بسجی زهر
 شب بخت دودید و یکین بر **زود** طبا بخر هر دو چشمش کور کرد
 گفت زین دو چشمه چشم آبی **با تیر** تیزی بر ارضا دادی
 روزگشت او چشم خود را کوزید **نور** فایض اردو چشمش ناپدید
 که بنالیدی و مستغفر شدی **نور** زفته از کرم ظاهر شدی
 لیک استخفا بهم در دست **دوق** توبه نقل هر سرست نیست
 رشتی اعمال و شوی جود **راه** توبه بر دل اویسته بود
 از نیار و اعتقاد آن خلیل **گشت** مکن امر صعب مستحیل
 بهیچین بر عکس آن انجا بود **مس** کند زردا و صلی را نبرد
 دل بسجی بجهت روی و سنگ **چون** شکاف توبه او را بر گشت
 چون شجی گو که تا او از وعا **بهر** کشن خاک سازد گوهر را
 یا بر یوزه مقوقس از رسول **سنگ** لانی مرزی شده با صلی
 که با بی مسخ آمد این دعا **خاک** قابل را کند سنگ و حصا
 هر دلی را سجده هم و سورت **زود** حمت قسم هر زود نیست
 بین پرشت آن مکن جرم گناه **که** کنم توبه در آیم در پناه

می بیاید تاب و آبی توبه را **شرط** شد برق و سخانی توبه را
 آتش و آبی بیاید میوه را **واجب** آمد برق و آری این
 تا نباشد برق دل در توبه **کی** نشید آتش تمهید چشم
 تا نباشد کرم ابراز مطهر **تا** نباشد خنده برق ای سپهر
 کی بر وی بسوزد و ذوق وصال **کی** بچوشت چشمها را زلال
 کی گلستان را ز گوید با چین **کی** بگفته عهد بندد با سمن
 کی چناری کف کشاید در وعا **کی** در خنی سرفشان در هوا
 کی شکوه آستین پر شمار **بر** فشانه گیر و ایام همساز
 کی فرود دلاله را رخ همچو فلک **کی** کل از کیمه برار و زبرون
 کی بناله بیل و کل بو کند **کی** چو جالب فاخته کو گو کند
 کی بگوید لیلک آن لیلک جان **لک** چه باشد ملک لک استی
 کی نماید خاک اسرار ضمیر **کی** شود چون آسمان بستان
 از کجا آورده اند این علما **من** رحیم من کرم کتاب
 این لطافتان شایسته **این** نشانیمای مرد عابدیت
 که بر ساعت و وصه جانش **این** سعادتها ز بخت قایت

آن شود شاه و از نشان گوید شاه **چون** نمید او را نباشد انقباه
 روح آنکس که بهنگام است **و** در رب خویش شد چو پیش نیست
 او نشاند بوی کمی بخورد **چون** بخورد او می چه دان بودی
 زانکه حکمت بجهت ناقه ضال است **بچه** و لاله شما را داله است
 توبه یعنی خواب در یک خوش لقا **کو** دهد وعده و نشانی مرزا
 که مراد تو شود اینک نشان **که** بر پیش آید ترا فردا فلان
 یک نشانی که ز کز کیر و کسار **یک** نشانی آنکه او باشد سوار
 یک نشانی آنکه خنده پیش تو **یک** نشانی که دست بند پیش تو
 یک نشانی آنکه این خواب بود **چون** شود فردا نکوی پیش تو
 زان نشان باو دل بچی بگفت **که** نیایشی تا سه روز اصلا بگفت
 دم مزان سه روز ازین ای سخن **کین** سکونت آیت مقصود تو
 بین میا و این نشانی بگفت **و** بین سخن را دار اندر دل بگفت
 تا سه شب نوازش نواز بگفت **این** نشان باشد که بچی آیت
 این نشانها گویدت بجهت شکر **این** نشانها حدت نشان بگفت
 این نشان آن بود کان ملک **که** همی جوئی بیای از آن سه

کونیش من صاحبی کم کرده ام
 دولتت پائیده باوای سوار
 چون طلب کردی بجد آمد نظر
 تا کمان آمد سوار نیک بخت
 نوشتدی پهوش واقفادی
 او چه می میند در این شوهریت
 این نشان در حق او باسته که بود
 بر زمان کردی نشانی میرسد
 مای بی بچاره را پیش آمد آب
 پس نشانها که آن در انبیاست
 این سخن ناقص ماند و ببقرار
 ذر مارا کی تواند کس شمرد
 میشمارم بر کمانی بی مرغ را
 در شمارم اندر نیاید لیکن
 نفس کیوان یا که سعد شتری
 از بختت و جوی او آورده ام
 رحم کن بر عاشقان محمد و دار
 چه خطا کند چنین آمد حسرت
 پس گرفت اندر کمانت عشقت
 بچو گفت ایست سالوس و نفا
 او نماذکین نشان وصل گیت
 دان کرد را کی نشان آید پدید
 شخص را جانی بجانی میرسد
 این نشانها ملک آیات کتاب
 خاص آن جا را بود و کواشاست
 دل ندارد مبدل معذور دار
 خاصه آنکه عشق از وی عقل برد
 میشمارم با آنک که یک وزاغ
 میشمارم بهر رسته ممتحن
 نایند از حصار که چه بشتری

وانکه میسوزی سحر که در نیاز
 بچو و دو کی گرفت با بیکش
 چون رکات پاکبانان در خفا
 سرودا کردی گشتی به چو مو
 چند پیش تیغ رفتی آنچه خود
 خوی عشقت دنیا بد در شمار
 انکه بر وی آرزویش سالها
 از امیدش روز تو فرزند
 کان نشان و آن علامتها کجاست
 که در روز و زوشان ناید بجای
 چون کس که کند کوس له را
 کم شده اینجا چه داری کیستت
 کس نماذ که بداند غیر من
 چون نشان شدت وقت موت
 گوید منکر را دیوانه وار
 انکه میگرهی بشمای در از
 انکه بی آن روز تو آریک شد
 و آنچه داری بر چه واری در کجاست
 ز ختم داری و خواب رنگ بود
 چند در آتش نشستی همچو نمود
 ز چنین بچاره که ما صد هزار
 چونکه اندر خواب دیدی چالها
 چونکه شب این خواب دیدی
 چشم کردان کرده برجسته است
 بر نشان برگ میگری که داری
 پیغمبری میگوئی با هزار و سرا
 خواب خیر است این دو دوستت
 کویش خیر است لیکن خیر من
 که بگویم یک نشانی فورت شد
 بگری در روی بر روی سوار

بگویی

الغائب غمزه بفتح زین در دفتره و تعجیزی فلسفی مشتق از غلظت
 و غلا بفتح یونان محب را گویند و سوت حکمت را فلسفی یعنی حکم و قضا
 جمع است و ایشان چندین فرق اند بعضی از آنها بر وی حسنه و بعضی
 مثل در بر و طبیعه و سقراطیه و غیر اینها و اینجا مراد بر است
 خوار و ذلیل شده کلمه باول و ثانی مضموع بون زده الکی است
 که زمین را بدان کنند و میل نزل الکی دیگر است بجهت زمین کشدن و نزل الکی
 که چوب را پاره کنند ز بر بختین فوق است و چو و جملین انکار کردن نماید
 احتیاج و حاجت است معوس بفتح اسم پادشاه شام بود که اول
 نصرانی بود و اسلام آورد و حضرت رسول ص دعا کرد زمین سنجایح
 او غر ز غر سوزم با اشجار و انهارش سمن کلیمت سفید و بعضی
 بسری که ستر بر کرد و خوشبوست حله بردیانی و از او در دستشاید
 لشکرش حاله میشد بلام چیز کم شده و لاله با فخر همچون و بهری کونا
 دال برینها و بنشاطر فتن و فریفتن رسته با بضم راه راست کرفتن و
 مفری سجاده اردوی کتاب بچ آورده اند که محمد در کبابی مازی نامی
 از کابری که قران بچوا ندان امیر که نقل ارا بر تان اصبح مامه غر الفتن

شرح بایر کرد بر نفع و ضرر
 شده مرا بل سعد و بخش ما
 شاکر و از شاکر و مرود
 احتیاطش لازم آید در امور
 زارشش سوزم آن بچاره را
 آتشی ناید بیکباره بنیاب
 در وی فی نام ماند فی نشان
 وزو که گفتار ما معزول شو
 بر خاز و جگر لطف ان حیم
 دید اندر نار ما نوزداد
 نیست لایق مرمر تصویر ما
 در نیاید دانت مارانی مثال
 وصف ستایانه از آنها خاک است
 آنچه بدست او مگر آگاه است
 آب دریا در گنجد و رسبو
 ایک هم بعضی از این برودند
 تا شود معلوم آثار قصص
 طالع آنکس که باشد شتری
 و انکه را طالع نحل از بر شود
 که نکویم آن نحل بسته در
 بس کن ای پیوده تا از آن
 از کواکب در سپهر بیکران
 آنچه برورد بدان مشغول شو
 جنبش اختر نیاید جز سقیم
 از کرامت شاه ما دستور داد
 گفت اگر صدام از ذکر شما
 لیک بر گزشت تصویر خیال
 ذکر حسنه خیال ناقص است
 شاه را گوید چه جلا نه است
 مدح بر کس در خرد آنکس بگو

Handwritten marginal notes in Persian script, likely a commentary or continuation of the text.

الغز

بما معین ان حکیم لغت ارباب را با با کلمه چون شب خواب شد و در وقت
 کسی را که طیباخبر صورتش زد که گوشه و فرمود که اگر سیوانی است بود را
 چشمش ماکنه جاری سازون از خواب بیدارند که بود و دیگر صحت نیافت
 لغو با الله من غضیب الجبار قوله **قوله** از آنجا زوا عضا وان خلیل
 یعنی از غیر دنیا ز حضرت خلیل رسول که از او بدرگاه ربه خلیل امر
 مستجیل مثل عدم احراق الشش تبدیل شدن رمل بوقیق وغیره بدان
 کردید و چنانچه احراق و در حال حال و سنگ و سفال بمقتضای
 العباد میشود همچنان بر عکس آن از شومی الحار چشم روشن و امر عالی
 و مهتر و معروض میکرد قوله **قوله** که باقی سخن ابد این دعا است **است**
 قوی از بود مدعی حضرت سید هر چنانچه ای شریفه فلما لم یکن قلبه
 کلو لوقوه فحسب شیوع بران ناطق است و از خاک قابل زمین ملک شد
 که به غای بفران مجوس در شان سگستان کردید و شجره سیده و بخار
 تبدیل یافت چنانچه ای شریفه فیدلنا بهم بحکم جنین ذواتی اکل مخلوق
 و شمش و سر در خلیل الابرار **قوله** **قوله** هر گز دل را سجد هم دست
 مراد از سجده سجده قلب است نه سجده معروف و سجود قلب عبارت

عالم عالمی
 عالمی عالمی
 عالمی عالمی
 عالمی عالمی

الفقیر

از حضور حاجی اسم سراسر که چینی که اشتغال اعضا و جوارح در کار است
 عقلمت او که در دنیا چنانچه بسیار میشود و که در مشغول بیماری میباشند
 و قرارت و غیره و دل و فکری دیگر مشغول است همچنان سالک است
 توار و تجلیات و فلک در شهود انوار اسما و صفات جالی همید که اعضا
 و جوارح او بر یک بکار میامد و مشغول میباشند و او را غفلت
 روی نمیدهد و از اشتغال بکارهای دنیا خلی در حضور او نمیشود و این
 سجد و قلب کوفینه **قوله** **قوله** بر پشت ان کمن جرم و کناه **قوله** **قوله** **قوله** **قوله**
 شرط قبول توبه سجد و قلب است و آن امر است صعب که هر کس را میسر
 بیس نباید که پشت کریمی التکریم خورم شد جرم و کناه که **قوله** **قوله** **قوله** **قوله**
 تاب و آبی توبه را **قوله** **قوله** یعنی سوزن و بر چشم شرط توبه است چنانچه از شش
 شرط توبه شدن طعام است قوله **قوله** **قوله** **قوله** **قوله** **قوله**
 یعنی اگر چنانچه توبه نکرده که عارف مرغان است نمیشد که عارف
 ملک ملک میگفت ای الملک لک و النقی لک و الارم لک و البقر لک و الکرک
 عارف مرغانست لک لک لک لک لک **قوله** **قوله** **قوله** **قوله** **قوله**
قوله **قوله** این اطاقتها نشان است بدانست **قوله** **قوله** یعنی این اطاقتی که در آنجا و در آنجا

عالم عالمی
 عالمی عالمی
 عالمی عالمی
 عالمی عالمی

عبد المعبود و الایس عبد النور و الشیخ عبد القهار و اب عبد الرحمن و کل
 و چون تجلیات العبد بر عباد و اسمائیه بوساطت حقیقت محمدی است
 که مظهر او در عالم خلق قطب الاقطاب است که سیدی عبد الله است
 تا نور مقدس او در دل تجلی نکرده و نور حق تجلی نمیشود **قوله**
 این نشانیه ای مرد عابدی است که بهر ساعت دو صد مرتبه
قوله **قوله** آن شود شاه از نشان گوید شاه **قوله** **قوله** **قوله** **قوله**
 موجودات راست اهل است لکن کس از ان نگاه میکرد که او را دیده
 باشد در روز است چنانچه **قوله** **قوله** **قوله** **قوله** **قوله** **قوله**
 و در وقت خویش نشسته **قوله** **قوله** **قوله** **قوله** **قوله** **قوله**
 مستقیض میکرد که روح او در روز است بر کلمه که حالت ابراهیم است
 در عالم ارواح رب خویش یعنی اسم ربی خود را دیده باشد چنانچه
 مذکور کردید که ارواح بعضی از اعلیاء علیین که عمار ربوبی است مخلوق شده
 و این ارواح قدسیه اند که در حالت مجرد پوسته نظر ایشان مقصود شود
 جمال ازلی و نور انساب سلیم بر آن است قوله **قوله** **قوله** **قوله** **قوله** **قوله**
 در آن اطره مان ناطق است و بعضی از غای کونی که از غایغین میخیزد

عالم عالمی
 عالمی عالمی
 عالمی عالمی
 عالمی عالمی

و آثار و حیوان و انسان میشود و علامه تجلی حسن مطلق و لطیف حق است
 در اینها و شاه در اصطلاح عرفا عبارت است از اثری که در قلب
 مشاهد حاصل میشود و از زویر مشهور مثل علم که از تجلی اسم علیه و قد
 از تجلی اسم قدر و اوجیا از تجلی اسم مجی و امانت از اسم حمیت حاصل
 هر کس که بشنود اسمی از اسمای حق عرشانه فایض کرد و متخلی بان آن
 اسم و متحقق بان شود لکن نزد عرفا منسوب میشود بعبودیت ان اسم
 مثل عبد العلیم و عبد القدر و عبد المجی و عبد الحکیم و غیره و اینها را عباد
 گویند چنانچه در کتاب لطایف الاعلام شیخ عبد الرزاق کاشته قدس سره
 مفضلتر هم است و مراد حضرت مولوی قدس سره است که چنانچه از اول
 انسانی خلقت الهی واقع میشود و هر یک تجلی اسمی که بر او تجلی شده
 محقق شود سببی اجودان اسم میشود و اسرار اسم از او بظهور میرسد
 جمادات و نباتات و حیوانات نیز تجلیات اسمای لطافت و حسن و بها
 بهم رساند و هر یک بحسب متصفی ان اسم خواص و آثار بی میدارد و برنگی
 که مناسب ان بود بر می آید و منسوب بحکیمیت ان اسم میشود چنانچه
 و منتب مثلا عبد العزیز است و سنگ عبد الدلیل و ترایق عبد المجی **قوله**

بمکتب

مخلوق شده از اوج ارواح از شهود حق محروم اند و ارواح قدسیه
بجز از تعلیق بر بدن ایشان از تعلیق عارض شیکرود و بعد از تکامل طبیعی مرتبه
مشاهده و معاينه فایض میشوند حاکمه قدوه اولیا علی مرتضی عم صفر نامه
ما را بیت مشیئا الا ورا بیت الله قبله او معه وار و اوج غای بعد از تعلیق
کمال خلقت هم رسانند که دیگر مدایت هسته برین برایت نمی باشد
اسرار علم و انچه بر تمام لم تندرسم لا یؤمنون و با این معنی حضرت ناظم
قدس سره اسرار فرموده که در اوج که در عالم ارواح رب خود را دیده
در این مشاهده و نیایش فایض بیشتر از خود فانی و محی باقی مسکونه تجلی او
و انان که در ده اندازان محروم اند فردی که حکمت همچو ناله خدا است
اسرار است حکمت الحکمه ضار المؤمن و به آنکه حکمت در اصطلاح عرفا
عبارت است از اطلاع انسان بر اسرار اشیا و معرفت ارباب مخلوق کائنات
و معرفت اسما و صفات الهی و مظاهر محالی آنها علی ما هی علیه علم الله
پس کسی را که این حکمت و توفیق عمل بان حق عرش از عطا فرماید او حکیم است
که حق سبحانها و جود و صفات او میفرماید و من یوقی الحکمه ضار و فی خیر اکثرها
و اقسام این حکمت چهار است اول حکمت جامع است و ان معرفتی است

علی
۵۰
۱۰۰
۱۰۰
۱۰۰

علی

و عمل بان و معرفه باطل است و تجنّب اران حکایک رسول خدا ص در دعای
تا نور میفرماید اللهم ارنا الحق حقا و اعنا علی اتباعه و ارنا الباطل باطلا و
وفقنا لا یجسا دوم حکمت منطوق عبارت و ان عبارت از علوی که نافع بود
جمع از ادب انرا و ان علم شریعه و طریقه است سوم حکمت مسکونه
و ان حکمتی است که هم عوام و غلامی ظاهر از ادراک او قاصر میباشد و ان
دوقیه و جدا نیه است چهارم حکمت مجرور است و ان علوی است که بر خلق و جبر
پوشیده است مثل حکمت موت اطفال و الام حیوانات و جدا که از اهل بیت
طیبین مروریست عبارت از این حکمت و تسبیح او حکمت کرمه است که فعل
حق عبث میباشد بلکه در بعضی از افعال او حسنه و او را جلیله و حکمتهای
موجوب است لیکن خلق را ران اطلاق نمیشد لهذا این را حکمت مجرور میگویند
و مراد حضرت ناظم قدس سره اقسام ثلثه است و چون اقسام دیگر اطلاق
مثل حکمت سرفطان و طبیعیه و هر چه و غیره و اینها از جمله حکمت مذکور است
میفرماید سوم و لاله شمه ما زاد الله است یعنی حکمتی که صادر میون و غیره است
حکمتی است که دلالت کننده بر امکان طریق حق را که پادشاهان حقیقی اند و بی
ذات حضرت رفیع الدرجات و اعیان اسما و صفات که در ذرات برکت

۱۰۰
۱۰۰
۱۰۰
۱۰۰

۲۰۶
ماهی خار را مسیح اعداب است اسرار است ما سر له الرانک ابات
الکتاب المؤمن و کذا کتاب مبین کاه اطلاق مسکه روح محفوظ که عبارت
از نفس کلید و کاهی اطلاق مسله بر عالم و ان را کتاب فعلی میگویند و بساط
اجزای عالم را حرفت این کتاب و مرکبات اولیه او را کلمات می نامند
و هر کلمه را حروف متصرفه صفات اعتبار نماید این را بیت این کتاب گویند
و اجتماع این آیات را باید که بر مثل اجتماع روح با نفس سوره مینامند و چون
جمع مراتب وجود را کتاب مبین میگویند و انسان را مختصر این کتاب است
حاکمه قدوه اولیا علی مرتضی عم صفر نامه شهر و ترجمه آنکه جرم صغیره
و فیک لغوی العالم الاکبر و انت الکتاب الذی با حروف یظهر المظهر
و کاهی اطلاق میکنند بر قران و این کتاب قولی است که میان کتاب فعلی
و اوصاف کمال او مینماید و مراد حضرت ناظم قدس سره است که چنانچه
آیات کتاب مبین اعلم از آنکه فعلی بود یا قولی علامات و نشانیهاست بر وجود
حق عز شأنه و مراقی است عارف را بجهت عروج بر معارج قرب که با چنانچه
سزایم اما تالیف الا فانی و فی النفس هم حتی متبیین لهم انه الحق بان اسما
و اردو چنان وارداتی که سالک را وارد میشود آیات و نشانیهاست

بشهودان فایض که درین اند و با و در اسرار او وطن اصلی و مقر حقیقی است
حکمتها می فرموده باطله که نیکس را از حق سبحان دور و از جناب عالیهاست
بر نیایی و فی مغرور سازد و غافله اند که در ان نشان با و الکی بیگفت
اسرار است ما سر له با ذکر با انانیت که بقلام سسته سجی الی انیک ان
لا تکلم الناس لئلا یام الارض تو که سخن به خطا کنده حسن اده حشر
اسرار است حکم من طلب شمشا و جده و من قلع بابا و حج و حج و حج
لوسدی هوس و اما دی اطلاق یعنی او از راه مشوق بسیار از مشاهد
مطم از اطلاق ادراک نبوتش بر زمین افتاده بهیوشکشی چنانچه قدر ادوات
و بعد و سماع سوشن میشود و کسی که از مشایخ ایشان خبر است حمل ساری
و نفاق انسان مسند تو که گویم یک نام خوسه اسرار است
بجناک نباید در اوست خود را یک غیر شد خواهانها نماید چه ان موجودان
از وصول بطلوب است تو که او را دوی هر چه داری در کتاب با کبار
در عرف عامه کماست از جمعی آنکه که از راه ارتقاء و جش و روح خود
در قمار می بازی و چنانکه است از فانیان که از جهل که در قمارش حق سبحان
خود را با آنچه دارند می بازند و در آن از انانیت خود باقی نمیکند تو که در سن

بر وصول او بجزرت سبحانه و از شهود و مروری او را حیاتی تازه بهیسه
و چون بان مرتبه علی فایض کرد و حکم مایه دار و کواکب در بود و باب
و از ملاک و صوت بجات باید همچنان سالک چون باین مرتبه رسد و کرا
خونی از مومت نیاید و زنده جاود میگرد و چنانچه حدیث ان اولیا الله
لا یوتون بل یملون من دارالی و داران ناطق است **فاما** یعنی ناقص کانه و غیره
یعنی مستحی که در نشانیهای انبیا و اولیا مذکورند ناقص نه چنان ایات
احصایه و این است حکایه ذرات آفتاب و مرکب درخشان و قطرات باران
که هر یک این ایزات است که بی بین در محیط احصا و شمار در نمی آیند **فاما**
تا شود معلوم آثار **فاما** بدانکه بقضا با مصطلح عرفا حکم حق است در اشیا
مطابق آنچه در علم او است سبحانه و علم و تعالی بحسب علیان است و احسان
بالتسایه اند چون مقتضیات اسما در عالم متغیر و مستبد نیگردد و در عالم
خلق که تغییر میشود بسبب غلبه کسی دیگر که مقابل او است قضا برود قسم
قضای حقیقی و غیر حقیقی و قدر ظهور اعیان است مقدار و اندازه حاضر در عالم
قدر که عالم ملکوت لغت نیست چه قدر بقیعین و بسکون دال نیز تقدیر است
از طول و عرض و عمق و شکل و صورت و غیره و قضای حقیقی عبارت از اتمام

در این کتاب
در حدیث
در حدیث

و ایلام امر است بق حقیقت علی الشیخ اصحا و ارجسته و حکمت علی علیه
لا یکنون فی سحر خلافت ذلک و قضای غیر حقیقی را قضای معلقی گویند و در
حضرت مولوی قدس سره است که تا شکر کواکب از قضای مایه حقیقه است چه
حق غرضت از ایشان را ببول بان کرده و خلافت ان از ایشان مشهور است
و تا شجرات ایشان در عالم سفلی از قضای مایه معلقی است چه حالات کواکب
بسبب اوجات و حقیقتات و بسو و صعود و شرف و وبال و غیره
مختص میگرد و باین سبب هر یک از آنها که غالب و کاه معلوق کاسی
و کابلی کسب میشوند و بالعنه مظاہر اینها از سفلیات بتغیر اینها متغیر میشوند
و چون تا اثرات اسما به وساطت انوار خروجه و جلویات میرسد و بواسطه
ایشان بمعالم سفلی و اهل ان فایض میگرد پس اگر وصول از سراسر انبیا
سما و بی اتفاق حقیقه چنانچه هست انان البته ظاهر میگرد و این قضای
که حدیث جنت العلم با هو کاین بان دال است و اگر او را یعنی در این باب
که ان اثر بوقوع نتواند که با خلاف ان بوقوع آید این قضای معلقی است
و سواد این حدیثی است که سید ابن زناد از حضرت امیر المومنین ع روایت
کرده قال کان امیر المومنین ع عا بال کوفه بعد سفره من صفین اذ

میرزا نظام است که حضرت امیر المومنین بعد از کشتن از صفین شش
کبود که تا کاه روی بروی آنحضرت آه مری و در پیش روی او بود و از
شست بعد از ان گفت یا امیر المومنین خروجه در از رفتن با سویی اهل
کراین قضای حق و قدر او بود پس آنحضرت فرمود بلی یا شیخ بالا رفتند شما
بریندی و موضع مرتضی و زیر زرقیه در شیمی مکرر بقضا و قدر خدا تعالی
پس گفت یا شیخ بشمار مقب و مشقه و سیر و حرکت خود را از حق یعنی مران
اجری و تو ای خواجه بود پس حضرت امیر فرمودند است که تو شیخ از ان
پس کجا قسم است که حق غرضت عظیم و بسیار کرده اند است امر شمار این
رفیق راه در وقتی که مقیم بودید در منازل و در کشتن شما و بنوید شما و بیچ
عالی از حالات خود مجبور و مضطر پس گفت آنرا بگوید بنوید ما و چیزی از
حالات خود مجبور و مضطر و حال آنکه بقضا و قدر الهی رفیق و بر کشتن ما بود
پس گفت او را که تو گمان کرده که بود این قضای حقیقی و قدر لایقی که شمارا
در ان اختیاری میباشد چنین نیست که اگر چنین بود بر الهیته اهل است
نواب و عتاب و امر و نفی و زجر یعنی منع از حق تعالی و ساد مطر میشود
معنی و عهد و وعید پس شایسته ملامتی از برای گناه گشته و در غیره شایسته

شیخی شفا بین بدیه تم قال یا امیر المومنین انما عن سیرنا فی اهل
البعثه من الله و قدر فعال له امیر المومنین اهل شیخ با علو تم تا به تعلق
بطن و او الا بقضا من الله و قدر فعال له شیخ بعد از ان است بحسب شایسته
فعال در نه یا شیخ و انما تقدیر عظم الله له الاجر فی مسیرکم و انتم سارون فی
مقامکم و انتم معینون و فی سفر فکم و انتم منصرفون و لم یکنوا فی شیخ علیکم
مکرمین و لا الیه مضطربین فقال له شیخ و کیف لم یکن فی شیخ من حالاتنا
مکرمین و لا الیه مضطربین و کان بالقضا و قدر میرزا و منقلبنا و مضطربنا
فقال له و تعین ان کان قضا و حتما و قدر لایق ان کان که لک لعل الشوا
و العتاب و الامر و النهی و الرجز من الله و سقط معنی الوعد و الوعد فکم
لایق للمذنب و لا الحمد للمحسن و لم یکن المحسن اولى بالرحم من المسی و لا العاصی
اولی بالمد من الحسن بلک مقالة احوال عبدة الا و ان و مضطرب الرحمن
الشیطان و قدریه بزه الامت و محو صما ان الله تبارک و تعالی کلف تخیرا
و نفی کذب و اعطى علی العقیل کثیرا و لم یعص مغلوبا و لم یطع مکره و لم یملک
و لم یکنی السوءات و الا لرض و ما بینها لا اهل و کم بعث النبیین و سیرتین
و مندرین عیفا ذلک طین البین کفر و قول البین کفر و من النار و رحمتان کلام

از برای نیکوکاران و منیاست حسن اولی بیح از مسی و نه مسی اولی
بدرت از حسن این مقاله برادران عبادت کننده گان بیان و دشمنان
حضرت رحمن کرده شیطان و قدریه و جوس این امت است و قدریه
چیزی اند که قاینه با بکده جبر را اختیار می در فعل خود منیاست و آنچه از او صاف
می شود بقضا و قدر الهی است و جوس جاعلی اند که قایل اند به اصل که یکی کوز
و دیگری ظلمت و اول را بزدان و ثانی را برهن گویند و افعال خیر را بیز
و شر را برهن منسوب میدارند و خود را اصلا فاعل فعلی میدارند و چون
چیزی را نیز این اعتقاد است در حدیث وارد شده که القدریه جوس است
بدرستی که حق تبارک و تعالی تکلیف کرده است عباد را حال کونی که ایشان
مخیر کرده است عیان فعل و ترک و نهی فرموده است از روی مخیر بر اجاب
چیزی است ایشان را برعلی از اعمال خیر بسیاری از ثواب و عسیان که
شده است از وی منسوب بودن او و این کلام در جواب بحث جبر است
که گویند هرگاه افعال مستند به عباد باشد لازم می آید که حق تعالی مخلوق است
بود و ترک چون حق تعالی را از او کند از ایشان فعل طاعات و ترک منیاست
و ایشان ترک طاعات کننده و ارتکاب منیاست با اختیار و اراده خود نمایند

لا

لازم می آید که حق تعالی محبوب و ایشان غالب باشند چه مراد الهی حاصل
شده و مراد ایشان محمول بر است و حضرت اشاده در جواب ایشان فرمود
که لم یعیض مخلوقا یعنی این اشکال وقتی لازم می آید که حق تعالی اراده کرده
از ایشان فعل و ترک اندوی حتم و نرم و ایشان اختیار کنند تقیض مراد
اوستی را اما هرگاه اراده کند از ایشان بر سبیل اختیار چنانکه کسی عیب خود
بگوید که در این فعل که تو بکنی خیریت و خوبی تو است و اگر کنی ضرر تو میرسد
و یکی اختیار داری پس اگر آن عیب ان فعل را ترک کند و خلاف آن کنی
کرده است صاحبش یعنی او را و مخلوقیت خواهر اولاد نام نمی آید و افعال
کرده شده است حال کونی که اگر او را اجبار کننده باشد عباد را بر این
سوی تصرف کرده اند است همه کارها امر عالم مخلوق یعنی حال کونی که نظیر
کننده باشد هیچ افعال را بر بندگان که او را اصلا در آن مدخلی نباشد
مخلوقه قایل شده اند چنانچه میگوید که حق تعالی قادر کرده است عباد را
بر اعمال ایشان بر وجهی که منیاست از برای او تعالی بعد از آن تقضی و تدبیر
وارد و در تصرفی اصلا و خلق کرده است سموات و الارض و آنچه در میان آنها
باطل و لغز است تا او است پیچیدگی از این است و همه در ترسانند عیبت

۲۱۱
و اگر کردن با حق عرشانه چنانچه سزاوار است ممکن نیست چه ذکر فرغ
معرفت است و معرفت دانست حق محال پس ذکر او نیز چنانکه لایق است
او بود محال بود لهذا حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی ص میفرمایند ما عبادناک
حق عبادت و لا احمی شما علیک لیکن حق سبحانه از وی نفس تمام
دستوری و حضرت داده که بجز استعداد و معرفت بر کسی او را ذکر کند که
او کردنی او که بر ما لازم است که بجز اسما و صفات او اشتغال نایم و در
از ظلمات خطرات هوا و موسما پاک ساخته بود ذکر او روشن سازیم
چه حق عرشانه چون دید که ما در آتش خشم و غضب مشهورات میسوزیم
در دنیا آخرت از راه لطف ما را رخصت ذکر تو داد تا از آتش نجات یابیم
و لا اله الا ربی ذکر او میبوده او کردنی اگر نغمه وی زهره نام او را بودی
انکار حضرت موسی علیه السلام بر مشاجرت شیطان
دید موسی یک مشافی را بر او که حیگفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من جا گرفت جارقیت و وز کم نشان من است
چاهد است شوم شمشامیت تیر پشیت او را ای محشم
تو کجایی تا ترا خدمت کنم جامد است را در وزم و بجزیه زخم

ه

این گمان جمعی است که کافرنه و اند پس وین که تا نترسند جای است
از برای کافران است و حضرت ناظم قدس سره اقتضای معنی اشاده فرموده
که و از کلام طالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آید و در امور
پس کن ای میوه داران انبیا یعنی انبیا را در آن تا نیکو کاران
و میوه کموی اولاد موثره الوجود الا الله چه حکمت که آتش قمار است
شماره از آن بحال طعن رسد و همه را در یکدم محترق سازد و چون از آن
و کواکب نام و نشانی نماند **قره** جنبش اختر شایسته تقسیم چون هر کوی
طبیعی است فاضل و تاثیر ایشان محسوس با ایشان مختلف میباشد لهذا
تاثیری که بر حرکات ایشان منترت میشود و تقسیم میباشد چه هرگاه از کوی
مشا سعادت بوده باشد و کوی دیگر از او محنت بود و این دو معنی
میکند که شوق و اشتیاق بر وجهی که ظاهر نموندند بلکه تقسیم و ناقص ظهور آید
پس نماید اوقات عمر را ضایع کردن و سخن کواکب و آثار آنها که حق چنان
شماره ندارد بلکه آنچه مرده و در و مشایبه نقص و قصوری در آن نیست ذکر
پروردگار کریم حجت پس باید بزرگوار و مستخوان کرد و از این سخن میوه
ساخت شد **قره** انکر و اندر شاه ما مستور داد و در اولت که هر چند

ه

کواکب

در اندر

لا

کریه بی دانی که بزوان داد است
 دوستی بخرد خود و دشمنی است
 با که مگوئی تو این با غم و حال
 شیر او نوش که در نشو و نما
 در برای بنده هست این گفتگو
 آنکه گفت آنی مرضت لم تعد
 آنکه بی سیح و نبی میسر شد است
 فی ادب کلفت سخن با خاص حق
 که تو مردی را بخوانی فاطمه
 قصه خون تو کند تا ممکن است
 فاطمه رحمت در حق ز بان
 دست و پا در حق ما استایست
 لم یلد لم یولد او را لایق است
 هر چه جسم آمد ولادت صفت
 هر که از کون و فساد است همین

ز آنکه گستاخی ترا چون باور است
 حق تعالی ریختن خلدت غنبت
 جسم و حاجت در صفات و احوال
 چارقی او پوشد که او محتاج است
 آنکه حق گفت او منت من عداو
 من شدم رنجورا و تنها نشد
 در حق آن بنده هم این بیهود است
 دل میراند سیه دارد در ورق
 که چه بکنند مرد و زن همه
 که چه خوش خوی و حلیم و ساکن
 مرد را کوننی بود زحم سنان
 در حق پاکتی حق آرایش است
 والده و مولود را و خالق است
 بر چه مولود است او زین سوی
 حادث است و محمد ثنی خواستین

دستگت بوسم با لب با یکت
 در ترا بیماری آید به پیش
 ای خدای من فدایت جان من
 که بولدم خانه تو من بدام
 هم پیروزانهای رو غنبن
 سازم و آرام بپوشیت و شام
 ای فدای تو همه بزای من
 زین منطبه بود و میلقت آن
 گفت با آنکس که مارا از تو
 گفت موسی مای خیره بر سید
 ایچیز ترا هست چه کفر است و شاز
 کند که تو جهار کند ه کرد
 چارقی و با تا بلایق مرد است
 که ز بند زین سخن تو طلق را
 آتش که نامد هست این دو دویت

دقت خواب آید بر دم جایت
 من ترا غمخوار باشم همچو خوش
 جمله خان و مان و فزندان من
 شیر و دروغن آرمست و شام
 جزای جو عزات ما زین
 از من آوردن ز تو خوردن طعام
 ای سیادت بی بی و بیبهای
 گفت موسی با یکت ای فلان
 این زمین و چرخ از او آمد بید
 خود سلمان ناشده کافر شده
 غنچه اندر مان خود فشار
 کفر تو و میبای وین را زنده کرد
 آفتابی را چنین مایکی سر است
 آتش آید بسوزد خلق را
 جان سیه کشته روان مردود

لای

ما درون را بشکریم و حال را
 ما نظر قلبیم اگر خاشع بود
 پس طهیل آمد عرض چه بر عرض
 بسوز خرابم سوز با آن سوز ساز
 سبزه نظر و عبارت را بسوز
 سوخته جان و روان و دیگران
 برود ویران خراب و غم نیست
 در بود پر خون شمشیر او را
 این خطا از صد ثواب او بتر
 چه عمر از خواص را با چیده نیست
 ما از و محمد و مریدان ایمان
 از زور جاهد جا کان را مگوی
 عاشقان ماتت و مذنب است
 عشق در دریا می غم غنما کسیت

ما درون را بشکریم و حال را
 ما نظر قلبیم اگر خاشع بود
 ز آنکه دل جو بر بود کلفت عرض
 چند از این الفاظ و اضمار و مجاز
 آتش از عشق در جان برزوز
 موسیا آوای دانان و دیگران
 عاشقان را هر نفس سوز نیست
 که خطا گوید در خاطر سکو
 خون شمشیر از آن کس او بتر
 در درون که کعبه رسم قدسیت
 اندرون پاک دارد آن شایان
 تو ز سر مستان قلا در زنجیر
 ملت عشق از همه دینما جدا
 لعل را که هر بنود باک شیت

کفت ای موسی دماغم دوختی
 جامه را بدید و آبی کرد لغت
غتاب کرون حق تعالی بوسه علیه السلام ز زبان ششان
 بد ما را ز ما کردی جسدا
 فی برای فضل کرون آمدی
 بغض الاشیاء عندی الطلاق
 هر کس را اصطلاحی دادیم
 در حق او و در حق تو دم
 در حق او و در حق تو غار
 در حق او و در حق تو بد
 در حق او و در حق تو جنگ
 ما بری از پاک و ناپاک همه
 من نگردم امر تا سودی کنم
 بنده و آزاد اصطلاح بنده
 من نگردم پاک از ششستان

در پیشانی تو جانم سوختی
 سر نهادم در میان دینت
 بنده ما را ز ما کردی جسدا
 فی برای فضل کرون آمدی
 بغض الاشیاء عندی الطلاق
 هر کس را اصطلاحی دادیم
 در حق او و در حق تو دم
 در حق او و در حق تو غار
 در حق او و در حق تو بد
 در حق او و در حق تو جنگ
 ما بری از پاک و ناپاک همه
 من نگردم امر تا سودی کنم
 بنده و آزاد اصطلاح بنده
 من نگردم پاک از ششستان

در حق او و در حق تو غار
 در حق او و در حق تو بد
 در حق او و در حق تو جنگ
 ما بری از پاک و ناپاک همه
 من نگردم امر تا سودی کنم
 بنده و آزاد اصطلاح بنده
 من نگردم پاک از ششستان

باور

بعد از آن در سر موسیقی
در دل موسیقی سخنها
چندین وقت و چند آن خود
بعد از آن که شرح گویم
در یکویم شرحهای معتبر
در یکویم عقلم را بر کند
لاجرم کوتاه که درم زبان
چونکه موسیقی این عتاب
برستان پای آن که شتر ران
کام پای مردم سودیده خود
یکقدم چون ربالا نشیب
گاه چون موسیقی بر افرازان
گاه بر خاکی نوشته حال خود
گاه حیران ایستاده که درون
غایت در بافت او را و بدید

راز گاهی گفتگان ناید
دیدن و گفتن هم آیمشند
چندین بار از اول سوی آمد
تا نگه شرح این درای نیست
تا قیامت باشد آن بس مختصر
و در نویم بس قلمها بکنند
که تو خواهی از درون خود بجا
در میان این از پی چو چان و دید
که در از پر به میان بر فشان
هم ز کام دیگران پیدا بود
یکقدم چون میل رفته زود
گاه چون مای روان بر شکم
بچو مای که در مای بر زبند
گاه غلطان آنچه گوی از صوابان
گفت زده که دستور می رسد

هسج ادابی و ترتیبی بخوی
کفر تو نیست و دینت نورانی
ای معاصرت یعنی الله باشد
گفت ای موسی از آن بگفته
من ز سر ره منهدا بگفته
تا زبانه بر زدی اسپم بگفته
مهرم ناسوت تو لا بگفته
حال من اکنون بر من از گفته
نقش می بینی که در آینه است
و هم که مروانی اندر نای کرد
بان و بان که حمد کوی در سپاس
حد تو نسبت بدان که بر است
کاشکی بهتر بودی مر ترا
چند کوی چون خطا برده شد
این قبول ذکر تو از رحمت است

هر چه میخورد دل تنگت بکوی
ایمی در تو جهانی در امان
بی بخمار و زبان در بر کش
من کنون در خون دل غشتم
صد هزاران ساله از سو فتم
کنند که درون ز گردون برگشته
آفرین بر دست و بر بازو است
ایچو میگویم تا احوال نیست
نقش است آن نقش آن آینه
و در خود نایست فی در خود در
بچو تا ز جام آن چو جام شام
لیک آن نسبت بهن تم است
در او و سوز او بودی ترا
کین نبودست آنکه می باشد
چون نماز مستحی ضد زحمت

۲۱۴
بچو تا ز جام آن چو جام شام
لیک آن نسبت بهن تم است
در او و سوز او بودی ترا
کین نبودست آنکه می باشد
چون نماز مستحی ضد زحمت

بمانا و با دوست خون
خون پلید است و بانی می رود
کان بغیر آب طفت کرد کار
در سجودت کاش رو کرد
کای سجودم چون وجودم با
این زمین از لطف حق داد
تا پیش زو پلیدهای ما
پس چو کار دیگر در او چو
از وجود او گل و موه نیست
گفت و پس رفته ام در دنیا
کاشکی نه عالمی سفر نکریدی
چون سفر کردم مرا راه از خود
ران بر میباش سوی خاکست
روی و آیس که درش از حین
بر کلاه کاش بود میل علما

فکر تو آوده تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود
کم نگر و از درون مرد کار
معنی سبحان بری و ایشی
مریدی را تو گویی ده جزا
تا نجاست برود و کلها داد
در عوض بر و دید از وی چو
کتر و بی مایه تر از خاک بود
خرف و جمله با کیهان نیست
حسرت یا ایستی گشت و تراب
ایچو خاکی و آنرا می چیدی
زین سفر کردن راه آوردیم بود
در سفر سووی نه پلید نیست
روی در ره که درش صدق است
در فرید است و حیات و درنا

چونکه گردانید سر سوی زمین
میل روحت چون سوی بالا بود
و زنگوشاری سرست سوی زمین
آنرا آینه آینه سر معنی سر کشه
بنیان است و بکس اول امر از فشرده است
زنده بفتح اول بار چه پاره و کلند را گویند
سختان میوه است ستایش و ستایش روح و آفرین است
و کم رفتن است رفیع باز کرد اندین و قبول نکردن است
و خضوع نیز همین معنی است
موضع خود مستعمل باشد با چیلیم پاتا به است
بر پای چینه قلا در زمره است
که در می دره عامه بفتح و مختلف شدت یافته
سدره المنتهی که رسیدن عند العرفای المعظم الیه
و علوم دینی نهایت المرتبیه و غایة الغایات
المرتبه العلیه محرم بفتح اول رسوم صاحب سر

در کوی و خشکی و نقص و غنین
در ترازیه و حجت آنجا بود
آفتاب حجاب لایح الا فضل
و در این است و در این است
دیبا جامه بر شمشیر است
داور پاوشه که عادل را گویند
و آفرین است و آفرین است
و قبول نکردن است
و در این است
و ان بار چه است که در در جوده
و در این است
و در این است
و در این است

۲۱۵
در کوی و خشکی و نقص و غنین
در ترازیه و حجت آنجا بود
آفتاب حجاب لایح الا فضل
و در این است و در این است
دیبا جامه بر شمشیر است
داور پاوشه که عادل را گویند
و آفرین است و آفرین است
و قبول نکردن است
و در این است
و در این است
و در این است

قال الشيخ الاكبر قدس سره اعلم ان من خصائص الارواح انها لا تلتصق
الاجسي ذلك وسري الحيوة فيه فذلك القدر من الحيوة السارية في الاله
يسمى لاهوتا والناسوت هو الجمل القائم برذلك الروح انتهى وقد بطلت
الناسوت بعالم الشهادة واللاهوت بعالم الالهية فراجعنا بالاول
مشتق كلوئي آخر كما راكوكنا بترقيق في فرقة دوم برده از بدر صفت
در امور دنيا نياز منه ناز است ببعث احتياج و حاجت جبين زبان كشيده
اقبل بد غروب كنده **قول** كه من كفت او منست ومن خود او
يعني انكس را كه من فرستند در شان او فرموده كه او منست ومن او فرستند
كه در شان او وارد شده كه حضرت فلم تعد في در حديث وارو شده كه
حق سبحانه وحي فرستاد بر رسول صا كمن مريض شدم تو بر اعبادت كن
حضرت مناجات كرد كه العي تو منبري از مرض ستر اين را ظاهر كرد ان
خطاب انه كه فلان شخص مريض است و او منست زيرا كه از تو فاني و من
كشته ومن او يم كه بصورت او ظاهر شده ام و اين اشاره به حضرت فرستاد
و عيت تاني كه انك في سبع و في بيبر شده است اشاره بقرآن اول است
كه كور كرديد **قول** ما برقي از باك و نا باكي همه اشارت با كنج سجا

عقل

۲۱۶
ما على باك و نا باك و وجود و عدم است و خالق است خارج ان شئ من شئ
و اين بنا بر مذهب حضرت ناظم و شيخ اكبر و تبعه ايشان است كه وجود عالم
صا در اول ميدان چنانچه گفته اند **بسم** وجود عدم برر شش دو غلام
بخدمت كرسيد و صحيح و شام **قول** زمان را بشكريم و قال راك
اشارت باك و كرساني و عبادات ار كاني بدون حضور و توجه دل
بجناب حضرت ربابي ثمره نادر و چنانچه در حديث وارو شده كه لا صلوة
الا بحضور القلب و ايشه ايضا الاله الدين الخالص اي الخالص من قبح
القلب الى غيره سجا زبان اشعار در وجه اخلاص تصفية دل است از
غير حق حتى از صفات او سجا چنانچه حضرت امير المومنين عا ميفرمايد
كامل اخلاص له نفي الصفات **قول** زمانك دل چه بود كه من عرض
اشارت باك و قول اخلاص كه س تابع و طفيل اعتقاد قلبه او است
پس اگر اعتقادات صحيح باشد و اعمال و اقوال بسبب نقصان الاله است
و عدم اطلاع بر اصطلاحات رسميه ناقص بود بموجب حديث **الكلال**
بالنسيات نقصاني اذ ان عا رض ليكره و و كر ليكره و يعني عمل كواكل
و اعتقاد و باطل بود او را فايد از او فايد ليكره و و له از او حديث وارو شده

عقل

كه نون العالم افضل من عبادة العجايل سبعين درجه و در حد سجد
وارو شده كه ان الله لا ينظر الى صوركم و اعمالكم ولاكن ينظر الى قلوبكم
و نياكلم و حر اذ دل نفس است و جبرية او عبارت از تخليق است
با خلاق چنانچه چنيني كه ان جبري و ذاتي او شود پس اگر اعتقادات صحيحه
و اخلاق حسنة و علوم حقه و معارف صده است قلت عمل و تصور
الفاظ و عبارات ضروري نزار و و كرتناق با خلاق و ميمه و علوم باطل
و عقايد فاسده بود و عبادات و طاعات بجهت هوا و هوسات دعا
كند او را سودي نبي **قول** انك من عشق در جهان بر فرود چون غلبه
عشق و شوق موجب انجاب قلب بسوي مشوق و فرغ دل از غير او است
بر كا عشق الهى در دل منگن گردد و توجه از غير بسوي او رايل شود نو از
سجانه دور و دل متجلي ميكرد و در اين حال سالك محو كشته مشاعر او را
از او را كاست خود باز يمانند و انما فكر كردن در معاني و ترتيب بقدها
و عبارات ار اى اذ را ميسر نميشود و چون هما و كا ز ايشان بلهان و دويوان
ميسر است چنانچه در حديث وارو شده كه المؤمن ابدا و امور الدنيا آيسر
الاخرة **قول** بليت عشق از همه دينها جداست **ع** با كلمه ملت و مدسب بجا

عقل
در بيان
و حقت

۲۱۷
از او روشت است كه بر كس بجهت خود مقرر کرده و ان طري سلوك ميمانه
و چون بقضا دست فرقه هر يك تابع و مقلد عالمي كه باقى ان مذهب بوده
في انك ايشا را عالم حقيقت و پلان ان حاصل شده باشد و اضعاف ان
مذهب نيز براي و قياسات باطله و اجتهادات عا طله خود ان را وضع كرد
ان و عرفا تا بگشت و شبهه و و تجليات حضرت وجود انده قله چنگ از انجا
ميسر شده هر چند كه اعمال و افعال موافق بى الزان مذاهب بود و چون اختلاف
التر در فروع است هر گاه اصول صحيح بود اختلاف فروع بان ضرري ندارد و لكن
بموجب حديث من ترك الشبهات نجس المحرمات و من دخل في الشبهات
دخل في المحرمات من حيث لا يشعر به على كدر ان اختلافي بوده باشد تا
بهمه مذاهب درست باشد اختيار و نيمانه مثلا مسح رجل و غسل ان كوفتها
بهن سته و جماعت اختلاف است ايشان جمع ميكند و در كوشش ارباب و غيره كه
اختلاف در برمت و طهليت ان شده و نيز نند و كذا غيره و انك من شئ
شيخ خود ميسر شده چنانچه محمد شريف الدين كنجي شميري در شرح اورد
از امام شميري رحمه الله نقل كرده كه بس قبح بود از هر كس سبه قول كند
زيرا كه صوفيا نرا نسبت به نسبت بدهي از مذاهب مختلفه فرزند ميسر است

چه چشمتای ایشان ظاهر تر است از چشمتای دیگران و قاعده مذمب ایشان
قوی تر است از قاعده های مذمب دیگران از اصحاب نقل و اثر و آثار
عقل و فکر و مشایخ این طایفه از این همه گذشته اند آنچه دیگران از عیب است
ایشان را ظاهر است و آنچه دیگران از استلال است ایشان را شفت است و نه
اهل تصوف را ظاهر است و باطنی و ظاهر مذمب ایشان کار است از است
و این کار شریعت است یعنی باطنی معاملات می کنند بظاهر نه ایشان و این
مذمب ایشان نزول احوال و مقامات می کنند بعد حق و این بحقیقت مذ
یعنی باطنی صحبت می کنند باطنی چنانچه حکم حقیقت است بر حسب آنکه حق تعالی
همی چنانچه در آیه می دهد و این بنده می چند و می آرد آنه بقرت حق و در مذ
است از همه در اینجا می فرماید که چنانچه در کتابهای این طایفه مسطور است از جمله
الطبیعات و صفوان ایضا علیهم هر که اهل طریقت و تقیر بوده است در مذ
خود بوده چنانچه سلطان العارفتین ابایزید سبطانی در مذمب نام جعفر صادق
بوده است و در طریقت درست نیست مرد را در نهی غیر مذمب شیخ خود
اعتق کلایه آنست و ایضا چون مذمب عبارت از طریقی سلوک حق است
و هر چه از این استماعی و آتمهای می باشد و چون مسافر با تمای منزل رسد

ناله

۲۱۸
شکست کرد آن راه دیگر می باشد هر چند راههای دیگر در پیش داشته باشد
بچنانچه هرگاه سیرا لی الله که بعلم و عقل است بنهایت رسانند که آن علم
ان مذمب بعد از آن باقی نیماند پس شروع می نمایند بر سیر الله که آن
تجلیات است و چون این باقی رسد که عین الیقین است این مذمب باقی
نیماند و مذمب دیگر که آن سیر فی الله است سلوک می نمایند و چون این سیر
که مرتبه حق الیقین و فنا فی الله است از سلوک بازمیمانند و دیگر مذمب
نیز که سیر سلوک تابع مشور و ادراک است و صاحب فنا در عالم میوت
حیران جمال غیب می باشد و مشهور بغیر حق شنیدارد و اندر آن از منصوص
در سوره سوال کرده که چه مذمب داری گفت الله مذمب داری شریف
و اعبد ربک حتی یا نیک الیقین مشغول می باشد چه یقین را آسیر بود
کرده اند و موت اعم است از موت طبیعی و ارادی فافهم **تو که در سوره**
بعد از آن در سوره موسی می گفت یعنی از اسرار و ولایت که حضرت
موسی از آن مطلع نبود و از آن سبب انکاران چو این می نمود حق
موسی و وحی فرمود که آنحضرت بشود ان فالیقین کرده و مسرود و فنا
و بقا احوال حاصل شده و وارثی چند بر او دست داد که شرح غیبیان کرد

بیان محیط

چنانچه فرموده **تو که از کلمه سحر** این درای آنست زیرا که دانش
کلمات نورانی و الهیه بکشف و شهود است **تو که درای معارف لعیل**
مایت **تو که درای آنست** که در حق عزت از باین مرتبه علیه فالیقین کرده اند
اورا معارف نموده آنچه میگویند میگویند و میگویند چه او در میان نیست و در
الست فعل خود ساخته چنانچه بوجوب لعیل الله مایت حق سبحان که
اراده او بان خلق کرد و میکند و کسی را نرسد که بر او اعراض نماید چنانچه
به آینه نیز اعراض می توان کرد **تو که در سوره** که در حق عزت و در حق نور جان
مرا دانست که هر که حکایات الهی و آثار جذبات نامتناهی حضرت باو شناخت
بر دل کای غلبه نماید چنانچه از ظهور عقل و دایره تکلیف بیرون رود و بگویند
بر مراتب اوست شریعت باشد در این حال بی ادبی او عین ادب است
و آداب الهیه بجهت لعیل الهی العوی کا و ابا بل اسکر عند اولی العقل
فلا تعدن ان قال صلب متین من الوحد شیا لا یمنع ذبی العقل
و فی اسکر باجری علی اسن العقی بعصاف لای الراج المرید للعقل
ادب عشق حله فی اوبیت **تو که در سوره** که در عشق عشق تمام ادب **تو که در سوره**
مخبر ناموست تو لا موت با و چون لا موت که عباره از حیوة الیه است

ناله

۲۱۹
در اجزای عالم است محیط جمیع موجودات است و مانع از ظهور آنرا غلبه
احکام ناموسیت و تقیرت است عای غلبه احکام الوهیه بر احکام ناموسیت
ان حضرت از جناب عزت می نمایند چه مانع از شهود عالم غیبیه و انوار الهیه
جز حجب امکانیه نیست و هر که ه نورافنا بحقیقت از مشرق دل با طالع
کرد و این حجب را پاره کرده جمیع مراتب غلبه الهیه امکانیه را روشن می سازد
و در این وقت بشهود حقیقت مطلقه فالیقین میشود چنانچه قدوه اولیا علیها
رضقی عا در جواب سوال از حقیقت میفرماید متک الشتر الخلد است
تو که نقش می بینی که در آئینه ایست چون ذات مطلق بوجوب آیه
و الله بکل شیء محیط احاطه تمام بر اعیان موجودات دارد و لکن در هر
از اعیان بصورت او ظاهر میگرد و چنانچه صورت واحد در مراتب متعدد
مخترقه الاشکال و الالوان بحسب انما متعکس شده برنگ آنها بر می آید
لذا هر که ه تجلی ذاتی بر سر الکت شود بصورت عین خود مشاهده می نماید
لا بد است که بدان که این بصورت اوست نه صورت ذات مطلق چه ان منزه از
صورت پس اگر آن صورت را حق و اذ بت پرست خواهد بود چنانکه تاظم و
بت پرستی چون باقی در صورت صورتش بگذارد و در معنی بنکر

و شیخ اکبر قدس سره در فصل ششم از خصوص حکم میفرماید و التجلی اللسان
لا يكون الا بصورة استعداد المتجلی لغير ذلك لا يكون فاذا المتجلی له ما
سوی صورتی غیرت الخلق و ما رای الخلق و لا یکن ان رایه مع علمه انما
ما رای صورتی الا فی کمال مراتب فی الشاهد اذا رایت الصور منها لا تراها
مع علمک انک ما رایت الصور و صور تک الاینها **قوله** ان و ان کرمه
و رسپاس یعنی البتة یقول باء که هر کونه حمد و سپاسی که حق را میکنی
بدانکه مثل حرفهای ما فرجام و پهلو شده آن شباهت است که لایق جناب حق
عزیز است نیست پس کسی که در دوسوزا و همسانی شاید که حق سبحان
بر رحمت و اسع خود از قبول نماید **قوله** حمد تو نسبت به ان کرمه است
برادانت که چون مقید را در آن مطلق حکم نیست و حمد کس کردن مجاز
معرفت است پس حمد تو نسبت به ان چنانچه بر حقیقت است نسبت به جناب
حق است و لایق نخواهد بود و لهذا رسول خدا ص میفرماید لا احصی ثناء علیک
است که انیت علی شک **قوله** که صد کوهی از غن غنای تو است
یعنی هرگاه عطا انبیش دیدی بصیرت بر تو نشود و تو محقق خواهی گشت
که ذات حق درای اوراکات مقلید است و بسیار خواهی گفت که آنچه خلق

حق می بخندند مخلوقیت از مخلوقات او سبحانه چنانچه حضرت امام محمد باقر
میفرماید کل ما یرتبه ما دره کم فی اذق معانیک فهو مخلوق مشکم و در حکم
قوله در سجود کاش روگردانی یعنی در سجده که میکنی کاش روگردانی
بجناب حق میکردی و معنی سبحان ربی الاعلی میداست یعنی ان ربی
من سجده ان قصه المشو به بالتصورات الوهمیة و اعلم ان ان قدر عجزت
قوله این زمین از لطف حق دار و از **قوله** یعنی زمین که نجاسات و کس ناپاکی
بسیک و و کل میوه بازمید به سبب آنست که از لطف و رحمت رحمانی نشسته
پس حق عزیز است که عین رحمت و مبداء لطف و عنایت است و بموجب
رحمتی و سعادت کل شیء از رحمت او جمیع ذرات را در گرفته چگونگی طاعت
و عبادات ناسته ای بندگان خود را بسبب غیبه نقصان قبول نغزاید
حاشا بلکه هر گاه توبه نموده بچی بوده و دور و سوزی مثل آن چنان
داشته باشد بر چند عباداتش محبوب و ناسته را بود مرد و میگرداند
تو بر شوق او بسوی عزیز حق بود بر چند عباداتش کامل بود مقبول چنانکه
نیکو و واقف ماقبل **قوله** کیرم که هر از مصحف زبرداری است سوت نکند چنان
کا فرداری سر از زمین چینی بر نماز آنرا زمین بزرگ در بر داری **قوله**

۲۴

پرسیدن سوگند علیه اسلام از حضرت حق جل و عزت علیه السلام
ایک کیم ذکر تو جزو روز از
چون طایک اعترافی کردول
و اندر و تخم نشاند انداختن
مسجد و مسجد کنار استون
چو شش دادن از برای لایبر
لیک مقصودم عیان و رویت
عرض رویت که دیدم فی جوشن
لکین چنین نوشتی همی از رویت
بر لایک گشت مشکها بیان
جواب حضرت سوگند علیه اسلام
خسته تو گوید که ستر که صحبت
ستر خون لطف حسن امیت
بوح را اول بشوید جو خوش
خون کندول را از اشک سترمان
میوه گویند ستر که صحبت
سابق بر پیشه و آخر کی است
دکمی بروی نویسد او حرو
بر نویسد بروی اسرار الکمان
میتواند که ستر که صحبت
سابق بر پیشه و آخر کی است
دکمی بروی نویسد او حرو
بر نویسد بروی اسرار الکمان

گفت و اس رسد ام من در دواب **قوله** اشارت باینه قول الحاکم
یا لیتنی گشت ترا با معنی کفار خا بینه گفت در روز قیامت که کاش میخواست
میبود معنی آفریده نمیشدم با امر و خاک بودم و زنده میگردم و او بعضی
گفته اند که بعد از حشر و جوش و جزای اعمال ایشان خاک میکنند و کافران
چون این می بینند حشرت میوزند و شمای حالت ایشان میکنند **قوله**
روی و سپس کردش از عرض و آرزو یعنی روی و سپس کردن کافران
و نیا نگرستن بسبب حرص و آرزو است و روی در حق آوردن مؤمنان
از صدق و بنا را به است بکن غنما **قوله** که میل روحی چون سوی بالا بود
اشارت باینکه سیر نفوس یا غامی است یا سیرا که میل او بجان عالم بالا
که عالم الهی است بوده باشد بعد مفارقت از بدن بان عالم راجع میگردد
و درجه درجه عروج می نماید تا اعلی علیین میرسد چه سایر در طریق تا منزل
و منتفی سیر خود زنده قرار نگیرد و منتفی سیر عروجی اعلی علیین است که آن
و اما سیر راجع و اگر میل روح بجان عالم است غروب میکند و در
خاک و تا منتفی سیر خود که اصل ساقین است زنده قرار نگیرد
زیرا که حق سبحان غروب کننده را دوست نمیدارد و کجاست گشت

این سبب است که در بعضی کتب
از سبب است که در بعضی کتب
از سبب است که در بعضی کتب
از سبب است که در بعضی کتب

وقت شستن لوح را باید شست
چون اساس نماز می افکند
کل بر انداز اول از قعر زمین
از حجامت گوکان کرینداز
بر خود زرمیدم حجام را
مید و دجال در بار کران
جنگ حالان برای بارین
چون کرانها اساس راحتست
حفت الهذبت بلکه ما شتا
تخم نارینه آشت شایخ بر است
بر که در زمان قرین بخشی است
بر که در قمری قرین و اولیست
بر که در بدی بزر و سیم فرد
فی سبب میند چو دیده سبب گذار
انکه بیرون از طبالاج جان است

که مر آنرا دقتری خواهند ساخت
اولین بنیاد را بر می کنند
تا آب تر کشند مار معین
که نمیدانند ایشان ستر کار
می نوازد نیش خون آشام را
می باید بار را از دیگران
انچنین است اجتهاد کارین
تخمها هم پیشوای نعمت است
حفت الهیزان من شهواتنا
سوخه آتش قرین کوز است
ان جزای لقمه و شهوت است
ان جزای کارزار و محنت است
دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
لو که در حسرت سبب را گوش
منصب خرق سبها ان است

بما هیض
بما هیض
بما هیض
بما هیض

در

ز انکه غالب عقل بود و ضعیف
خود ضعف عقل تو ای خربها
کز عیب کشته بر بخورد
ای مسیح خوش نفس جونی درینج
چون بود عیس ز دیدار جهود
تو شب و روز از پی این غم
آه از این صفرا نیان بی هنر
تو همان کن که کند خورشید شرق
تو غسل ماسر که در و نیا بود
سر که افزودیم با قوم زحیر
این سوز از تو ای کل عزیز
ز آتش این ظلمات دل کباب
کان عودی بر تو که آتش زنده
تو آن روحی کار سیر غم نشود

از سوار زفت کرده و ترخیص
این خزر زده کشتت از دوا
هم از وصحت رسد او را میل
که بنو اندر جهان بی مار کج
چون بود یوسف ز احوال جهود
چون شب و روزی در جنبشای
چه هنر زاید در صفرا و در سر
با اتفاق و حلیه و دزدی و زرق
دفع این صفرا بود سر کنگبین
تو غسل بقرا که را داکیر
ریک اندر چشم چه فراید عما
که بیاید از تو هر ناچیز چیز
از تو جمله ابد تو می در خطای
این جهان از عطر و رنگان
تو آن عودی که آتش کم نشود

این سوز از تو ای کل عزیز

در

بمعنی نفس کشیدن و نالیدن و در

ما یخون ناب و زرد و ابر را جوش دادن از برای لایب و
که چنانکه در آب و خون در بدن جوش آید سبب حرارتی غیره موجب است
و امراض و علل برین می شود همچنان ابل غلیم و طغیان و بغی و عدوان
چون تجلی قماری و غلبه بار جباری که نارا اندموقده التي تلطم علی الافئده
بر آن مشتمل است چون جوش آید موجب است و در بدن انسان که میسر می شود
و مومنان و مومندان را بقتل می آورند و شک نیست که این سحر است
بازی که می نیست بر فعل حکیم که می نیاید **مستوی** در خشنین لاجوردی سپهر
همان که در بر شش ماه و **مستوی** که بر بازی کر است **مستوی** بر این سحر است
و چون حضرت موسی علیه السلام را بجهنم می بردند لیکن میخواست
که ستر از این یقین مشاهده نماید تا اطمینان قلب او حاصل شود و
چون حضرت موسی و جانشینان و جانشینان را بر این سحر در جواب حق عزوجل
اولم تو من گفت بل یعنی ایمان دارم و بعلم یقین می دانم و لکن اطمینان قلبی
ای بعین یقین و مابین معنی حضرت تا فرمود پس سره اشاره فرموده
من یقین دارم که عین حکمت **لیک** معصوم و معیان و در است
قول که ملائک را نمودی ستر خویش **ک** مراد آنست که ملائک بعلم یقین

بملائک

میدانستند که خلقت آدم علی مین جلال و جمال و کرم بود و کفر نشنا
بجی آدم ملائک مقرب را بسجده و او را فرمودن فی کل منی عظیم خواه بود لکن
بر تبه عین یقین فایز نگردید و بود نه خار را را بجل جمل من لعنه هیما اول
میدانستند و اطمینان ایشان حاصل نمیشد چون حق سبحانه و تعالی بآدم
انبتهم با سمانیم انوار اسما و صفات و اسرار شیوات و است مقد
سات خود که در آدم و در عیت که است بود ایشان نمود مطمئن گشته سجده
اطاعت و انقیاد و از طیب خاطر کردند **قول** حشر تو که ستر حرکت چیست
از اینجا شروع و نسبت در جواب حضرت موسی و حاصل جواب آنست که چون
اسما و صفات الهی متقابل میباشد و هر یکی سلطنته و غلبه ظاهر شود بر مظهر
و دیگر از حضرت رب الارباب سلسلت می نمایند و موجب این شریفه اجیب
و عودۃ الدراع اذا دعانی فیاض مطلق و جواد حق دعای بریک را با جابت
مقرون می سازد و کاه بجاکس تا آنجا حال و حال در بر حال در عالم شهادت
و غیب ظاهر و با بر این سحر موجب معجزی بر دو عالم شود هر که در عالم
شهادت است اما در طلال و تهر است موجب خلاص روح علوی است از این سحر

و حید بدن و باعث تغییر عالم برزخی است که بعد از آن رو نیست که هیچ
قدس سره از این برزخ محالی نامیده زیرا که ابل ان عالم نفوس مفارقه از ابدان
انسانیه اند و چنانچه اوراق اشجار میشتند و ظهور از نوار آنها است که خلقت
غایب عرش اشجار است همچنان وجود حیوانات و بهایم و عوام را برزخ
منشأ وجود انسان کامل است که تره شجره وجود منشأ عالم غیب است
همه بریک از آنها محتاج الیه نظام کل اند **نیت** اگر کسان خود در عالم
بمخلف او قند در عالم ملک الیذا حق عز سلطانه اشترار و کفار را قبول
برادر و اختیار یکجا فرموده و با معنی اشاره فرموده **قول** میوه ناکوینه ستر
و چون موجب رحمتی و رحمت کل است و در رحمتی سبقت غضب رحمت او است
آنست که اهل جنت زیاده بر اهل جیم باشند ابواب جنت را است و ابواب
بعینت جنت کرده و اکثر او فات اشترار و کفار را غالب بر مومنان و مومنان
میکردند تا موجب نجات ایشان از جیم و حسوشان کنیات **نیم کرد**
حضرت الهی بگوید **نیت** حضرت الیزان من شهواتا او حی و کبریکه فاعلیط
میفرماید که حق تعالی از روی لطیف و کرم مایا و حی بر بندگان خاص خود مالک
نمودی و دشمن کاتب خود کند و او توجیه بنیای دنی با **نیت** **قول** خلق را با اولیا

بملائک

بدون کند تا تا ناچار در آن سوگند **قول** تخم مایه است شخ بر است
یعنی چنانچه شخ تخم است از ماده آتش برای وضوی که ان جوش است
همچنان تره امینی و ارتکاب شهوات نفسانیه تخم است از برای ماده جیم
تخلی نفس است باطلاق اهل برزخ در نظر آتش است رحمت اهل
جهنم آتش خشم و غضبی که در حیوة دنیا و در دل افروخته تا خود میبرد
بان معذب میگردند چنانچه حدیث شریفه انما هی اعمالکم تره الیک مان تا
و این شریفه الی ان لعمرون علیها عدد و اعسا و لوم لعموم الاستیما و بران
اشعار دارد و همچنین اهل جنت چون در حیوة دنیا و بر باش ریاضات
و عبادات موعنه و مبارشوق و عشق حق محزون گشته دل را با نوار تجلیات
قدسیه البید منور ساخته اند قرین حوض کوثر اند و جنات و لغای از اول
ذخیره کرده بعد از انتقال از این دنیا با خود میبرند و اندک برکت را از اهل
و نار مرتبه است معین و ثواب و عقاب خاص حسب اعمال و اطلاق کبریا
و نبویه و اندک در حدیث وارد شده که الذی امره الاخرة **قول** هر که در دنیا
قرین گشتی است **ک** اساس است بلکه نه همین ثواب و عقاب تفرقی جزای اعمال
سند و سینه است ملک در دنیا مایا و محن و عطایا و معنی که کسی را بر خردی

اعمال خیر بشری است که از او صادر گشته **قوله** فی سبب منه خود مدد سده که در
اسارت نامه اعمال و افعال که موجب ثواب و عذاب محبت میگردند
بجهت جریان حکم قضاء و قدر الهی جزای ثواب اعمال هم بقدر است و هر کس
کس را چشم دل گشاده کرده و با نور بصیرتش از اسباب که گشته است سبب
اعمال را ملا و کسب میسبب میسبب و در پس برده اسباب بی ماند **قوله**
و در چون دلدار نام سوره **اسارت** نامه حکم وصال معشوق
مخاری بیشتر و عظمت شب سیرمی آید همچنان وصال معشوق مطلق و کج
او را چون جز بر ریاضات نشا که موجب تراب بدن و عظمت و کدورت است
حاصل میگردد و چون وصال با حاصل شود نور جانش در دل متجلی گردد
شب فراغ ظلماتی بصبح وصال نورانی مبتدل گشته حسن و فاشا که در نوم
بجز آن چنان شوق محرق میگردد و آنکه خلوت با معشوق در هر حال میسر شود
و چون حصول این عطیة غنی جز بر ریاضات بسیار و مجاهدات بشمار حاصل
نمیگردد چنانکه حکیم اودعی میفرماید **اودعی** شصت سال سختی بود
تا شمشیری روی یکجایی **و در** فرموده **قوله** جز بر مدد دلجو و نخواه **را** **قوله**
ز آنچه درین مرادش نفس است **اسارت** که درت اکثره من صحت

الذی

آخرین وقت یعنی در نماز در وقت نماز موخر و در بر مردان چنانچه حق تعالی
ایش را موخر همیشه است در اینجا و حضرت مولوی قدس سره در نماز ایشان
بنفوس کرده اند زیرا که چنانچه در در مرتبه انفعال است از مرد و از زن
بچنان نفس منقطع است از عقل و دانش است از او و او است از نفس منقطع
نیاز موخر باید داشت بر عقل و سعی باید کرد که مانع روح شود و در آن او کرد
نه آنکه عقل را بی روحش و آنجی هوای او گشته **قوله** که عیسی که در خرد
چون انسان کامل مظهر عقل است انتقال فرموده از ذکر ظاهر مظهر به ظاهر
یعنی بر عرصی و ولی بر عمدی عیسی زمان و سجای وقت خود است در وقت
امراض نفسانیه بود میسبب میسبب میسبب میسبب میسبب میسبب میسبب میسبب
در مجاهدات و ریاضات که تحصیل کند تن باید در او تا صحت یابی چنانچه در
شربت تلخ از دست طبعی نشاید که در آن شفا باید **قوله** که هیچ خوش نفس جوی
نزد **چون** انسان کامل را میباید تا مدد با ساری طبع میباید و آن خوب
عدا و ست انداز هر یک از انبیا و اولیا را دشمنان جوی دانست میباید
که پیوسته در پی از او و از ایشان سعی میباید چنانچه در شریفه **قوله** صلوات
ملک بی مدد است باطن الانس و الجن بوجی اجتهاد الی بعضی حرفه **قوله**

چنان ماطل است حضرت ناظم قدس سره اشاره با بعضی میفرماید که
ای صبح خوش نفس **پس** از او از مسیح و عیسی و یوسف و کنج انسان
کامل و از نوح و مار و یهود و او خان ساری طبع است که ادای ایشانند
و چنین مراد از صفات انسان این جماعت است **قوله** که در دنیا و دنیا
عشقی گنای از رسول است و سبب که از اولیا که خلفاء آنحضرت اند و درین
بیت اشاره بریت بلکه تو سبب بچباب رسالت نیایی بدون تو سبب
بجغای او یا تو سبب خلفا بدون تو سبب بان حضرت مقید نیست چنانچه
نوشیدن عمل تنهایی با حیر که به تنهایی و دفع صفرا نمیکند بلکه لابد است
از استخراج این هر دو تا مقید **قوله** که کان خودی بر توگراش زنده
خطاب بجز حضرت قائم انبیا میفرماید که چون تو مظهر رحمة مطلقه حق چنانچه
است بر تو علم که در شان ایشان دعای دیگر دی چنانچه انبیا است
است خود را بدعای به بلا که ساخته ملکه با بیت ایشان از حق سبحانه
طلب نمودی که اللهم ابدع فی فانی فانی لایعلمون پس تو بنزد کان خودی
که اگر آنش زنده عالم را معطر میسازد و از سوختن کم نمیکرد و در مثل
نور می که از بسوب رایج خاموش میسبب چنانچه شمع و چراغ از زین با

الذی

خاموش میسبب **قوله** ای چنانچه در آن **قوله** اشارت بجهت شفا و افعال غیر محرم
در **چنانچه** **خبر** **امیر** **خسته** **را** **که** **در** **دو** **را** **مش** **در** **نفس** **بهر** **و**
عاقلی بر اسب بی آمد سوار در زمان خفته هم میرفت مار
آن سوار از آن بدید و شستفت فارمانه مار را فرصت نیافت
چونکه از عفتش فرادان بود چند و کوس قوی بر خفته زد
خفته زمان زخم کران بر خفته کشتت حیران گفت ایما این بود
خفته از خواب کران چون برید یک سوار ترک با و کوس بود
بجایا ترک و کوس کسان چونکه افزون گوشت او را داشت
بود او از زخم آن و کوس سخت زوکریران تا بر یک درخت
سبب بر سیده بست بر خفته گفت از این خورای بدی و خفته
سبب چندان مرده را و خفته کرد و شش با زهر و میفکند
با کشت میزد و کای امیر از جزا بخصم کردی تو نماند به چنان
که ترا اصل است با جام سینه تیغ زن یکبارگی تو غم بریزد
ستوم ساعت که ششم بر تو ای خاک آنرا که روی تو ندید
بی خیانتی که بی شش **قوله** ملیح جان بر نذر اند این است

بجهت خون از دام با سخن
هر زمان میگرداند نغمین نو
زخم و بوس و سوارچی باد
ممنی و خوابناک و سسب بد
تا شبانه میکشید و میکشاد
زور بر آید خنده و غایت و نکند
چون بدید از خود بر خون آن بار
نفسم آن ناز سیه از غایت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی
ای مبارک سعادتی که دیدیم
تو مرا چو جان حلال تا در آن
هر که بر آید از خداوند از غایت
بدری بخود و زبان بچو سسب
ای حکایت آنرا که بیند و سوس
ای روان پاک بستوده تورا

ای خدا آفرینگار قیامت تو کون
ادبش میزد و کندین صحابید
مید و دید و باز دور و میخاد
بر سر و پایش هر زمان از غایت
تا از صفرا فی شدن بروی نهاد
ماز بان خورده بیرون جنت از راه
سجده آید آن نکو کردار
چونکه دید آن در ده از روی غایت
یا خدا و ند و ولی غمگسج
مرد بود مغان کوبشیم
من گریان از تو مانند خوان
صاحبش در پی زینکو کوبی
لیک تا کوشش ندر و یادوش
بیا در افتد تا کمان بود کوی تو
چند کفتم تا از بهبوده تورا

ای

ای خدا و ند و سسب شاه و امیر
شده زین حال اگر دست
بس شایسته کفتمی ای خوش
لیک خاموش کرده بی غایت
شدم سرم کالیوه عقل از غایت
عقل کن ای خوب روی غایت
گفت اگر من کفتمی رزمی از آن
که تو را من کفتمی او صاف مار
مصطفی فرمود که گویم بر است
زهر مای پرولان سم برورد
فی دلش را تاب ماند در نیاز
بمحو موشت پیش که بر لا شود
مرد را فی خواب ماند فی غایت
بچو بوبکر بانی تن ز غم
تا حال از دست من حالی شود

من کفتم چهل من گفت آن کبر
کفتم میبوده تنوا سستی
که مرا یک رزمی کفتمی ز حال
خاموش نه بر سرم میکوفتی
خاموش سر را که عقلش کفتم
آنچه کفتم از جنون اندر کفتم
زمره تو ایک سستی در زمان
رستس از جانبت بر آوردی دمار
شرح آن دشمن کرد جان سست
فی رودره فی غم کاری خورد
فی تنش را قوت صوم و نماز
بچو بره پیش کرک از خار و د
پس کم ناکفتم آن من بروش
دست چون داؤد در آسن غم
مخ پر بر کند در ابالی شود

چون بدید فوق ای دیدیم بود
پس مرا دست دراز آید یقین
دست من بنمود بر گردون مهر
این صفت هم بر ضعف عقلمت
خود بدانی چون براری مرز جوا
مر تورا فی قوت خوردن بدی
می شنیدم بخش و خرمی اندم
از سبب کفتم مرا سوزنی
هر زمان میکفتم از درد درونی
سجد میگردان رسته زنی
از خدایایی جزای شریعت
شکر حق کوید تورا ای پیشوا
دشمنی عاقلان زینسان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال
اللهم و بوس بعضی نشد بگرز و نازبان و عمو و ابی است سیر

با اول و ثانی مکر و چشم و کینه و جنک و خصومت است چنانچه کبر
کناره کردن الحاد بکسر از حق روی کرد ایندن تر از هر دوی فایسب
کنایه از سخنان هرزه و بهبوده است عشق و اشتیاق هم بر زده شد
و پریشان شدن است کالیوه یعنی مکرشته و کج شده است و ما بفتح ک
دارتن بر کندن نیاز با کس احتیاج و حاجت بوبکر بانی نام مر توری
که در هر حال و بسوزگی و سخنان مصحح کفتم نظیر نه است کونید بعد از این
خاموش اختیار کرد تا باقی عمر اصلاح کن گفت و نیز میکوید که یکی از ادبیا
بجز و سبب سوز جان بود که مدت هفت سال خاموش اختیار کرد و سبب
نظن نکرد چانه بچیم فارس کرد و کرد دمان نوا بتازی قوت و سپاه
اشکر را کونید از بهتجاج بکسر شد و شدن حلال گراه شدن و کلا
شدن و باطل شدن و متغیر شدن است **جان** ایک الله تعالی کاین
حکایت اشرف است بانکه ما غافلان خفتگانیم ما خون خوار نفس اماره
در درون ما رفت و در راه عداوت قاصد خون ما کشته که اعدا عدو
کشتگ ای بین جنید و حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی ص آتش سوز
چو کاه است که بجا نجه او امر و نوا بی قاصد دفع ان ناکشته کاه بی طعم

ای

ای

نور که کوهها را ختم کرده و کاهای دریا با آنها دوانده که در اندک علی الناس
 حج البیت من استطاع الیه سبیلا و این ریاضات و مجاهدات و کشتن
 احکام تکلیفات از اجتهاد بر تو فرماید تا آنکه ان مار خود را از تو بیرون آورد
 و چون شرح این دشمن که در اندرون ما هست بمیان دانی استقصا نمیشود
 نمود که لوفعلیون ما اعلم لفضیلتهم فلیلا و لیکتیم کثیرا خاموش گشت با وجود
 عبادت و طاعات معالجی ما عاصیان می نماید **توجه** که از عطفش
 خوانده اند **اسرارست** بلکه عقول جزویه را بحسب استعداد داد
 از عقل کل برسد چنانچه حضرت شیخ اکبر قدس سره میفرماید **میرسد**
 علی و لومی فی الوجود **توجه** که علم الاله و لوح المحفوظ **توجه** که دست چون
 در آیین لغت آیین گشاید از قلوب قاسیه اهل غفلت است که بدست
 حضرت رسالت پناهنی و آتش کاری ریاضات و مجاهدات نرم میگردد
توجه که حال از دست من عالی شود **توجه** که حال گشاید از قلوب قاسیه است
 بجانیه حق تعالی نه به اکثر نفوس سبیل استخوان در بحر غفلت و تشنه
 بنیل جسم و جسمانیات و حب شهوات میباشند با علم قدسیات و تشنه
 با نور قهارت مجال است و مرغ پر پرکنده عبارت از روح است چه **توجه**

فنی

نفس بعالم جسم و حسانی او نیز باین عالم توجه نموده و شوقی بجای
 که بل برود از دست باقی عالم از او را بگشاید **توجه** که چون بداند فوق این برود
 اشارت با کمال افغانی که خارق عادت است مثل زم شدن آیین دست
 حضرت داود و دعوا و اشفاق فرود دست حضرت غلامانیام و غیره از
 تا شرات دست بشری نیست بلکه از تاثیر قدرت کماله حق است عزت
 که دست ان کامل مظهران کرده چه چنانچه بیشتر اینان الدین میایونگ
 انما ینالون الله فی الحق ابریم بران ناطق است و چون اینچنین است
 مظهر دست حق است لهذا اشاره او فرستش میگرد و واقعا برسد
 از غروب بجهت میماند و آتش نمیشود **توجه** که **توجه** که **توجه** که **توجه** که
 از او مای خرس را در یکشاید شیر سردی رفت و فریاد
 شیر مردان در عالم مسدود آن زمان کاغان مظلومان را
 مانگ مظلومان زهر جایشون آن طرف چون رحمت میدوند
 آن ستونهای ظلمهای جهان و ان طیبیان مرصهای همان
 شخص مرد و اوری و رحمت آن همچون بی غلت و بی نشوند
 این چو یاری میکشند یکبارگیش گوید از برنخ و چکارگیش

ع

مهر بافی شد شکار شیر مرد در جهان دار و بخود بخیر دود
 هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری غنا آنجا رود
 هر کجا پستی است آنجا رود هر کجا مشکل جواب آنجا رود
 آسب که چو شنگی آورد است تا بچو شد آب از بالا و پست
 تا سقا هم بهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب
 آب رحمت بایدت رو پست و آنکه مان خود خمر رحمت مست
 رحمت اندر رحمت آید سر بر بر یکی رحمت فرومای ای سپر
 چرخ را در زیر آبرای شجاع بشنو از فوق فلک با یک کمانع
 پنجه و سوسا سیرد کن گوشت تا بگوشت آید از کرون خردن
 پاک کن و چشم را از موی شب تا به بینی باغ و سر و ستان
 سوخ کن از مخر و از بینی کلام تا که ریج الله آید در مشام
 پنج مگذار از تب و صفرا اثر تا بیایی از جهان طعم شکر
 داری مردی کن و غنای تو تا برون آید صد کون جو برو
 کنده تن را ز پای جان کن تا کند جولان بگرد آن چمن
 عمل بخل از دست و گردن کن بخت نو یاب از چرخ کن

فنی

عرض کن چپاری بر چاره کرد در غمی تانی که جبهه لطف پیر
 رحمت کلی قوی تر دایه است ناری و کبره قوی بر دایه است
 تا که کی آن طفل او گریان شود دایه و مادر بهانه جو بود
 تا بنالید و شود شیرش پدید طفل حاجات شمارا از فرید
 تا بچو شد شیرمای مهر باش گفت ادعوا الله فی ناری است
 در غم ما اندک عت تو صبر بهو هوای با دو شیرانشان ابر
 اندرین پستی چه بر چشید ه فی السماء رزقکم یسئده
 میکشد گوش تو تا قعر سفولی ترس و نومیدیت دان **توجه** که
 آن نه امیدان که از بالا رسید بر ندای گو ترا بالا کشید
 با یک کرکی دان که او مردم خود و ان ندای کان ترا جرحی دود
 این بلند بهاست سوس عقل جان این بلندی نیست از روی مکان
 سسک و آهن فایق آمد بر سر بر سبب بالا آمد از اثر
 کچه در صورت به پهلوش نیست آن فلانی فوق آن کرش نیست
 جای دراز صد را باشد سخت فنی آنجا هست از روی شرمست
 در عمل فنی این دو لاین است سسک و آهن رفیجت که سابق است

سینه سینه ای که در دهن
 سینه سینه ای که در دهن
 سینه سینه ای که در دهن
 سینه سینه ای که در دهن

بنا بر این که در این کتاب
در بیان صفات و احوال
و احوال و صفات و احوال
و احوال و صفات و احوال
و احوال و صفات و احوال

وان شراره ز روی مقصود بی
سنگ آهن اول و پیمان شر
کان شر که گذر زمان و این است
در زمان شخ از ترس این است
چونکه مقصود از شر آید
سوی خرس و از ده کار دیه باز
خرس چون فریاد که از آرزو
حیلت و مردی بهم داده اند
از ده راست قوت حیلست
ماکران بسیار لیکن در لیکن
حیلت خود را چو دیدی باز رو
هر چه در دست است آید از طلا
روشنی تخت نظر اندر طلا
چشم را در روشنائی قوی کن
عاقبت بینی نشان نور است

ز این و سنگ است زین رویش
لیک این هر دو ن اندو جان
در صفت از سنگ آهن بر است
در برتر از شخ او فایز تر است
پس ترا دل بود آخر شجر
زانکه طولی دارد اظهار حجاز
شیر مردی که در از چاکش رما
از ده را او بدین قوت حیلست
نیز فوق حیل و توجیه است
ماکران دان و بهو خیر الماکرن
کز کجا آمد سوی اعف از رو
چشم را سوی بلندی نه طلا
کر چه اول خیر کی آرد طلا
کر نه خفاشی نظر آن سوی کن
شهرت عالی حجاب سورت

عاقبت بینی که صد بازی بید
زان کی بازی چنان خورند
سامری داران منور خود چو
از موسس آن هنر آموخته
لاجرم موسس در بازی نمود
ای مبادانش که اندر سر رو
سرخوایی که رو و تو بای
کر چه شای خویش فنی آید
فکر تو نقش است و فکر او سلطان
اوئی خود را بچو در او ای
در نخوایی خدمت انبای جنس
در نخوایی خدمت اهل صفا
بو که استادی ز نه نه مر قوا
زاری میکن چو زور است
تو کم از خرس نبی نامی زور و

ای خدا این سنگ دل را موکمن نازش را تو خوش و مر حرم کن
الذات و او روی یعنی پیش است مستحق خوار کرده شده فایز
در که نشسته و از آن آید مجاز بافتح حقه حقیقت و لفظی که در غیر موضع
مستعمل باشد بلافتح و تخفیف کلمه تنبیه است **قوله** هر گجا روی دو آنجا رو
در این اسات اسارت با نکه خواجه نجات **قوله** الیه بوجوب ان لکم
ع آیام و هر گم نجات الا فخر ضوا الیها پوسته هوا ای عالم امکان از عطر
و اشته و در اوج شایات مسکینه فضل و رحمت او سبحانه بوجوب
و لولا فضل الله علیکم و رحمة مازکی منکم من اجاد اید انضای بقیة
جهان را معین ساخته لیکن ناست و خیشوم که سبب نزل و زکام بود
و هو ادرام شام حادث گشته مرتفع نکرده است شام ان میسر نیاید
و امطار شتاب و اسعه او سبحانه بوجوب در ممتی و رحمت کل است
علی الدوام در فیضان است اما در ارض مواست مستعد ادا است
از به معارف و حقایق ممکن نیست قوای او را که تصحیح نیاند
او را که این سعادات توانا نمود و چشم دل از زرد جهل و سبیل غما
نموده باشد کلزار عالم غیب دست نهد و تا دیوار خود یعنی خراب کردی

ارض وجود قابل جریان آب لطف و رحمت نشود و انهارا معین
در و جاری نکرده و ناس لک بودی شوق و محبت را عطر صادق
حاصل نشود بخطاب ستطاب و ستطاب بر هم نشد با انوار فایض نتواند
بگر رحمت همیشه در جوش است و اهل محبت همیشه در نوشا نوش پس طاب
لازم است که تشکی حاصل نماید تا باب حمود معرفت نباشد و از جمله
الیه اولیا اند که ستون قلهای جهان و طبیبان مرضنمای نمان اند شیوه
ایشان مهربانی و رحمت و فضل ایشان چون عطای حق بی علت و شرف
باعث چاره جوئی ایشان چه بچارگی نیست و سبب رحمت و جوی ایشان
جز آوارگی نه سر مایه رحمت ایشان است که سرخ و روی زرد و سپر زرد
در اقصای ایشان محبت و دوره است و با جمعی اساره فرموده که هر گجا
او انجا رود هر گجا فقری غنا انجا رود و در این اشارت با کلمه
منش و وجود او چه جای وجود و تحصیل حاصل وان باطل است قلب
بن جوی در یکی از کتابت خود میفرماید که فقیر خوانا دهنده باست و
خوانا سستانده پس تقریب لغت بجزیر ای رحمت و تقریب لغت برلی جزیر غدا
خرد بل غنی است پس تقریب با و به پیغمبری با رحمت پس پیغمبری و نامرادی پیغمبری

وسید سالکان است بسوی خدای تعالی پس ازان به تنگ نماید
ای ولی من مومن در دنیا مسافر است و مسافر بزرگ از مشقت خانی
که گفته اند المؤمن لا یخ من ذل و قلة او علة قوله است که چشمش گشای او است
است کنایه از تجلیات الهیه است و بالا اشارت بر روح و دست یکن
در شکی عبارت از عطش است که آن شده شوق است بشهود و حال
و شوق حرکت دل عاشق و انجذاب او است بسوی معشوق و برگاه
غالب شود و چون غیر معشوق در دل نماید و اضطراب عظیم او را برسد
که صبر نتوان کرد و از اقلین گویند و برگاه از این مرتبه ترقی کند و خلق عظیم
چنانچه سکن نکند و جز بوصول معشوق انرا عطش گویند و این عطش صفا
تجلیات قدسیه الهیه است و این معنی اشاره فرموده که تا سقا هر چه بود
تسهیلش انرا علم الصواب قوله است آب رحمت باریت و دست شوق
پست شدن کنایت از توادبی است بچهار موت که موت ابرضا
و سود و اجرت که سابق مذکور کرده و فقر رحمت عبارت از اوردن
عیب که موجب سکون قلبی است قوله رحمت اندر رحمت آمد تا برسد
احسان است باندگی الهی را مهدی و نهایتی نیست و بهر تجلی سالک را

س
سالک
استی

استعداد

۲۳۸
استعداد و تجلی و دیگر اشمل ازان حاصل میگردد زیرا که اول تجلی که بر عارف
وارد میشود تجلی اسمی است که در تادیت و بعد اسم دیگر که رب
و همچنین تا باسم اعظم که رب محمدی است و منتهای مراتب تجلیات است
حاکمانه شریفه و ان الی ربک المستهی مشعران است و باین معنی اشاره کرده
بلطف تا بسیر پس بر سالک لازم است که تجلیات جزو سیر شود و ناورده
و وصول با علی علین مرتبه حقیقت را پیش نهاد خود کند و دست از جهل
در ریاضات که موجب علو درجات است باز نماند و در تمدید اخلاق کوشد
و پیوسته بتضرع و زاری از جناب باری توفیق عروج بر معارج ارفقا و وصول
بمقام قاب قدسین او ادا فی سلک نماید تا از فیض فضل او سجا نماید
فایض گردد و ایات بعد این قوله یعنی است قوله پاک کن و چشم از ان تویی
پاک داشتن چشم کنایت از بستن چشم است از رویه تصور عالم جسم و جسم
و سوی عیب عبارت از تصور متعکس در جلده است چرا که چشم می بیند
یا گوش میشنود یا بقوی دیگر از قوای جسمانی آدمی ادراک میکند صوت
ان در حس مشرک باقی میماند و در وقت غیبه بتان نفس خیالی ان میکند
و از توجرب عالم غیب باز میماند چنانچه دره فر اول فرموده قوله فی حس و بی

س

۲۳۵
و توجربان موجب غفلت از عوالم سماویه و انوار مجروده است و چون این
موجب و فی السما در زرق و ما تو عدون از نقصانهای حتمیه الهیه است که
تغییر و تبدیل بدان نیست پس نکته تحویل ان از معرفت بزرگانی است
باز شنیدن و از عروج سماوی قرب باز ماندن و با عرض طبیعت زمین گشتن
و از انوار عوالم قدس و لغای ان عالم عالمات رات و لا اذن سمعت
ولا خطر علی قلب بشر و کوشتن نهایت تکلم است بر نفس خود و میسوزاند
که مراد ان باشد که در زرق مشاکم ان حقیقی روحانیه در سماعت
که ان نور و ضیاء و اطهر شمیمه جناب قرب حضرت که باریت که است
عند ربی بطبعی و یسقی بنی که باریت و آنچه در عرض شمارا حاصل است
از زرق ابدان شامست که ان لباس و جامه است عاریتی و باطن ارباب
لباس برهنه خواهند گردید پس سزاوار نیست که عزیز را حرف جار عاز
و نگاهداشت ان کنید و از زرق حقیقی خود را محروم سازید قوله است
برس و نوحیدیت دان و از غلظت اشارت باین شریفه است سلطان
العقرب و با فرمک ما لغت قوله هر ندای کو ترا بالا کشید قوله است تبت
که و الله بعدک محقره منه و فضل الله واسع علیم و چون بالا کشیدن

س
ساز
عقرب
تکلم

دین

سوم بلند می کشای بود فرمود **قوله** این بلند می نیست از روی حکایت
قوله سنگ و این اول و پایان شعر است با کلمه علت غائی هر چند
در ظاهر موزون است از غلطی دیگر اما در حقیقت مقدم است بر همه بجز آنکه مقصود
بالمذات است **قوله** ما کاران بسیار لیکن در کین است از است با کلمه جمله
هر چند مخصوص انسان است لیکن چون آن تعینت نقلی که بان دفع مضار
و غیر توان کرد و عقول متفاهت بالمذات اند و در او در بدش بدت و ضعف
می آید و در انسان کامل که خلیفه حق است کمال ظهور دارد همچنان که در اول
متفاهت و مشدده و ضعف می آید و در انسان کامل بحال می آید و در حق
عز و شاکه الکل است چنانچه می فرماید و مکر و مکرانته و انده خیر الما کین **قوله**
هر چه درستی است اندک از علل یعنی هر چه از صفات کما لیه در عالم سفلی ارضی
و دیده میشود و از عالم اعلی بر او فانیست که دیده چه صفات کمال شخص جناب الهی
که بر این منعکس گردیده چنانچه در مقدمات می بینیم که نیست بر عاقل آید
که توحید حق نماید و از غیر او نظر بر بندد و آنچه می آید از او حسلت نماید چنانچه
در سینه خطاب بر رسول ص و در نوشته کلمه علی الخلق فلیس یا در سینه
صحبک معنی فان بر جک استی و لا تجعل قلبک متعلقا بالذی فی خلقک لعلک
تتوکل

باین
صورت
باین

باین

۲۳۷
باین آدم آن خصیت با مست لک است قلبک و بیکه انت محمودان
لم ترضی با مست لک سلطت علیک الدنیا حتی ترکض فیها کفن العرش
فی البریه ثم دعوتی و حلای لانتال الا ما قدرک و انت مذموم **قوله** کین
چشم را در او و ششانی نوی کین مراد از چشم همین بصیرت و آرزو ششانی
انوار عالم غیب است و چون نفس انسانی مالوت بحال جسم و جسمانی می آید
نویز عالم غیب نیفتاید و مراقب آن میشود و پس بر طالب لازم است که اول
ترک مالوفات و شهوات بدنی کرده نفس را مستوره عالم غیب نماید و در
انواران عالم شود و خطرات و خیالات غیر در اول در سازد و این امر
در غایت صعوبت است بدون ریاضات و مجاهدات بسیار میسر نمی آید
و چون این نوعی و عادت او گرداید و از ذوقی و مشوقی بهر پرسد که دیگر توجیه
باین عالم بر او دشوار میشود و در این حال سبک بر کس و بهر چیز نظری انداز
برسد و منتهای او اطلاع میساید و عاقبت امور بر او منکشف میگردد و پس
بصورت باطن که بان مشهور خواهد گردید بلند و با معنی حضرت ناظر گفته
است از فرموده که عاقبت عینی انسان نور است **قوله** مشهورت عالمی است
و جایزه شهورت بسبب آنست که هرگاه نفس انسانی در پی تحصیل شهوات

۵۰

و هوا تا بوده باشد پیوسته در فکر و خیال آن می آید و توحید جسمالم
انوار مقدس بنماید پس این شهوات حجاب سود و غیش است
در شاه اخروی **قوله** اوسی خود را بچو در اوی او در این میت و شاکه
بر اقبه برضی معنی باید که انانیت خود را در انانیت او فانی سازی مثل
قطره در بحر خود را در اوجی و این را مراقب شوی تا خود را عین او یابی
و حالات شیخ در تو ظهور نماید و در این معنی عارفی مشهوره **قوله**
کرد دل تو کل کذره کل با شیت در امیل به قرار بیسبب با شیت
و جزوی او کل است اگر در چینی اندیشه کل همیشه کنی کل باشد
گفتن تا بینا سبب که در کوری دارم بر من دوباره رحم آورید
بود کوری که میگفت الامان من و کوری دارم ای پادشاه
پس چه باره در حتم آید مان چون و کوری دارم و مریدان
از تعجب مردمان گفته لیک این دو کوری را میان کن که یک
زانکه یک کوریت می بینیم ما وان ذکر کوری چه باشد و انما
گفت زشت آواز من و ناخوش تو زشت آوازی و کوری شده تو
با یک زشت می ای عم می شود مهر خلق از با یک من کم می شود

۵۰

انزلی

۲۳۸
زشت آوازم بهر جا که رود مایه خشم و غم و کین می شود
بر و کوری رحم را دو تا کنید آنچنین را کین را کین کنی
زشتی آواز کم شد زین کلمه خلق شده بروی رحمت یکدم
کرد نیکو چون بگفت اواز را لطف آواز زلش آواز را
وانکه آواز زلش هم بد بود آن دو کوری زشتی سر به بود
لیک و تا بان که بی علت بند بود که دستی بر سرش نهند
چونکه آواز زلش خوش تر بود زان دل سنگین دلان چون آواز
ناله کا فر زشت است و سبب زان نیکرد و اجابت را زمین
احسن بر زشت آواز که است کوز خون خلق چون سگ بودت
چونکه ناله خرس رحمت کش بود نادات نبود چنین ناخوش بود
وانکه با یوسف تو که کی کرده یاز خون بیکسای خورد و
تو به کن و ز خورد استغفار کن در جرات کند شد و در جان
بار کرد و ز کوی ای رو باه پیر نصرت از حق می طلب نغم نصیر
تمت حکایت خرس و آن جمله که برو فای او عمارت کرده بود
خرس هم زان آرزو چون درازید وان کرم زان مرد مردان بدید

۵۰

فصلی در بیان صفات و احوال حضرت زین العابدین علیه السلام

چون مسک اصحاب کفشان
 و آن مسلمان سر نهادن
 آن یکی بگذشت گفتش حال
 قصه را گفت و حدیث از ده
 دوستی اید برادر و شمی است
 گفت و الله از صد کوی توان
 گفت مهر بلبلان عشوده است
 بین میا بین بران این فرس را
 گفت رور و کار خود کن ای چو
 من کم از خرس نباشم ای برادر
 بر تو دلی صیقل زانده شد
 این دلم بر گزینم ز یاد ز کزاف
 مومنم نظر نورانده شد
 این همه گفت و بگوشش
 دست وی گرفت و دست یاری
 شد ملازم در پی آن خوب یار
 خرس حارس گشت از دن سینه
 ای برادر مر ترا این خرس است
 گفت بر خرس من دل ایلم
 او بهر حلیه که دانی رانده است
 ورنه خرس چه مگری این مهربان
 این خودی من از مگرش است
 خرس را مگرین مهمل چشم را
 گفت کار من این بدو بخت نبود
 ترک او کن تا منت باشم خرس
 با چنین خرس هر دو در جبهه
 نور حقت این نه دعوی و نه
 از همه اسرار ما که شده
 بدگمانی مرور استی بهت رفت
 گفت رفتم چون نه یار شدید

لکن

گفت رو بر من تو بخوار میباش
 بوا الفضل معرفت کمتر ترش
 باز گفتش من عدو تو نیستم
 لطف باش که بر مای از چیم
 گفت خواستم مرا بگذارد و رود
 گفت آخری را رانقا و شو
 تا بچسبی در پناه عاتلی
 در پناه دوستی صاحب جسدی
 در خیال افتاد مرد از جده او
 خشمگین شد روی کرد از نیند
 کین مگر قصد من آن خویش است
 یا طبع دارد که او تو بی است
 یا گرد بستت با یاران بین
 که برساند مرا زین همشین
 یا حسد دارد ز بهر یار من
 کا چنین چه میکند در کار من
 خود نیامر میج از جنت سرش
 یک گمان نیک اندر خاطرش
 فلن نیکش جلگی بر خرس بود
 او مگر خرس را هم چنین بود
 عاقلی را از زخری نقتت نهاد
 خرس را دانست اهل هر دو او
القصه آن کلمه است که بجهت تاکید میگویند تا آنچه است بشقی لغت
 با کسر حروفها فیها یعنی در خبر به در و فرخ حارس پس با سبب آنکه
 فریب گرفت با اول مکره برزه و پهلوه و بعین اول معنی تخمین و بر
 و سخن دروغ بی تحقیق رفت یعنی ناکنده و سبب را گویند زین را

در است تقدیر است توفی بظن اول بود او معروف در و عیار است
 و او عطا و بخشش است **تو خرس** نه مال کار فرزند است و سابق
 اشارت با یگانگی ازین مشقوفی النار لم فیها زفر و شقی یعنی
 اما انکسافی که شقی و بد بخت شده اند پس در کتش و فرخ و ایشا
 ناله سخت و فریاد بلند مثل صدای **تو خرس** حسوا بر زشت اول زاده است
 خطاب حق است اعلی شان با اهل دوزخ یعنی در فرید و دوزخ و سخن
 مگویند با من در خروج از آن یا در رفع عذاب که شامیون می آورم
 از شما بر می دارم **تو خرس** چون که ناله خرس رحمت گش بود یعنی هرگاه
 خرس که از ناله حوا ناست طاقب رحمت بود و ناله انسان که شرف
 مخلوق است بطریق اولی باید که حمن باشد پس تو بجهت حصول امری
 یا خلاصی از بلائی و سختی هرگاه دعا کنی و بقرع و شمع و زاری و ضعیف
 بجناب باری عرضه داری و با جابت مقرون کرده و یقین بدان که **تو خرس**
 اجابت یا ناست که با اولیای حق بر سلوکی کرده که دل ایشان از تو
 یا آنکه بر سبب ای طلبی کرده پس باید که بتوبه و امانت تدارک آن غایبی
 و او نیا را دل جوئی کنی و عذر تقصیر از ایشان در خواست غایبی و غنای

از ایشان

از ایشان مسلت نامی و طلب مغفرت کنی چنانچه اخوان حضرت یوسف
 کردند که با ابا استغفران زونبا نامکنا خاطلمن و از نظر بر کینای کرده
 با خد مال او یا غیران با و در غای و حلیت طلب کنی و اگر این نتواند شد
 باید که بر با صفات و بی بدات بر سر و قلبیه اشتغال نامی و سعی کنی که اعلی
 ذمیه که اسباب ان افعال از خود زایل سازی و با حلاق حمید
 متعلق کردی و در بزمین مولف بر باقی سجا طلب غایبی بفر توفیق او جانه
کفتن محبت است که ساد برستی را که آن خیال نماندیش و حزم تو کجا رفت
 گفت موس با یکی مست خیال
 کای بدانیش از شفا و نصال
 صد گمانت بود در پیچ بسیریم
 با چنین برهان و این خلق کریم
 صد هزاران معجزه دیدی من
 صد ضیالت میفرود و شک طن
 از خیال و دوسوسه تنگ آمدی
 طعن بر پیغمبریم میسرودی
 کرد از دور یار آوردم عیان
 تا رسیدید از شر فرعونیان
 را همان چل سال کاسه و جان
 در دعایم جوی از سسکی دید
 چوب شد و دست من نخواست
 آب خون شد بر عدوی با سزا
 شد عصا مار و کفم شد آفتاب
 آفتاب از عکس رویم شد آفتاب

این و صد چندان و چندین گم
با یک ز کوس از اجا و دوی
ان تو جهات را سیلاب بود
چون بنوی بدکان در حق او
چون خیالت نامد از نذر او
سامری خود که باشد ای مهمل
چون در این تندر و پیرا و کدال
کاشی شایه خدا بی را نکات
پیش کاوی سجده کردی
چشم درویدی ز تفرقه و جلا
شده بر این عقل که کز پیش گزشت
کا و زرین با یک گرواخر گشت
ران عجیب ترویده از زمین
با طلا ترا چه باید با سیط
ز آنکه بر جسته ربا به جنس خود

۳۳

از تو ای سردان تو هم گم کرد
سجده کردی که خدای موی
زیر کی باروت را خواب بود
چون نهادی سبچین ای شمش
وز فساد و سحر احمق کیر او
کو خدای بر بر شد در جهان
در همه اشکالها عاقل شدی
در رسوایی ام تو چون کردی
گشت عقلمت صید صحرای
اینست جمل و افزو عین ضلال
چون تو کان جمل را گشتن سزا
کا جمعا ترا این همه رخسار گشت
لیک سخی را کی بیزد بهر خست
عاطلان را چه خوش آید عاظمی
کا دوسوی شیر زکی رو نمند

۳۳

پس ره بنده و نصیحت بستانند
چون دو ایت میفراید در دوی
چون کرامی طالب حق است
تو خریصی بر رشتا و مهتران
احمد اویدی که تو خج از ملک
این رئیسان یار وین گزین
بگذر و این مصیبت از صبر بویک
زین سبب تو از ضریری هستی
کا ندرین فرصت کم افتد این تیغ
مردم میگردیم در وقت تنگ
احمد از دمه این یک ضریر
یا دالناس معادن این بسیار
معون لعل و عقیق مکنس
احمد اینجا یار و مال سود
اعلی روشن دل اندر مینند

۳۳

گر دو ستر ابله ترا منکر شوند
کردوست ابد ترا نعت نمند
گفت از اقرار عالم فارغ
کز خفاش را ز خورشیدی نوریت
نفرت خفاشگان باشد لیل
از کلای که جعل نعت کند
از کلای که جعل نعت شود
کر شود قلبی خریدار محک
دزد و شب خواهد نه روز این را
کارم فاروقم و غریب وار
آرد را پیداکنم من از سبوتا
من بچو میران خدایم در جهان
کا ورا داند خدا کوسالار
من نه خاتم کاشتری از من جز
او کان دار و کز بر من جور کرد

۳۳

۳۳

۳۳

تفت بفتح اول کرم و کرم شدن قول بفتح قوت و توانایی است عجبس
بفتحین روی ترش و ترش روی رشتا بفتح راه راست گرفتن بود بفتح
و سکون کلمه تنبی است و بعضی گویند مختصر باشد که است ترش بفتح تنبی است
صیت با کسر او از و نحو غایب است اسم موصوفی است که حضرت رسالت صلی
جعفر طیار را آنجا مقرر فرمودند و شهید شد مباح بفتح محل فرود آمدن
و خواب کردن از خواب بکسر همزه انبوهی کردن مکتوب بفتح اول و ثانی
یعنی رویده است کتس خانه زرفتن کلام متاع است **قول در کس**
زیر لب لاجل گویان باز رفت مراد است که چون بران مسلمان متفق
گردید که قضای بدی در راه انجمن است که در آن مکتوب نیست لکن چون
ناصح مشفق نیکند لاجل و لاف و لاله با الله بر زبان آورده روی براه نهاد
بهر جوان یعنی تحمل و انتقال از جایی بجای است یعنی لاجل و لا انتقال انما من
و البیابا لاجل الله و لا قوة الا بالله العالی الاعلی و لا اله الا الله
امرا عین غیر پرستند اسارت ما سرسره ها عرض کنیم و نظر
منتظران یعنی روی گردان ای چهره آرایش نامرئی معلوم و منتظر باش
الهی را برستی که ایشان نیز منتظر اند لکن حق ترا عالمی بد ساختند ایشان

قول قصه ما طالب بکفر خوان عجبس است راست باینش بینه عجبس لولی
ان سوره الاعلی سبب نزول این است که جماعتی از اشراف قریش
و حسنا وید مکه بخدمت حضرت رسالت پیام آورده بودند و حضرت را بخت
بران معروف بود که ایشان ایمان آورند تا اهل کعبه نیز محکم الناس علی
ملوکیم موافقت ایشان کنند و دین اسلام را شکار خود سازند و باغی
کلمه آمد بر دانه از جمله انجمن عباس بود و رسول هاشمیت بن خلف و هاشم
بن خلف و عقیبه و شیبه فرزندان ربیعته ابن اسفیان رسول هم ایشان
شخول بود که عبدالله بن ام مکتوم ضریر که مؤذن رسول بود در آن وقت در
از حال رسول خبر نگردد بنزدیک آمد و پرسید و گفت یا رسول الله
علی ما علمک الله تعالی رسول چون بارش و رؤسای قریش شخول بود
و میخواست که بطریق لطف ایشان اسبک ایمان کند و عهد الله و اذان
باز میبردست روی ترش کرد و عهد الله دریافت و از مسجد بیرون آمد
مجاوی بی پدید آمد و میآید حضرت و حسنا وید قریش که رسول هم ایشان را
رسول دانست که این حجاب سبب عجبس بران ضریر بود برخواست بر آن
رفت تا او را دریافت و قال یا عبدالله ارجع فانت فی عیال محرم باقیست

باز کرد اندیشش و مسجد در آورده و در آن وقت مبارک خود بر گرفته بگفت
و عبدالله بران رواه بنشیند و چون عبدالله بن شمس سوره عجبس لولی
نازل گردید بعد از آن هرگاه بیاید فرمودی هر جا بالذی عاصی فی ربی **قول**
که ازین فرصت کم گرفته این مباح یعنی بر تنگ آمدن رسول صحت آن بود
که کم اتفاق می افتاد که اشراف و اعیان قریش در یک مقام جمع شوند و گوید
عبدالله بن ام مکتومی از یاران و خاصانی و وقت تو سبب است در این
تنگ آمدن تو موجب از مقام میشود و مرا از ارشاد و قوم باز میدارد **قول**
یا و الناس معادون بین مبارک یعنی تو خود فرمودی که آن سر معادون کفایت
الذهب و الفضة این را یا و بیا و مراد است که بچنانکه انواع معادون
بعضی شریف است مثل طلا و یا قوت و لعل و امثال آن و بعضی خسیس
مثل صخره و قلع و غیر آن و بعضی متوسط بینها همچون افراد ناس متفاو
در شرافت و خاست بعضی بیشتر طلا و یا قوت مثل ان جزیره و امثال او
و بعضی نیز کم است پس لازم است که شریف را عزیز تر از خسیس
قول که در آن خدا کوسا لولی چون جنسیت علیه ضم است لکن کادی
خدا ذات حق و معبود خود ساختن جزا کوسا لکان بی جز و شمشیر بیک

و خردین غیر از خردینه از دیگری بعضی نماید چه متاعی را خردیاری و چه
بازاری است خرف و سفال را در و کان کوهر فروش باری نیست و لعل
ابزار را در بازار خرد کرداری نه نعمات المحسن و الخیرات و الخیرات
و الطیبات لطیفین و الطیبون لطیبات باین معنی اشعار آورده و حاصل
تعلق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس اذان
گفت جالینوس با اصحاب خود هر آنگاه آن خان دار و دهم
پس بدو گفت آن کی گای **قول** این دو خواهند از بهر جنون
دور از عقلت گویان گفت **قول** گفت در من که و یک دیوانه رو
ساعتی در روی من تو من بگوید چشمم ز دوستین من کشید
که جنسیت بدی در من آرد کی بغیر جنس خود را بر روی
چون در کس بر هم زنی هیچ در میان است قدری بگردد
کی پر در می بگر جنس خود صحبت تا جنس گور است **قول**
سبب بر زمین در حقیق بر می با مرعی که جنس او نبود
ان طبعی گفت دیدم هم گوی در میان زاغ را بالک لکی

در عجب ماندم بحیث ما نشان
چون شدم نزدیک من جزان
خاصه شهبازی که او غشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
آن یکی نوری زهرتجی بری
آن یکی مایه که بر پروین زند
آن یکی یوسف خجی عیسی عش
آن یکی سلطان عالی مرتبت
آن یکی سرور شده ز نابل چون
آن یکی پیران شده در لاله گان
آن یکی خلقی ز کرامت نجیل
باز بان معنوی کل با جعل
کر که زانی رگش بیگان
عبیرت من بر سر تو دور باش
در دنیا میزی تو با من ای دنی

تا چه قدر مشترک با پریشان
خوبیدیم هر دو آن بود ننگ
با یکی چندی که او فرشی بود
وین و کشفش که حسین بود
وین یکی کوری که امی هر دو ی
وین یکی گرمی که بر سر کین شد
وین یکی گرمی و یا خراجس
وین و کدر کلشن در تقریب
وین یکی در خاک خاری بس نهان
وین و کدر که بدان همچون سگان
وین و کرا ز مینو ای منفعل
این عین گوید که ای کنده بخل
هست آن لغت کمال کستان
میرند کای حسن از این جاود
این گمان آید که از گمان منی

بسیار از

مرجبل را در چین خوشتر بین
تا که بنده را نه کوزان منست
موش در یا باشد و باهی خاک
چون سوز بر من پلیدی زانگ
در من آن بود که کجا خواهد رسید
که ملایک سر نندش از ضل
نندش سر که منم شاه و وزیر
او نبود ای آدم او غیر بی
هم چو آن عدو بران اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
تا چه کرد آن فرس با آن شیرود

تتمه اعتماد آن معینه و بر شکیب آن حسرت
او بخت و خرس میرانش کس
چند بارش را نماند و بی جان
خشمگین شد با کس خرس و برت

با اول مفتوح بنای زده بجهی و دین هست و ننگ بفتح اول دیوانه و پنهان
دوران مانده را گویند بجهی بلکه و الشدیده زندان سخت دور که اسفل بجهی حرکت
بفتخین زنگ که در ای نیکویند دور باش با اول مضموم و او معروف بود
کسان آزاد و شاه سانه چنانچه در این وقت در پیش نیکان مست می برود
کرت می نامند و در زمان قدیم سخاوت بوده که چوب آرا برز و جواهر نیک
و پیش ابیش با دشمنان می برده اند نکته چون مردم از آرزو و شاه بد گنند
بر اند که پادشاه می آید و از همراه بیک طاعت روز بجهی بفتح اول کسرت
معنی بول و غایط هر دو انده سستیز استیز هست و ان بیج و کسرت هست وقت
بفتح گنده و سطر را گویند **قوله قدس** روز او فو با لعمومش دست نموی
است راست با یشریفه یا ایها الدین امنا و فو با لعمود و ا حفظوا انکم
رفق مصطفی صلوات الله علیه و آله وسلم بعبادت صحابی و بخور و بیان فایده
از صحابه خواجه بسیار شد و اندران بیاریش چون تار شد
مصطفی آن عبادت نموی او چون همه لطف و کرم بد خوئی او
در عبادت رفتن تو فایده است فایده آن باز با تو فایده است
فایده اول که آن شخص علیل بود که قطعی باشد و شاه جلیل

سنگ آورد و مکس را دید باز
بر کس تا آن مکس ایس خرد
وین مثل رجه عالم فاش کرد
کین او هرست و مهر اوست کین
گفت او رفت و وفا می آنچه
بشکند سو کند هر که سخن
تو میمنت از گفت و سو کند ز ش
صد هزاران مصحفش خود خورید
گر خور و سو کند زان بر تر کند
که کئی بندش سو کند کسان
حاکم آرا بر در و بیرون جهد
هم زنده بر روی او سو کند را
احفظوا انکم با او مکوی
تن کند چون تار و کرد او شده

الذات متعلق از باب تفعیل جا بلوس کردن و لطف و تواضع نمودن ننگ

عقل کم شد این کرده را برکش
گشت رنجور او منم و در این
است رنجورش رنجوری من
کوشش اندر حضور او بسیا
تو بلاکی نماند جز وی بی کلی
بی کسش باید سرا و را خود
مگر شیطان باشد این نیکو با
جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریعت را از هم جدا
دید چون در زمان باغ خود کرد
هر یکی شوی فضولی یوفی
لیک جمعند و جماعت رحمت است
پس بر سر شان تخت از عهد
چونکه تنها شان کم سبر کنم
با کسند یا رانش را با او تابه
یک کلیم آور برای این رفاق

هیچ نشناسی تو همیزم را از خود
هیچ ویرانی مدان خالی از کج
چون نشان یابی بکدی مکن طوا
کنج می بذار اندر هر دو
شش نباشد فارس اسپ بود
هر که باشد که پیاده در سوار
که با حسان بس عهد و شهادت
زانکه احسان کینه را مرهم شود
از درازی خایفم ای یار نیک
همچو مبت کر از جریاری تراش
رہ زمان را بشکند پشت و سنا
کای طلوع ماه دیده تو ز حبیب
حقم رنجور شستم تا مسدی
ایچیز مر است این مکن عیان
چون پیر رسیدی تو از روی کرم

لکون

چون ز صوفی گشت فارغ باغیان
کای شریعت من برو سویی فغان
از در خانه بگو قمار ز را
چون بره که درش بگفت ای عزیز
از شریعتی میکند دعوی سیر
بر زن و بر دخل زن دل می بند
خویش تن را بر علی و بر بنی
هر که باشد از زانو ز انسان
هر که بر گرد و سرش از چو نهان
ایچه گفت آن باغبان بوفضول
گر بنودی او نتیج مر مدان
خواندند و نهانشند از فقیه
گفت ای خزان دین باغش کج
شیر را بچو همی مانه بود
با شریعت این کرد آن دون

توفیقی دین شریعت ناهار
ما بر پیر و انشش تو می پریم
سید است از خاندان مصطفی است
تا بود با چون شمشانان جلوس
هفتصد همتان باغ من شوی
ای شما بوده مرا چون چشم را
آه که یاران می باید شکفت
حضم شده اند به پیش با چو زشت
ادرا ای باغ ما تو از سستیز
از که امین شیخ و پیر است این سید
نیم ششش کرده سربشکافتش
ای رفیقان پاس خود دار نیک
نیستم اغیار تر زین قلبیان
واچنین شربت سزای هر دو
باز کرد آن صد ام سوسی تو

باز

یک همانه کرد آن پس حسن آن
که ز بهر پشت بچشم من رفاق
تا بیارود آن رفاق و قار را
توفیقی ظاهر است این و یقین
ما در او را که داند تا چه کرد
عقل ناقص و انکمانی اعتماد
بسته است اندر زمانه زمین غنی
این بردن در حق ربانان
همچو خود کرده بنده بنده خانه را
حال او بد دور از اولاد و دل
کی چنین گفتی برای خاندان
در پیش رفت آن استکار سفید
از چینه در دیت میراث ماند
تو بیچشم سزای میمانی بگو
که کند باال یاسین خارجی

رفت صوفی گفت خلوت با دیار
ما بقصوی توانی می خوریم
دین و در شهزاده و سلطان
کیست آن صوفی شکم خوار است
چون باید مرو را بیرون کنی
باغ چه بود جان من زان شکست
دوسوسه کرد و مرا ایشان را
چون بره که در صوفی را وقت
گفت ای سک صوفی باشد که
این جنیت گفت خود با برید
کوفت صوفی را چو تنها پیش
گفت صوفی آن من بگفت لیک
مر را اختیار و استیدان
اچیز من خوردم شمارا خوریت
ایجهان تو هست و گفت و کوفت

تا چو کین در نردویم دیو و نخل
شد شریف از زخم آن ظالم ترا
مای دار کسوف که مانی فرود
گر شریف ولایت و جدم نیم
هر را دادی برین صاحب عقل
شد از او فارغ یار کای فقیه
فتوت اینست ای بریده دست
شاهی دست این فتوی ترا

اینچنین رخصت بخواهدی درو
این ملک و دست بروی کشد
گفت حسنت برن دست سینه
من سزاوارم چنین و چنین
کوشش کردم آن پسر فوس
ز دورا القصد بسیار و بخت

هر که تنها مانده از یاران خود
پس عیادت از برای این خطه
الاشکات عیادت بکسر اول رسیدن بیارست
یعنی بازگشته خود بفتح مردیکه از راه راست
و معروف است که آن کس که بیارست بیاید
و بیرون حاشی و برید و آن عیب بکسر اول
جیب بفتح کز میان بر این است بدست
بفتح معنی با فکونی و بیوده کوئی
و توجیه است در این مقام این است
شکیفت با اول و ثانی مسکوری
بضم نماند که است فلان شخصه را
نا دیده که در قیاس اسم کبریا
بوالفضول نادانی که خود را
معنی در رخ و حسرت و استخرا
اسم کتابت در علم فقه و محیط

گفت ای بنده خاکن کزین مراد از خاص
اهل حقیقت و مراد اینجا قسم آخر است
شده و چون حق عزت است اینطایفه علیه
احصا خاص داده و از انانیت
و بدین ایشان دیدن حق است
من را فی قدرای الهی که هر که
من اراد بچسب مع الله طایفه
از حضور با حق و توحید با
و استخراق در شهود او و استقامت
از خود خانی و بکن باقی و واسطه
با ایشان و حضور ایشان ظاهر
قول که تو طایفه ای که جزوی
میوضات الهی است بساط خلق
دست مقدس او کلین میرسد
و از فقه تقیید بر آمده مطلق

میباشند و کسب از حضور و یعنی
و فانی او میشود مثل شای جزوی
چنانچه هر دو در وقت نبی میباشند
در قدم او میزند و لهدا بعضی
عبودی میباشند همچنین در قدم
که بواسطه او فیض ایشان میرسد
صادق بخدمت کاملی میرسد و او
بان دلی و بیکر است او را با کس
که در قدم و نبی باشند اگر از او
رجعت بقصد مرین و عیادت بفتح
در عیادت شد رسول فی ذمید
چون شوی دور از حضور او
چون توجیه بجهت همان است
سایه شامان طلب هر دو شامان
رو بجنب اندر چنان معیبه
آن صحابی را بحال نزع دید
در حقیقت کشته تو در از خدا
کی فراق روی شامان است
تا شوی زان سایه بهتر از آفتاب
بو که از دست کند صاحب کس

بالحق

حکایت امتحان کردن پیر میرزا

خانۀ نوساخت روزی یکمیرزا
گفت شیخ آن نو میرزا خوش را
روزن از بهر چه گودی ای شیخ
گفت این فرست آن باینجا
نور خود اندر تیغ می آید
باینید اندر سفر جستی بسی
دید میرزا با قد همچون بلال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
چشم بسته تخته بند صد طلب
بس عجب در خواب و بیدار
انگه بیدارست و بند خواب
باینید او را جز آفتاب مات
پیش او بنشست و پیر عالی
گفت غم تو کجا ای باینید

پیر آن خانۀ او را بسید
امتحان کرد آن کوه اندیش را
گفت تا فوراً اندر آید زمین طریق
تا از این ره بشنوی بانگ غنای
میت آنرا کن که آن می بایت
تا بیاید خضر وقت خود کسی
یافت در وی فروغ کفایت
همچو سیلی دیده هند و ستان
چون شایان ز بندای عجب
دل درون خواب روزن می شود
عارفت او خاک او در دیده
مسئمت بنمود و در وقت
یا قش درویش هم صاحب
رخت غنیمت را کجا خواهد

در حضر باشد از این غافل
جست و جو کن جست و جو کن
چمدکن و الله اعلم بالصواب
گفت پیری باینید را که کعبه منم بر کرد من طاعت کن
سوی مکۀ شیخ امت باینید
او بهر شهری که رفتی از گشت
گر و میکشی که اندر شهر گشت
گفت حق اندر سفر به جاری
قصه کنی کن که این سود و زیاده
هر که کار و قصه کند مایدش
چو کجای بر نیاید گندی
قصه کعبه کن چو وقت ج بود
قصه در معراج دید و دست بود
سید الاعمال بالنیات گفت
نیت مؤمن بود به از عمل

از برای حج و عمره میدوید
مرغیز از آنرا بگردی باز گشت
کو را از کان بصیرت تمکنت
باید اول طالب مردی نوی
و تیغ آید تو از منبر عوان
گاه خود اندر تیغ می آیدش
مردی جو مردی جو مردی
چو بگر رفتی مکهم دیده شود
در تیغ عرش و طایف هم بود
نیت خیرت بس کلهای شکفت
انچنین فرمود سلطان و دل

تاریخ

اللهم تبت علی بالفتح مثل و همما تریح بالفتح همان گندن مقبول نعمتند
یعنی مقبول نیاز با کسر احتیاج و حاجت و آنچه کمالیه از نیست و فرج و توفیق
در فارسی معنی از نیستی و شکوه و عزت است عیال با کسر زن و فرزند و فرج
و در لغت معنی چیزی و کشتگی از عشق است داد تو شمر راه است **و در کتب**
رو بخشپ اندر بنا به مقبولی مقبول عبارت از مقبول جناب الهی است که حق
او را بر گردیده چنانچه ای و لغت اصطفا ادم و نوحا و ال بر ابراهیم و ال عمران علی
العالین بدان شعر است و خوا بیدن در پناه او کنایت از خروج از اختیار
داراده خود است و مانع امر و نفی آن کامل بودن در هیچ حرکات و سکات
مثل مرده در دست عقال چنانچه خطر مخافت او در دل خطور نکند تا آنکه
صاحب دل تقوت همت تصرف در او کرده از قیود دنیا و بیهنجت
و از رفیق مشهوره آزار رسد **و در کتب** گفت حق اندر سفر جاری
این سخن در امر نیات و ارگشته **و در کتب** سید الاعمال بالنیات گفت
اس راست کعبه اما اعمال بالنیات و کمال مری با نوبی بدانکه نیت
و قصد داراده الفاظ مترادف اند بجز معنی واحد و ان حال نیست نیت
که مستصمن علم و عمل است و علم اصل و عمل فرع او است چه اراده تابع علم

گفت بین با خود دیداری ز اول
بکعبه سخت بر کوشش و نیت
وین نکوتر از طواف حج شمار
و انکه حج کردی و حاصل بود
صاف کشتی بر صفایشتاقی
که مرابیت خود بگردیده است
حلقه من ترخانه سزاوست
و اندرین خانه کجایان می نشیند
گر و کعبه صدق بر کرده
تا نه پنداری که حق از من بیدار
تا به بینی نور حق اندر بشیر
صد بهما و غزو صد فریاد
همچو زین حلقه اش در کوشش
مستی در منتها آشنه رسید
تا بیاید نکته هر شیر مراد

گفت غم کعبه دارم از اول
گفت دارم از درم نقره دوست
گفت طوفانی کن بگردم مقصدت
دان در همایش من نه ای چاره
عمره کردی عمر باقی یا سینه
حق آن حتی که حاجت دیده است
کعبه هر چندی که خانه سزاوست
تا بگردان خانه را در وی نشیند
چون مراد دیدی خدا را دیده
قدمت من طاعت و حمد خدا
چشم من بگو با کس در من کس
باینید کعبه را در با سینه
باینید آن کعبه را جوشش
آرزوی باینید اندر مرید
باینیدی باید اینجا فرو خود

اللهم

و عمل تابع اراده است پس معنی حدس ان باشد که هیچ عملی متحقق نمیشود
 مگر بر نیت و هر کس رست زود می مسجانه جزای نیتی که کرده خیرا کان او بشیرا
 چنانچه از حضرت ابی عبد الله مرویست که ان العبد المؤمن العقیق لیسئل
 یارب ارضه حتی یفعل کما یدل من البر و وجه الخیر فاداعلم الله عزوجل
 و انک منه بعد فی نیت کتب الله لرسن الابرار مثل ما یکتب لوعلم ان الله
 واسع علیم و مراد حضرت مولوی است که هر کس لازم است که در هر
 از طاعات و افعال مساجد نیتی که موجب تقاضای ثواب و اجر جزیل بود
 نه آنکه محض بجزای نفس و عادت بود مثل آنکه در اهل و شرب نیت از اهل
 جوع و عطش باشد و بس بلکه نیت کند که این را بجزای قوت بر عبادات
 و طاعات میجویم علی اشتمال و همچنین در هر فعلی مساجی و طاعی جنبه
 از حضرت امام جعفر صادق و فرمود است که لا بد بعد من خالص النیت علی
 حرکت و مسکون لا نزل اولم یکن بعد المعنی لیکون غافلا و الغافلون قد ضلوا
 تعالی فقال انهم کالانعام اصل سبیلا و قال اولکم هم العاقلون و
 این حدیث را عام توهم نموده اند و گفته اند که معاصی به نیت خیر طاعت
 مثل آنکه کسی دردی کند به نیت آنکه آنرا در راه خدا صرف نماید و این

بلکه جعل و محسوس است چه این نیت معصیتی دیگر است اما طاعات
 به نیت شکر معصیت می شود که لا یخفی و مرادات نیت در اعمال عمومی که
 کردید بر هر مصلحتی لازم است اما نیت عارف و رای این است که در هر فعلی
 باید که شکر شود و اسمی از اسمائیه او بود چه افعال انا را است و اشاره نیت
 معنی حضرت ناظم در محلی دیگر فرموده **از عطشش کرد قوح آبی خورند**
 در درون آب حق را نماندند و عارفی فرموده **ببر که در کنار هر بدو نیگورا**
 کاید بیجان بهانه حق جو را **ان رو کوی کار با بر لبه کانی مینی مکر با سبی اورا**
قول نیت مومن بود به از عمل است است است محسوس نیت المؤمن خیر من
 عمله و در معنی این حدیث وجه بسیار گفته اند و آنچه بصواب است
 که چون نیت از اعمال قلب است و قلب افضل جوارح است پس عمل افضل
 اعمال جوارح بود و دیگر آنکه عمل قلب سوره است از نظر خلق و مقصد
 راه نمی یابد مثل ریا و غیره بخلاف اعمال جوارح که می نماید علی غیر از راه
 از دیگری نیست و آن متعین شده حاکم حضرت ناظم فرموده **ببر که نازان بود کرد**
ان برود در جهان بیچکس تا بگوید قول نیت آنکه بیدار است و بید خواب نیست
 یعنی آنکه کسی که در حالت بیداری چیزی را که میگوید در خواب می بیند پس

صل
دو بار

ان

چون بجز در آن بیماری را
 زنده شد چون او بچند بار بدید
 گفت بیداری مرا این بخش داد
 تا مرا صحت رسید و عاقبت
 ای نخست رنج و بیماری و تب
 نیک مرا در پیری از لطف کرم
 در و بستم و او تا من هم ز خواب
 تا چشمم جمله شب چون کای
 زین شکست آن رجم شامان
 رنج کج آمد که رفته مرا دست
 ای برادر موضع تاریک و سرد
 چشمه حیوان و جام مستی است
 آن بهاران مضمهر است اندر خزان
 بجز غم باش و با محنت سبزه
 آنچه گوید نفس تو کاخ خجاست

بد آنکه آنکس عارف است چه اکثر نفوس در وقت بیداری بسبب استغناء
 در بر جمالات و استغناء هوا و هوسات و توجیه به عالم جسم و حساسیات
 غافل از اعمال مجرب و نوریه ملکوتیه و جبروتیه میباشند و سیران در عالم
 ایش ترا میسر نمیکرد و در وقت خواب چون غیاب جمله فانی از عالم حس
 و محسوسات می یابند سیران دران عالم براتر بنا و در جاتا بجهت علم و عمل
 و توجیه نام بان و عدم ان سیر می آید و صورت ملکوتیه و معانی غیبیه بر
 نفوس ایشان منتعش میگرد و بیشتر است در ویای صا و قه عبارت
 از این انعکاش است و حال عارف بر عکس این جمیع است چه او نیت
 ارادی کرده و رسته تعلیق از این عالم ظاهری منقطع گشته و با وجود
 ظاهر و خواب میباشند و امور غیبیه و اسرار را بر میباشند و میباشند
 چنانچه گفته و مستقیم ایضا **چشم بر تو و حدیث اکثر اهل الحینه الیهما و**
المومن بالبدیه امور الدنیا کسین با امور الاخره با ین معنی و ال است حضرت
ناظم در سوره الطلاق بر سر از غیبیه و اجبار از ان و چندی از امور دنیا را
علامت معرفت حق و رسته و الحی که رسته شناخت عارف علامتی است که از ان
دانشان پیشا بر صلوات الله علیه کسب بخوری آتش کسب تا می بوده است

ان

تو خلاش کن که از بیخبران
مشورت در کار ما واجب شود
سعی ما کردند بسیار انبیا
نفس میخورد که تا ویران کند
گفت امت مشورت با کونینم
گفت اگر کودک در آید با زنی
گفت با او مشورت کن و از او
نفس خود را زن شناسان زن
مشورت با نفس خود که میکی
کر نماز و روزه میفرماید
مشورت با نفس خویش اندر
بر نیایش با وی دستیز او
عقل قوت گیر و از عقل ذکر
من ز کز نفس دیمم بجز نما
و عهد ما بدید ترا تازه بدست

انجین آمد و صیت در جهان
تا پیشانی در آخر کم بود
تا که گردان شد بر این سبک سیاه
خلق را که راه و سرگردان کند
انبیا گفتند با عقل امیم
گو نازد عقل در آید روشنی
تو خلاف آن کن و در راه رفت
ز آنکه زن جزوست نفس کل
هر چه گوید کن خلاف آن بی
نفس مکار است مگر زان
هر چه گوید عکس آن باشد کمال
رو بر باری بگیر آسینا
نیست کار کامل شود از نیشکر
گو بردار سحر خود تمیز ما
گو برزدان بار آسمان شکست

عمر که صد سال خود مملکت
کرم گوید و عهد ما بی سدر را
ای ضیاء الحق حسام الدین یا
بر فلک آویخته شد پرده
این قضا را هم قضا دانند علاج
از دو پاک شده است آن ماریا
از دنا و مار اندر دست تو
حکم خدا لا تحف داوت خدا
بیت بی بیضا نما ای پادشاه
دو زخی فروخت بروی من
بجز مکار است جموده کنی
زان نمای مختصر در چشم تو
بچنانکه شکر انبوه بود
تا برایشان زد پیمبر بخیل
آن عنایت بود اهل آن بی

اوست هر روزی بهمانه بود
جاد و جادوی بر بندم در
که نزد بی تو از مشوره کسی
از بی لغزین دل آزاده
عقل خلقان در قضا کجاست
انکه گری بود افتاده براه
شد عصای جان پوست تو
تا بدست از دما کرد و عصا
صبح تو بکشت زشت بهای سیاه
ای دم تو از دم دریا فزون
دو زحمت از مگر جموده لغتی
تا زبون بنشین و جسد خشم تو
هر پیمبر را پیشم اندک نمود
در فزون دیدی از آن که دوی
احدا در فی تو بدل میشدی

مشورت با نفس خود که میکی
کر نماز و روزه میفرماید
مشورت با نفس خویش اندر
بر نیایش با وی دستیز او
عقل قوت گیر و از عقل ذکر
من ز کز نفس دیمم بجز نما
و عهد ما بدید ترا تازه بدست

کم نمود او را و اصحاب را
تا میسر کرد عسری را برو
کم نمودن مرد را پیر و ز بود
انکه حق پشتمش نباشد و ظفر
و ای اگر صدر ایکی میند ز دور
زان نماید ذوالفقاری جوی
تا دلیر اندر فدا حق بکنک
تا پای خویش باشند آنکه
گاه بر کی می نماید تا تو زود
پن کوان که کوهها بر کنده است
سینما عینک باین آب جو
مینماید قهر دریا خاک خشک
شک و دید آن جز را فرعون
چون در آید و رنگ دریا بود
دیده مینا از لقای حق شود

آن جهاد ظاهر و باطن حسدا
تا ز عسری او نکرد اندر و
که حقش بار و طریق آموز بود
دانه خوکشش نماید شیر ز
تا بجاش اندر آید از غرور
زان نماید شیر بز چون گوید
و نذر آردشان برین خیلک
آن حسیان جانب نشکده
پت کنی انرا برانی از وجود
ز جهان کریان و او در خنده
صد جو عوج بن عشق شد غرق
مینماید عوج خویش مثل خشک
تا دور از اند سر مردی بود
دیده فرعون کی بیت بود
حق کجا همراهِ بر اجمع شود

قند میند خود بود زهر فتول
ای فلک در قند آخر زمان
بنیش زهر او در قند ما
ای فلک از رحم حق آموزم
حق انکه جز خیر ترا
که در کون گوی در رحمت کنی
حق انکه دایمی گوی گشت
حق آن شک که ترا صاف آفرید
انچنان معصوم و باقی داشت
شکر داشتیم آنرا ترا
ادعی دانند که خانه حادث
پشته کی دانند که این باغ از لای
کرم کا ندر چوب زایدست
در بداند کرم از ما همیشه
عقل خود را مینماید رنگسا

راه میند خود بود آن باک غل
تیز میگردی به آخر امان
خجرتی تو اندر قصد ما
جز دل مردان زن خون ما زخم
کرد گردان بر فراز این سرا
پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
تا نهال ما ز آب و خاک رست
کرد چندان مشعل در تو پدید
تا که دهری از ازل میند شت
انبیا گفتند آن ناز ترا
عکسبوتی کی که در وی عایت
کوبهاران زاد و مکرش در وی
کجا بداد غرچ را وقت نهال
عقل باشد کرم باشد صورتش
چون پری دور است از آن کجا

مشورت با نفس خود که میکی
کر نماز و روزه میفرماید
مشورت با نفس خویش اندر
بر نیایش با وی دستیز او
عقل قوت گیر و از عقل ذکر
من ز کز نفس دیمم بجز نما
و عهد ما بدید ترا تازه بدست

از ملک بالا است چه چاشنی پری
تو مکتس پری بپستی می پری
که چه عقلت سوی بالای برد
مرغ عقیدت بپستی می چرد
علم عقیدتی و بال جان ماست
عاریت است و ما نشسته کان ما
زین خرد جا بل همی باید نشن
دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگزیز
زهر نوشش و آب حیوان راریز
هر که بیستاید ترا دشنام ده
سود و سر ما بجنس عالم ده
ایمنی بگذار و چاشنی خویش
بگذر از ناموس و رسوا باش
اگر مودم عقل دور اندیش را
بعدا ز این دیوانه سازم خویش را

نق

توقع حرمت و جاه از خلق و پیش و نیز عبادت از طلب شهرت و جاه
و خود نانی با وارزه نیکبانی و نامداری عادت فعل بیفایده کننده و با نانی
کننده است و اینجا عبادت از تامله ایست ما جیت صورت اشیا است در علم
و بال سخن و دشواری و هسیت و بلای است **تو که ای برادرم موضع تارک است**
در این بعیت اشارت کجاست و چون مقرر است که در غلوت چراغ غنی
افروزند و آتش می برند و اگر سر ما غالب شود بدگر چلی و جسد نفس اشتغال
مینمایند چندانکه گرم شود لند اموضع تارک و سرد فرموده و چون صبر کن
در غلوت و ریاضت موجب حیات روح و غلبه شوق و مسکر و غلبه آرزو
و حضور با حق است لهذا فرموده **چشمه حیوان و جام مست است** یعنی این
غلت مثل طلاست که چشمه حیوان در اوست و اعمال و اسبابی که در
بجلی می آورد مثل جام شیر است که موجب مسکر است که همه بندها
ظاهر مثل علوم و عبادات و طاعات رسیده نسبت بان درستی و غلبه
انچه خواهد بود بر آنها مرتبه است نسبت به اولیاده معرفت و قرب حق
و فنا و یقاست قدری بدار و حکمت این معنی تشبیه می نماید که چنانچه بهار
منبع است خزان در بهار همچنان حیوانه ابدی و سعادت سرمدی منبع

بیان غلوت

ز آنکه زن جزو است و نفس کل است **بر آنکه تر و عرقا مقرر است که عقل اول را**
آدم اول و نفس کلیه را حجاب اولی می نامند باعتبار تأخیر او در این و تأخیر این آواز
و چون تدبیر تصرف در ابدان با مرقای انس و جان متعلق به نفس است و این
سبل و شوق بر بدن و طایبات او و اجتناب از مضرات او ممکن نیست لهذا
شعوت و غضب در طبیعت او مودع گشته چنانچه در هیئت وار و شوق و کینه
نفس سنان فی از شهوات و عقل ایجاد فرموده و نفس علی را از عقل بالا
و نفس عام را از شهوات بلا عقل یک که عقل او بر شهوات غالب بود
حکایت بصورت انسان و اگر شهواتش بر عقل غالب بود همیشه بود بصورت
و اگر عقل و شهواتش مساوی بود انسان حقیقی است پس میل به شهوات طبیعی
نفس بود و اعتدال این میل موجب فیرات و عدم آن موجب شهوات است
پس نفس که میل به شهوات دارد غالب بود و تبعیت عقل از شهواتی ملاحظ
کل شهوات بود و لهذا نسبت بصیغه خطاب میفرماید **چون اکثر زمان تا نفس**
و مایل به شهوات میباشد جز او و خواهد بود و قائل **له** و بر باری میگزیرد
مرا در زيارت شیخ کا مل است که نفس او موجب قتل علی من زکیها از ظلمت کسفت
شهوات پاک گشته عاقله و در حصیصل ریاضات و از کما برصفا و کمال

۲۰۴

در صبر بر شهوات و ریاضت است و موت روح و خلوص و حقیق و عذاب
الیم منبج در شهوات دنیا و نعمات و لذات است حاکم قد و او بیا
مطلوع نفسی ۴ میفرماید سخنان من است رحمة لا و لیا فی شدت تقه
و شدت تقه لا عذابه سخته رحمة پس تو ای طالب **بهره علم باش و با**
ساز میطلب در گنج خود عمر دراز و مراد از مرگ موت ارادی است که گدشت
موت و قبل ان تو تو او بر شهوات من کان ری جوا ن الله فان اهل الله
بان مشرک است و میان موت و اقسام آن در دفتر اول ماکور کرده و چون
انسانی بپوست طالب آرام در فاه و متع شهوات و لذات دنیا و دید میاید
و آنچه مانع وصول او بدان بود از آن نعمت مینماید و بد میداند و مانند اعلای
رسوم و مردمان ایشان ریاضات تقویه و مجاهدات تقا است که موجب
شهرت و بر حنا من جهاد و الا صغالی جهاد الا کبر که مجاهد است بر میداند
اشاره با یعنی میفرماید **مرحله کوه عس نو کا میا است تو که س**
نا که گردان شد این سنگ است **سنگ گنا** از نفس است چه او در شاد
و عدم قبول ارشاد و درایت مثل سنگ است در عدم قبول نفوس کردین
اشیا عبارت از جاری ساختن احکام شریعت است **جوا من نفوس قله کس**

نق

و قوت تصرف در نفوس ناقصه او را حاصل شده پس چون نفوس ناقصه
با او بر سرش نایند بخیرگی اتحادی روحانی فیما بین ایشان اجزای بصفا
او متصف و باخلاق او متخلق میگردد و لهذا امت پرستیم بر سرش کافله
به تعجب نبی خود و خالقهای او بگردون معاشرت و امداد ایشان از
نفس انارده نجات یافتن ممکن نیست چنانچه در محلی دیگر فرموده است
نفس را بجز غل ببرد و امن آن نفس کش را بختیست **قره** من انکر نفس یدیم
چیز **قره** یعنی از کربای نفس چیزی چند دیده ام که گویا سحر است چه نیز میاید
و سحر نمیتوان کرد **قره** ای حنیاء الحی حسام الدین سیاه چون فرموده بود
که خلاصی از کفر نفس جز بتوفیق حق عزت شانه با یا میرش و صحبت نبوده
مکن نیست و حضرت شیخ ضیاء الحق حسام الدین اخی حسن ترک کرد
عصر کامل وقت بود و با تو سول میجوید در جهاد با نفس و خلاصی از کربای
و اشاره میفرماید بلکه اموری که عاده و وقوع آن ممکن نیست مثل رو
کیا به از زمین شوره و وقوع قضا و ملائقی که نزول آن مقدر شده باشد
تو بخواه مکن واقع میگردد و این ملامی مقدر و وقوع میشود **قره**
از فلک او نیست برده **قره** برده کنایه از بلائی است که سبب غایب

ان

۲۵۸ نزول آن از فلک مقدر گشته و بر آن حضرت منکشف شده بجهت رد
ان بلا از اهل ان بلا و توسل بحضرت شیخ حسام الدین میجوید **قره**
این تضاد را هم قضا و تدبیر علاج **قره** در جواب سوال سالی که گویید چیزی که
قضای الهی بر آن رفته باشد چگونه دفع آن ممکن است میفرماید که دفع
تضاد هم بقضا میسر می آید یعنی چنانچه نزول بلا از قضای الهی است
دفع آن بوجه خاطر کامل هم از قضای او است سبحانه و این امر است
که عقول جزئی در ادراک ان قاصر میباشند و مراد از این قضای **قره**
که ظهور او معلق بوجود یا عدم امری دیگر بود نه قضای حق که دفع آن
مکن نیست چنانچه حدیث جنت العلم بما هو کاین و آيات بسیار بر آن است
از ذکر گذشته است ان ماریه **قره** ماریه از نفس است و از ذواتش
اشارت است با قهرا و بر تحصیل شمول است و هوام و حاصل بودن آنها
و آلات ان او را **قره** بر بعضی نامای یا داشته **قره** بر بعضی نمودن اینها
کنایه از مقادیر و ساقط از دمای نفس و انطفاهی نار شمول و غضب
او است و دمیدن دم متون کنایه از تقنین اذکار و اشغال اهل است
بر او که موجب نجات است از مرتبه امارگی مرتبه اطمینان و درج کبریا

و
اسم
سلطنت
باز
نام

۲۵۹ که آید یا ایتمای نفس المظنه از شیخ الی ربک راضیه مرصیه بدان ناطق است
قره بجز مکار است و جنوده **قره** یعنی این نفس انارده بجز است خود کار و
دور نیست شتر بار که از کرب و لباس گفت و وقت خود را ظاهر ساخته
و حق عزت شانه از روی لطفت و کرم دریا و درونخ را از تو مخفی ساخته
و وقت را ظاهر کرده تا دلیر گردی بر جهاد با او چنانکه در جنگ بر شکر
انوه کفار را در خواب بحضرت رسالت پناه اندک نمود و انحضرت با صاحب
اخبار نمود تا دلیر گردید و خوف و خطر با آنها جهاد کند چنانچه پیشتر گفته
بر یکم الله فی مناک قلیلا و لولا انکم کثیر الفتنم و لکن انعم فی الامر و لکن
سلم انه علم بذات الصدور بر آن شاه است یعنی با دو قتیله بنمودند
تعالی لشکر کفار در خواب بتواندکی و تو صاحب را خبر کردی و عدو کشته
و بفرست دادی تا دلیر شدند بان و مستظهر گشتند و اگر حق تعالی مینمود
ایشان را بسیار چنانچه بودند و تو خبر میدادی اصحاب را هرگز نمیدانستند
و تراغ میگردند و امر قبال که آیا حرب کنیم یا فرار کنیم و لیکن حق سبحانه
سلطنت داشت شما را از بدوی و تمناغ یا حضرت اعادی بدست
که ادا ناست با چو در سینههاست از جرات و بیم و جزع و تسلیم و اشاره

ان

با بر دیگر نیست و او بر یکدیگر او التقیتم فی اعینکم قلیلا و فقلکم فی عینهم
یعنی امتد امر کان مفعولا یعنی یاد کشیدی اصحاب روزیکه بنمود خدای تعالی
شکر اعدا را چون ملاقات کردید و چشمههای شما اندکی تا دل شاقوی پیش
در حرب ایشان و اندک نمود شمار در نظر ایشان تا دلیر شدند در کارزار
و حسابی از شمارند آشتند و تهیه حساب جنگ که مینویسند تا جاری شد
خدا تعالی امری را که حکم کرده بود که ان شکست و بلای ایشان بود **قره**
ای فلک در فتنه انحرمان **قره** چون حق عزت شانه فلک و کواکب و حرکات
انهارا اسباب حدوث حوادث کونی ساخته لهذا خطاب بفلک کرده
شور و فتن را که در اخر الزمان ظهور می آید با منسوب میدارد چندان
بقضای الهیست و چون مقدر است که هر هزار سال شمس سلطنت است
از اجزای است که مسامت که مظاہر آنها کواکب سیمه سیاره اند و در انقضای
ایام دولت هر یکی و ابتدای سلطنت دیگری باید که مظاہر اسمای ترکیب
آن اسم اندازد و وجود مرقع کرده و مظاہر اسمای توابع صاحب اسم ذوی سلطنت
بوجود آید لهذا گفته و من در عالم شایع میگردد و مردم بسیار بلاک میگردد
و انقلاب دول و سلطنت و شورش نیز میشود و این نسبت بنظام کل حیرت

بر چند نسبت بان استخوان سر است بنشاد و بنویز ایشان نشانه از روی
 چه دنیا مثل زنده است از برای نفوس و جماعه ما الحان و مقبولان از زنده آن
 بدن خلاص میگردد و در عالم ابرام می یابند پس بجز ایشان نیز خبر است
 و لهذا حق فرشتان افلاک و کواکب را اسباب کون و فساد در عالم
 مقدر کرده تا از گردش افلاک و استراق انوار اسمائیه از مشیت کائنات
 کواکب بر ارض موجب کون چیزی و فساد چیزی دیگر شود و ذالک تقدیر
 العزیز العظیم پس اسناد ان با فلاك کردن صحیح باشد کما لا یغنی قولی
 احسان معمود و باقی در استتار **قوله** قال صدر المحققین فی مشرق الاصول
 ومن جمله الکفره المنکرین فی فصل فی الجاهلین للفتاة الاثره جماعه من
 والد برین زعموا ان لا عالم دراز دراز هذا العالم المحسوس وان الانسان
 کما یظن حیوانی یا کل ویشرب وینکح فاذا مات فانت من غیر ثواب
 و عتاب و بعث و حساب رب ما منهم ان هذا المیکل المحسوس و شکل
 المخصوص بالاد من المزج والقوی والاعراض وان ذلک یصل بالموت
 در وال حیوة ولا یبقی الا المواد المتفرقه قالوا ان هی الا حیواتها الیه
 نموت ونبیا و ما تمکنت الا الذبیر فالمتفرقا اول عند هؤلاء اما اجزیه الا

در اینها

و کینیا تنها کما عند بعض اطباء و طایفه من الطبیحین و اما طایفه اجراء
 سماطایع الاجرام العلویة من الافلاک و الکواکب و هم الذمیر **قوله**
 عقل خود را میباید رنگمانا **قوله** اسارت ما کما جمیع صور عالم و در کما می پر
 نیزنگ او صورت عقل کل است چنانچه ناظم در کتب دیگر فرموده **قوله** عالم
 صورت عقل کل است **قوله** کوست با بی برانکه اصل عقل است و با کله بصورت
 رنگارنگ عالم بر آنه مثل که پری دور است از ادبی او بعینه است از ان صور
 جبر جات بسیار چنانچه معنی از لفظ نهایت بعد دارد با کله بصورت لفظه
 کشته **قوله** زین خود جاهل یعنی باید شدن **قوله** یعنی از علم تقلیدی که وبال جان
 و مانع ایقان است جاهل باید شد چه بوجب العلم حجاب الاکبر مانع است
 از حصول علوم کشفیه و انوارات غیبیه استراقیه قال الشيخ النعمانی قدس
 ایما العقوم الذی فی المدرسه کل ما حصته و موسسه فکر کم امکان فی غیر غیبیه
 ما کم فی نشانه الاثری بنسب **قوله** غنویا قوم عن العوالم کل علم لیس فی غیر العوالم
قوله کفایت و تفکیک سیاهل که چرا فاضله را نجات کردی
 گفت با و تفکیک سیاهل **قوله** تجدی را خاستی تو از عقل
 با من این را باز می یابست **قوله** تا یکی مستوره کرد و میت جفت

هرگز او خواست با بهره کند
 چونکه او مرغ خلیش را دیوانه است
 هیچ باید در داورا در عبور
 که چه خود پروی زنده در غنود
 کی شناسد او سک در زنده را
حمله بر دین سک بر کور کرد
 یک سکی در کوی بر کور کرد
 سک کنه آهنگ درویشان کشم
 کور عاجز نشد ز بانگ مسموم سک
 کای امیر صید و ای شیر شکار
 که ضرورت دم خرد آن حکیم
 گفت او هم از ضرورت کای سده
 کور میگیرند یارانت بدست
 کور میجویی تو در کوی این نیست
 کور میجویی تو در کوی این نیست
 وین سک بی باید قصد کور کرد

گفت بس مستور صالح جو خستم
 خواستم ان قصبه را بجمعیت
 عقل را من آرزوم و هم بس
بجمله در سخن آوردن سالی آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته
 آن یکی می گفت خواهی عاقبتی
 آن یکی گفتش که اندر شهر ما
 بر سنجی کشته سواره تک فلان
 صاحب ریاست و دانش باره
 قرا و کرد بیان را جان سده
 یک بر دیوانه را جان شیری
 چون و چینی آشکارا با تو گفت
 مرترا ان فهم وان دانش خود
 از حیوان خود را دیوانه کرده
 که ترا با دست این دیده نقین
 پیشش آید چینی که باز در بر است
 قصبه شسته و زخم من کاستم
 تا بر بنم چون شود این عاقبت
 زین سپس جویم جنون را هر چه
 مشورت آرم بدو در مشکلی
 نیست عاقل جز کزان جنون
 میدواند در میان کور و کان
 آسمان قدر است و اختر باره
 او درین دیوانگی پنهان کشد
 سر منده کوساله را چون ساقی
 صد هزاران عیب و آسار
 و اندک اشتی تو سر کین را در خود
 مرد را ای کور کی خواهی شناسخت
 زیر هر سنگی یکی سر سبک بین
 بر کلیبی را کلیبی در بر است

ای

چون بگویند برین کبیر او را تخت
 پس جها و کبیر آن عصر زد
 اولاد زدید کل دیده است
 کلاه حکمت که کم کرده دست
 کورول با جان و با سمع و بصر
 ز ابل دل جو از جاد و آرزو
 باز میکردیم سوئی راز جو
 مشورت جوینده آمد بزاد او
 گفت روزین حلقه کین در باز
 کر مکاره زاره بدی در لامکان
خواندن محتسب مست خواب افتاده را بر زندان و جواب را دان آن
 درین دیوارستی خسته وید
 گفت از این جزو دم که میت است
 گفت از آنچه خورده ام گفت این
 گفت آنچه در سوختنی است آن

میکند دریشها صید حلال
 سبک جو عارف کشتند از آنجا
 ای خدایان نورشاسته
 بلکه از جهل است و تیره چشمی است
 کین زمین از فضل حق شد چشم
 خفت قارون کرد و قارون در
 نم کرد از حق که با رهن ابلی
 یخیز از ما و از حق با حشر
 چیر از حق و از چندین نذیر
 کند شده زامیز حیوان حمدشان
 گو بود با خلق حق با حق موات
 انسی حق را قلب می بایسیم
 میکند آن کور عیاشی ناله
 که تو دزدیدم که دزدی بر منم
 چون نزارد نور چشم و آن ضیا
 علم چون آنوقت سکر از نیش طلال
 سبک جو عالم کشتند جلال
 سگ شناس که امر صفتیت
 کور شناسه نازنی چشمی است
 نیت خود بی چشم ز کور از زمین
 نور موس دید و موس را نوح
 رجعت کرد اندر ملاک بردعی
 خاک و آب بود و بار با شتر
 ما بعکس آن ز غیر حق خیر
 لاجرم اشغقت مینما چهارشان
 گفت نیز ازیم جمله زین حیات
 چون با ناز خلق او کرد و دستیم
 چون ز کوری دزد دزد و کاله
 تا بگوید دزد او که منم
 کی شناسد کور دزد خویش را

ان

کر و بیان بفتح اول و ضم تشدید ثانی صغری از ملائکه مقربانند که در این دوزخ
 عذاب از زندگان بر میدارند سر بنگ بفتح و کلمات فارسی بیشتر و شکر
 و مقدم کار که عمل بر دست او باشد و خود بختین نزدی که الله آفریند
 زنده بفتح ذی فارسی چیز بسیار کهند و تا بختین جنگ و کارزار و مالک
 و فریاد و غوغا هست زحمت بالفتح خرامیدن و شتابیدن و زحمت بختین
 چست شدن و شتابیدن است حشمت بر زمین و در رفتن و فرود آمدن
 بفتح و سکون چیم لرزیدن زمین و می ولد از نا و کذاب بلیغ فرود آمدن
 تدبیر بالفتح ترساندن و ترساننده استفاق بالکس مهربانی کردن و رسیدن
 تبصرت بینایی است که استماع خانه است ادراک بالکس انعام عمده شدن
نور قدس عقل را من از نمودم هم پس **امرا** و از این چون عشق الهی است
 حیا که در عدم دارد کشته که عشق چون الهی بجهنم مصطلح اهلها
 فیما بعد میفرماید **وله** لک بر دو و از در جان نگیری و چون او را کشته
 بدون احتیاط با و ممکن نیست و عقل مخلوق و ملک است و اعطای مخلوق
 بخالق و ممکن بواجب حال است لهذا معرفت حق عزت را بقوه عقلی گن
 نیست و استاره باین فرموده **عقل را من از نمودم هم پس** و چون جنون

دوری شدن این سوال این آ
 گفت او را محتسب بین آن
 گفت کتم آه کن بو میسکنی
 آه از درد و غم و بیداریت
 محتسب گفت این تمام خیر خیر
 معرفت مبراش و کله از این
 گفت رومن از کجا تو از کجا
 گفت مست ای محتسب بگذارو
 از بر منگی توان برودن کسر و
 خاز خود در فتنی وین کی کشی
 همچو شیخان بر سر د کانی
 کرم ارادای و تیریری بدیسه
 بگذرانم زانکه کم کردی تو راه
الغاف و لک نام سحره است معروف و بجای میجای قاف
 قاف نیز آمده اهل بختین و لام شده در بزرگی عمل بختین شتاب کردن
 در کار ما معرست شیخ و غایب بجز جای در وقت شدن رای عقل و خرد است
 باره بابای موصوفه و ملای حصار بفتح و تشدید را شکوه و بزرگی است

همانکه در این دوزخ
 تا پیش و غیر از دوزخ
 تا پیش و غیر از دوزخ

کر

و عشق جناب الهی موجب تجلی اوست در دل و تجلی موجب روشنی دیده
بصیرت و شهود نور اوست سجده چنانچه قدوه اولیا علی مرتضی علیهما السلام
عرفت برقی برقی و لولا برقی ما عرفت برقی لهذا سالك را تا این جنون حاصل
نگردد و سوال بقی او را بیسرری آید و مراد از سر بر قبست که محل شوق
و محبت است و حقیقت این معنی عبارت از آنست که در مشغال قلبیت
که موجب جذب و شوق است و حدیث جذب من جذبات الحق یوزری
عمل الثقلین اشاره باین جنون است روحنا الله سبحانه بفضله و کرمه
نیت عاقل چنانکه آن جنون ناپسند عقل اول ممکن است بوجوب حدیث
اول ما خلق الله العقل و تجلی الهی اول بر عقل وارد میشود و چون غایب
پرده انانیت او را در هم دریده بنفس میرسد صاحب قدوه اولیا علی مرتضی
در حدیث کتب باین معنی اشاره فرموده اند که سنگ استر الخلیف
و هرگاه عقل منور بشود الهی گردید با ایم و حیران بشود انوار حق میگرد
و توحید و غیره غایب و دنیا و دنیا بینی بگذرد اعمال و افعال که از بوفیج
مثل افعال مجامین و بلهیا میباشد و در نظر اولیای نیا همچون دنیا میگذرد
عقل اوست و حدیث المؤمن البصیر فی امور الدنیا کبیر فی امور الآخرة

زیر بر سنگ کلی سر سنگ بین اشاره است با کلمه چ زمانی از اولیای علی
نمیواند بود و هیچ شهری و قریه بی وجود شریف ایشان معبود نباشد چنانچه
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرد که انست لید فیع المؤمن الواحد
البلاء و عن القریه قال الشیخ الاکبر قدس سره غاب عنهما من الشیوخ
اعلم ان من رحمة الله بحلقه ان جعل عیال قدر کل شیء ولیا وارثا له فاراد
علا بد ان يكون فی کل عصر یا علی الف و لی و اربعة و عشرون الف ولی
علی عهد الانبیاء و یریدون ولا ینقصون فان زاد و قسم الله علمه و نزلت
علی من ورثه فان العلوم المنزله علی قلوب الانبیاء لا ترقیح من الدنیا و لی
الاقرب الرجال قد رجعت که در اندر هلاک هر وی اشاره است بزرگوار که
با هر جن عرشانه بجهت هلاک اهل ضلال و تخلف ایشان میشود و مصراع
اشاره است با بشریف یا ارض طبع با ک قد لا جرم استغف منمنا جمل شان
اشاره است ما سر لغه ان عرضا الامانه و ترجمه این آیه انیت که در
که ما عرض کردیم اما شیء را بر آسمانها و زمینها و کوهها پس با کرده و سوار
از آنکه سخن ان شئ نه از راه خصیصان و مخالفت حق بلکه سر بلند از آنکه
مخل استند چو ایشان مغلوط را در اقیانوس و اطاعت حق عرشانه و طاعت

بقبول هذا العین و حمد من سایر المخلوقات فكان عرض العین عاما
على المخلوقات و حمل العین خاصا من الملائک لان نسبة الانسان مع
المخلوقات كنسبة القلب مع الشخص فالحالم شخص قلبه الانسان فكان
ان عرض فیض الروح عام على الشخص الانسانی و قبوله و حمله مخصوص
بلا واسطه ثم من القلب بواسطه العروق و الشریايات لیصل الی جمیع
الاعضاء فیكون محتک بالک عرض فیض الالهی الی سایر المخلوقات
ملکها و ملکوتها فانما الی ملکها و هو باهر الکل اعنی الدنیا فیصل فیض
الیه بواسطه صورة الانسان من صنایع الشریفة و حره اللطیفه فانما
بها العالم معمر و حرین و اما الی ملکوتها و هو باطنه اعنی الآخرة فیصل
العین الیه بواسطه روح الانسان و هو اول کل شیء و تعلقت بقدره
فی تعلق العین الاهی من امرکن ثم فی فیض منة الی عالم الملكوت فظان
العالم و باطنه معقول بها بر الانسان و باطنه و هذا هو سر الصلوة و الصلوة
بالانسان ثم قال قد سره ان عرض الامانه علیه و علی المخلوقات و علی
العین الاهی كما قرنا فزومه المنور برشاش ذراته و عت شرف الامانه
و تصدق بالانسان روح الملک و غیره غیر منور برشاش نور اوست ما عرفنا

و عینان محقق نوع انسان و جن است و لهذا رسول خدا صا مبعوث باین
و نوع است صاحبک از سر لغه و الله یسجد من فی السموات و من فی الارض
و الشمس و القمر و النجوم و الجبال و الشجر و الدواب و کثیر من الناس
بر ان شایه است و انسان قبول نمود و تحمل ان شدی بجهت انکه غلوم و جهول
و غلوم صیغه مباهغه است از ظلم و جهول از جهل و جهول او بر نفس خود ظلم
روا میدارد و او را بسیار جاهل میداند و خلاف امر او جعل می آورد او را
غلوم و جهول فرموده چو ظلم کسی را گویند که ظلم بر غیر می رود او را غلوم
انکه ظلم بر نفس خود کند و جاهل کسی است که جهل بر غیر کند و جهول کسی است
که جهل بر نفس خود کند و مراد از امانت نزد بعض عرفا فانی عند الله و تقویا
با الله است و چون ظلم وضع شئ است در غیر موضع و الصیغ عین یعنی
و عینا و هو و حق از آن جمله است لهذا انسان را غلوم و جهول فرموده
قال الشیخ العارف المحقق الشیخ نجم الدین المشهور بدایینه فی تفسیر بحر الحقائق
قد سرنا فیض العظم بالفتاوی و الله و البقا و با الله و هو عبارة عن قبول
العین الاهی بلا واسطه فانما حصل ان تصدیقه الامانه الی فیض الاهی
بلا واسطه و لهذا سبى بالامانه لان من صفات الحق تعالی و قد اخذ فی

ص
ن
ان

حق المحرقة وما كان مخصوصا به بالحيوية ولم يكن را حله تمكنا بقوه
الظلمية والحيوية فما قصد وما علو اخطرها فان ين ان يكملها
اشفق منها وبتجل الجدا تبه وقوة المظلومية والجهولية جعلها
فسارت الظلمية والحيوية في حق حايلي الامانة وموتوى جفهاه حاو
حق الجانيين فيها ذما انتهى والبعضى لزرع فالكفة لانه ان ما نمت معرفت
وبعض كفتة انما بجهت هست والبعضى واجبات واصول وفروع آن ماد انما
وبعضه فوجود كفتة انما وبصحة حيوة حسية حيوانيه که آن موجب علم وحرارة
از محوسات كفتة انما وچون اين علم موجب غفلت ارتقى است نسبت بکبر
خلایق واستعانتها وزمینها وکوهها میدانستند که این حیوة موجب این بود
انکه در ان زمان دانشان بقوه ظلمیست و جهولیت قبول نمود و حضرت
مولوی مدحش نشود در انجام این معنی اراده کرده اند هر چند در مواضع دیگر
بعبارتی دیگر بیان فرموده اند **فولدی است** که بود با خلق حی با حق موافق است
موافق لیس فی جبر او که میزد که دی حیوة نباشد و در او جان غفلت ارتقى و غفلت
فولدی چون با نادر خلق او مانده است یعنی متواقی که با خلق بود هر کاه از خلق
باز مانده استیم خواهد شد مثل غفلتی که از پذیرد و ما در بازمانده باشد و چون این

۲۶۶
حیوة مستوجب این است لانه است سالك را از موت ارادى چنانچه
حدیث مشرفین مولا قبل ان تموتوا بان ناطق هست و چون با این موت
بمیرد حیوة حقیقیه زنده میگردد چنانچه این شریفه والا کتب من الذین لم
یوسیئسبل الله امواتا بل احیاء و هذا بهم بریز چون بان ناطق است چه فصل
در اراده خدا هم هست و آنکه در جهاد و اصغر که با کفار است بوده باشد یا
در جهاد با کبر که با نفس هست **فولدی است** پس تمام دگر ادعیه دزد است
مراد است که کسی را که دید بصیرت بر وجه جهل و حیالات صلاوات
نابینا بوده باشد و روان نفس و شیطانی مستراح طامحات و عبادات
اورا از دیده میزند و او را بیچاره را بی ناله و راهل در رود ای غفلت حق
و او نمیداند که در راه کورگرا نه راهی می رود و ناله و زاری میکند
و عبادات و طاعات و عبادت اهل غفلت نمی نمایند و اگر از فیض فضل حق
متدبر شود و دریابد که در او نفس باره خود کامه بوده بر او لازم است که
بر او سخت گیرد و در مخالفت او بر خود فتنه شمارد تا اقرار نماید که چه چیز در
پس از او بازستاند **فولدی اولاد او دیده** که کل دیده است و مراد از کل دیده
اموری است که موجب نور قلب است از اعمال قلبیه و قانییه و ذوات و افعال

تصویر در ریاضات و مجاهدات عرفانیست چنانچه در تفسیر آیه **فمن اشرف**
صدره للاسلام فهو علی نور من زهرا از رسول خدا سوال کردند انکفیه
این شرح فرمودند ان النور اذا قدت فی القلب الشرح له الصدر و الشرح
قبل فصل لکه من علامته قال نعم التجانی عن دار العز و الا ناطق
دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزولها و چون این نور را از نور دماغ
در این وقت دزد و متاع در دیده را معاينه مینماید و بشوق تمام در جهاد
استغفالی در زرد **فولدی را** دل بر اجماع این معنی معرفت دزد
باز که فتنه متاع اندازد و از اهل دل باید طلب نمود تا از غیر ایشان که بجز
اندر نسبت بایشان چه چیز عالمه جان حیوة حیوانیه بی بهره است ایشان از حیوة
الی که اهل دل بان زنده اند یعنی هر زمانه **فولدی** که مکان راره بدی در لامکان
است در گشت با کف از آن عالم مجنون فاسیر او در عالم لامکان که عالم التوبه
بوده و سایر سیر او در عالم مکان که عالم جسمانیست و سولات استجابیه
از این عالم خارج بود و استقامت بر اعیان طلبد لانه صاحبان این حالت نسبت
بلکه از شیطان و کان دار که از مرتبه جمیع بفرق و از سرکه بر نوزده اند
دوم باد در سخن کشیدن سالی او را تا حال او معلوم گسرد

۲۶۷
گفت آن طالب که از آن گفتنی
را ند سوای او که با این زور بگو
تا نگد بر تو نگو بود و با باش
او مجال را زول گفتن نگیرد
گفت میخواهم درین کوه چو زنی
گفت مست کونه زنده اند جهنم
آن یکی را چون بجای کل برآست
وان سیوم بپنج او بر آموون
تا زوا اسپم نیز اند کسد
شیخ را ند اندر میان کوهان
که بیا آخر بگو تفسیر این
را ند سوای او که گفتش بر خانه
و انکه نمی آن تو بیوه بود
چون زرشوی اولش بود که بود
دور شو تا اسپ بزند از لکد
ای سواره بر بی این سورانی
کاسپ من پس تو سبندت کانی
از چه میبسی بیانش کن تو کاش
زور برون شو کرو در لا عشی
کیست لایق از برای چون منی
آن دور خ و این یکی کج روان
وان و گرنی ترا نمی جد است
این شنیدی در شور فتم روان
که بیفتی بر خیزی تا ابد
بانگ بز بار و کراهه جوان
این زمان سده نوع گفتی گزین
کل ترا باشد زخم زبانی خلاص
و انکه بیچت آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آسورد
سبب اسپ ستم بر تو رسد

گفت

این سخن را در کتابهای دیگر نیز دیده ام
 و در بعضی جاها با کلمات دیگر نوشته شده است
 اما در این نسخه با کلمات خاص و لطیفی
 بیان شده که در دیگر نسخه ها نمانده است
 و این را می توان یکی از نشانه های اصالت
 این نسخه دانست که در کتب دیگر
 یافت نمی شود

کودکان را با سوغی خوشی خوانند
 یک ساله مانده ای شاه کیا
 که ز میدان آن کج کویم رود
 اینچنین است و چون فصل است
 آفتابی در جنون چونی نشان
 تا درین شهر خودم قاضی کنند
 نیست چو تنه عالم صاحب غنی
 که کم از تو در قضا کوی بدیدیت
 که از تو نشسته کنیم و پیشوا
 زین گروه از بجز میکانم شدیم
 یک در باطن همانم که بدیم
 کج اگر سپید اکنم دیوانم
 این سس را دیدم در خانه
 این بهای نیست بهر غرض
 هم زمین میرود و من میخورم

علم تقییدی و تعلیمی است آن
 چون بی دانش نه بر روشنیست
 طالب علم است بهر عام و خاص
 همچو موشی بر طرف سوراخ کرد
 چونکه سوسنی رشت نورش نه بود
 که خدایش بر دهد بر خرد
 در بخود برماند زیر خاک
 علم و کناری که آن چنان بود
 که چه باشد وقت بخت علم
 شتری من ندانست و مرا
 خون بهای من جلال ذوالجلال
 این خریداران مفلس را بهل
 کل محو کل را محو کل را محو
 دل نباشد تا دایما باشد جوان
 دل نباشد آنکه مطلوب است

طالب دل شو که تا پیشی چو کل
 یار این بخشش ندهد کارماست
 دست که از دست ما را بجز
 باز نظر ما را از این بخشش بید
 از چو پاچارگان این بندخت
 اینچنین قفل که از ای وود
 ما ز خود سوسنی که کرد اینم سر
 اینچنین تو یکی دوریم دور
 این دعایم بخشش و تعلیم است
 در میان خون درووه فهم قفل
 از دو پاچه پیوسته این نور وان
 گوشت پاره که زبان آنکه از او
 سوسنی سوراخی که نمیش کوشها
 شاه راه باغ جانها سرخاوست
 اصل در چشمه و شنی است آن

قصه رنجور کو با مصطفی
 شکریست چون کنی چون شکر تو
 عجز تو در شکرش که اکتام
مضحت کردن رسول صلی الله علیه و آله وسلم آن رنجور را
 گفت پیغمبر آن بیچاره را
 که مگر نوعی دعای کس و ده
 گفت یا دم نیست ای شه بهی
 از حضور نور بخش مصطفی
 تاقت زمان روزن که از دل ماوت
 گفت اینک یا دم آمد ای رسول
 چون گرفتار کنه می آکدم
 پر کنه باب کشایش میزند
 از تو ندهد و وعید میرسد
 مضطرب میشستم و چاره نبود

این سخن را در کتب دیگر نیز
 دیده ام و در بعضی جاها
 با کلمات دیگر نوشته شده است
 اما در این نسخه با کلمات خاص
 بیان شده که در دیگر نسخه ها
 نمانده است

فی مقام صبر و فی راه کسریه فی امید تویر فی حاشی سستیز
فی تعیر حق تعالی یار من ایچین دشوار آمد کار من
حق من از اهرام افزون میشد بر زمان عالم و در کون میشد
من چو عاروت و چو عاروت ایچن اده میکروم که ایی خلاق من
الاشیات و سن اسب کیش برون تو بمعنی کوزکاه است لایع بازی نزل
و غرابت است روان ایچا بمعنی جار است کیم با کاف تازی ملک الملوک است
سستیز بفتح اول کمر و حید و زرق بودا و است بفتح مر و فر و مایه و ناسل کون
کچ کس را کومیزدک دماغ او پریشان شده باشد سستیز با بفتح و یانه و و ال
تغویر بفتح تین رمیدن سساک با کس نام ستاره ایست و نیز نام منزلیست
از خفا کس قمر بل بضم شراست زهر با طعمی که زهر در وی اندازند جهت هلاک
رشن از عالم شور با و در اهل ابا بهره کسوره بمعنی آتش است که بجهت تخفیف
بهره را اسقاط نموده اند مثل ماش با شور بمعنی آتش ماش و آتش کین
و سگ با کسین همه تخفیف سهر که است بمعنی آتش سهر که وار و ابا بهره
نیز مستعمل میشود و اما در صورت ترکیب تخفیف نموده مرکب میکروم است **قوله**

انوار

زور برون شوگر و در لاش کشید یعنی از عانی که داشت ساست
و بهزل و خلافت از او چیزی برسد **قوله** گفت میخوام درین کوچه زنی
ایخصون صحبت نموی هست ص قال رسول الله ص النساء ائمه و ائمه و ائمه
لک و واحد علیک و واحد لک و علیک اما الی لک فی مرآة البکر
فتعلمها و جهما لک و اما الی علیک فالمرآة و بقره ذات ولد تامل بالک تبکی
علی الزوج الاول و اما الی لک و علیک فالمرآة و بقره الی لک و اما الی لک
اما خیر من اول قهرک و الی علیک **قوله** این عس را دید و در خازنه
عس کنایه از قضا و خازنه چون است **قوله** و انش من جوهر آمد فی عرض
مراد از دانش جوهری علیست که حصول آن بکشف و شهود بود و یکب
و تعلم زیرا که چون انوار الیه بر قلب سالک متجلی گردید دیده دل روشن گرد
و تحقیق اشیا را که بود فی علم الله مشاهد مینماید و هر گاه دل مبطل بوضوفا
حق گردید و بکار و در اظلمت و کدرت عارض نیکرد بلکه یو مانیو مانوا
او زبا و میشود و تحقیق از ظلمت انانیت او اثری نماند و جوهر ذات او
نور میشود و سپس حقایق اشیا بر او منکشف میگردد و این نوریت در حقیقت
علم است حاصل هر سرف لیس العلم بکثرة التعلیم اما یونور بقره

فی طلب من بریدان بدمیه ان باطن است قال الشيخ صدر الدین القونوی
قدس سره فی تفسیر الفکر العلم جوهرین النور لایدرک شئ الا به و لا یوج
بدونه و شد نوره لایکن تدریجیه و الظاهر من الموجودات لیس فی تحقیق
نسب العلم الذی هو النور المحض تخصص و تخصص حسب حکم الایمان
الناسیه انتهی و ان علم را علم لدنی گویند بجهت آنکه حصول او از تحقیق نور
حق است بر دل نازکب و عمل صاحب حق تعالی در شان حضرت حق
میفرماید و علمنا من لدنا علما و چون ان علم و بیکر زوال ندارد و بقنا
بدن و ارتفاع معلقات ان مرتفع نیکردد و دانش جوهری فرموده
متعلق بجزئی از اعراض نیست بلکه از مقتضیات نور دل است فرموده
این بهمانی نیست بهر عرض یعنی این گوهر قیمتی نه بجهت غرضی از اعراض
و ثبات و تداوم حاصل شده بلکه ناشی از جوهر ذات نورانیست
و اید از مودگان ششم نیستان شکریم **قوله** علم تقلیدی و تعلیمی است
در میان فرق میان علم جوهری و عرضی میفرماید که هر علم که تعلیم و تعلم
حاصل شده باشد اسم از آنکه تعلیمی بود یا بر فی ان عرضی است چه
این طالب مستمع است اگر مستمع نباشد که با او مباحثه و تفکر نماید

انوار

الکريم ومعنى الغريب منه والنزول في جواره ومعنى حصول السعادة بقرينة
 الماء والاعلى ومقارنته الملكة والنبين ۴۴ ومعنى تفاوت درجات اهل
 الجنان حتى يرى بعضهم كما يرى الكواكب الدرر في جوار السماء الى غير ذلك
 ونعني بالمشقة ان يرتفع الغطاس حتى يتفتح له جليده الحى في هذه الامور
 انتهى وان علوم بركوره شك منيت كرتعلق بامور دنيا واهل ان عاروا
 مثل علوم رسميه ازخو صرف و منطق ومعاني و علم باو اب الحجاج
 وسلم و تجارت و زكوة و حصص و نفاس و امثال انها چه شك منيت
 که بعد از تجر و نفس از بدن اين علوم باو فايده ميشد و موجب خلاص او
 از جهنم بعد و حرمان ميشود و اينها فرموده طالب علم است بهر عام خاص
 في که تا يابد از اين عالم خلاص و در سوره سوره سوره سوره سوره
 يعني چنانکه موش در خانه بر طرف سوراخها ميکند و در ظلمت شب از آن
 سوراخها بر آيد و در خانه ميکند و از اطعمه که در آن خانه است
 ميخورد و چون روز روشن شود سرد شده در سوراخ ميخورد همچنان طالب
 علوم نما و يدي که خا و ديها ميکند و قهها و اجتهادات مينمايد بجهت تحصيل
 مشتمات نفس و چون از بدن مفارقت نمايد و نور آفتاب عالم

آرزو

۳

مفاسس را بپوشد چه خبريداري کند بکشت کل مردان بخور تا دما با شي چو
 تا آنکه قلب در اصطلاح عرفا عبارتست از صورت عدالتی که حاصل شده با
 از برای روح روحاني در جميع اخلاق بخشي که در حاق و وسط بود از طرفين
 افراط و تفریط و انسان کامل را قلب المحج و الوجود و قلب الفلکي که
 زيرا که بود اسطر و ميرسد فيض حق دمد و او همچو عالم از علويات و غليات
 و غذا عبارتست از چيزي که با و قوام صورت او بود و موجب حيوه او
 در هر شاه از نشانات و لهذا لا بد است که غذا از جنس معتدلي و متکامل
 او بود پس غذای جسم جسماني و غذای نفس نفساني و غذای روح
 بود قال الشيخ صدر الدين القويني قدس سره في تفسير سورة القاحه
 فغذا في الاسماء احكامها بشرط المظهر التي هي اصل الحكم وهذا هو عالم الكمال
 و التحايق الغيبية و غذا في الاعيان الوجود و غذا في الوجود و احكام الاعيان
 و غذا في الوجود الاعراض و غذا في الارواح علومها و صفاتها و غذا في
 العلويات و غذا في الارواح و غذا في الارواح و غذا في الارواح و غذا في الارواح
 و غذا في الارواح المستعدة من التحايق الاساسية و غذا في الارواح المستعدة من
 المنابع لها من الاسئلة الى الخالف و المضاد و غذا في الصور الطبيعية

البيانات

الکيفيات التي منها تركيب تلك الصورة و المزاج انتهى كلامه و چون
 اين مقدمات معلوم کردید بدانکه ميتواند بود که مراد بخور و در کل تحصيل
 صورت عدالت بود از برای روح چنان موجب تجلی انوار از ايم است
 بر قلب و باعث سرخ زوئي سالك است نزد عرفا و ميتواند بود که
 مراد از کسب علوم و معارف بود بطريق کشف و شهود و اخذ از اهل
 چنان غذای روح است و چون لفظ دل موصوفه دل جسماني بود استدر
 ان کرده فرموده دل نباته انکه مطلوب کل است و مراد از کل ما بدست
 که اين قلب جسماني مطلوب است زیرا که منسج حرارت عزري است
 و ان حقيق نيست چنانچه عارف جام فرموده منيت اين بکبر و خرد و دل
 بلکه است اين نفس طوطی دل او ميتواند بود که مراد از کل مقيدان تا کمال
 باشد از علمای رسوم و اتباع ايشان و معراج ثانی که اين سخن از ادبي نام است
 مويان است قراب اين کس نه خدا کار است چون فرموده بود
 که مشتمل من خدا نيست بشده ميکند با که اين نفسی که چي سجانه من کرده
 نه است که در انالای کلامی و جزای عملی بود باشد بلکه من نفسی
 است و معراج ثانی است لاه بر تبه جسماني است قدس سره و چنانکه

در هر تبحر و بهیض اندکس ایجاد زوده وان لطفت خفی است که سر اول
 این عظامی خاص است **تو چون** یعنی از با ما نزدیک است است با شرفه و
 اقرب الیه شکم لکن لاتبرون و چون کلمه اشارت حقیقت ذات لکن
 مبدا مراتب نشأت وجود و اعلا علیین ان مراتب است و شرفیت که اعلا
 مراتب از ادنایان که بدست و اسفل مسافین عبارت از است نهایت
 بعد دارد هر چند که بدن صورت است لکن حق سبحانه و تعالی چون محیط جمیع مراتب
 وجود است و نسبت او با اعلا علیین و اسفل مسافین علی السویه است با حق
 از با ما نزدیک بود که لا یعنی **تو** ورنه در کل حق سبحانه و تعالی که
 از ولی است که بدو در کز خدایات با طله شیطانی و شرفیت است با طله
 تیره و آنگاه که کلمات از ذکر و مناقحات با حق است بر تیره که کوی
 انوار حقایق و معارف و انوار دقایق و لطافت است و لغو ما قبل **تو**
 بر زبان خود با حق و عدده فزونی که با حق است بر زبان و تو می باشد
تو شاه راه با حق جانها با او است **تو** بدانکه معانی خفیه و بر سر ترقی از تیره
 احدیت علیی عالم که با اصطلاح عظامی رسوم علم با لیا که گویند منزلت عالم است
 عقل عالم بسیار و بهیض فانی حصصی از سایر معانی است و از آنجا

۳۰

بجای ملکوت لغتی از نزول موهده متلبس بلباس صورتی لغتی
 میگرد و از آنجا بجای عالم ناسوت میولای منزلت میاید کجای در سواد لغتی
 بصورت صوت و لطف ظاهر می شود و کار نشاء که کلمات در سواد لاد است
 جلوه که میگرد و این نهایت مراتب منزلت است و در سیر عروج کجای
 از راه بصیرت شکر و از آنجا بجای خلیل مقید و از آنجا بجای عقل بر تیره
 و کجای از راه کوشش بکمال شکر و از آنجا با صل خود راجع میشود که ممتد
 و البی وجود و چون تحقیق علوم و معارف و لطف بدون استماع آن است
 و مرشد ممکن نیست بعد از بصیرت که صلح می باشد پس بعد از کوشش شاه
 با حق جان است و چون علم مستاء و وجود خارجی است و ان بدون هیچ
 نیست و از شدت با طلع و نسبت نهای عالم فرغ او بوده باشد و او اصل
 همه چیزها و حقیقتها بود که لا یعنی **تو** در شکر شکر آنکه تمام
 بر آنکس شکر در لغت ظهور از خدا است در بدن حیوان ظهوری بین شکر است
 الهی است شکر علی وزن سمت شکر سنا او طهرت علیها انرا اعطاف
 و او است شکر او از طهر علیها من السمن فوق ما تقطی من العلف و حقیقت شکر
 در مرتبه عبودیت ظهور از لغت حق است بر زبان و دل در جمیع جوارح است

۲۴۵
 در هر تبحر و بهیض اندکس ایجاد زوده وان لطفت خفی است که سر اول
 این عظامی خاص است **تو چون** یعنی از با ما نزدیک است است با شرفه و
 اقرب الیه شکم لکن لاتبرون و چون کلمه اشارت حقیقت ذات لکن
 مبدا مراتب نشأت وجود و اعلا علیین ان مراتب است و شرفیت که اعلا
 مراتب از ادنایان که بدست و اسفل مسافین عبارت از است نهایت
 بعد دارد هر چند که بدن صورت است لکن حق سبحانه و تعالی چون محیط جمیع مراتب
 وجود است و نسبت او با اعلا علیین و اسفل مسافین علی السویه است با حق
 از با ما نزدیک بود که لا یعنی **تو** ورنه در کل حق سبحانه و تعالی که
 از ولی است که بدو در کز خدایات با طله شیطانی و شرفیت است با طله
 تیره و آنگاه که کلمات از ذکر و مناقحات با حق است بر تیره که کوی
 انوار حقایق و معارف و انوار دقایق و لطافت است و لغو ما قبل **تو**
 بر زبان خود با حق و عدده فزونی که با حق است بر زبان و تو می باشد
تو شاه راه با حق جانها با او است **تو** بدانکه معانی خفیه و بر سر ترقی از تیره
 احدیت علیی عالم که با اصطلاح عظامی رسوم علم با لیا که گویند منزلت عالم است
 عقل عالم بسیار و بهیض فانی حصصی از سایر معانی است و از آنجا

اعتراف بقرینه و شای او است سبحان کما قال و اما بقرینه ربک خدایت و شکر
 قلبی بقرینه و ذکر او است از روی شوق و حضور و شکر جوارحی اطاعت و انوار
 و انوار است تعالی و بنای او بر سر امر است خضوع و شکر از برای شکر و در
 و انوار است بقرینه و شای بر او است سبحان ان بقرینه و انوار است تعالی و بنای او
 او را در امری که بکرده و از در جوارح سید الطایفه شیخ حسین قدس سره
 استخوان لایستحان پیشه و من نعم الله علی جمیع المومنین و انوار است
 در اصل شکر است که یکی معدوم شود و ان شکر با قطن بود و بعضی هم
 بود عقول و القلب علی حقیقت المنعم و الجوارح علی طاعت و جریان اللسان
 و انوار است عقول و قلب شکر قدس المنعم الموجوده و هیه المنعم المقنونه و انوار است
 علی المطهر و الملبس و قوت الابدان و شکر الخالص علی التوجه و اللایان
 و قوت الصلوات و فی انرا ای بقول الله تعالی اهل ذکری اهل بی است
 و اهل شکر ای اهل ذکری و اهل طاعتی اهل کرامتی و اهل معصیتی
 لا انکم کلهم من رحمی ان ما یو افاغانا جیبهم و ان کم یو افاغانا طیبید بعلیهم
 الاصلح لعلهم من المعایب و فی انرا سر استی ان موس قال
 یارب خلقت ادم بیدک و لطفت فی من روحک و اسجدت لک بیدک

۳۱

و طه است اسما کل شیء و فعلت و فعلت کبیر اطاعت شکر و فعلت
 عز و جل علم ان ذلک منی حکایت معرفت بک شکر لای و قال با دو معیار
 کبیر است شکر و شکر یعنی نعمتی علی من عندک استوجب ما شکر انرا عز و جل
 الان شکر بی با دو و حضرت ناظم قدس سره از این صفون انرا علم آورده اند
نکته و شکر ای عذاب آفرده و سخن آن
 از خطر مارت و مارت شکر
 تا عذاب آفرت اینجا کشند
 نیک که روند و بجای خویش بود
 حد ندارد و وصف رنج آنجهان
 ای خشک آنکو جهادی میکند
 تا رنج آنجهانی و اربند
 من میگویم که یارب آن عذاب
 تا دران عالم فراموش باشم
 اینچنین بجز در بی پیام شد
 مانده ام از ذکر و از ادرا خود
 چاه بابل را بگردنم آشتیار
 که پزاند و عاقل و ساحر و شکر
 ستمل بر باشد ز آتش رنج زود
 ستمل باشد رنج دنیا پیشان
 بر بدن زجری و دادی میکند
 بر خود این رنج عبادت میدهد
 بهم در این عالم بران بر شکر
 در پیش در دعوت حلقه میزوم
 جان من از رنج بی آرام شد
 بجز شکر ز خویش و نیک بود

گرفتند بی دم کسوف من روی تو
ای جنبه دی مبارک خوی تو
میشد من نویسمد من بکنار کی
کردیم مشا ما زین غمخوار کی
گفت ہی بی این دعا هر کس کند
بر کنن تو خوش را از غمخوارین
تو چه طاقت دادی ای پور مستقیم
کنده بند بر تو چنان بار عظیم
طاقت تو چه بود ای مور زنده
کنده بر تو چنان کوه بلند
گفت تو بر کرم ای سلطان کن
از سر جلدی ملا هم تیج فن
ایچمان تیه هست و تو موسی ما
از کنده در تیه مانده بیستلا
سالاره میروم و در اجیر
بچندان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیوه اند
آخرا ندر کام اول بوده اند
رازمیکشند پیدا و نمان
جملگی مرد و زن و پیر و جوان
بسم الله الرحمن الرحیم
گردل موسی زما راضی بوی
تیره راه و کران پیدا شد
ور بلبل بر زار بودی او زما
کی رسیدی میج مان خوان از ما
کی رستگاری چشمها جوشان شد
در میانان امان جان شد
اندرین منزل تلب برما زدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی

چونکه منس شد دو دل در کار ما
چونکه منس شد دو دل در کار ما
خشش آتش میزند در زنت ما
کی بود که حکم کرد و چشم نیز
نرخ حاضر زحمت است از بهر آن
در نه موسی کی رو داد که من
عهد ما بشکست صد باره هزار
عهد ما کاه و بهر با دی نریون
حق آن قوت که بر تلویون ما
خویش را بیدیم و رسوا چی پیش
تا فضیحه های دیگر را نمان
بجدی تو در جمال و در کمال
بجدی خویش بکار ای کریم
بین که از قطع یک ما یک نارمانه
البقیه البقیه ای حسد یو
مهربانی بر آن لطف نخت

این امانت در دل تو دل قائله
در و در از اجاب آرد برون
قالبه گوید که زن را در نیست
انکه او بی درد باشت در نیست
آن انا سوت کفاح لعنت است
آن انا منصور در لعنت شد لعین
لاجرم بر مرغی بی شکام را
سر بریدن حدیث کشتن لعن
بچنانکه نشیث گزوم بر کشت
بر کخی دندان بر زهری زمار
هیچ نکشد نفس را جز غل بر
چون بگیری سخت آن تو فین
مارمیت از صیت رست آن
دست کینه ده و بیست و بردا
نبست غم گردی بر لب او مانده

این نصیحتها مثال قابله است
در و خیز و ز این چنین دیدن بود
در و باید در و کوه را در است
ز آنکه بی دودی انا لعن کفاح است
این انا در وقت کفاح رحمت
وان انا و خون لعنت شد لعین
سر بریدن و اجیت اعلام را
در جهاد و ترک کفاح نفس را
تا که ما بد او ز کشتن ایمنی
تا بهد ما از ملائحتی سنا
وامن آن نفس کشتن رخت
در تو بر قوت که آید جد اوست
مرح کار و جان بو و از جان ما
و صدم آن دم از و امیدوار
دیگر کیر و سخت کیرش خوانده

چون نمودی قدرتت تالی رحم
این دعا کسند افراید بر ما
این دعا کسند مصلحت نبود مرا
ایچنان کلام حقیتا در از بهشت
دیو که بود کوز آدم بکند زو
در حقیقت لفع آدم شد بهد
بازی دید و دود با بازی بنید
ارشد زو شب کبشت و کلان
چشم بندی بو و لعنت دیورا
هم زمان جان او شد ریو او
لعنت این باب شد که کشتن کند
عاقبت باز آید و بروی زند
جمله نوزین بند ما بنید بکس
ز آنکه کرا و هیچ بنید خویش را
تا کثیر و ما در از او دره

در کبر و دخت کبر و در حشمت
 یکدمت غایب نادر حشمتش
 که تو خواهی شرح این فضل و
 از سر اندیشه جوان و لطف
 در تو کوئی هم بدید از دست
 لیکن آن نقصان فضل گوشت
 من مثالی گویمت ای حشمتش
 کان بدی دادن کمال او شست
 نقشها می صفت و نقشها
 نقش یوسف کرد و مورخوش
 بر دو گونه نقش است او
 زشتی او نیست آن راوی او
 زشت را در غایت برستی کند
 حس عالم پاشنی از وی پند
 منکر استادش رسا شود
 زین سبب خلاق کبر و محصل
 بر خداوندیش هر دو جدا اند
 زانکه جوایبی رضا و قاصد است
 یک قصد او مراد دیگر است

تمثیل

قلعه سلطان عمارت همکند
 یک او دعوی امارت میکند
 کشته باغی تا که ملک بود
 عاقبت خود قلعه سلطان را شود
 مومن آن قلعه برای پادشاه
 میکند محمود فی از بر جبهه
 خوب گوید ای شتر حسن و بها
 پاک کردانیدم از عیبها
 زشت گوید ای شتر زشت آفرین
 قادر بی بر خوب و بر زشت همین
 حمد ملک و اشکر ملک یاد الحسن
 حاضری و نا ضری بر حال من
 ای تو بر پادشاهی پادشاه
 کار ساز فضل الله مایشا
 حاصل آنکه او بر آنچه گویمت کرد
 خوب را در زشت را چون خار دور
الذخائر خطه نقیصین تملک و دشواری و بهلاکت نزدیک شدن کرنا اولی
 مصنوم بمانی زنده و کاف فارس مکار و مجمل و این مقابل ملامت و محنت
 در طوف افراطی که کس در کارهای دنیا که عقل بود و اعمال او برونی متعاقب
 عقلا نبود او را ابد و کول و اجمع گویند و اگر نهایت نریکی در او را در دنیا و
 باشد او را کر بزه و جز بزه گویند و این قوت او را که در میان در شرح بنگار
 شیطینه تعبیر شده و این هر دو مصنوم اند و وسطینها را عقل گویند که افضل
 مخلوقات است و حسن فسخ مشبه و مانند است داد عدل و راستی است

صحت
 بیان کنون
 و تمکین

چه قدر و لطف حضرت موسی ۴۰ رشت از قهر و لطف او بسی نه است **و در حدیث**
 حق آن قدرت که بر تلویح ما **باید** که تلویح در اصطلاح مصنفه عبارتست از
 انتقال جمله از حالتی بحالتی و این مختص ارباب احوال است و تمکین مفاصل
 حقایق است پس ما دام که رسالت در طریق سلوک است از اهل تلویح است
 زیرا که پیوسته مرتقی میشود از خالی بحالی و از وصفی بوصفی و از مرتبی بمرتبی
 و هرگاه واصل و تمکین کردید در مقامی او از اهل تمکین است و شیخ اگر چه در
 در فتوحات میفرماید المکون عند اکثرین مقام ناقص و عندنا هو کل المقامات
 فان حال العبد في هذا المقام حال قوله تعالى كل يوم هو في شأن انتهى تلویح
 است مرتبه است یکی تلویح تجلیات ظاهر است و ان عبارتست از ظهور اثار
 اسمای الهیه پس هرگاه ظاهر شود اثر اسمی از اسمای الهی بر اولی سایر اثار
 و ان اثر غایب شده اثر اسمی دیگر در عقب او در آید این تعاقب را تلویح
 تجلیات ظاهر میسازند و تلویح تجلیات باطنیه است و ان عبارتست
 از تعاقب احکام تجلیات الهیه یعنی یکی بر اول واقع شود و در عقب آن
 تجلی دیگر شود و همچنین که حکام یکی اولی پوشیده کرده بر سایر اثار
 مرتبه و در این است از تلویح سیموم تلویح کلی جمعی است و این تلویح است که

مجسمه باضم مبارک بن باضم روح در زشت و بغیا در انیز گویند شریک با کس
 و قیل باضم بازی خاریس عکین و فرمانده و سر فرود آکنده و کسرت
 تیه با کس بر بیانی را گویند که مردم در ان تیران فایده از ان بیرون شدن
 و نیز بیانی را گویند که حضرت موسی ۴۰ با و در زده سبب بی اسرار علی که هر
 پنجاه هزار مرد بودند در ان بیابان چهل سال مجوس مانند بیرون نشویند
 کران با کس کران و دوری مدلتب بقصین زبان آتش تلویح مالفح بر کله
 دو کمان کون کردن قطع با دیاره کردن حدیث یک اول با پادشاه قوی و مدد
 بهره و ال مضوح کرده فریب و افسون است دیو یک اول و یابی قبول کرده
 و کس آتش زبان و نقصان کردن آه فسخ زادن لمس فسخ مسودن علی
 و در فارس چیر سست و نیز را نامند بر بار طبع تمحل و با و قار و آسته
 و با سکه با مقده و لا کس دوستی و یاری فسخ معنی محبت و فرست است
 را و حکایت خود را را گویند همین الفح حواره و ضعیف و سست **و در حدیث**
 صحیح حاضر در زشت است از تیران که در اوست که چون حق عرش از بوجج بگویم
 ایماکتیم در همه حاضر است و صبح و شامی در کون و حضور او دعوی که لایق
 او بود و کل نیست و موجه حشمت میشود لکن نام موسی ۴۰ میبرم و تصدیق

واقع است در مرتبه جمع و برزخی که حاصل است میان ظاهر و باطن احکام
بریک از ایشان بموجب خصوصیات و آثار تیز انشان مستلزم جایز است
قره این که از قطع مایکرامه یعنی بسبب اشتغال با غیر و بوی وقت
لغزش نشود و با او همسها نزدیک است که سر رشته حیوة از دست بدرود
و معصوم بود که جمع الجریح و موجب امکان است خراب کرده اراک جز ناک
و از این جزو یواری باقی مانده فاحفظ البقیة من الاقطاع و الحراس بها
السلطان العقی العظیم قره ای نماده در جمها در شوم و علم اسارت است
فا و اسوئیه و نفخت فیه من روحی قره لغت این باشد که زینش کند
لعمری در لغت مانده و در کزاد از سبکی و رحمت بود و عروبی از رحمت بقا
الهی معبر بلغت است و چون عزت نه فیما من مطلق است یعنی فیض
جمع خدایت محککات را شامل است که در جمعی و مسعت کل است و پس
از حیثان رحمت او سبحان جز غفلت ارا و بسبب توجیر و سوی و حسد
و دشمنی با انبیا و اولیا و خود یعنی بکبر و استعلا شود و اندر در رحمت ناز
شده که ان التقی ایام و بر کم نجات الاقتر صوا العاج و در عرض غرض
حق در آمدن جز توجیر کجانب او عبادات و طاعات و اعمال صالحه و برکت

صفت
سایه
لغنت

وای

۲۸۰
و طایبی در وی بر ما فتن از غیر که معرط غوث است و اما به و رجوع با
مکمل نیست چنانچه امر سر لغز من کان رجوعا و به فلیعل عملا صلی و لا
میشک بعباده ربه اعدا بان باطن است پس لغت کبر غفلت و
بخلق نباشد اگر کسی را غیو با ائمه ایحالت و الهی بود معون ابدی باشد
و اگر قتی دون و قتی بود در آن وقت ملعون است اگر کسی غایب غیبت
نجات می یابد و الا محله در جمی خواهد کرد با عا دنا ائمه منة بفضله و کرم قره
عاقبت باز آید و بروی قره یعنی کسیکه از راه حسد و خود بینی کینه با ائمه
میورزد عاقبت بموجب حدیث من خضریر الاخیر وقع فیهم ان کینه فی اید
و خود را بروی میزند چنانچه شیطان لعین از راه حسد و خود بینی خواست که
اوم را از رحمت دور کند خود بلغت ابدی گرفتار کردید و اوم بعد از توفیق
باز به رحمت فایض کردید و ای شریک و لا یحق المکر السعی الا باهل و اهل ان
احسنم لا فضل وان اساتم ظلمنا بان باطن است قره از آنکه او بیخود
اعلی است بجز آنکه فرموده که لغت عبارت از خود بینی و حسد است زیرا که
اگر کسی خود بین و خود پسند نباشد بر عیب خود مطلع میگردد و خود را قدر
و قیمتی نمی داند و برایش و جرات خود را که گمانیت از امر اهل نفا نیست

جان

۲۸۱
نهانک خود میداند پس در طلب در او بریم میرسد و در طلب طیب کز
کامل است و ای فتنه و چون طلب او صادق بود و عده وسیعی فایه بوجوب
من طلب شیئا و عده و من قانع با یاب و یاب و سعادت خدمت او
فایض میشود و استعلاج از او میستفاید و بوجوه و عیبت او اراک نجات
عاقبتی که شده که با رجای شکر قره ای جوار در رحمت و کزین طیب
پس ظاهر که فایه که در منشأ طلب است و چون در عبارت از او
مسانی است چنانچه لذت او را که طایم است پس نشا و در اطلاع بر ارض
لغنت نه خود حاصل کردن باشد و این اطلاع در استعلاج مقصود بصیرت
کویند چنان نورست قلبی که باطن اشیا باطن بزرگ میگردد و بجز نور
که بان نواجر اشیا دیده میشود و در حقیقت نور بصیرت روح نور بصیرت
و در غیبت لا در اصطلاح عرفا قومه گویند چه عید هرگاه از خرافت
بیدار شود و عزم طلب میکند پس بر بجز کینه سفر و راز میشود و اندک
توسه کرده اند که بی اول العزم علی السیر من ارا و الا احتمال فی مسائل
الی الحق قره ای ابرام است و در آن وجان حامله است یعنی این
رشته که ناسور و مملکت است ظاهر و محسوس نیست بلکه در دل یعنی و غیبت امانت

دل
قر

گفت منوری انالهی
 این انار رحمت الله در بیان
 زانکه او سنگ سید به این عشق
 ان عدو نور بود و این عشق
 ان انار بود در ساری معلول
 زانجا نور نزاره معلول
 جمد کن تا سنگت کمتر شود
 ما بلعلی سنگ تو نور شود
 سعی کن اندر جها و در عینا
 و مبدع می بین بقا اندر عینا
 نان کن تعجیل اول نیست شود
 چون غروب آری بر آرز شرق
 چون ز درخت من بقی گشتن
 تر و سگ خانه بود زان من
و لا جرم هر غمی به شکام **یا** یعنی چنانچه تر و سگ که سبقت با کینه
 سر بریدن اول لازم است چه بود او چه صابش میمنت ندارد چنانچه
 مرغ نقش اناره هرگاه از کبر و منی در مصر وجود فرعون است با کمال کبر
 الاعلی اندر سر بریدن و کشتن او واجب است تا از نخوست او روح قدس
 نجابت باید و بر او از اعلام اهل علم و خیرانه **و** چون کبری سخت اقی ضیق
 بود استارتت با کمال بجزمت مرشد کامل رسیدن و دامن او را
 سخت گرفتن و را مگر چون بدون توفیق او غرض از غیبتش اندیشد چه

هر قوتی و قدرتی که طالب را بر مجاهده با نفس بهره باید داشت
 که ان از جذب او غرض است چنانچه حدیث جدید من جدب است
 یوازی عمل تعلیم و ایرش را بینه و مار میست اوز میست و لکن اندر عین
 بان ناطق است و چون روح الهی که بقا است جان کو میزند مجاهد است
 با نفس و باطن او روح او وجود معاض است و جمیع کالات از حقیقت
 و علم و اراده و قدرت و غیره از لوازم وجود است پس حق غرضانه
 جان جان بوده باشد و هر قوت و قدرتی که جان را بود قاضی بر او
 از جان جان خواهد بود که لا یخفی **و** که نیست غم که در بی او مانده
 در زمانه بی او کما به از غفلت از حق است تعالی شان یعنی هر چند که
 اکثر ایام عمر را در غفلت بسر برده باش و ایام پیری و ضعف ترا در غفلت
 باشد تا یوسس مشو و بر حمت و امید و ارباش چه مشهور است که حق
 ویر کبر است اما سخت کبر است یعنی رحمت او اگر در کبر میگردد سخت کبر
 مایوس نیاید شد که ولایاس من روح الله الا القوم الکافرون **و** ادم
 و اسپین دست از طلب نیاید **و** **و** دست از طلب نازم تا کام نرسد
 یا جان رسد بجا بان یا جان **و** **و** که تو خواهی شرح این فصل و اول

باید انکه
رحمت پیری

ص
باید انکه
رحمت پیری

افقی

استارتت ما هر نفس و سوف اعطاب ربک قرصی و غیره
 سوره مبارک در اوایل این مجلد در آستان صوفی و خام شده و حاصل
 است که اگر در عشق و شهاب کاری نتوانی کرد و دست ارادت
 زنی باید که در پیری سعی نامی و نا امید شوی چه در بشارت دادن
 حضرت ابراهیم علم را بخلام علیم در اوان پیری و پیری زود جها و هویت
 کامل است بر طالب صادق و مرید عاشق را که بعناست سیف است الهی
 ما دام الحیوة مستوفی باشد و در عاز تربیت بر آگاه که سایه رحمت
 منقطع سازد و بوجوب و سوف یعطیک ربک قرصی چشم بر راه باشد
 که آثار رحمت و اسما و سبحان بظهور آید **و** در تو کوئی هم بدینا از وی است
 چون حکایت حضرت ادم و ابلیس و بد کردن ابلیس تا ادم بیاید
 چنانچه از خیر رسد که بگوید بوجوب قل کل من عند الله خوبی و بدی هر دو
 از حق است پس ایچون شدن ابلیس و مرحوم شدن ادم را چه وجهی
 چو آب میزند که چنین است اما این نقصان فضل و کمال او سبحانه
 چنانچه نقاشی که صورت خوب زاده کمال خوبی و بد را در کمال بدی کشد
 کمال او نیست و سراسر است که حق تعالی موجد شمایست یعنی هر چیزی

که قابل وجود بود او را وجود میبخشد چنانچه نزد حکما این معنی میروست
 قال الشيخ الرئیس فی التعلیقات الاشیاء کلها عند الاول واجب
 لیس سناک امکان البتة فاذا کان شئ لم یکن فی وقت فاما یکن
 من جهة العاقل لان جهة الفاعل فانه کما حدث استعداد المادة
 حدث فیها صورة من سناک و لیس سناک منج ولا یکن والاشیاء کلها
 واجبات سناک لا یحدث وقتا و یخین وقتا و لا یکن سناک کما یکن
 عندنا و قال فیها فیها کما حدث مزاج صلح النفس احدث لا یحدث
 استعداد مادة لقبول صورة قد حدث فیها ملک الصورة من المبادی
 استی و چون وجود خیر محض است و هر صفات که امر منسوب است
 و در مقامات مبین کرد پس جمیع خیرات و حسنات منسوب بجن غرضانه
 و جمیع شرور و نقایس منسوب با بیاست که مجبور نیستند چنانچه
 یا معلول عمل مکنیزه و بد یا از ضمیمه از چنانچه جمعی دیگر قابل اند و هر قدر
 منسوب بجن نیستند و لکن از غرضانه میفرماید اما اصحابک من سنا
 فمن الله و اما اصحابک من سیمیه فمن انفسک و بان معنی حضرت نام
 و در سوره اشاره فرموده که در زشت را در غایت زشتی که در حق میست

باید انکه
رحمت پیری

ص
باید انکه
رحمت پیری

کوهی

حق آتلی وجود چشمت و او را موجودی در غایت زشتی میکند زیرا که ایست
که عبارت از هفت علمیه است قبل از وجود آن زشت بر آنها متبرک
نمیباشد لهذا در آن وقت زشتی او ظاهر نمیدارد مثل صورت و بود
که در ذهن آید شک نیست که در آن وقت آن زشتی در خارج بر آنها
نیست و چون موجود شد آثار او ظاهر میگردد و چنانچه است ملاحظه خوب
چنانچه فرموده خوب را در غایت خوبی کند و چون ملمات را در خارج
بدون وجود آتاری نیباشد و چنانچه وجود بدون تقدیم بر آتاری چنانچه
لغزاجر محض و قد محض نباشد بلکه مبین امین بود چنانچه در حدیث وارد شده
لا جبر ولا تقویین بل امرین و در قرائت این مطلب شروع در بیان
و صیفت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر کجاست
گفت چنانچه عزرا ن بسیار را این بگو که سبیل کن و شوار را
آسانی دار و دنیا با حسن آسانی دار عقبا با حسن
راه را بر ما چوستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی ای نبوت
مومنان کو میزد در شتر ای ملک فی که دوزخ بود راه شتر که
نوبین و کافر بود و یا بدکنار ما ندیم اندرین راه و در دمار

نک بهشت و بارگاه ایمنی پس ملک بود که آن روز چنانچه
دوزخ آن بود و سیاه است چنانچه
چون شایان نفس دوزخ خوبی
جهد ناکرد و نماند با صفت
آتش شهوت که شعله میزدی
آتش خشم از شامم علم شد
آتش حرص از شام ایما شد
چون شایان جمله آتشهای ش
نفس ناری را چو باغی سخته
بلبلان و کز دستبج اندر او
دایمی حق را اجابت کرده اید
دوزخ ما نیز در حق شما
چیت احسانا مکافات ای بس
فی شما گفتید ما قتره با نیم
پس کجا بود آن گذرگاه دینی
که فلان جا دیده اید اندر گذر
بر شام شد بلع و لیسان و دشت
آتش کبر خیره روی را
نار آتشینه با نور و لا
سبزه تقوی شده و نور پدید
ظلمت جهل از شامم علم شد
وان حسد چون خار بود کلزانه
بهر حق شتید جمله پیش پیش
اندر و تخم و فاندختید
خوش سرا بان در عین رطوفت
در عین نفس آب آورد و اید
سبزه کشت و گلشن و برگ و اید
لطف واحسان و ثواب معتبر
پیش او صامت بقا ما فانیم

مل

ما که فاش کرد دیوانه ایم مست آن ساقی و آن بیازیم
بر خط فرمان او سر می نسیم جان شیرین را که در کان بدیم
آخیال دوست در کسرا است چاکری و جان سپاری کار است
هر کجا شمع بلا فروخته صد هزاران جان عاشقی خفته
نور این آتش کند هر جا که ز نار جسانی ندارد هیچ اثر
بلکه تا بش چون زنده بود و سبزه و گل کرد و دو باغ و بهار
عاشقانی که درون خانه اند شمع روی یار ابر و اندام
ای دل انجبار که با نور چشند دز بلا نامر ترا چون چشند
در میان جان ترا غایب کند بر جانیات مواسا میکنند
در میان جان ایشان غایب کرد در فلک خانه کن ای بو زمین
چون عطار زود خیزد و آکنند تا که بر تو ستر با پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره بر همه کامل زن از مهر پاره
جز در او اکل خود بر هر صیفت با مخالف اینهمه آمیز صیفت
جنس را بین نوع گشته در دنیا عینا بین
تا چون عشو غری ای جز در آن روز و عشو کی بانی بود

چاپدوس و لغظ شیرین و بوی می سستانی می نمی چون زن نجیب
مر ترا و شام و سیلی شمان بهترا آید از شامی کسره مان
صعق شامان خود خورشید صاف تا کس کردی را قبل کسان
زانکه زایشان خلعت و دو بر پناه روح جان کرد و جد
هر کجا بینی برینه دینی نوا دانکه او بگرنجینه هست از آو آنا
تا چنان کرد که میخاید دلش آن دل کور بود بیجا صلاش
که چنان کشتی که استخوانی خویش را و خلق را از راستی
هر که از استا کرد و در جهان او ز دولت میکیزد این مان
پیشینه امواجی در کسب تن چنگ اندر پیشه دینی برین
در جهان پوشیده کشتی و غنی چون برون آشی از اینجا چون غنی
پیشینه آموز کا ندر آخرت اندر آید کسب و دخل معرفت
آن جهان شهیدیت پر بار آرد تا نه پنداری که کسب اینجا است
حق تعالی گفت کین جهان پیش آن کسب است لعین و کمان
هر جوان طفلی که بر طفلی ستم شکل صحبت کن کسب می کند
آن جماع طفل چه بود با زنی با جماع سستی و غازی سستی

چنانچه در حدیث وارد شده است که هر که در دنیا با حق است و در آخرت با حق است او را با حق است و هر که در دنیا با باطل است و در آخرت با باطل است او را با باطل است

چنانچه در حدیث وارد شده است که هر که در دنیا با حق است و در آخرت با حق است او را با حق است و هر که در دنیا با باطل است و در آخرت با باطل است او را با باطل است

کودکان سازند در بازی کمال
 سود بود بجز که تعطیل زمان
 شب شود در خانه آید که سینه
 کودکان رفته بماند بیکسینه
 اینجهان بازی که هست و حرکت
 باز کردی کسیه خالی بر تعجب
 سوسی خانه کور تنها مانده
 بافتان و احسرتا بر خوانده
 کسب دین عشق است و جد بودن
 قابلیت نوری را از جردون
 خلق نیکو پیشه کردن در رضا
 همچو آب پاک با حسن و صفا
 دل بست آوردن و خوشی بودن
 دل نیازدن خوش خوش خوشی
 تازه رو نبی با وضوح و تابش
 با وفا و مردی شدن حریت
 کسب فانی خادمت این نفس
 چند کسب حس کنی بگذر بس
 نفس حس که گویدت کسب نرسد
 حیل و دگری بود با اور و نیست
الذی **عظم** **عظم** اول دفعه صد جمع نضر است بسکون خدا دان برست
 خیره بر وزن تیره شوخ و بی باک و مکرش است فلاس بالفتح و التثنیه
 مجرد از هر دو عالم و لولون فی تنگ و نام عتوه بکسر فزیر است و در کتاب
 برای امری بی حجت و میان چایلوین کجیم و بی فارسیه فریبنده و شیرین
 ضعیف نفع اول و سکون فاسیلی زدن و سبیلی است پخته پیده و نفع

بای فارس کرد و فریافته شده حسره در رخ و پشیمانی است مردن نفع
 تو سن هست یعنی اسپ کسش و یغبتین توستی کردن رویت نفع
 پس دیگری سوار شدن **قوله** **تسلی** استای دارد و نیما حسن
 اقتباس است از حدیثی که امس روایت کرده که رسول خدا پیار است
 شخصی از صحابه نمود و آن شخص بسیار ضعیف شده بود پس رسول
 فرمود آن شخص را که ایاد عای میگردی و میخواندی حداد را بجزئی از او
 ان مرد گفت اری میگویم بار خدا یا اگر تو مرا عذاب خواهی کرد و آخرت
 پس ان را در دنیا بر من نازل ساز تا در آخرت در حضور خلق اولین
 مشرک سازم که در پیش آن حضرت فرمود که تو کسی که عاقبت عذاب بگیری
 او رو در د عالم که در دنیا است و فی الاخرة حسنه و فی عاقبت
قوله راه دار با چوستان کن لطیف چون مقرر است که بهشت و دوزخ
 در عالم برنج که باطن عالم جسم و جسمانیست حق تعالی آنرا ایجاد فرموده
 و باطن سموات جنات و باطن ارض و آب و آتش و هر چه در اینها اعراض
 لهذا مومن را در سلوک طریق جنه لایست از عبودیت تا عبودیت عالم
 اعلی که جنه است میسر آید چنانچه ایام شریفه وان مکمل الاوارد ما کان

بیان شد

بی

عقلی ربک حتما مقضیا بان شاد است و در حدیث آمده که مومن چون
 متوجه دار السلام کند ملکه را گویند که مرور عبور بر دوزخ بویست
 منکم الاوارد ما موجود است پس چونست که ما را مرور بر او واقع نشد بلکه
 ان رو صخره خضر که بر کزراک مشما بود همان دوزخ است که در عالم اول
 و بیستمان گردانیده شده و لهذا حضرت ناظم از جناب الهی استعجاب نماید
 که راه جنه را که دوزخ در او واقع است برایشان و معتقدان و مخالفان
 مثل بوستان سرسبز و لطیف گرداند که از حجیم و نیران او خبر دار گردند و چون
 جنات را مارتب است که اعلای ان جنه خلد است که محل مقربین و همسایگان
 لغایت چنانچه آیه شریفه **یومئذ نأمره الی ربها ناطره بان مشعر است**
 لهذا و صواب این مرتبه علیه را طلب نماید **قوله** پیش او صاف بقا ما فانییم
 بلکه غنا غنا است از سقوط او صاف مذموم خلقیه و بقا عبارت از
 انصاف بصفت محموده حقیقه است و چون عبد خالی از این دو قسم است
 بود پس برگاه از صفات مذمومه فانی کرد و البته با صاف محموده باقی ماند
 که در پس مراد با صاف بقا صفات الهی است که مظهر آن **قوله** **تسلی**
 تا اگر فلاش کرد و با انیم **قوله** بلکه مکر عبارت از غیبی است که سالک را

روی میهد بسبب واروی قوی و مراد بجهت عدم احساس است و وارد
 عبارت از خالی است که فی اختیار و تعلل بر دل نازل میشود و از نزول آن
 سکری و طربی روح را به میرسد بجهتی که احساس هیچ چیز از محسوسات
 نمود و چون از انحال بومش آید او را صاحب میگویند و ان واروی را که
 این سکر شده شرب نامند که در وسط تجلیات است و اول او ذوق است
 که مذکور گردیده و آخر این تجلیات را ریح نامند یعنی سیرانی و فلاش نشانی
 از فانی فی الله است چه فلاش کسی را گویند که مالک هیچ چیز نباشد و هرگاه
 عباد ذات و صفات خود را در ذات و صفات حق فانی سازد است
 که او فلاش حقیقی است و در بیان عبارت از مجذوب است و مساقی که با او
 است که از ان مرتبه تجلی بر او واقع شده و باعث سکر دستی او شده
 و چنانکه گماید از عین تجلی است چه تعدد تجلیات با اعتبار اعیان است
 در حقیقت یک تجلی است چنانچه در کتب محققین مقرر و مرسوم است **قوله**
 بر خط فرمان او سومی **قوله** اسرار است با صاحب حال که افعال و اعمالی
 که از ایشان صادر میگردد موجب واردات و تجلیات است که برایشان وارد
 و جانشان در بطولات آن سجوی مستملک و ناپدید میشود که از ان سجدی

بیان شد

بیان شد

بی

باقی نمانده و تغییر از این معنی بگویند که در دوران خانه ماندن
 یعنی چیزی که از تفرقه نجات یافته و بشهود جمال معشوق فایض گردیده در
 ولادت داخل شده اند و پروانه وار بر هستی خود را بنا بر شرح جانش حریف
 میسازند که از آن عینی و اثری باقی نمانده و عین معشوق میگردند **تورکمان**
 ای دل آنجا رو که با توروشند **توروش** چون توجیه در هر چیز و هر کس موجب آنجا
 نفس سوسوی او انصاف بصفاست او است ارشاد میفرماید طالت که از
 که در امور بجای بی سازی که اهل آنجا با توروشن باشند یعنی اسرار حقایق
 و معارف را بر تو ظاهر سازند و از بلاهای ظاهریه و باطنیه تو را حافظ بمانند
 چنانچه جوشن حافظ بدین میباشند پس تو چون این صبح را بسایه باید که
 کنی که در میان جهان ایشان که بر سر فلک است از روشنی و ضیاء خاز کنی
 یعنی بخوبی با ایشان سلوک نمایی و خدمت کنی که در دل ایشان بمانی
 و جهان و دل تو را دوست دارند و مثل عطارد در قمر خود را نزد تو بماند
 کرده اسرار قلبیه خود را بر تو ظاهر سازند تا از اهل عرفان شوی و باید که
 با جوشن و از قارص چون بیکان بمانی و از آن اسرار ایشان اظهار
 نمای و با او ولایت و دوستی داشته باشی چون باره از ماه باشد باید که کامل و چون آن

نسبت بجای **توروش** خود را از کل خود بریز چسبست **توروش** چون انسان کامل را در
 عروجی معبر بر مراتب کلویه وجودیه دست میدهد و در هر مرتبه نما از مرتبه
 باخت و آنجا و بان مرتبه فو قانیه روی میدهد تا بمرتبه اطلاق رسد **توروش**
 نسبت او با جمعی که در قدم او بیندازند بر این نسبت کل است با جز او که
 مرد را خدای در شرح روی و در از جزئیته بر آمده کل میشود و چنانچه خدای گفته
 که در دل تو کل کل در کل **توروش** در بلبل میفرماید بلبل باشت **توروش**
 بوجروی او و کلست از روی **توروش** اندیشه کل منسه کنی کل باشت **توروش**
توروش جنس را باین نوع گفته در روشنی **توروش** یعنی همه آنکه جنس کم تصحیح
 کلی و هدایت معروض تعینی کلی که معبر بفصل است نوع میشود و نوع
 بعروض مشخصات جزئیته افزا میشود و همچنان عینها یعنی ذوات مستعد
 جزئیته از پر تو نور انسان کامل از نقیصات جزئیته مجرد گشتن کل میگردند
 اصلیه راجع میشود منتهی به او الیه **توروش** تا چون غشوه خرمی ای **توروش**
 یعنی نادانی که تو مانند زمان غشوه و خریب خویشان و دوستان **توروش**
 و چایبوس ایشان فرقیته میشود بجز تفصیح عمر و تصدیق و توفیق حاصل
 نمایی و مدوی بجز از اینها نیست پس بگوید که دشنام وسیله پادشاهی

بجز

اولم حقیقت را بهتر از شای اهل صلالت و بهرالت وانی و از سر بایران
 خیسسان اجتناب لازم شمارای تا از اقبال قاطلان قابل شوی و از
 کالانت ایشان بهره مند گویی زیرا که همچنان که در دنیا روح زنده میگردد
 و حسن و حرکت پیدا می کند همچنان دل مرده از پر تو نور ایشان زنده جاود
 میشود که در دنیا با جسمی آدم و دولت انا جعلناک خلیفه فی الارض از غف
 این بزرگان حاصل میشود **توروش** در همان بوسه سوسو یعنی **توروش**
 بعضی بفتح بای فارسیه تصحیح نموده اند که بعضی که و زو برزی است یعنی
 پیششما و اسباب دنیوی گیرم که کرد و بسیار و غنای همیشوار حاصل کردی
 عاقبت از این دنیا ترا بیرون رفتن لازم است و آنچه از کسب دنیا حاصل
 با خود نیتوانی بروی تو و در او عمل باید سفرمانی پس باید که چنگ در پیشه
 که بکلمه دین تو آید و موجب غفران و ثواب تو شود و اگر بضم بای فارسیه بودی
 چنان بود که از پیششما و اسبابی که بکار تو آید هر چند بن تو در آید
 دنیوی از برای بری آید و پوشیده میشود اما چون بیرون رفتن از آن زمان
 دنیا و بر سر شدن از این جا به و فیه هر کس را لابد است در آن وقت غنای
 کرد و همچنانکه پوشیدن تن را مانند بست استاد و اموض حرف از او با

همچنان پوشیده شدن روح نیز بنیاس صافی غفران بی اتباع پر کار **توروش**
 بهست بیاید **توروش** در **توروش** که **توروش** که **توروش** که **توروش** که
 در خبر آنکه خال مومنان **توروش** خفته بد در قصر بر سبته نشان
 قصر را از آن درون در بسته بود **توروش** کز زیارت های مردم حسنه بود
 ناگهان مردی وارد اید کرد **توروش** چشم چون بکش و پنهان گشت
 گفت اندر قصر کس راه نچود **توروش** کیست کین کس استی و جرات
 کرد و بر گشت و طلب کرد از آن **توروش** تا بیاد زمان نهان گشته نشان
 از پس در مدبری را دید که **توروش** در پس پرده نهان نمیکرد
 گفت ای تو کیست نام تو چیست **توروش** گفت نام فاش ابلیس شی شی
 گفت بیدارم چرا کردی بجبهه **توروش** راست باشم که مگو بر عکس وضع
 گفت هنگام نماز آخر رسید **توروش** سوی مسجد رودی باید دید
 تا نگردد فوت هنگام نماز **توروش** زانکه می باید ترا بس با نیاز
 عجلوا الطاعات قبل الموت **توروش** مصطفی چون در معنی سخت
 گفت فی فی این عرض بود **توروش** که بخیری رهینا باش مسرا
 در چون آید نهان در سکون **توروش** گویدم که پاسانی میسکنم

بجز

بجز

من کجا باور کنم این دوز را
حاصد دزدی چون تو قطع الطریق
از چه روشی چنین برین شربت
دویم با جواب دادن المیس حضرت معاویه را در پوش کردن
گفت من اول فرشته بوده ام
ساکنان راه را محرم بدم
پیشتر اول کجا از دل رود
در سفر کردم یعنی در ختن
ماهیم از مسان این می بوده ام
ناخت ما بر مهر او بریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار
بنی که ما حوا و دست فضلش کاشیت
ای بسا که زوی نوازش دیده ام
بر سر ما دست رحمت می نهاد
در که طفلی که بودم شیر جو
از کوزه دم شیر غیر شیر او
دزدکی و داند ثواب و مرزوا
از چه روشی چنین برین شربت
راه طاعت را بجان پیوده ام
ساکنان قدس را بخدمت بهم
مردول کی ز دل بیرون شود
از دل تو کی رود حسب الوطن
عاشقان در که وی بوده ایم
عشق او در جان ما کاریده اند
اب رحمت خورده ایم انبهار
از عدم ما را نه او بر داشت
در کلستان رضا کرده ایم
چشمهای لطف بر ما میکشاد
کما هوام را که جنبانید او
که مرا پرورد و جز بندیر او

خی کان با شیرفت لند و چود
کی توان اورا ز مردم و آکشد
گر عتایی کرد دریای کسرم
بسته کی کردند در غای کرم
اصل تقدس داد و لطف و کرم
تقر بروی چون غباری از غمت
از برای لطف عالم را باخت
وقت از تفرش اگر کسین است
تا در جان را فرانش کوشال
گفت پیغمبر که حق فرموده است
آخر نیم تا ز من سودی کسند
فی برای آنکه من سودی کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است
کز جان روی چنین تفری
من سبب راندم کان تاوست
لطف سابق را نظاره کنیم
ترک سجده از حد کرم که بود
هر حد از دست خیز و یقین
که شود با دست غیر خیزین

بست شرط و سستی غیرت پندی
چونکه بر لعلش جز این بازی بود
آن یکی بازی که نیم با چشم
در بلا هم پیشم لذات او
چون زمانه خویش را رای سه
جز و شش از کل شش چون دارم
هر که در شش او درون کش است
خود اگر گرفت اگر ایان او
بهمو بجهت عطف گفتن دیر زدی
گفت بازی کن چه در انم بر زدی
خویش را در بلا انداختم
مات اویم مات اویم مات او
بسیکس در شش جز شش شده
خاصه که چون مرا ورا کشند
او شش بر لاله که خلتش است
دست بافت حضرت و آن او
التعاضد کرد بکسر کاف فارسی معنی گردیدن و سیر و تماشایند و کشت
بفتح کاف فارسی معنی گردیدن و سیر و تماشایند و کشت
دریم و کسر سوم بخت و رانده شده ای بفتح مای هنوز کلام است که
بجته اکا نامیدن از روی تمهید و تخیف که بند تقدس بضم اول سکون
پاک و پاک بودن داد و عطا و بخشش است عشق بکسر تیره است چون
بصفتین انکار کردن **فوق حدی** کعب من اول فرشته بوده ام
اشنا دشت بانکه ملکه و جن از یک جنس اندزیرا که هر دو از عالم ملکوت

لیکن ملک از ملکوت اعلی و جن از ملکوت اسفل است چنانچه ای و قلنا
للملکه سجده والادام مسجد والا المیس بان ناطق است و چون ملک
از نور خالص و جن از نور مشوب بظلمت که بعد از آن است مخلوق گشته
چنانچه آیه شریفه و خلق الجنان من نار من ناربان ناطق است او
هو الخلق و ناریه مقتضی است که با وسع و عدم انقیاد است المیس بود
از سجده آدم سر باز کشید و تا آخر من گفت **فوق** اصل اعتدالی و لطف است
اشنا دشت بانکه تفرای در حقیقت عین لطف است که بصورت تفرای
چنانچه آیه شریفه انقصاص حیوة یا اولی الالباب بدان مشهور است و
تدو اولیا علی مرتضی میفرماید سبحان من اتعنت رحمة الاله لایه
فی مشه و نفقه و اشنت نفقه لاعدائه فی سوره رحمة **فوق** وقت از تفرش
اگر آب تن است یعنی دورانه افتن از قرب جناب قدس اگر چه متعین
تفرش اما در حقیقت لطف است چه تا کس اجراق مبتلا کرد در قدر وصال
فوق من سبب راندم کان حادث است **فوق** سبب اینجا در ظاهر سجده
نکردن المیس است مرادم را و سبب طرد و لعن او است از تفرش
کبریا و حاصل کلام او آنست که سبب و علت و معلوم نیز من این نیست که

شاخیاں کرده و اید زیرا که شک نیست که این امر است حادث و غیر
 محذوف میخورد پس آن محدث اگر قدیم است فیهما المظلم چه قدیم بالذات
 حق است عرشانه و اگر آن نیز حادث است فعل کلام با و میکنند و لا بد است
 که مستحق شود بواجب تعالی تا چه سلسله و دور باطل است پس
 که سبب لعنت جز قضای الهی نباشد و بموجب حدیث قدس من
 لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائنی ولم یشکر نعمائی فلیطلب رباً
 و یخرج من ارضی و سمائنی رضا بقضای او سبحانه واجب محتم است
 و چون وجود غیر شخص است هر چیز را که حق عرشانه ایجاد مینماید البته
 متضمن جوهر کثیر و لطف نیز خواهد بود و الا لازم آید که فعل عبث از حق
 صادر شده باشد تعالی الله عن ذلك علواً کبیراً پس وجود شیطان
 متضمن حکمتهای بسیار و لطف بی شمار بوده باشد چنانچه در حدیث
 وارد شده که ان الله سبقت غضبه و من رحمته او بعد الخلق و اگر
 مسائل نسیب در امور ایجاد نامل نماید بر او ظاهر میگردد که نظام ظاهر عالم
 بوجودنا بود المیسر است و نعم ما قیل المیسر جوهر طینت آدم که نسبت برشته
 بهای باقی بر زمین است و کبر زبان حال با او گفت که بر زمین تو نمم ترا بردن

باز تقریر کردن حضرت معاویه با ابلیس مکسر او را است

۲۹۲
 گفت امیر او را که اینها است
 صد هزار از او چون تو در ده
 آتشی از تو نسوزم چاره نیست
 طبعت ای آتش چو سوزاننده
 لعنت این باشد که سوزاننده
 با خدا گفتی شنیدی رو برو
 معرفتهای تو چون بانگ صغیر
 صد هزاران مرغ را ز آورده
 در هوا چون بشنود بانگ صغیر
 قوم نوح از کور تو در لونه اند
 عاودا تو بادادی در جهان
 در کفندی در عذاب و اندمان
 از تو بود آن سنگسار قوم لوط
 در سیامیا بود خوردند عوط
 مغز تو در او تو آمد ریخته
 ای هزاران فتنها انکیخته
 عقل ز غم و فکری فیلسوف
 کورگشت از تو نیامید او و تو

۲۹۳

بوالسب هم از تو نا اهل شده
 ای برای شطرنج بهر یاد را
 ای ز فرزند بنامی شکست
 بر کمری تو و خفان قطره
 که در از کور تو ای شخصم
 بس ساره سعد از تو مشتق
 بس چه بیغم از تو نمید آمده
 بس مسلمان گزین در چینه
 بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
 مات کرده صد هزار استاد را
 سوخته دلهما سیه شده دولت
 تو چو کوهی دین سلیمان ذره
 غرق طوفانیم الامن عصم
 بس ساره جمیع از تو مشتق
 بس چه بر صیفا ز تو کافر شده
 سزایکون تا قدر و زنج تاخته
 سیوم با جواب دادن ابلیس حضرت معاویه را
 گفت ابلیس پیش این عقد را
 امتحان بشیر و کلیم کرد حق
 قلب را من کی سیر کرده ام
 مریدانرا پیشوا ای میکنم
 باغبانم شایخ ترمی پرورم
 این علما می نیم از بر چیت
 من محکم قلب را و نقد را
 امتحان نقد و قلبم کرد حق
 صیدی ام قیمت او کرده ام
 نیکیا زار همنامی میکنم
 شاخهای خشک را هم می برم
 تا پدید آید که حیوان جنس کیت

ل

سک چو از آمو بر آید بچگی
 تو کیا و استخوان پیشش بریز
 کرسوی استخوان آید سنگت
 قدر و لطفی جفت شد با هم کرد
 تو کساره و استخوان ترا عرصه کن
 که غذای نفس جوید ابر است
 که کند او خدمت تن بهست خو
 که چو این ده مختلف خیز و فرزند
 انبیا طاعات عرضه میکنند
 نیک را چون به کیم نزدان نیم
 خوب با چون زشت سازم بر نیم
 سوخت بنده و آئینه از دورا
 گفت آئینه گناه از من نبود
 او مرا خماز کرد و در است کو
 من کو ابرم بر کوا زندان گیت
 در سکی و آمو بی دارد سکی
 تا که این سوخته او کام تیز
 در کیا خواهد یقین آید کورست
 ز او از این برود جهان خیر و شکر
 قوت نفس و قوت حازه خیر
 در غذای روح خواهر سرور است
 و رود در بر جهان یابد کور
 لیک این برود و بیک کار اندازند
 ز ششنان مشروبات عوینه میکنند
 داعیم من خالق ایشان نیم
 زشت را و خوب را آئینه ام
 کین سیر و مینماید هر دو را
 جرم او را که روی من نرود
 تا که بگویم زشت کو و خوب کو
 اهل زندان نیستیم از کور است

هر کجا بینم نهال میوه دار
 بر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 خشک گوید باغبان را کای فتنه
 باغبان گوید چشمش ای زشت فتنه
 خشک گوید راستم من کز نیم
 باغبان گوید اگر مسعودی
 جاوید انجیری گشتی
 تخم تو بود بوده است تو اصل تو
 شاخ ترا با خوشی و صفت گشته
 کرد تو را بیدار کردم بهر دین
صفت کوهان حضرت معاویه با مالک بن نویره
 گفت امیر ای را برین جهت که
 بر بنی و من غریب و ناخرم
 کرد درخت من مگر دراز کاوش
 مشتری نبود کس را را برین
 در نماید مشتری مگر است و فن

۲۹۳
 تاج دار و این حسود اندر کرد
 ای خدا فریادمان بس ز بر عهد
 کر یکی فضلی دگر در من عهد
 در باید از من این برین عهد
مناجات کردن حضرت معاویه بخت قرآنی از کمالی حضرت معاویه
 این حدیثش همچو دهو است
 دست گیر از نه کلمه شد سیاه
 من بخت بر نیام با بلبل
 کوست فتنه هر شریف و برین
 آدمی کو علم الا ساک است
 در تک چون برق این مسلک
 از بهشت انداختش بر روی خاک
 چون سک در شست او شد از
 لونه اناطلنا میسر دی
 نیست دستان و فرشتگان
 اندرون بر حدیث او شست
 صد هزاران سحر و روی حضرت
 مردی مردان بر بند و نفس
 در زن و در مرد و فرزند و بوس
 ای مالک خلق سوز فتنه جو
 بر چه میدار کردی رست کو
 زانکه حیلست در تکلف با منی
 برین غرض ادر میان بنی فنی
الصفات صفة لفتح آوازی که برای طلب فرمان گشته شد حضرت معاویه
 پاره است بولب کی از پسران عبدالمطلب است که در رسول الله صا شد
 و نام او عبدالعزی بود عم آنحضرت میشود و بواسطه کثرت عداوت او با آن

یا
 یا

باد نفی که در دلم کنی بولب شد یعنی صاحب زبانه اش میسوف بفتح
 فلام موقوف بر یک و دانا و استوار که بآری حکم گویند و بعضی گفته اند
 که فیلا یعنی دو ستار و سوف حکمت است یعنی دو ستار حکمت و عیش
 فاسقه و فاسقی بر و منسوب است فرزند بفتح و بعضی بکسر تصحیح نموده اند
 معروف از مشطخ که آنرا وزیر گویند محکم بفتح اول و کسر صا و ضو
 کننده عاصم نگاه وارنده محرق بضم اول و فتح را سوخته شده و چون
 دو کوب در یک برج و یک دقیقه جمع آیند اگران فیما بین ماه و آفتاب
 انرا اجتماع گویند و اگر فیما بین آفتاب و یکی از کواکب متحیره باشد انرا
 گویند و در اینجا مراد این معنی است ابر بفتح بی فرزند شده دوم بریده خود
 شیکت کرده شده بک بزرگی امیر و بزرگ را گویند تک با اول مشتق است
 زده معنی ذوات مشتق از دیدن چنانچه گویند تک و دو سکت تخمین است
 و سماک نام ساره و منزلی است از منازل قمر و سماک که وحید است **قول**
طبیعت انی الشیخیر سوزاننده است مراد حضرت ناظم قدس سره و اولاد
 آنست که چون شیطان بموجب و خلق الحان من ماج من آرازش
 مخلوق شده و طبع ناقتی احراق است که از آثار قهر و غضب الهی است

۲۹۵
 که مقابل لطفت و رحمت است لهذا لطف و رحمت آرا و نامش توان گشته
 بلکه اضلال و اغوا که احراق حقیقی است آرا و بوقوع می آید و چنانچه در
 هر چیز از اجسام و جسمانیات را که ملاقات نماید محرق میسازد همچنان
 نار باطنی که آیه نار الله الموقدة التي تطلع علی الافئدة اشاره برست
 چون با چیزی ملاقات نماید البته موجب احراق باطنی او که اضلال
 میشود و چون لعنت عبارت از زوری از رحمت حق است سجا شد
 نیست که منظر قهر و غضب ملعون را و در انصیب از رحمت خواهد بود پس لعنت
 عبارت از سوزانیدن که آثار قهر و غضب است بوده باشد چنانچه حضرت
 ناظم قدس سره ارشاد فرموده **قول** ای بر این مشطخ بهر اورد **قول**
 ارشاد است بعضی از لعین مشطخ که غایبان می بازند و این جهان است
 که مهارت در این فن وارد و در از بسط مشطخ می نشیند تجوی که بازی را
 می بیند و دیگری که علم کامل ندارد و با حریت می باز و بیان است و اطلاع
 که حریت چنین و چنان بازی کردن است او را یاد مید که تو چنین کن
 و چون مشطخان از نظر غایب میباشند و خلق را اغوا میکنند و بواسطه
 اندامی و او را است و کامل شاکر در آتشیکه **قول** که رهبران تو ای محضم

که
 که

طبع است باینشیر یعنی فال لاغصم ایوم من امراته الامن رحمہ **قوله**
 بس سساره سحره او محرق **قوله** چون احتراق جسمانیات و احتراق
 از آثار است که طبیعت شیطانی است احتراق کواکب و اجتماع قریب
 و احتراق ایشان شیطانیست **قوله** امتحان شیر و کلیم کرد حق **قوله**
 یعنی حق تعالی بمن امتحان شیر و سگ کرده که آنکه طبیعت سگیت را و
 غالبیت جمعیت من میخاید و آنکه طبیعت شیر است تابع من غایت و این
 بمنزله سگ حکم که زرقاب سیاهی باطن او در محک ظاهر میشود و زرقاب
 صفا و پاکی او هویدا میگرد **قوله** قهر و طغی جنت شد با همکار
 ایشان است بکلیح ساری در جمیع ذراتی که سابق مذکور گردیده و
 آنست که هر ذره از افراد مخلوقات مظهر اسمی از اسما و الیه اند **قوله**
 بعضی جلالتی و بعضی جمالی و بعضی جامع هر دو اند و اندک افراد موجودات
 بعضی مظهر رحمت اند مثل جنات و ملک و بعضی مظهر غضب اند مثل جهنم
 و شیاطین و غیره و بعضی جامع هر دو اند مثل عالم ملک و اهل اول و اندک
 از هر دو ای از افراد این عالم آثار لطیف و قهر مثل منزه و خیر و منزه و
 ظاهر میگرد و در انسان باعتبار کلی لطیف و قهری آثار این هر دو از او

کمال ظهور دارد و باعتبار غلبه کی بر دیکری از آن نوع میشود و با اولاد
 محشر میگرد و با معنی حضرت ناظم شماره فرموده که **قوله** از آن
قوله که غذای نفس جویبار است **قوله** ایشان است با کله فیش و بدن مظهر
 و جلال و روح مظهر لطیف و جمال است و او می کجسبیل بر یک از طرفین
 از اهل ان میاست **قوله** تو بد بوده است و اصل تو **قوله** مراد از تو تخم مبدی است
 یعنی هرگاه که مبدی بالذات بد بوده باشد یعنی مظهر اسمی از اسما قهری
 بوده باشد محال است که نیک تواند شد و همچنین مبدی نیک که مظهر اسمی
 لطیف است محال است که بد تواند شد چنانچه ایه شریفه قل کل عمل علی
 شاکلته ای علی طبیعت بران دال است پس جمیع را که تخم ایشان در اصل
 خوب بوده شیطان را بر ایشان دست نباشد چنانچه آیه شریفه ان **قوله**
 لیس لک علیهم سلطان ران شاکلته است و قسم ثانی را هدایت و ارشاد
 سوری نمی باشد چنانچه ایه انک لا تقدی من احببت واره سوا و علیهم
 و اندر قسم ام لم تنذرهم لایستون بران ناطق است لکن جامع مینما که اهل
 اعراف اند قابل هدایت و ضلال برود میباشند و ارسال رسول و انزال
 بجهت این طایفه است **قوله** او می گو علم الاکلیک است **قوله** یعنی مثل آدم صفت

کلی

بزرگی که حق عزتانه او را خلیفه خود ساخته بزرگ گردانید و صفاتی
 اسما را با تعظیم فرمود که و علم اوم الاسماء کلها هرگاه از دست این
 و اغوی او از بهشت که مشتاق و مولد او بود و در آفتاب و در آفتاب
 ظلمت انفسا و ان لم تعذرنا و رحمنا لنكون من الخاسرين مینورس که با
 که بقوه خود توانم نجات یافت مگر آنکه فضل تو شامل حال من شود و از فقر و غنا

باز تقریر ابلیس تبیس خورا

گفت هر مردی که باشد بد کمان نشود و او راست را با صدق
 هر دو فی کویال اندیشند چون دلیل آری خیالش نشد
 چون سخن در وی رود علت شد شیخ غازی دوز را آلت شود
 تبیس جواب او سکونت سکون است با اله سخن گفتن جنون
 تو ز من با حق چو مالی ای سلیم تو بنال از شر این نفس لیم
 تو حق ترس و زحق چو قطع نفس که تو از نفسش با دستی تبیس
 تو خوری جلوی تو و نبل شود تبیس بگیر و طبع تو محفل شود
 بی کنه لعنت کنی ابلیس را چون نمینی از خود آن تبیس را
 نیست از ابلیس از دست ای خوبی که چو بر بسوی و نمیدوی

چو که در سبزه بر بینی و نبس دام باشد این ندانی رو بهما
 زان ندانی کت ز دانش دور میل و حرص و نیت است بی تو کرد
 جنگ الاشیا یعنی و لیصم نفعک السود قد خبت لا تقصم
 تو کنه بر من منه که ز نمین من زبیر زارم و از حرص و کین
 من بدی که م پیشانم هنوز انتظارم تا ششم آید بروز
 هم امید می برنم با در و روز تا مگر این دی همم کرد و متوز
 متهم شتم میان خلق من فعل خود بر من نهد هر مردون
 که ک پیاره اگر چه کرسنه است متهم باشه که او در غلطه است
 چونکه تواند ضعف او راه رفت خلق کو بد ترجمه است از لوفت

باز جنت حضرت معاویه حقیقت غرض را از ابلیس علیه اللعنه

گفت غیر راستی زنا بدت داد سوی راستی میخا بدت
 راست کونا واری از چنان مکر مینش از غبار جنگ من
 گفت چون دانی دروغ و راست ای خیال اندیش براندیشها
 گفت بیغیرتانی داده است قلب و نیکو را محک بنماده است
 گفته است المذت ریب الخو بازالصديق طمانین الطروب

بویا

دل نیاراد از کفار دروغ
در حدیث است آرام دل است
دل مگر بجز باشد بدمان
چون شود از رخ و علت دل سیم
حرص آدم چون سوی کند خرد
بس دروغ و عشوه است کوش
کندم از گروم نه است آن نفس
خلق مست اندواند و هوا
مگر که خود از هوا خوابز کرد
همچو ناکه در حکایت گفته اند

حکایت کزانی قاضی از ائمه و جواب گفتن نایب او را
قاضی بنی بنی مذکور است
این مذکور است و نایب
گفت آن چون علم را بیداری
آن دو خصم از واقعه خود آفتاب

جایزه

جاهلست و غافلست از نشان
کفت خصمان عالمند و علتی
زانکه تو علت نداری در میان
وان دو عالم را عرض نشان کرد
جهل را بی علتی عالم کند
تا تو نشوت سستی بیننده
از هوا من خوی را و کرده ام
چاشنی گیر و دم شد با فروغ
ای سک ملحق جواب بوی

با فرار آوردن حضرت معاویه علیه السلام
تو چرا بیدار کردی مرا
همچو خشی خاشی همه خواب قری
چا رجعت کرده ام همین است
من زهر کس آن طبع دارم که
دشمن بیداری تو ای دعا
همچو خرمی عقل و دانش اری
راست را دائم تو حیلها مچو
صاحب آن باشد اندر طبع خود
مرحمت را نکیرم شکی

ای محدود نشانی و جامع الی الی
مراد از درون نفس است و از خیال اندیش شدن
بستمال قوه خیالیه در ادراک صور کوشیده یعنی هرگاه نفس عادت کرد با ناکه
قوه خیال را پیوسته کار فرماید تو چه بعقل که کار او ادراک معانی است و دیگر
نمی نماید و لغت هر چند دلائل عقلیه بر امری که مخالفت آن صورت حید است
کس اجرا نماید هرگز قبول نمی نماید و خیال او زیاد میشود زیرا که میخواهد قوه
خیالیه دلائل عقلیه را ابطال کند و لغت از فرموده چون سخن در وی رد و ملکت
یعنی چون سخن حقی بشنود موجب زیادتى علت او میشود **قوله**
تو ز حق ترس و ز حق جو قطع نفس یعنی از حق سبحان طلب کن انقطاع
نفس را از مشهورات و هوا و هوسات که سبب او روح قدس است
و عالم اعلی با سفل سافلین سخن دنیا افتاده و مقید بقید بدن جسمانی
قوله تو خوری حلوا را دمل شود دلیل است بر آنکه هر شری که با می میرد
سبب شهوات نفس است یعنی چنانچه حلوا را تو بخور از نفس خود میخوری
وان موجب دمل و جوشش میشود و توب و امر از عماره عارفین تو میگرد
انچنان برده ای که بتو میرسد از نفس تو است چنانکه ای بشر لیه ما اصحاب کسبت

همچو کبرانی می جویم از بنی
من ز سر کبرانی می جویم بوی مشک
من جویم با سبانی را ز روز
کار ناکرده جویم با هیچ خرد
من شیطان این جویم کوست غیر
کو مرا بیدار کرده بخیر
اللقائت محفل بالضم حلق یافته بلعین مکر و حیل کردن عوی لفظ اول
و کسر و ویم بی راه و مکره وی لفظ نام ما می است که آن مدت ماندن است
در برج جدی تو ز لفظ که ما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان بود
جبه لفظ کیم و سکون دویم جهان کردن و جهان گزین لفظ اول و کسر و ویم
الفاظ تا درست طغیانه یعنی کوفرو با ناکه رود خانه بزرگ و جز آن کت
با اول مصفوم و او و جمول اقسام طعامهای که لذت بخشند زشت لفظ
زانی همچو کتله و مسطر و پرومالا مال بود داد عدل درستی است ریب
شک و کمان و کمان افکننده طمانینه با نعمت از امیدن طرب صاحب است
و مشا و با عشو و کسب فریب است پر اربابای فارس قول گفته دروان
دستان مکر و حیل و افسانه و حکایت است غره با لفظ و التندیه و تندی
و فریفته شدن خواب لفظ مرثت و عادت و با لفظ کردن صبر لفظ نایب

من الله وها اصحابك من سبيته من لغتك با وناطق است **قول** **محدث**
 حبل الاشياء يعني ويعلم **ع** اقتباس است از حدیث حبل لغت یعنی
 یعنی دوست داشتن تو شئی را کور میگرداند تو را که قبیح و معایب تو
 در نظر تو نباشد چنانچه گفته اند **ع** و عین الرضا عن کل عیب کلمه و لکن عین السخط
 متدی و المسأ و یا **ع** و همچنین کر میسازد تو را که بهیای او را بدینستوی
 و مواعظ در تو اثر نمیکند و چون تو نفس اماره خود را دوست میداری چنانچه
 او در نظرت می آید و با او محسوس نمی نمایی و شیطان را مصدر اعمال
 میشماری و از مضمون حدیث من بصره الله لعیوب نفسه اعلم **ع** چنانچه
 فاضل گفته **قول** گفته است **ع** اللذی ریب فی العلوب **ع** اشارت است بحدیث
 و ع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینه و الذی ریبه یعنی کلمه
 چیزی را که تشنگی داری در آن و سبوی چیزی میل نمایی که در آن تشنگی نداری
 بدستی که راستی موجب اطمینان قلب است و کذب موجب شک است **ع**
 چون خود را ریح و علت دل سلیم **ع** ریح و علت دل میل است بسوی شهوات
 هوا و هوسات یعنی که موجب خللت است و است بطلمات هیولانه و سلاطه
 از این عمل بگریخت و توجه بنور مطلق است که موجب استناره اوست **ع**

چنانچه حدیث انما طلیس من ذکر فی مان مشرب است **قول** هر که خود را از هوا
 خود باز گرداند یعنی هر که عوی و عادت خود را از هوا و خواستههای باطل
 بجزیگی و بگریختن از در دل خطور کند در آن وقت دل توجه بعالم انوار کند
 مینماید و بار و اوج مقدس و اسرار غیبیه لغت میکشد **قول** من زهر است ان
 طلع دارم که او **ع** اشارت است بانکه افعال و اعمالی که از آدمی بوقوع می آید
 بعضی بالطبع است که طبیعت او مقتضی است و بعضی بخواهی و عادت است
قول که بود حق یا زحمت او است **ع** اشارت است بانکه مشرکین و وصفند
 بعضی بخواهی را که می پرستند حق میدهند و بعضی از آیتی از آیات حق
 و واسطه وصول بقی میدهند **قول** **ع** من زهر است ان طلع **ع** کلمه کوه است غیر
 یعنی من از شیطان این طلب نمیکم که مرا بجهت امر خضری بیدار سازد
 زیرا که او غیر دشمن است و از دشمن تو قهر خیر و احسان نتوان داشت
رسمت گفتن المیسر بحضرت معاویه
 کف بسیار آن میسیر از کوه **ع** میرزا و نشیند و کوه استیز و غیر
 ازین دندان بگفتنش بهر آن **ع** که دست بیدار میدانی فلان
 تارسی اندر جماعت در نماز **ع** از بی بیغامبرد دولت خوار

تتمه آزار کردن المیسر مکر خود را
 پس غزازیش گفت ای پاد **ع** مکر خود اندر میان باید نهاد
 که نماند نوبت میشندان زبان **ع** میزوی از در دل آه و فغان
 ان تا سفت وان فغان و ان **ع** در گذشتی از دو صد رکعت نماز
 من ترا بیدار کردم از تنبیب **ع** تا سوزاند چنین آبی عجیب
 تا چنان آبی نباشد مرئورا **ع** تا بدان راهی نباشد مرگورا
 من حسودم از حد کردم چنین **ع** من عدویم کار من مکر است کین
 مکر من دیدی مشو این زمن **ع** تا شوی صد در جهان اندر زمن
جواب حضرت معاویه المیسر بعد از اعتراف و قبول کردن سخن او را
 گفت اکنون دست کفنی صاف **ع** از تو این آید تو این را لایقی
 عکبوتی تو مکرس داری شکل **ع** من نیم ای سگ مکرس نعت میار
 باز اسفندم شکارم شته کند **ع** عکبوتی کی بگرد من شته
 رو مکرس میکشد تا هستی بلا **ع** سوی دو غی زن کما سباصلا
 در بخانی تو بسوی اینکین **ع** هم دروغ و دروغ باشد اینکین
 تو مرا بیدار کردی خواب بود **ع** تو نمودی کشتم که و اب بود

که نماز از وقت رفتی مرئورا **ع** از چنان بر تو شوی سبب
 از چنین دور رفتی اشکما **ع** از دو چشم تو مثال مشکما
 آن عین دور بودی صد نماز **ع** کوه نماز و کوه فروع آن نیاز
 ذوق داره هر کس در طاعتی **ع** لاجرم مشکینه از وی ساخته
فضیلت حضرت خوردن شش بر فحش شدن نماز جماعت
 آن کی میرفت در مسجد درون **ع** مردم از مسجد می آمد برو
 کشت برسان که جماعت بود **ع** که ز مسجد می برون آیند زود
 آن کی گفتش که بیغامبرد نماز **ع** با جماعت کرد و فارغ شد ز نماز
 تو کجا در میردی ای مرد عالم **ع** چونکه بیغامبرد او آخر سلام
 گفت آه و دود و از آن آه شکران **ع** آه او میداد و از اول بوی خون
 آن کی گفت آه این آه را **ع** وین نماز من ترا با او اعطا
 گفت و آدم آه و پند فقر نماز **ع** او بستاند آه را با صد نیاز
 با نیاز و با تقض نماز کشت **ع** باز بود و از بی شهما ز کشت
 شب خواب آید بگفتن مالتی **ع** که خریدی آب حیوان و شش
 حرمت این اختیار و این فعل **ع** شغافز جمله علقان قبول

گفتن پای دزد قلستان
 گفت ای ابله چه میگوئی مرا
 دزد را از بابک تو بکند اشتم
 آنچه ترا نسبت چه بر زده ای فلان
 گفت من از حق نشانت میبیم
 گفت طزاری تو یا خود ابله
 خصم خود را بیکشیدم مکتان
 تو جهت کوم بر و هم از جهات
 صنغ بدینه مرد محبوب از صفات
 و اصلان چون غرق فانتدای
 چه کنه اندر قعر چه با سندرست
 نورنگ آب باز ای ز قعر
 طاعت عامه کنه خاصه کمان
 حکایت وزیر می که پست او را از وزارت معزول کرد و منصب جیشی داد
 مشهده او بود و نمود محب

تا مراد خیر بهتر از اندی
 سوی دوع آری کس از کین
 فوت شدن دزد با دزدان **شخص صاحب خانه که نزد یک آینه که دزد**
 این بران ماند که شخصی زود دید
 تا در افکنه از تعب اندر خویش
 تا بر او اندر چه در یا پیش
 تا به مینی این علامات بسلا
 تا نه مینی حال اینجا را ز رزار
 گفت با خود گشته کیر این جا چاک
 که نگردم زود این بر من رود
 بستن این دزد سوم کی کند
 که نگردم زود پیش آید مذم
 دزد و بکند اشتم باز آید بر او
 این فغان و بابک تو از کس است
 این طراف رفتند دزدان
 کار تو این است ای دزد
 این بران ماند که شخصی زود دید
 تا در افکنه از تعب اندر خویش
 تا بر او اندر چه در یا پیش
 تا به مینی این علامات بسلا
 تا نه مینی حال اینجا را ز رزار
 گفت با خود گشته کیر این جا چاک
 که نگردم زود این بر من رود
 بستن این دزد سوم کی کند
 که نگردم زود پیش آید مذم
 دزد و بکند اشتم باز آید بر او
 این فغان و بابک تو از کس است
 این طراف رفتند دزدان

ن

با او معدود عرق را گویند مذم بفتحین پشمانی است زار ببرد و زاری
 فارسی معنی میبوده است طارر بالفتح مع الشده حمله که کلبه بر شتر
 بفتح موی و جامه بریشی بار کست **قوله** حرمت این اختیار و این دخول
 لفظ دخول در این مقام اشارت بآنکه داخل شدن در بارگاه فریب با
 و عروج بر معارج قاب تو سین او ادنی جز با شک خوین و او دشمن
 میسر نیاید و ابواب و صلت جز بمفتاح درد و محنت نکشاید **بیت**
 ز اوراد عاشقان شکست و سوز **شاره** از این که نه است بسم الله که در عزم
 هر چند که نماز موجب الصلوة معراج المؤمن موجب عروج بسدره المنتهی
 در حق است ترشانه لکن وقتی این آثار بر او مترتب میگردد که با نیاز
 و ان امر است در غایت صعوبت که بر آفتاب اولیا و دیگر بر امیر نیاید
 آینه شریفه وی کسیره الا علی الخا سحین بان ناطق است و هر گاه بچسود بود
 نماز بخوابد و چنانچه حدیث لا صلوة الا بحسنو العلب بان صحیح است
 اما کسیره و آبی که از خوف و رجا ای بود به در حضور و توجه تام نتواند
 لهذا این سودا موجب ریخ طرفین و فضوات نشانین هر دو خواهد بود **قوله**
 تا سوزانند چنین آبی حسیب **قوله** مراد از این مجاب غفلت از حق و غیور

هم گسای کرده باشند وزیر
 و ان کراول محبت به خود روا
 لیک آن کاول وزیرت را بدست
 محبت کردن سبب فعل است
 چون تراش ز اسانه چینی اند
 باز سوزی استانه باز را اند
 تو یقین میدان که جرمی کرده
 جبر را از جهل پیش آورده
 قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
 قسمت خود او فراید مر و اهل
اللغات عذر بفتح مکر و میو فای است استیز ما اول و ثانی مکر و معنی جنگ
 و خصوصت و دلچای و کسب است بن و ندان بفتح اول غایت فرمان بردار
 و نهایت اطاعت و کمال تواضع از بزل فراز با اول مفتوح ایضا بفتح
 آمده است ضمیر و شنی است عین بالفتح ضعیف رای عروج بضم نین
 نیاز با کسب احتیاج و حاجت است شکست کسیر و تحمل است را ز بفراس
 سر پوشیده است که بحر بی ستور و محی گویند را در خرمند و نا و حکیم است
 اسف بفتحین اندوه محنت و اندوه کلین شدن نهیب کسیر و بای فارسی
 بندیت و قدر و عظمت هلا بفتح کله ناکند است صلا بالفتح آوازی است که
 برای استحضار طعام سنده و تاق بالضم در فارسی معنی خانه است حوی

ن

عبادت که موجب بعد از جناب کبریاست چه بگناه آتش عشق الهی
و کانون مسینه اشتغال بجز وحش و خاشاک خیالات باطله و توهمات
که حجاب و صفت و قربت است محرق سازد و آئینه دل را از زنگار
که در ذات بیوا و بوسهها مصیقل و محلی ساخته قابل انعکاس صورت
گرداند و بشه و جمال معشوق فایض کرده دست و رانوش وصال کرده
قول باز اسپیدم شکارم کشم **در این ابیات اشارت است بآنکه حضرت**
با وجود کمال معرفت بکلیت شیطان از آن نکات نیافت و بجهت غرور طاعت
و عبادات افتاده عاقبت در قید او گرفتار گردید شرح خودی رحمة الله
در این مقام میفرماید پس العزیز حال نفس را نماند را با صاحبش چون حال
المیس و معا و بد تصور کن که اگر کاش شریف تیر فرماید با آن جلد و کرمی
بر ذیبت باشد و در این قصه اگر چه سوق کلام مولوی بر آن نبیست که
تنبیس المیس با معا و بد پیش زلفت و جز بر راستی تو اشت است
که از مکار و دراه زنی نفس و شیطان آگاه است میدان که عظیم ترین مکاری
با این اظهار راستی جزا است و اگر چه در میان این دو بزرگوار مجادلات
مقتضی و معارضات محققانه بتعظیم رسید اما عاقبت بالمیس معا و

از آنکه

۳۰۴
از خرافات و عقیده بنده کمال را طوق بقبره و اساحت و او را در این حال
امانت که چنان عشق بازی و پیر نیازی است که گناه بگردد و شمع عالم از نور
و آتش درد و دلمیرا مشب قدر و روز نور و زاست و سوز که از نور است
تمام در حضرت چاره سازد و نماز او را بر فضیلت بزرگ و نماز و دروغ
خیال بنده کمال در دست بی و در نیستی بی شفا چنانکه میفرماید **سرسره**
علقی بدتر ز بنده ارکمال **منیت در جان تو ای مغرور ضال**
و همین سرمایه طغیان و ضلال او گشت و مولوی بیخی و خروج بر امام
حق شد و بنا لا یکننا الی الغنا و احفظنا عن الاغترار بروی که آن وازل
اصدا اولک و درات عن مرات بالناسی کلام مرجمه **قول** تو جسته کون
برویم از جهات **مراد از جهات طرق موصله بطلوب است و شکی نیست**
که واصل با و خارج از همه آن جهات می باشد و لهذا گفته اند الصوفی
لا یذهب لوجه لوجه صوفی سیرا و فی الله است و از سیرا الی الله فارغ کشیده
و ایات کنایت از صفات و بیانات از مصنوعات است که ظاهر صفا
یعنی کسیکه بوصول معشوق رسیده و مقیده صفات و مظاهر نیابت تقیه
بر یک از آنها موجب حجاب و دیگری میشود چه مصنوعات بجهت صفا

۳

۳۰۵
حجاب مرتبه فوق او خواهد بود و همچنین اعمال و افعال و اخلاق و افعال
بر کس بجهت برتر است پس سلسله از مرتبه سفلی چون خروج مرتبه بالاتر
ناید افعال حسنه او نسبت بان مرتبه سبیه بود و سلسله الی آخر الامر است **قول**
فی الله و البقاء به و لهذا از رسول خدا صراحت کرد که لغسان علی
و انی لا استغفر الله فی الیوم یا مرتبه یعنی بدستی که بجایی بر دل من بهم برسد
پس من استغفار میکنم بجز در دفع آن حجاب در روزی صد مرتبه و غایت
ابر حق است و اینجا بر او تجلیات اسماء حسنه است چه تجلی بر اسمی حاجت
اسمی است که اتم حیله از آن است و لهذا استغفار با اسم الله که اسم ذات است
فرموده یعنی طلب میکنم تجلی و انی که تجلیات اسمائی را غفر و ستر نماید زیرا که
ان تجلیات حجاب و پرده اند بر دل از تجلی و انی پس ظاهر کردید که طاعت
و و صلت کناه و حجاب خواص باشد و همچنین طاعت و و صلت تجلیات
کناه و حجاب اخلاص الحواس است که لا یخفی قائل **قول** سبب بود غیر ناکزیر **قول**
اقتباس است از آیه ان الله لا یتبره الیوم حتی یغفر و اما با تفهم **قول**
صفت خود و بریدی **قول** است اشارت بآنکه سبب عبودیت و اهل کلام
در حصول ارااق صوری و معنوی حیاتی از اهل حق مقرر است

و صفات حجب ذات اند چنانچه حکیم الهی شایع میفرماید ذات او را
صفات اوست حجاب صفتش را از صورت نقاب صورتش پرده
صفات **قول** صفتش ستر عیان ذات **در اشاره باین معنی فرموده که**
صنع بینه مرد حجب از صفات یعنی کسی که نظار و مقصور بر مشاهد
یعنی مصنوعات از صفات مجرب است چه اثار صفات اعیان خلقه است
صورت و حجب صفاتند و کسی که مستغرق بچو صفات گردیده از مشهود و آ
مخروم گشته و کسی که غلبه بجهت وحدت ذات شده از هر فانی و با و باقی
قول در بزرگ آب باران **قول** یعنی کسی که بعد از حصول جرات طلق
مقیده بقیود صفات گردد یعنی از جمیع تفرقه آید مثل آنست که کسی حاجت
بر شمی را داده جامه پلاس در عوض گرفته میوشد **قول** طاعت عامر کناه
اشارت بجهت بجهت حساسات الارواح سیئات المقربین و تحقیق در این
که مراتب تزلزلت وجود بسیار است و لهذا در حدیث وارد گشته که ان
سبعین الف حجاب من نور و طله تو کشفتم لا ترفقت سبحات وجهه
ما انتی الیه بیره من خلقه و مراتب استعدادات از اوقات فی بحسب آن
نیز شکر و متعه دست چه زوی نظیر تجلی است خاص و شکی نیست که

بقر

یک مثال دیگر اندر کز روی
شاید از انقضی قرآن شوی
انجین کز بازی در جنت طاق
بانی می باخته اهل نفاق
کز برای عز وین احمدی
مسجدی سازیم و بود آن بر سر
انجین کز بازی می باخته
مسجدی جز مسجد و ساخته
فرش و سقفت و قباش آ
لیک تفریق جماعت خواسته
نزد بیغیر بلا به آمدند
کای رسول حق برای محسنی
همو بیشتر پیش او را نوزند
تا مبارک کرده و از اقدام تو
سوی آن مسجد قدم رکب کنی
مسجد روز نکست در روز بر
تقیامت تازه با نام تو
مسجد روز ضرورت وقت
تا غیری پایه انجین خیر و جا
تا فوادان کرد این خدمت را
تا شعاردین شود بسیار و پر
زاکمه با یاران شود خوش کار
ساعتی این جایکه تشویف
مسجدی و اصحاب مسجد را
تا شود و شب از حالت بخور روز
تو معنی ما شب دمی با بابا
ای حالت آفتاب جان فروز

بی

ای در یگان سخن از دل بسک
تا مراد آن نفر حاصل شوی
لفظ کاید بیدل و جان بر زبان
بچو سبزه تون بودای دوست
هم ز دورش نگره اندر کز
خوردن و بورا نشاید ای سپر
سوی لطف ایو فایان
کان پل ویران بود میگوشت
کر قدم را جایی بروی زند
بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود
از دو دست سست محنت میشود
در صفت آید با صلاح او مرد
دل بد و بینه که انیک یار عار
رو بگرداند چو بینه ز چشم را
رفیق او بشکند شست ترا
این دراز است و فوادان شود
و آنچه مقصود است پنهان شود
رفیقناضان میخیز صلی علیه آله و سلم با مسجد فرارش برند
بر رسول حق مشونما خوانند
رخش وستان و جیل میرانند
آن رسول هر یان رحم گمش
جز توبه هم جز بلان آور پیش
شکر نامی آن جماعت یا کرد
در اجابت قاصدان را شا کرد
مینمود آن کمر ایشان بدین
یکبیک را نشان کند بر شرمو
موی را نادیده میکردان
مشیر را شا باش میگفت آن نظیر

صبر زان موی کرده دمدم
چشم خوابانیدان دم از همه
راست میفرمود آن بکر کرم
برشما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی
با فروغ و شعله بس باغوشی
بچو پروانه شام آن سودوان
هر دو دست من شده بر دانه زان
چون بران شده تار آن کز اول
عزت حق تا یک روش تو ز اول
کین خیشان مکر حیلت کرده اند
جمله مخلوبست آنچه آورده اند
قصداشان جز سید و نبی بود
خیزدین کی جنت تر سا وجود
مسجدی بر جسد فروغ حشمت
با خدا نرود غانا با خستند
قصدهشان تفریق اصحاب رسول
فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را از شام انجا کشند
که بو عطا آن جهودان سر تو اند
بگفت پیغمبر که هر یک ما
بر سر راهیم و بر غم غمنا
زین سفر چون بازگردم انکمان
سوی آن مسجد روان کردم
وضع شان گفت و بیوی و جنت
با دغانیان از دعا نروی بیست
چون بیاید از خواب آمدند
گفت چشمش ای پیغمبر فاش کو
عذر آور جنگ باشد باش کو

کوز

گفت ای قوم دغل عاشکشید
تا گویم راز ما تان تن ز نید
چون نشان حید از سر ارشاد
در بیان آورد بدست کارشان
قا صدان ز بازگشتند از آن
حاش الله حاش الله و م زبان
هر مسافق مصحفی زیر بغل
سوی پیغمبر بیار و از دغل
تا خورد سوکند کایان تنی است
زانکه سوکند ان کز آن رسپی است
چون نذر و مرد و کز در دین وفا
هر زمانه بشکند سوکند را
رسانا ز حاجت سوکند نیست
زانکه ایشان زاد و چشم روئی است
نققن میثاق و عهد و از حقیقت
حفظ ایمان و وفا کا حقیقت
گفت پیغمبر که سوکند شما
راست کیرم یا که بیغام خدا
باز سوکند و کز خوردند قوم
مصحف اندر دست و بلب موم
که بچی این کلام پاک راست
کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ کز حید نیست
بل در آنجا صدق و ذکر ایست
گفت پیغمبر که آواز خدا
میرسد در گوش من بچو صد ا
مهر بر گوش شما بنهاد حق
تا با و از خدا نرود سبق
نک صرح آواز حق می آیم
همچو صافت از روی پالیم

چون کلیم الله کنوی درخت
 از درخت انی اما الله می شنید
 چون ز نور وحی در میانه
 چون خدا سوخته را خواند سپهر
 باز پیغمبر بتکذیب صریح
اندر شنیدن بی از صفا بیا که رسول علیه السلام چراستاری شکسته
 تا یکی باری ز باران رسول
 کاخین پیران پیشبند فخر
 گوگرم کو ستر پوشی کو حسین
 باز در دل زود استغفار کرد
 شوهی بپایان اصحاب فغان
 باز می نازید کای علام سر
 دل پرستم نیست همچون دیدم
 یک آن نقش گشایش از دل برشت
 اندرین اندیشه خواش در بود

بایک حق شنید کانی مسوخت
 با کلام انوار می آمد پدید
 باز نوسوخته ما میخواندند
 کی نهد اسپر ز کف بیداد کرد
 قد که بت گفت بایشان
 در دوش انبار آمد زان بول
 میگردنشان این پر شمسار
 صد هزاران حسیب پوشیدنی
 تا کرد و ز اعتراف او روی زده
 کرد مومن را چو ایشان زشت
 مرمر امکا از بر کفران مصر
 در نزل را سوز می این چشم
 نهر برد از طبع بیجا صفت زفت
 مسجد ایشانش بر بر کین بود

سنگی

۳۰۸
 سنگماش اندر حدت جا بنیاده
 دو در هلقش شد و هلقش
 در زمان در وقت او و میگفت
 خلم بهتر از چنین علم ای خدا
 کو بکاوی کوشش اهل مجاز
 هر یکی از یکدیگر میگزیند
 صد گمراگان تو مبدسته بر قبا
 همچو آن اصحاب قبل از پیش
 قصه کعبه ساختند از مقام
 مرسیه رویان زمین را تود
 بر صحابی دیدن سحر عیان
 واقعات از ناز کوم یک یک
 یک میترسم ز کشت رازشان
 شرع بی تقلید می پذیرفته اند
 حکمت قرآن چو ضالمون است

مید مید از سنگما دو سیاه
 از نسیب دو در تلخ از جانب
 کای خدا اینها نشان منکر است
 کو کند از نور ایام جسد ا
 تو بگو کند بود همچون پیاز
 صد قاز یک زدیکر نقره تر
 بر قدم مسجد اهل قبا
 کعبه کردند و حج آتش روشن
 حاشا چون شد فرو خوان
 نیست الا حلیت و مکر و ستیز
 واقعه تا شد یقین شان سیران
 پس یقین کرد و صفای اهل
 ناز نیانند و زید نازشان
 بیحک آن تقدیر ابکوفه اند
 بر کسی در صفا خود موقوف است

الذخائر لاد ملین و زوتی است شعرا با کسر علامت مرتبه و شرف
 بنازی تیج است ترکیه پاک که اندین افرا زیدن با فتح از استن و
 کردن در بیج با کس افسوس و امد و آساف است تون با لضم می کنی
 و خاکستر انداخته است این کلمه است که بجزه تمثیلیه گویند داستان بیج
 مکره فریب است که شش کس کاف نازی و مای جبول وین و در مبد است
 شتابان خستقار با شش طریقت بیفتج مرد بزرگ و زیبا و خوش
 طبع است و مدینه با بر دو وال مفتوح مکره فریب افسون است مقلوب
 قلب و ما سر کرده شده عسبر کس جیم و سکون سین اهل است و فاع
 بیفتج فریب است فضول بصفتین شخصی که خود را فاضل گوید و نباشد
 و کس که زیاده روی ادب بودن زدن یعنی خاموش بودن و بر جا
 انما نیست طبعش الله پاک و بی عیبی است خدا را این کلمه را بجزه تمثیلیه
 چون کس را وصف بکنی و بی عیبی کنی این کلمه آورند و فعل با اول و ثانی
 مفتوح مکره و ناراستی بود نقص بیفتج شکستن عمد و بیج و عاقبت
 میثاق مکره جسد سه روز میثاق کمالات از روزی است که حق تعالی از
 ارواح عمد گرفت و فرمود که است بر یکدیگر این بیفتج سوخته جمع ایان هر

۳۰۹
 با لضم سک با دشا سبقت بختن کرد پیش بردن و در کشتن
 مگول با لضم از سوخته خوردن باز ایستادن عاقی تا فرمان ازید بود
 علم کسره های مجسمه است و غضب است مجاز بیفتج لفظی که در غیر موضع
 مستعمل باشد تو توتو یعنی توتو است نیز بیفتج چیز نیکو و بدیج که
 در پیش چشم خشم آید چیزی بیفتج رخت و ما بیفتج است ضالقه بتشد لایم
 چیز کشته است **قوله کس** یک سال دیگر اندر گزوی که در این دهستان
 حضرت مولوی قدس سره تفسیر آیه شریفه الذین اتخذوا مسجد احبارا
 الی قوله تعالی علیهم السلام که در سوره توبه است میفرماید و قصص چنان است که
 چون بنی عمر بن عوف مسجدی قرار ساخته از حضرت رسول م التماس کردند
 تا آنجا تشریف برده نمازگذارند بنی اعمام ایشان بنی عوف بن عوف حضرت
 و گفتند ما نیز مسجدی بسازیم و رسول مورا فریفته انجا بریم که نمازگذارند
 و قصدشان آن بود که ابو عامر را هب چون از شام بیاید او را در آن
 جای بماند و مقدادی خود سازند و این ابو عامر مردی بود که رسول م
 او را فاسق خوانده و در او ان انزام هوارن که بجز بیفتج شام فریفته
 و بیجا بنا افتخار بیغام و رسا داده بود که شما اسباب حرب صلاح است

کمن از قیصر شک گرفته و تمام آنده و محمد را از مدینه اخراج خواهیم کرد پس ایشان
 در جنب مسجد قبا مسجدی ساخته و فرش و سقف و قبة آن را گسترده
 و مرز و داخل حضرت آمده القاسم قدوم و بنو و در سوگوشته **تورک**
 من شسته برکنار است **کاش** کنایت از نفس آواره است و فرود و
 آن شهوات و هوا و هوسات اوست و درین سوی ان میل با آنها
 در اندن رسول الله ص خلق را از دخول آن نشانی برطرف و نهی از لشکر است
تورک سجده بر جسد و فرزند ساختند **بنا** که جسد بر است که بعضی حرط است
 و آن عبارت از رای است که چون بران راه روند بمنزل رسند و حرط است
 قسم است مستقیم و معوج اما حرط مستقیم رای است که منتهای آن است
 و آن عبادت حق و اطاعت رسول است چنانچه آیه شریفه و ان اعبدوا
 بهدایر اطاعت مستقیم بران ناطق است و حرط معوج رای است که منتهای
 حق نماند و حرط مستقیم و قسم است مطلق و مقید حرط مطلق
 شیعه مطلقه العین است و مقید شریعت مقیده هر یک از اینها است
 پس وین بر غیر بی حرط است و اما باشد و چون بی غیر با صلوات
 علیه خاتم النبیا و معصوم بر کاف و خلیل است و دین او ناسخ جمیع ادیان

س

همسلفه است بالغن دین او حرط مستقیم جمیع خلائق بود تا روز قیامت
 و او یان دیگر در زمان او سبب معوج باشد چنانچه آیه شریفه و ان یهدی
 مستقیما فاجتبه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیل رب ان ناطق است
 پس سجده که قصد صاحبش ترویج دینی دیگر بود از ادیان منسوخ
 شد نسبت که بر جسد و فرزند که موجب ورود در اوست خواهد بود **تورک**
 تا خور و سوگند که یا ان جنی است **ع** اشارت است بایه شریفه انما یهدی
 جنه فصد و عن سبیل الله و علم عدل التیم **تورک** بل در آنجا صدق و ذکر بار است
 یعنی مقصود ما از خلق مسجد عبادت کردن حق است و ذکر کردن و بار است
 بصدق است از حق و دیگر **تورک** علم بهتر از جنین علم **تورک** چون عراضی در
 آن جناب بر رسول ۳۱ آمده بود از راه علم و رحم بران جماعت بود بعد از علم
 احوال ایشان در خواب مناجات با قاضی الحاجات میگوید که علم که غضب
 نسبت باین منافقین بهتر از علم است چنان فریب بود که موجب خروج
 از ایان شود **تورک** حکمت قرآن چنانچه مومن است **ع** اشارت است بحدیث
 الحکمة ضلالتة المؤمن یعنی حکمتها و اسراری که در آیات قرآنی مستخرج
 ان ضلالتة مومنان است چنان اسرار معرفت برداشت که بخیر

آزاد یافته اند پس چون از آیه قرآن از استنباط غایت بر فقین ایشان
 می آید چنانچه شخصی که شتری گرفته باشد چون بیاورد شناسد و او را
 و شمشیر و آن میماند چنانچه ناطق قدس سره فرموده است شتری که گرفته چشمتش
 چون بیایی چون ندانی کان است **ع** اما جمعی که شتر را ندیده اند بطبع خود کافی
 نشانی غلط میگویند چنانچه غیر اهل ایان چون از نور ایان بی نصیبند
 از حکم و اسرار و آتی اطلاع نمیدارند و چنانچه در کرافت و معرفت حق
 و یقین ایشان از اصلا حاصل نمیکرد و باینکه شمشیر لغزش خورده از نور حق
 میروند مثل دهریه و سوطانیه و طبیعیه و غیر هم در استان بعبان و لغز
قصه آن شخصی که شتر ضایع بود در ایحیت دخی بر سید
 است شتری که گرفته چشمتش چنان بیایی چون ندانی کان است
 ضاله چو و تا قدام کس رسد از کفایت بکفایت در پرده
 آمده در بار کردن کاروان استر تو از ان میان کشته نهان
 میدوید و آن سو آن سو چنانکه کاروان شده دور نزدیک است
 رحمت مانده بر زمین در راه تو بی استر و و ان کشته بخت
 کای مسلمانان که دید کشته شری جسته بیرون با مداد از آخری

هر که بر کوی نشان از استریم
 باز میجویی نشان از هر کسی
 کاشتری دیدیم معرفت این
 آن یکی گوید بریده گوش بود
 آن یکی گوید شتر یک چشم بود
 از برای شتر و کاف صفتشان
 ای دل این اسرار را در کونان
متره و سخن در میان فریبهای مختلف بیرون شدن و مخلص یافتن
 همچنان که هر کس در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر که در شرح
 و ان دگر بهر دو طعنه میزند
 هر یک از این ره نشانیها را از
 این حقیقت دان نه حقدان
 زانکه بی حق باطلی ناید پدید
 که نباشد در جهان نقد روان
 شردگان میبندیم چینی در م
 ریش خندت میکند زین هر کسی
 اشتری سرفی بسوی ان غلط
 و ان بگوید است و پس بر موی
 و ان دگر گوید که روی پشم بود
 از کز آن هر کس کرده بیان
 قسم تو که هست زین بی نوشتن
 میکند موصوف عینی را صفت
 با حتی معرفت او را کرده شرح
 و ان دگر از رزق حافی میکند
 تا کان آید که ایشان زان دهند
 فی کجلی کمر مانند این رسمه
 قلب را ابد بسوی زر خرید
 قلبها را شرح کرون کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ
بر امید راست کز راستی حزن
گر نشانه کند محبوب فتن
پس مگوین جمله دنیا باطلند
پس مگو جمله دنیا است و ضلال
حق مشب قدر است در شبها نماند
فی همه شبها بود قدرای جوان
در میان دلچ پوستان یک فقیر
مومن کیست عمیر که که تا
گر نه حیویات باشد در جهان
پس بود کلامی است که بیست
در همه عیست دانش بودیت
انکه گوید جمله حقه است
تاجران انبیا سر و نه سود
میناید بارت اندر چشم مال

ن

۳۱۲
منکر اندر غبط این بیج و سود
بناکر اندر خسر فرعون و شود
امتحان هر چیزی تا ظاهر شود چیزی دشمنی که در دوست
اندرین که درون مگر کن نظر
ز آنکه حق فرمودم اراج بهر
یک نظر قانع مشو زین منتف بوز
بار ما بنکر برین بل من فطور
چونکه گفت کاندزین منتف مگو
می مگر بروم همی جو عیب او
پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمیز باید در پسند
تا بیاییم صاف از زور و
چند باید عقل ما را رنج برود
امتحانمانی زمستان و خزان
قاپ تا بستان بهار بچو جان
با دوا و بر ما بر قضا
تا پدید آرد عوارض فرقت
تا برون آرد زمین خاک رنگ
هر چه اندر حیب دار و لعل کسک
هر چه در ویدست این خاک نرم
از خزان حق و دریا می کسرم
شخصه و نقد که بر دست کس
اچیز روی شرح ده ای جمله جو
دزد یعنی خاک گوید بیج بیج
شخصه او را در کشد در بیج بیج
شخصه کاهش لطف گوید چون
کاهاش آید و کند هر چه بر
تا میان تو و لطف آن خفینا
ظاہر آید زانش خوف در جا

آن بهاران لطف شمع کبریا
وان خزان تهدید و تحریف کفایت
دان زمستان چارسی معنوی
تا تو ای دروغی خاطر شوی
پس جا در زمانی بسط دل
گیر مانی قبض و دره و غش و غل
ز آنکه این آب و گل کابدان است
منکره و در ضمایع جان است
حق تعالی کرم و سرور و روح بود
بر من مایه نهدای شیر مرد
خوف جمع و نقص اموال و بدین
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدا انگیز است
چونکه حق و باطلی آمیخته است
بر این نیک و بدی کاهجست
پس محکم می بایدش بگزیند
نقد و قلب اندر زده آن رفته
تا شود و فاروق این تدویر ما
در حقایق امتحانها دیده
تا بود دستور این تدبیر ما
تا شود و طبعی ما و زحمت و را
اندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز است این شیر خورد
خود بر تو این حکایت روایت
پس موسی شیر را تمیز کرد
که غرض تداین حکایت گفتند
تا بود و در زمان یا ام موسی ارضی
تا بود و در زمان یا ام موسی ارضی

الغارات

۳۱۳
الغارات طوف با لفتح که در برگ برادان کز آن کس سخن دروغ و بی حقیقت
باصحی مستحکم است که بقواعد اهل علم کلام بحث میکنند بفتح و زخم و زین کون
زرق با لفتح بر او لفاق و دروغ است روان لفتح یعنی شتاب فتن و نفس
ناطقه را نیز گویند چون ندخالص شتاب خرج میشود آنرا نقد روان میگویند
یا بجهت آنکه خالص روح قلب است فروغ بهترین روشنائی است و لفتح
خرقه است پشمینه با بویهای آویخته که در ویشان پوشند که آنرا شنه بگویند
کیست لفتح اول کس را فی مشد زبرک و عاقل را گویند فنی با لفتح چنان بود
کاه مراع جانرا گویند گوید و گوید کوره آهنگر و نامینا و گوید فلاح از
کیده است بجهتین که معنی سختی است و چون کس تعب و شقه بسیار بجهت امری
که فایده بران مرتب نباشد این دو لفظ را ترکیب نموده گویند غبطه کس
آرزوی غمی است که دیگری داشته باشد و فرق میان غبطه و حسد است
صاحب حسد زوال نعمت دیگر را برای خود خواهد و غبطه آنکه آرزوی نعمت
کندنی آنکه زوال آن از او خواهد خسر یعنی اول و سکون ثانی زبان کردن
قطره نعمت آن جمع فطرت است بجهت کاف و مستحق بکس نباشد لکن باستان
و مشهور بفتح است بیج کس دریم فارسیم خم در خم و سخت چیده غش

چه زرق خالص چون
مخوش بر سانس است
کند از قلب میگوید

در بیان صفات
و احوال
و احوال
و احوال

بکسر یعنی حیانت و کدورت و تشویش است علی بکسرینه و کینه در شان و حیانت
و کدورت چندان با اول مفتح کینه باشد که از پوست سازند و از
دولیان نیز کینه ترو بر بیخ از استن دروغ را لباس راستی موع بعین
اول و کسر سیوم بر این شونده رصاع بکسر شیر خور اندن مادر بچ را **قول**
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح **قول** فلاسفه جماعتی اند از حکما منسوب اند
بعلم فلسفه که جمیع فیلا سوفست یعنی دوستاند حکمت چه فیلا در لغت
یونانی دوست دارد و سوف حکمت راست و این قوم در اقامت حکمت
کوینا آنچه حلقی بواجب تعالی شده و مجردات دارد و اگر حکمت الهی گویند
و آنچه حلقی مصنوعاتی دارد که توسط ماده و هدهه بوجود می آید از طبیعت
خوانند و اهل شرع ایشان را تکفیر میکنند در سه سلسله قدم عالم و سخاوت
الاجساد و نفی علم حق بجزئیات و مراد از حاجی مشکلم است که با کلام حکمت
و مقالات ایشان از جرح مینماید و انکه بر هر دو طعنه مینماید فقیه طاهری
و محدث مراد است و باید دانست که شناخت حق یا باسته لال عقل است
یا کشف و ریاضت یا بتقلید و اهل استدلال اگر تعجیب شرع را شرط
میدانند اعراض از کلام مطاب کشف باشد یا نباشد ایشان را مشکلم گویند و اگر

الاجساد

۳۱۴
مطابقت با کشف را شرط دانند خواه مطابق شرع باشد یا نه
استر قیود گویند و اگر مطابقت هیچکدام شرط نه اند ایشان را مشتمل بر کینه
و اهل کشف و ریاضت اگر مطابقت کشف را با شرع لازم شمارند صوفیانه
و اگر شرط نه اند مساویین از حکما اند و مراد اهل مذق جماعتی از اهل ادب
باطله اند که بر ذوق و تشدید بصورت اهل حق بر می آیند و ریاضات میکنند
تا عوام و جهال را فریفته مریسانند **قول** حق شنب قدر است در شبهات همان
یعنی چنانچه شنب قدر در میان شبههای ماه مبارک رمضان چنانست
و کسیکه چهارشنبه را از حیادار و اعمال شنب قدر بعمل آورد البتة فیض
ان شنب در میساید همچنان دین حق در میان او بیان باطله محقق است لکن
در حدیث وارد گشته است تقوی المتی لکث و سبحان فرقه کلام فی الزمان
الا واحدة پس بر طالع حق لازم است که فی تعصب و تحقیق حق چنانچه
نماید که و چاهد وافی الله حق جهاده و از این سبحان مسئلت نماید که دنیا
حق را بر او ظاهر سازد چه بموجب آیه شریفه و الذین چاهد و اذینا لننعم
سبیلنا هر کس در طلب حق جهد نماید البته بر او منکشف خواهد کرد چه در چنانچه
حدیث من طلب شتا و جهده و من قلع بابا و حج با و حج با آن ناطق است

ک
سای
چاه و جهاد
نماید

قول در میان دلق پوشان یک فقیر مراد آنست که چنانچه دین حق در میان
او بیان باطله و شب قدر در میان شبهات نهانست همچنان فقیر کلام
فقیری جاهل مخفی میباشد پس بر طالع لازم است که امتحان بر یک کرد
و اعمال و افعال او را بمیزان شریعت مقدسه بسنجید و آنرا راجع بایه
و از زرایع اطلاق و اوصاف دمیهم پاک و طاهر با صباغ صفات
الهیه منصفیخ یابد و امن دولت او را از دست نگذارد و **قول** مومن نیز گویند
یعنی مومن عاقل بیبب بوزایان تمیز خیر و شر و حق و باطل و جهان مردان
میتواند کرد و در امتحان چنانچه بعضی از صحابه حضرت رسول ایمان آوردند
بودند بدون آنکه مجرذ طلب نمایند اما این قسم مومنی کجاست و بموجب
کلام سحر نظام حضرت قدسه اولیا علی مرتضی عا که اولنگ هم الاقلون عددا
اللا یظنون قدرهم حفظ الله الارض سبایکم یا بند و غیر ایشان را لا بد است
که بعد از امتحانات و یقین در کمال دست تو سل بیا من او زندند **قول**
انکه گوید جمله حقا اجمعی است و چه حقاقت لزوم اجتماع ضدین و احوالات
بعضیضین است و وجه شقاوت آنست که صاحب این عهده مقید به چنانچه
نیاست و در شقاوت بنوی فی اخروی می افتد **قول** اندرین کردن مکرر کن نظر

الانز

اشارتست بایه شریفه الله الذی خلق سبع سموات طباقا ما ترى فی
خلق الرحمن من تفاوت فارح البصر هیل تری من منظور ثم راجع البصر
گرتین یقلب لیک البصر فاستا و بهر حسیر و مراد حضرت ناظم است که
چنانچه حق عزشانه امر میفرماید بنگر از نظر در ملکوت و تفکر و او تا ظاهر شود کمال
و فی عیبی او همچنان نگار از امتحان فقرا بموجب علم کمال و نقص ایشان است **قول**
پس زمین تیره را دانی که چند یعنی هرگاه حق تعالی بخواهد فرمود بنظر کردن
در این آسمان که سقف زمین است و در غایت نیکویی و خوبی است و عیب
چونیی او کردن تا فی عیبی او ظاهر کرد پس زمین تیره کشف را نظر بسیار
باید کرد و رنج و تعب بسیار باید کشید تا صافت را از زرد و خوب از بد جدا
توان ساخت **قول** پس مجاهد را زانی بسط دل **قول** یا کما قبض و بسط از
قلبی و خوف و رجا از صفات نفسیه است چه رجا یعنی نفس بموجب بسط و
دل و خوف او بموجب قبض میگردد و در تعریف بسط گفته اند در وی غلبه
که بر دل وارد میشود و باعث نشاط و بهجت میباشد که در آن قابل و آرزو
دیگر میشود و قبض ضد آنست و بعضی دیگر گفته اند که قبض و آرزوست
از روی عتاب یا تاویب بر دل وارد میشود و بسط از روی لطف و رحمت

قال الجيدوس الخوف يقضي بالرجاء بسطني والحقيقة تجعني والحق
يفرقني اذا قبضني بالخوف اذ اذ بسطني بالرجاء رزقي على واذا
جمعتي بالحقيقة احضرتي واذا فرقتني بالحق اشهدني نيري فخطا في عنته
فموتني ذلك كله محكي غير مسمى وقال بعضهم القبح
على وجه الحكا وبطلانها واعيدما فينا هي عليه ويمتصها عن التوجه الى الله من
المطالب كانه قد قبضها وقيد ما عن انبساطه امر يتبع به واسباب
القبض اما كلال القوى البدنية او القنوط او الهوان او الهام مخزن او
بشيء ما ده كعبه او الاستشعار ما لها من خلق من موم كمال تحبته
منها يتبعه عليها رفع ذلك فيقبض ابي كلامه و مراد حضرت ناطق
الاست كما چون بدن الساقى جوهر است سفلى كسيف ظلماني كما مانع ظهور
انوار بلكه است ليهذا المالكان رياضات ومحامدات به نيه مقرر
كعبت تجلبه قلب و ظهور انوار الدير است و از تجلي ان الوارسط حاصل
ميشود و گاه بر تميز رسد كه موجب عدم مراعات ادب ميشود و بسبب
ان قبض روي ميدهد و لهذا گفته اند قف على البساط و اياك الالباط
و قال بعضهم فتح على باب من البسط تر لنت زنه تجت عن معاني

الملك

و سالك بيوسته در اين دو حالت ميباشد تا از اين هر دو عروج بخوده
بر تبه نما رسد و خوف جمع و نقص اموال و بدن و اشارت با تيره
و نلبونك بيشه من الخوف و الجمع و نقص من الاموال و الا انفس
و بشه الصابرين و مراد است كه چون انسان جوهر است مركز اجسام
كشيفه مظلمه سفليه و جواهر مجردة عليه نوريه و از غلبه احكام هر يك ديگر
نفس ميل بان طرف ميكنه و منصف بصفت او ميشود پس احكام
روحانيه غالب شود و نفس عروج ميخايد بعالم روح و اصلا توجه باين عالم
و تميز و تصرف در بدن نسيما به چنانچه آيه الله ولى الدين امنوا بجز مجتهد
الاطمات الى النور بان ناطق است و احكام جسماني است و ارضيت
بر او غالب كره و نفس بجانب او ميخيزد شده مظلم و مكرمك و درت او
ميشود و ديگر عروج بعالم قدس ميشود كه در او نور روح انري با او
چنانچه آمده آيه كه و الدين كره و اوليا قوم الطاغوت بجز جوهر من النور الى
الاطمات او ملك اصحاب النار هم فيها خالدون بان مصحح است لهذا
حق تعالى از روي فضل و كرم خوف و جمع و نقص اموال و نفس و بلا و
بر بندگان خاص خود نمازل ميسازد از ان ظلمت نجات يابند و بعالم

انفس
و جمع و نقص
اموال

از رسانيدن او بود مرتبه استخراق در مجرد وحدت و فنا و تا بوفى كه
موسى را در ان كند مشتمه در بجا آمده بود كه نايه از خلوت بوده باشد
و حاصل است كه حضرت ناطق قدس سره خطاب شيخ حاتم الدين
يا كالمى و ديگر كه در مرتبه ارشاد و و هدايت بوده يا بنفس مقدس خود
مسير نمايد كه اى رورنده اطفال طالبان بشير حكمت و معرفت موسى
روح حريد صادق را چون از رحم طبيعت متولد كرد و در او مشتمه است
نفس اماره بيرون آيد بشير ارشاد و اذكار و مراقبات بنوشان و در
خلوت بگذارد و در بجز نيل وحدت و فنا اندازد و مسافران تا بوقت را
كه عبارت از حواس ظاهره است مسدود سازد كه از ان مسافران بشير
خطرات شيطانيه و نفسانيه در دل او زود و از ذكر قنارى او بويست
هوا و عده معامى كه اسير جذب و محبت حق او از شران طاعى نجات
خواهد نمود و مشايخ حارر مى رجمه الله در اي مقام مير نمايد كه سالك ملتزم
فطرت چون زاده تجلى جمال و جلال بود كه خلقه بيدى اشارت بدان
بشير غنايت او را هم بشير انرا اين دو صفت كه لطف و كرم است پرورش
دهد تا موسى اسدا پاره او در شش باشد و بحسب قابليت و استعداد

مقدس عروج نمايند و بايى ظلمت كه اول در كه جسيم است دل بشير شده
و تيرس حك ميبايدش بگرنده يعنى هر گاه مقرر كويد كه در كسيه خود
دينوي فقد و قلب بگيرد و هر دو در صورت مشتمه اند بخشي كه امسا
ميشود و در مكر صراحت ما هر بگزيده از زبان صرافان كه بجز خود را دين
صرف كرده و امتحان بسيار كرده و نيز او را محكي بوده باشد كه باي
از قلب جدا سازد و صرافان بغير و شتره حق و باطل بايما و اولياي الله
و حكمايشان نور قلب ايشان است كه حديث المؤمن منظر نور الله بان
مشعر است پس مراد از بگزيده ايشان كامل بود و حكما نور اسم زلفي
هر يك است كه بقلوب ايشان محتكى كشته و حتميشين مى بايرش اشاره
به بگزيده است كه بگفته ضرورت شعري مؤخر شده و تيرس سره
شيره و الهى باير موسى و راه اشارت باير شريفه و اوجينا الى ام
موسى ان را ضعيه فاذا خفت عليه فالعقبة في اليم و لا تخافي ولا تحزن
انا روده اليك ميتواند بود كه مراد از موسى طالع صادق و از نام موسى
نفس مرسته كامل بود كه در ايك نفوس بر يدان ميبايد و از شير داد
ارشاد و طريق سلوك راه حق بوده باشد و در آب انگندن كمانيه

از اين جهان

اصولی منظریت براسی را که صالح است و منزه است و در صلبی او است
 موافقت در کردن مواصحت او اندازد و جزو یکی میزند و قطره بدی
 رسد و دوزخ بخورشید مطلق شود و اشتر که کرده ضار خود بشناسد پس
 موس روح را در نوبت خلقت میان درباری علوم ملکوتی بتلاطم
 امواج حادثات باید ساخت تا در حقیقت شجره لوتی که فرعون نفس
 و اما آن بود است در نوبت زنده بشا به جمال روح بدن خالی از
 فریاد و هذات عین بی و لک بر ارد و چون دایگان جذبات عنایت
 و تجلیات صفات در رسد جز تجلی اسم خاصی که این روح محل ظهور
 سلطنت آن اسم است نیا را در آرزو نفس رحمن خطاب آید که
 شیرده ای مادر موس و را اندر آب افکن منبش از بلا تا منی کلا
 و مولانا علی جان شیرازی در شرح این ابیات نوشته اند که مراد حضرت
 قدس سره میخواند بود که از موس نفس که نفس خود باشد یا سالک مطلقا
 و از نام موس اسم مرتبی او یا روح کلی یا کامل وقت نوده باشد باز
 شیردادن اضا فکالات و در آب انداختن بجز رحمت انداختن
 بزبان طلب و نیاز میفرماید که شیر تربیت خود از این طالب با کفیر

۳۱۸
 و در بحر شفقت و رحمت او را غوطه دهد که او تیز رفتی و استعداد
 ازلی دارد و تیز و تفرقه میان شیر مادر و اجنبی می نماید چون حکم فایض
 او را سرشار شیر معرفت ساختی جان او رعیت بود بخود نمود که آن
 بر او و الیک و از طاعت و انقیاد روی کردن بخود باشد **درود**
 هر که در روز راست این شیر خورد چون فرموده بود که بسیاری از اهل
 دشتید بصورت اهل حق برآید و دکان ارشاد و هدایت بر پای میکند
 و ساده دلان بی تیز را در دام می اندازند و هر کس تیز آن میشود که
 سپس لازم است که او را امتحان کرده اگر فاضل باشد دست در او اندازند
 و الا فلا از این استثناء میفرماید که هر کس که در روز راست بر یکم این شیر
 خورد و در طبیعت او کمال عقل و فراست مودع و دل او با نور الهیه
 منور گشته او تیز اهل حق و باطل و شیر هدایت و ضلال بدون امتحان
 میتواند کرد و الیک این شیر نخورده این تیز نمیشود و از اصلا این
 در ضلالت می افتد لکن نفس کامل را موع و جریس بود که مرید کلاه
 بر او آورد و شیر علم و معرفت تحقیق بنوشاند در این حال نیز باید نوشت
 زیرا که چون اولدت این شیر را در یاد دیگر سرا و بنوشید شیر دایمانی

۳۱۹
 فرو می آید و از نوشیدن این شیر عاقبت کمال میرسد و الله اعلم
شرح فایده حکایت آن شخص جوینده اشتر
 اشتری که کرده ای معتقد هر کس ز اشتر نشانت میدید
 تو میدانی که آن اشتر کجاست لیکه دانی کین نشانتها خطا
 و آنکه اشتر کم نکر و او از مری همچو آن که کرده جوید اشتری
 که بی من هم اشتر کم کرده ام هر که یا بد اجرتش آورده ام
 تا در اشتر با تو نازی کند هر طبع اشتر این بازی کند
 او نشان کرده بشناسد ز راست لیک گفت آن مقدر رعیت
 هر که او نبی خطاب بود این نشان او بتقلید تو میگوید همان
 چون نشان راست گویند و شب پس یقین کرد و ترالار بیت
 آن شقای جان بچو درت شود منظر حسن بچو خورت شود
 رنگ روی و قوت بازو شود خلق و خلق یک قوت صد شود
 چشم تو روش شود پایت دوا جسم تو جان کرد و جانان
 پس بگوئی برکت کفی ای الیک این نشانها بلوغ آید بدین
 فیه آیات شگفت مینات این براتی باشد و قدر و نجاست

این نشان چون داد و گویش
 پیروی تو کنم ای راست گو بوی بروی ز اشتر نهان که کو
 پیش آنکس کونه صاحب شایسته و اندرین جست اشتر بهر مریست
 زین نشان راست نفر و در نشان جز عکس باقر جوی راستین
 بوی بردار جد و کرمهای او که کز اذیت این بهمای او
 اندرین اشتر نبودش حق قلبی اشتری کم کرده است او همی
 طبع ناقه خیز رو پوشش شده آنچه از او کم شد فراموش شده
 هر کجا او مید و در این میدود و ز طبع هم درد صاحب میشود
 کاذبی با صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد نامکمان
 اندران صحرا که آن اشتر نشانت اشتر خونیزان دیگر بیافت
 چون بیدیش یا آورده آن بی طبع شد ز اشتران یار خویش
 صحت تن قوت بازو نشانت چون بیدار آن ناقه را در هوش
 ان محقق شد مقدر چون بنید اشتر شود که انجا میچرید
 او طلبکار اشتران خط گشت می نخستش تا ندید او را در گشت
 بعد از آن تنها روی آغاز کرد چشم سوی ناقه خود باز کرد

گفت آن صادق را بگذشتی
 تا با کسوف پاس من میداشتی
 گفت تا کسوف منوسمی بوده ام
 و در طبع در چای بوسی بوده ام
 این زمان هم در دو گوشتم کرم
 در طلب از تو جدا گشتم بن
 از تو میدیدیدی و صفت شتر
 جان من و دید آن خود من در چشم
 تا نیایدیم نبودم طالع بش
 مس کسوف معلومش زرقا
 ستیام ستم همه طاعات شکر
 برل شده فانی و جدا نشات شکر
 ستیام چون وسیلت شکر
 پس من بر ستیام هیچ وق
 هر تو را صدق تو طالب کرده بود
 صدق تو آورد و در جتن ترا
 حستم آورد و در صدق ترا
 تخم دولت و زین میکاشتم
 سخره و بیگاری پنداشتم
 آن نبود بیگاری کسی بود چست
 بر یکی و آنکه گشتم صد برست
 در سوئی خانه زبردست
 چون در آمد دیدگان خانه خود
 کرم باش ای سر و تا کرمی رس
 ما در شتی ساز تا نرخی رس
 آن دو اشتر غنیمت آن کرم
 تنگ آمد لفظ و معنی مس بر است
 نطق اسطرلاب باشد در جاست
 چه قدر و انداز نرخی و آفتاب

لفظ

۳۲۰
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 زمان پیر گفت قد کل اللسان
 خاصه چرخ کاین فلک ز پرده است
 آفتاب از آفتابش زنده است
الکفای در کما کسوف اول و ثانی و یای جوهل کوشیدن و برابری کردن است
 در مرتبه انبار لفظ اول شکر یک است کجود یعنی خازنت و در اصل کج
 در است لفظ و او یعنی صاحب کج چه در معنی صاحب است مثل بر فرد
 و دانشور و در استعمال سکون و او میخوانند مانند دستور و بخور و او
 بطن لفظ رسانیدن و کافی نشدن ثقات کما بر جمع ثقت کما برست
 یعنی استواری و استوار استین در است بیک معنی است مثل سخت
 و خستین و کمر و کمرین و اول و اولین و امثال این کرا نه با اول
 یعنی هرزه و بیوده است برات بیرون رفتن از چیزی و دور شدن
 و جدا شدن و پایی بهیما و ماناه خواندن شتر است بعلت وای می خوان
 بابت پاس بابای فارسی محافظت لوبت کردن و استوار داشتن
 منوس سخره و لایح است و انرا انوس نیز گویند چای بوس فریبند و
 زبان دق لفظ اعتراض بر سخن کسی کردن سخره یعنی بیگاری است یعنی
 کاریغاید **قورقوس** استری کم کرده ای معتمد چون سالکان طریقین

۵

بر دو گونه اند که یکی جمعی که معلوم حقیقه رسیده و بر تبه عالم البصیرت فانیان
 ایکن بر تبه کشف و شهود رسیده اند و دیگری آنکه علم حاصل کرده اند
 و از معرفت نفسی ندارند لکن ایشانرا جذب دامن کبرشته که بتقلید
 محققان سلوک مینمایند و عاقبت بسبب صدق که دارند بمطلب میرسند
 لهذا حضرت ناظم تخیل شتر کم کرده و آنکه مقلدان است بیان فرموده
 چشم تو روشن بشود بایت روان نشان راست در این مقام عبارت
 از تخیلی انوار الهی است که بسبب توجه شیخ کامل و اصل در اول طالع اولاد
 میشود و چشم دل او بان نور روشن گشته از آن درو طلب غالب میشود
 بر تبه که نکات و لقب جسمانی از او نازل میگردد و جسم او در طاعت کیم
 جان هم میرساند **قورقوس** ایات ثقات مینامند یعنی در این نشان علامت
 حکم ظاهر است که لکن مثل براتی است از برای خلاصی از ناچیز و مثل شب
 قدر است که فیوضات الهی در آن شب نازل میشود چنانچه ای بر سر لفظ
 منزل المذکره و الروح فیها ما ذن بهم من کل امر اسلام بان اشعار دارد
قورقوس او طلبکار شتران لفظ شتر است یعنی چون بطلد بتقلید آن محقق که در طلب
 ناقصان حکمت و معرفت میگردد و او هم در بودای طلب بسیار گردید است

الان

۳۲۱
 نظرش بر ناچه خود کم کرده و بموجب آیه سوره الفاتحه فانیان
 فراموش کرده بود افتاد و بیاد آورد در این وقت از تقلید برآمد و در طلب
 در او پیدا شد و محققان سلوک طریق حق پیش گرفت و لهذا فرموده
 می بخشش تا ندید او را برست یعنی تا آن مطلوب خویش را نیافت
 نشانت مبارک بخشش و ندید نمون بود و اگر هر دو بیابا بود باشد
 چنانچه در بعضی نسخ است معنی چنین است که آنقدر در میان طلب او را
 بتقلید بگشت که آخر تحقیق او را بدید **قورقوس** ستیام ستم همه طاعات شکر
 مراد از سیئات اینجا تعجبت کامل است در سیر و سلوک بسخره و لایح
 و در این اشارت است بلکه گاه هست که اهل ذوق و شنیده کجسته عالم کجیا
 ریاضت میکنند و عبادات ریاضی میکنند دل ایشان روشن میگردد
 و درو طلب حقیقه در ایشان بهم میرسد و بمعص میرسد **قورقوس** آن دو کسرت
 آن یک است **قورقوس** چون شتر کنایه از معرفت حق است غنازه و او کجا
 بسیار حقیقی است کرا شکر کیم در انبیت در او نیست باص معرفت او هم
 کی جواب بود و کمر کس تعبیر از او بقطعی کرده چون عالم لفظ نسبت به عالم معنی
 نهایت حقیق و تمکلی دارد و اسرار خفیه را بصور الحافظ و عبارات ظاهرش

کوشش کا نہ شست تو باقی است
 مسجد اہل قبا کان بد جواد
 در جمادات اینچنین جعی زلفت
 پس صفایق را که اصل اصلا
 فی حیاتش چون حیات او بود
 کورا و بر کز چو کورا و مد ان
 بر محک زن کار خود ای بر کار
 پس بران مسجد کسوف خرد
حکایت ہندوی کی با خود جنگ کند بگاری و خبر نہشت کا وہم بران بست
 چار ہندو دور یکی مسجد شند
 ہر یکی بر تہی تکبیر کسرو
 مودن آہ زان یکی لفظی حبت
 کفت آن ہندوی دیگر از نیاز
 آن سیوم کفت آن دوم کا
 آن چہارم کفت حمد اللہ کہ من
 انجان لقمہ بخشش نہ سبکست
 انچہ لغوا و بند رہش نہ داد
 نہ دران نا کھو امیر وادفت
 دانکہ انجا فرما و فصلماست
 فی نماشش چون نماز او بود
 خود چکوم حال زوق آن جہان
 تا ساری مسجد اہل خزار
 چون نظر کردی تو خود زیشان بے
 بہر طاعت راکح و سا جہ شند
 در نماز آمد بسکینی و درد
 کا ہی موذن بانک کردی وقت
 ہی سخن کفتی و باطل شد نماز
 این چو کو کر ز عقلت مت بود
 در نیفا دم کچھ چون این بستن

ساخت بخوی کجی انما رست لہذا جابلان از حقیقت در استنباط
 معانی از الفاظ عاجز اند و ہر کس بقدر استعداد خود چیزی میفہمہ خلاف
 اما اہل معرفت را در توحید او سبحان اصلا اختلافی نیست چنانکہ
 قل انما بنا اللہ و ما انزل الیہا و ما انزل علیہا ابراہیم و اسمعیل و اسحق
 و یعقوب و الیاس باط و ما اوفی موسی و عیسی و النبیون من ابہم
 لا یفرق بین احد من رسلہ بران ماطل بہت **قولن بسط لاری کہ در**
 یعنی چنانچہ آسمان و آفتاب را کہ با سطرلاب می بینند شک نیست کہ
 انہما را چنانچہ بہت می توانند دید چنانکہ با سطرلاب لفظی بی عالم معنی
 کا ہو حجتہ می توان برد **قولن بر کففت قد کل اللسان** اشارت
 بحکمت من عرف اللہ کل سائہ و در حدیث دیگر وارد شدہ کہ من
 عرف اللہ بالصفات ظال سائہ و من عرف اللہ بالذات کل سائہ
بیان آنکہ در ہر نقیض فتنہ مسجد خزار ہی ہست
 چون پیدا شد کہ آن مسجد بود خاز حیلت بد و دام بہود
 پس ہی فرمودگان را بر کشید مطرہ خاشاک و خاک کشید
 صاحب مسجد چو مسجد قلبت و انہما بروام ریزی نیست بود

عنوان
مجلس
طلیسان
و علیان

الرز

دو کس از اعیان آن دو فتنہ
 دست بستہ شمش کہ قبا نشست
 در چہ مرگ چہ ای افکنند
 چہیت حکمت چہ غرض در شتم
 کفت تا ہیبت بران یارت
 کفت آخر او ز من مسکین بگفت
 کفت چون وہبت ماہر دویم
 خود در ابکشید اول ای شہمان
 پس کہ مہای الہی باین کہ ما
 آخرین قرنا پیش از قون
 تا ہلاک قوم نوح و قوم ہود
 کشت ایش ترا کہ تا رسیدیم ما
اللفاظ کفہضم اول یعنی ہمتا و انما
 لغت رو غنی بہت معدنی کہ بر ہر پزیریند و آتش و ہند شتی کہ
 و آب استعمال او را فرو نہشت نہ سحر بر وزن غیر ہزل بہت عیبست

پس نماز بر چہار ان شد تباہ
 ای خشک جانی کہ عیب خویش
 نا نکہ ہم از عیبستان بہت
 چونکہ بر سر مرزادہ ریش نیست
 عیب کردن ریش را در وی
 کہ همان عیب نبود این میان
 لا تا فوا ز خدا منشدہ
 سالما الیسیں نکیو نام زیت
 در جہان معروف بد علیای
 تا نہ در این تو معروفی بچو
 تا نہ در ریش تو ای خوبین
 این نکر کہ مبتلا شد جان او
 تو خفا دی کہ با ششی بند او
قصہ کہ در آن بر شتم یک مردی تا آن دیگر ترسہ
 آن خزان ترک خویش آمد نہ
 عیب جوان بیشتر کم کردہ راہ
 ہر کہ عیبی کفت ان بر خود خرید
 آن در کیشش ز عیبستان بہت
 مرمت بر خویش باید کار بست
 چون شکست کشت جای او چو
 بو کہ آن عیب از تو کرد و نیز فنا
 پس چو خود را امین و خوش بود
 کشت رو این کہ او را نام حبت
 کشت معروفی بجلس ای ای
 پاک شوا ز خوف و پس از امن
 بر در سادہ زنج طعنه فرن
 در چہی افتاد تا شد بند تو
 ز ہرا و نوسید تو خورفت او
 بہر چہا بر وہی نا کہ روز نہ

دلی

بعین محله مراد عالم جسم و بعین مجسمه عالم ارواح است علیاً بالفتح و بعد
جای بلند و مسکوه بلند عارض ابرس یا فلک است **قول** و انما برادر برقی است
و ام ایچا کنا لیا ز مسجد و دانند از انهارا فاضل و ایمان است و عکس نیز میسوا
بود و پس حقایق را که اصل اصلا است **حقیقه** عبارت است از چیزی
که اورا تحقیق و شوقی بوده باشد پس اگر تحقیق او بدات او باشد ان
حقیقه حق است و اگر غیر بود ان حقیقه خلق است و مراد حضرت تاظم کوه
از حقایق اعیان اسمائیه اند در مرتبه علم که صور شیون ذاتیه و اصول ارواح
عقلیه اند و اول اصول نفوس ملکوتیه و نفوس اصول طبعیه جسمانی
چه اصل شے منشا داست و هر عالم فاعلی منشا عالم محتالی است چنانچه
مگر مگر کوشته پس یعنی چنانست که هر گاه در دو مسجد که هر دو جدا داند
این تفاوت است که یکی قابل است که مذمبه و مطح نجاسات و کسافات
و دیگری چنان است که بدون نظافت و طهارت بدن و ثیاب داخل او
میتوان شد و همچنین در میان افراد معدنی و نباتی و حیوانی و انسانی تفاوت
محموس است شکی نیست که در میان مظاهر اسمائیه که معبر اعیان نامند و
انسانیه اند تفاوت خواهد بود چه تفاوت حقایق در علم موجب تفاوت

انفاج

در خارج شده و انی حیاتش چون حیات او بود و اشراشت بانکه
جمع ملکات راجحاتی و موقی است خاص مخالف و یکی چنانچه حیوة
معدنیات بودن آنهاست در مرتبه معدنی بصورتی خاص بان مرتبه
بجیشتی که نمودار آنها ظاهر شود و موت آنها خلق ان صورت و برصورت
نباقیست تری در عروج و نزول حیوة نباتی نمونست در صورت نباتیه
و موت او خلق است ان صورت را و بس صورت حیوانیه یا معدنی
و حیوة حیوانی حس و حرکت ارادی است در صور حیوانیه و موتش خلق
ان صور و بس صور دیگر علوی یا سفلی است و حیوة انسانی علم و معرفت
در صورت انسانی و موت او خلق ان صورت و بس صورت راجحاتی
بکسب اعمال و ملکات حاصله در بدن مضرری و حیوة عبارتست
از ظهور نفس در عالم برزخ بر بدن برزخی بصورت مکتسبه و انصاف
است بصفات اهل برزخ و موت او ترک ان صورت است و عروج
بجالم عقل در سیر عروجی یا بجالم طبیعت در سیر نزولی و حیوة عقلی بودن
در عالم جبروت عقلی تبعی رواجی و موت او عبارت از رفع تعین جبروت
است و پیوستن بروح اعظم و همچنین هر زوی اراد و نوع راجحاتی

ص ۳۲۲
جان حیات
انسان

و موت است خاص نسبت به زوی دیگر اراد ان نوع بکسب اصلاق و ملکات
او و شرافت و حساست او و بکسب قوه حیوة و ضعف آنست بهم
عوتهم و همچنین اعمال و افعالی که از آدمی صادر میگردد و حسن و قبح آن بکسب
قوت حیوة و ضعف است چه فعل تابع اراده و اراده تابع علم و علم تابع
حیوة است پس اگر کسب حیوة الهی زنده است بر فعلی که از او صادر میگردد
مقدس باشد و اگر زنده ای حیوة نفسانی است افعال او شیطانی و نجس است
و اگر حیوة عقلی زنده است افعال او عقلی بود پس ظاهر شد که شرف و جلال
بکسب شرف و خست فاعل او میباشند و چون آدمی حیوة است بر شرف و جلال
اکثر اهل عالم از عیوب نفس خود عاقل گشته عیوب دیگر از ازی بدینند
و بران تسخر و استهزا می نمایند بانکه خود بهمان عیب که فخرند و بلند اند
و از دیگران دیده که بر عیوب نفسانیه عیوب نفسانیه عیوب غیره
بر عاقل لیبب لازم است که هر گاه کسی که مکینه در نفس خود ملاحظه نماید که
ان فعل از او در چه مرتبه صادر شده و بر عکس عقل بر شرف است اگر خاص
باشد شکر کند و الا استغفار کند و تسخر و استهزا بر دیگران نماید **قول** و حکم
چاره مند و در یکی صبی شدند مراد از بند و اهل بندست نه بندی

ان

عربی که گفتارند **قول** و از عیبستان بود چون انسان حقیقی است
مرکب از جوهری شیف جسمانی ظلمانی که منشا همه عیوب و نقایص است
که آن بدن است و جوهری مجرد و نورانی که منشا و جمیع کمالات و از عالم
که ان روح است لهذا بنام او از عیبستان عالم طلعت و بنام او از عیبستان
عالم ارواح است **قول** لا تخافوا زخما نشیده یعنی جمعی را میسر است که
که حق تعالی ایشان را نشان داد و لا تخفون و بهر دو با یکدیگر کشیده هر گاه
باین حال خود پرستان و نامشکران در نعمت و حمد انبیا و اولیا علیهم السلام
از دل چون سنگ و زجان سینه
وز سبک داری فرمانهای او
وز بوسه و ز عشق این دنیایی
وان نفور از کفتنهای ناصحان
با دل و ما اجل دل بیگانه
سیر چشمان را که اندیشند
کردند و چیز تو گوئی که است
کردند گوئی و تو گوئی طامع است
از دل تو گوئی و در کبر مویح است

ص ۳۲۵

که تحمل کرد کوشی عاجز است
یا مسافری داد عذر از بی گشتن
نی مرا بر وای سر خاریدست
ای طفلان ما را بهمت بادوار
این سخن هم بی زور و سوز گشت
بیخ چاره نیست از حورث حلال
چه حلال ای کشته از اهل حلال
از خدا چاره آتش از لوت
ای که صبر نیست بر دنیاوی
ای که صبر نیست از ناز و نیم
ای که صبر نیست از فقر و نول
ای که صبر نیست از ناک و طبع
ای که صبر نیست از آس و سیاه
ای که صبر نیست از نمان و
ای که صبر نیست از دنیاوی
در غیور آمد تو کوشی که بر نهست
مانده ام در فقره و فرزند و نمان
نی مرا بر وای وین و در نهست
تا شوم از اولیا یا بیان کار
خواجه کی مرزده گفت و باز حقیقت
ازین دستان کیم کسب حلال
غیر خون تو نمی بینم حلال
چاره شست از دین و از غایت
صبر چون داری ز نعم الما هدیه
صبر چون داری را مندر کرم
صبر چون داری ز نجی فرعون
صبر چون داری از ان کین
صبر چون داری تو از حشره که
صبر چون داری تو از حسن الما
صبر چون داری تو از زبانه

۳۲۶
صبر چون داری ز علام الغیوب
گفت به ارب ما که کرد کا
تا نه بنیم کاین دو مجلس است
که خرم نام در کلو ما نه مرا
بی تماشا می کل و کلزار او
کی خورد یک لقمه غیر کا و خرم
گر چه بر کمر است آن کنده بغل
روز کارش بر دور و درش نشسته
عمر شد چندی تا چون الف
ان هم از داستان این نفس است
نیست آن جز حلیه نفس است
چون غفور است و رحیم ازین
حکایت مرد پیر با طیب از نوجوان و جوارگ گفتن طیب او را
در زجرم از دماغ خوش شدن
گفت بر چشم ز غفلت می رفت
ای که صبر نیست از نمان
کوه خلیلی که برون آمد ز غار
من بخوابم بر دو عالم بیکریست
بی تماشا می صفت های خدا
چون کوار در لقمه بی ویدار او
جز نایمید خدا زین آب حور
انکه کا الانعام بد بل هم اصل
مگر او سر زید او سر زید
فکر کا همش کند شده عقل خرف
انچه میگوید در این اندیشه ام
و انچه میگوید غفور است و رحیم
ای زخم مرده که دست از زمان
گفت بگری بر طیبی را که من
گفت از پیری است ان وضع

۱۰

گفت از پیری است ای شیخ قدیم
گفت از پیری است ای شیخ سزار
گفت صفت موده هم از پیری
گفت آری انقطاع دم بود
گفت کم نشوتم بیکبارگی
گفت پایم است شده دوزخ با
گفت پشتم چون کافی شده و ما
گفت تاریک چشم ای حکیم
گفت ای احمق برین برودن تو
ای مدخ عقلت این دانش را
تو خراجم و ناکندک طیبی
علت پیری ترا سر با پشند
پس طیبش گفت ای عمر تو
چون همه اعضا و اجزای تو
بر نماند و سخن زده بی کند
گفت پشتم در و میکرد عظیم
گفت هر چه میخیزم بود کوار
گفت وقت دم مرادم کبری است
چون رسد پیری در و صفت
گفت که پیری است این چپا رگی
گفت پیری بد که در کجاست نشاند
گفت که پیری است این روح و عشا
گفت که پیری است ای پیر عظیم
از طیبی تو همین آموسته
که خدا هر چه را در زمان نهاد
بر زمین ماندی ز کوه تا باگی
از ارسلویت همین پیر باشد
این غضب وین خشم هم از پیریست
خوشتر داری و صبر شد
تا بیک جرم نماند و فی کند

۳۲۷
در درون او حیات طیب است
خود کیا نماند آن ولی است و بی
چیت با ایشان حنا از این حبه
چیت این بعضی و حیل سازی
چون زندی خویش بر شمشیر
صد قیامت در دروشتش نماند
هر چه اندیشه توان بالای است
و انچه در اندیشه نماند آن خدا
کر همین دانش کا ندر خایمیت
در فضای اهل دل حبه میکنند
نیست مسجد جز درون سرور آن
مسجد که گاه جمله است آنجا است
همینج قومی را خدا رسوا کند
جسم دیدند آدمی پنداشته
چون غیر کسی که با منی تو همان
جز بر کبری که از حق است مست
از برون پیر است و در باطن صبی
گردد پیرا الله پیش تنگ و بد
در نماندندشان علم یقین
و در بماندی جزای رستخیز
هر چه بر تو میخند و مبین او را چنان
دو رخ و جنت همه از این است
هر چه اندیشه بی برای نیست
بر در این خانه کس استی نصیبت
ابلمان تعظیم مسجد میکنند
ان مجاز است این حقیقت آنچنان
مسجدی کا ندر درون او است
تا دل مرده خدا نماند بدرد
قصه جنگ انبیا میداشته
در تو هر سلفی آن پیشینان

۱۱

آن نشانها همه اندر تو هست چون توشانی کجا خواهی بست
عادت آن ناسپاسان در توست نایدت برابر دل و لوزخ در دست
الغایت در بر شامی رو به بازی هست یعنی مکر و فریب موعود حریفان
پروا یعنی توجرو العفقات و میل و رغبت بودین و بدان بعضی اول نماز
فرمان برداری و نهایت اطاعت و کمال بواجب است از تو دل لوت
با اول مصنوم و داد و مجبورالقسام طعامهای لذیذ طاعت آنچه بخواهی
حق از صورت و غیران پرستند و نام دیونیز است نعم مکر و فریب
عین معتدما و سکون عین نیکی و ناز و مال آنچه کرده شود از نیکی در حق
و نعم است یعنی نیک است بقوم نعم الرجل زیاده نعمت المرأة هند همد
کا هواره و هماد با کسر سبترین همدت الفراس ای سبقت نعیم یعنی
بهشت و نعمت و مال عاقبت با کوشش و مراد از حسن ماب حسن خاتمه است
مان کلمه است که بجهت تاکید گویند در است یعنی ضایع و باطل شده است
حرف کسر اول و فتح رای مملد پر فروت و یعنی چو نوز آده و دستان
مکر و حید است یعنی ناس و بخیل را گویند بر هر آنچه پیش شکم و بعضی
کشیدن و نالیدن نزار مکر بر صعیف لا غررا گویند پیرایه الاشیان

۱۰۱

و آنچه زیب و زینت را میفرزاید از نعلی بی فسخ اول کلمه است که بجهت اکتفا
از روی تمهید و تحریف گویند **قوله** هرگز ایشان گفت از عیب و گناه یعنی
هر کس از عیب و گناهان ایشان و غضب ای که ایشان نازل گشته
شکایت میکند تا آنکه تومنته بشوی و سعی کنی که از ایشان نباشی تا آنکه در
بایشان باشی و در ظاهر طعن بر ایشان زنی و مسخر کنی و در بعضی نسخ بر تو
و سایر این معنی چنین بود که آنچه در ایشان بود از عیب و گناهان و سبکین
دل و سیاهی جان در تو هست و از خود غافل و در دیگران طعن و لعن میکنی
از برون طعن زنی بر این **قوله** و ز در وقت ننگ میدارد و نیز **قوله** هرگز
من نخواهم مرد و عالم نیکوست **قوله** دو عالم مرا و ملک و ملکوت که این
و لغت نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض بدان ناطق است **قوله** هرگز
فی تماشای صفتهای خدا **قوله** چون افراد موجودات مظاهر صفات و اسما
الهی اند عارف کامل در هر چه نظر میکند جمال مطلق و صفات حق در او مشاهده
مینماید چنانچه حضرت قدوه اولیا علیه مرتقی میفرمایند ما را است شمایا الاله
امد قبله و معه و همچنین در اکل و شرب تا مشاهده نور اسمی از اسما حق
در ماکول و مشرب و تماینه تواند خورد چنانچه حضرت قدوه هم در تسلسله در علی

در ماکول
در مشرب
در حق

دیگر میفرماید **قوله** از عطش که در قوح آبی خمرند **قوله** در درون آب حق را نماند
و اگر احیاناً نماند عارف بخلقت لغت در درون آن که در فرود تو اند بر چنانچه از
اولیا از این معقول بسیار نقل شده **قوله** جز با سید خدا زمین است و خورشید
مراد است که عارف کامل هر کاری که میکند مثل آب خوردن با ملکوت
که جمال مطلق در آب مشاهده نماید تا آنکه مثل کاه و خرمنش خورده
بود و سر بسندگانش قبل از اکل و شرب چنین است چنانچه سید جان قدوه
فرموده **قوله** بر کرد کنار هر برید و نیکو را که دید میان بهانه حق جو را زمان رو گوئی
بکار ناسم الله **قوله** که بجایینی مکر با سبی او یا **قوله** آنکه کالانعام بدین مصل
یعنی جمعی که از حق عزتشان غافل و از معرفت او جا بلانده و در هر چیزی
مشا به مینمایند آنند که حق عزتشان در ایشان فرموده او **قوله**
کالانعام بل هم اضل سبیلا فان جمع هر چند سکار و کز در کار نمانی
باشند حق تعالی مکرایش را باطل کرده هلاک میسازد ایشان را و گویند
میگرد که و مگردا مگردا مگردا هم لا شعرون فانظر کیف کان عاقبت
مکرهم انما و مرانهم و هو منهم جمیع پس ازان مکر بر هر نصیب مکر و سران
دنیا و آخرت بهره مینماید و تا چشم میکشند غرق شده و قوای بر زمین

در مشرب
در ماکول
در حق

۱۰۲

گشته و فکر کاه یعنی قوه منکره گند شده و از کار باز مانده و طاقت
گشت و مکرمانده و ناچار دست حق مثل الفات از این در میاید و نماند
تا امدت **قوله** از برون پرست و در باطن صبی **قوله** چون صبیان تکلیف
برایشان نیست و محض مندا از جمیع معاصی هر چند که از ایشان اموی
صدا در شود که نسبت به باقلان و بالغان گیره باشد همچنان جمعی که
از شراب شوق و محبت حق بجز دست گردیده از خود غافل و بجز باطن
گشته اند مثل اطفال الله در سقوط تکلیف چایشان آلت و فعل حق اند
و انانیتشان در هویره مطلقه محو و ناچیز گشته هر فعلی که از ایشان نماند
میشود و فعل حق است عزتشان چنانچه ایسر لقیه و مار میت ادر میت
و لکن ادر می بان ناطق است و لهذا اهل میت نبوت و رسالت
خطا و عصیان با نسیا میکنند و ایانی که در این باب وارد گشته تا اول **قوله**
قوله که پیدا اندیش نیک و بد **قوله** چون حسد عبارتست از زوال نعمتی از
و حصول آن کمتر خود شک نیست که جمعی که بر اهل الله حسد میبرند بجهت
که نعمتهای الهی را از ایشان می بینند و خود را از آن محرومی مانند اند
حسد میبرند پس حسد و عداوت علانی ظاهر است بر این طایفه علیه دلیل کمال

در مشرب
در ماکول
در حق

۱۰۳

ایشان بوده باشد کمالا یعنی **قول اول** بر تو میخیزد و مبین او را چنان است
یعنی آنچه گفتیم که جزای بدیها در روز قیامت خواهند یافت مراد قیامت
موجود نیست بلکه قیامت است که در باطن اولیا یعنی هست زیرا که قیامت
عبارت از روزی است که نفوس نرو حق جل شانزه قایم و ایستاده
گردند و اولیا را اکثر اوقات این حالت است و هرگاه کسی در آن حالت
باشان از حیاتی رساند تو لایا فحلا البته خود را بر مشیره تهرانی زده هلا
میسازد **قول دوم** بد را بد گذارد و بد را بد و الغفارة **قول سوم** بد است و اولی
چه میکند **قول چهارم** در متبعمان سیر و تواریج پوشیده نیست که هلاک اعم است
همه باین سبب بوده **قول پنجم** دوزخ و جنت همه اجزای اوست **قول ششم** چون
کامل فانی از خود و غیر بقای بروج الارواح که حقیقت انسان کبریت
روی داده و جمیع اجزای عالم اعضای او میزند چه چنانکه انسان جزئی است
بدنیت جسمانی و نفس است ملکوتی و عقلی است حیرونی و حقیقتی است
و سری است لایهونی چنانکه انسان کبیر را بدنیت که آن جسم کل است
که آن نفس کل است و عقلی است که آن عقل کل است و حقیقتی است که آن
روح اعظم است و سری است که آن وجود حق است عزت از و چنانچه

صل
سایه
عالم
و عالم
دره

۳۳۰
ادی مرکب است از اعضای که هر یک مبداء اتقونی از قوی اند چنان جسم
کل مشتمل است بر اجزای که مبداء ان قوی اند چنانچه قلب در انسان
مبداء قوت حیوة است و از او حیوة بسیار اعضا میسرند چنانکه شمس
بدن انسان کبیر قلب است و از او حیوة کبیر اجزای عالم میسرند و چنانکه
کبیرت غذا می بدن و نموا و مست چنان که مبداء غذای اجزای عالم
و نموا آنهاست و عطار و بنزله **قول دوم** در هر چه بنزله کلیه و در هر چه بنزله مراد
بنزله دماغ و زحل بنزله طحال است چنانچه در بوارق نوریه مفصله مرقوم
و قهر و غضب در ادنی بنزله دوزخ و لطف و رحمة او بنزله بهشت است
هرگاه انسان کامل را فانی از روح الارواح روی داده باشد شکر است
که بهشت و دوزخ عالم کبیر اجزای او خواهند بود و آنچه در اندیشه و خیال
انسان کامل غرق او باشد چه قوی و مشاعر او کبیر عقیده و همه و خیال
کلیه و جزئی قوای انسان کبیر و صغیر اند و قوه مسته دون او میسازد
قول سوم هر چه اندیش پذیرای فاست **قول چهارم** چون هر حادثی لابد است که صادر
از حادثی که او حادث نباشد و آنچه در اندیشه می آید حادث است چه او
است بعد از پس لابد است که محدث اشیا حقیقی بود که در اندیشه نیاید

فی حصیر و فی چراغ و فی طعام
زین مبطوارند با خود صدشان
خانه آن دل که ما ندانی صنیا
تنگ و تار یکست چون کور جهود
فی دران دل یافت لورا قیام
کور خوشتر از چنین دل مر ترا
زنده و زنده زاد ای شوخ و شک
یوسف و قتی و خوششیه سما
فی درش معجور و فی صحن و نه بام
لیک کی میندا ترا طایغان
از شعاع آفتاب کسریا
بینو از ذوق سلطان و دوو
فی کثا در عرصه و فی فتح باب
احسنه از کور دل خود بر ترا
دم نیکیور و تور ازین کور تنگ
زین چه وزندان بر اور و نما
سبب خلاص یوست علیه السلام از مایهی و خلاصی روح از نفس
یوست در بطن مایهی چفته شد
کربنودی او مسج بطن یون
او تبسج از تن مایهی کجست
که فراموشت شد آن تبسج جان
هر که دید آن را کبیرت
این همان دریاوتن مایهی و لوح
فصلش را نیست از تبسج
جس وزند اش بدی تا چون
چیت تبسج آیت روز است
بشوائین تبسج مایهی ایمان
هر که دید آن کبر او مایه است
یوست محبوب از نور صبح

مستی شود و آن حق است عرشه فانی **قول اول** مسجدی کا ندر
درون اولیا است **قول دوم** اشارت کبریت قلب المؤمن عرش است
در بیان قصه جوی آن کوک که پیش جنازه به خویش **قول سوم** میگردد
کودکی در پیش تابوت پدر
کای پدر آن کجا دست میبرد
میبردند خانه تنگ و زخمیر
فی چراغی در شب و فی روز
فی درش معجور و مسقف بام
فی در او از بهر همان آب چاه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود
خانه بی زینهار و جای تکلف
زین بسن او صاف خانه می کرد
گفت جوی با پدر کای از جمد
گفت جوی را پدر کا بدست
این نشانها که گفت او یکیک
ز او مینالید و بر میگرفت سر
تا ترا در زیر خالی از رند
فی در او قابل و فی در جوی بر
فی در او پوئی طعام و فی نشان
نه ذرا و بهر صامی پنج جام
فی یکی همسایه کو باشد پناه
چون شود در خانه کور و کبود
کا ندر و فی روی همسانه زندگ
رو و دیده اشک خنجرین میفتد
و اند این را خانه ما میبردند
گفت ای بابا نشانها مشو
خانه ما راستی تدر و درو شک

قصه تیرانداز ترسیدن او از سواری که در همیشه میرفتند

کند ز فتنی کودکی را یافتند
 ز درو شد کودکی ز بیم قصه در
 گفت ایمن باش ای زبانی
 که تو خواهی بود بر بالای من
 من چه که معلوم نمیشد دان مرا
 همچو پشتر بر نشین میزان مرا
 صورت مردان و معنی آیین
 از برون آوم درون دیو عیان
 آن دهل را مانی ای ز فتنه
 که بر او آن شاخ را میکوشند باد
 روی اشک در خور باد داد
 به طبعی همچو چیکل پر ز باد
 چون زید اندر دهل او زدی
 گفت خولی بر از این خیکل نمی
 رو بهمان رتبه را کوز دهل
 عاقبتش چند آن زندگه لا فصل

یک سواری با صلاح و کسب
 میشد اندر همیشه بر اسب نجیب
 تیر اندازی بحکم او را بدید
 پس ز خوف و کمان را در کشید
 تا ز تیری سواریش با یک زو
 من ضعیفم که چه ز فتنه جسد
 نان و نان منکر تو در فتنی
 که کم در وقت جنگ از پیرزن
 گفت رو که نیک کنی در پزیش
 بر تو می انداختم از ترس خویش
 بس که ساز کالت بیگانه است
 بی رجولیت چنان تویی میشت

گر مسج باشد از ماهی ره مید
 ورنه در وی مصمم گشت و ناپید
 مایسان جان در این دریا برند
 تو نمی بینی که گوری ای زند
 بر تو خود را میزند آن مایسان
 چشم کشت تا به بینی شان عیان
 مایسان را که نمی بینی پی پی
 کوشش توست بیجان اگر شنید
 مایسان جمله روح جسد
 فی در ایشان کبر و کین و فتن
 صبر کردن جان تسبیح است
 صبر کن کالت تسبیح در دست
 صبر کن کالت صبر مصباح الفجر
 صبر کن کالت صبر مصباح الفجر
 صبر چون جسر راه آنست
 هست با هر خوب یک لایق است
 تا ز لایمیکری وصل نیست
 زانکه لا لار ازت با فصل
 تو چه دانی ذوق صبر ای شوق
 خاصه صبر از بهر آن تسبیح
 مرد در ذوق از غنای کوشش
 جز ذکر کنی دین او ذکر او
 مرخصت را بود ذوق از ذکر
 که براید تا فلک از وی ترس
 سوی اسفل برد او را خکراو
 او بسوی اسفل میراند فرس
 که چه سوی غلو جنبانند جرس
 از علمهای که ایان ترس نیست
 کان علمها لقیه نان دار نیست

الین

زنده کردن محبوب در پرده شده صبور بطن اول وقت صبح بزند
 با اول و ثانی مفتوح اند و بکین و اندر شده و شمشکین را گویند در وقت
 اول و ثانی صبح در جرم است و آن پایه است و بسکون ثانی نام مقامی است
 که حضرت رسالت ص شب معراج از آن در گذشته دور است مطلق معنونه
 یعنی بجای ذاتی است قریب بختین صدانده جسد کسب است صراط
 راه است لا اله الا الله را گویند تا در اصطلاح معنونه در حق را گویند
 که کیه و اندر بکل شمس و شمس بان ناطق است در معرف معنونه مجازی یا
 گویند شمشید دل بدول و نامرور را گویند چیکل با اول کسور نام شمس است
 از ترس آن که مردم انجا صاحب حال میباشند که در فتنه برود و یعنی
 شکوه و در بد نیز نیست جرس بختین از کوله دورای را گویند کند
 با اول معنونه که کات اول تاری و کات دوم عجم بود مرد سطرین قوی
 بیگل را گویند بول مستقیم ترسانید و ترس و یعنی بلند نیز آمده رفت
 بفتح زانکه و سطر را گویند عادی قوی از امامت حضرت بود که اندر گذر
 عظم حبه و بیگل بوده اند با دو و معنی از دست داد چه با معنی
 چنانکه گویند فلان باو بدست است یعنی هیچ در دست ندارد و اول

فی جهان روی که داند و او دست
 آینه بیکار او را در آب گشت
 که بپوشی تو صلاح رستمان
 رفت جانست چون ناشی بر دلان
 جان سپردن تیغ بگذارد ای سپر
 هر که بی سر بود از این شه بر سر
 آن سلامت جید و بگرفت
 هم ز تو زانید هم جان تو حست
 چون نگر دی هیچ سودی برین
 ترک خیلست کن که پیش آید اول
 چون یکی خطه نخودی برین
 ترک فن کو مطلب رب المن
 چون مبارک نیست بر تو این ام
 خویشتن را کول کن بگذر ز نوم
 چون تلاک کو که لا علم لنا
 یا الهی غیر ما علمت لنا
 یک حکایت بشنوی صاحب
 در بیان جمل و عقل بو الفضول
 جید و مکر ازین ره سو نیست
 هر که شد معز و عقل او گوید
الین ز خیرین شکم و نفس بجای کشیدن منط بختین نوع کونه از پزیر
 کور باطنم و کات نازی ما بینا و با کات فارسه قبرست و با الفتح آسمان
 و ظاهرا در این مقام مشتاق از کعب بختین بود یعنی سختی و کور بکاف و کور
 طغیان بعضی از صد در گذشتن و کرامی و نافرمانی کبریا بزرگ و بزرگ شدن
 شنگ با اول مفتوح شرح و طریقت در عیان بفرمانی مایست بعثت

الین

و فتح دویم جمع دولت است و بضم اول و فتح دویم نیز همین معنی
 آمده است حق یک گونه از بر چه باشد افانین و ستمای سخن و در
 وی کول بضم کاف فارسی و او پارس نادان و احمق را گویند **فصل**
 نادانی که خود را نادانانید **قول** که در آن دل نافت نور آفتاب
 مراد از نافت نور آفتاب بجای اسم الظاهر است بر دل و آن عبارت
 از رویت و حدت در عین کثرت ظاهره بقوای نفسانیه و آلات بدنی
 ان قوی و حصول این بجای بعد از فتح قلبی است که آن عبارت است از **فصل**
 باب قلب که از آن باب بجای بر سالک وارد میشود و از مشتمل نفسانی
 که نبودی او **صبح بطن حوت** **ع** اشارت است بایه غلو لانه کان من
 المسبحین للبت فی بطنه الی یوم یحشون **ع** میرت صبح آیت روز است
 یعنی صبحی که حضرت یونس عذرتکم مایه همچو آن از آن خلاص گردید
 آیتی بود که در روز است یعنی روزی که حق تعالی خطای را بر او فرمود
 است بر یکم و بعد از آن بلی غصه بر یک متسبی حق عزت است این از امام
 گردانید صبح گشته و در این اشارت است بلکه هر کس را در وی و تسبیح حق
 است که اگر زبان حق سبحانه را بجا از البت بمطلب قایلین میکرد **قول**

۳۳۷
 که فراموش شد آن تسبیح جان **ع** بلکه تسبیح عبارت از تزیین حق است
 تعالی شانه از تفضیل امکانیه و حدوت و این اعم است از تسبیح روحان
 تزیین او سبحانه است از آن تفضیل و از کمالی که لازمه امکان است و اول
 از تسبیح روح شهنوره و نور عینی است و ما سیان گمانت از اولیای
 که در بجز وحدت مایه و ارچان مستغرق اند که غیر در نظر ایشان نمی آید
 و استماع تسبیحان کسایت از استر شاد و تعلیم افکار است از ایشان
 هر شیخ کامل جو علم او متصل بعلم مطلق گردیده ایمان را در حضرت علم
 می پیضه و از کار و تسبیحات آنها میسوزند افکاری که ارشاد و بر بیان میکنند
 منتهی بیکر خاص ایشان میگرد و در آن اسم عظیم است بایشان و نیز اشارت
 بلکه چنانچه مایه با انکار صفت بر بدن او غالب است چنان مستغرق میگردد
 که بی آب زندگانی نمیشود و اگر کجا کند مملک میکرد و همچنان سالک است
 که آنقدر اشتغال بکار اسمای الهی نماید که از زبان او بدل سرایت کند و روشن
 ذاکر شود و بر این موافقت نماید تا روح او رسد و مایه روح او در بجز
 بجوی مستغرق شود و کفر و سومی از نظر او محقق گردد و مایه و در بجز آب و حدت
 مشهود او نشود و در این وقت تسبیح جان خود که در روز است بر یکم میکرد

لی
 صلی
 علی
 سیدنا
 محمد
 و
 آله
 و
 صحبه
 و
 سلمه
 علیهم
 السلام

بیاد خواهد آورد **قول** که صبح باشد از مایه بهید **ع** صبح بودن یونس روح
 در بطن مایه بدن کسایت از استعراق او است و در شهنوره و نور قدسیه
 نه ذکر سانی چون موجب خلاص از بطن مایه جسم منیاست زیرا که حشر نفس
 بصورت صفات مرتبه در روح نفس است پس اگر متعلق با خلق الهی گردید
 و از ظلمت طبیعت برآمده البته بعد از خلاص از بطن مایه بدن عروج عالم
 قدس میباشد و اگر احکام جسمانیت و ظلمت بیولا نیت بر او غالب بود
 بعد از معارفه بدن از حوالی جهنم و در میکرد و چنانچه آیه شریفه تم لا یختم
 حون جهنم حبشیا بان ناطق است **قول** که ما سیان جان در این دو جا براند
 اشارت است با روح معارفه از ابدان که با ابدان بر رزخیه در در مایه عالم
 ارواح مایه در رسالت میباشد **قول** که صبح کردن جان تسبیحات است
 بدانکه صبر تر و در عبادت است از حبس کردن نفس را بر طاعات و عبادت
 و لازم کردن امر و نبی شاعر را بر خود ترک رویه عمل و ترک بگوئی است
 با خواستش دل از آن و چنان ترک اظهار علوم و احوال و دار آیت
 که وارد میشود و روح را در محض جسم روح و سر بخت از اضطراب
 در چیزی که ظاهر میشود از تجلیات و ثبات بر همه آنها و چنانچه میگرد

۳۳۵
 بر بلا و محنتها و از اعطای و نعمتی از حق سبحانه دانستن و شکر
 کردن بر اوست و شکر نیست که صبر کردن بر این امور جان همه طاعات
 و عبادات و از کار و مراقبات است چنانچه ناظم قدس سره فرموده **قول**
 هست با هر خوب یک لای **ع** مراد از خوب جنت و از لای صبر است
 و تشبیه آن ملائجه است که چنانچه نفوس عاشق از لای محسوس حق
 و بر اسان میباشد چنانچه صبر بر امور نه کور بر نفس دشوار است **قول** که
 چندان زندگانی **ع** یعنی عاقل و در انقدر میزند که هیچ توان گفت **قول** که از آن
 حکم او را بدید **ع** یعنی تیر اندازی که حکم میکند در زندگانی و تیر بکام او بود
قصه اعرافی در یک در جوان کردن و ملامت فیلسوفی او را
 یک عرافی با کرده اشتری یک چوالم زلفت از دانه پری
 یک جوان و کمرس از یک پر هر دو را او بار کرده بر شتر
 او نشسته بر سر هر دو چوالم یک حدیث انداز کرد و او را کمال
 از وطن پرسید و او در کفایت و اندران پرسش مست بسفت
 بعد از آن گفتش که این هر دو چوالم چیست اکنده که بمصده و حق حال
 گفت اندر یک چوالم کندم است در دو یکی نه قوت مردم است

۳
 صلی
 علی
 سیدنا
 محمد
 و
 آله
 و
 صحبه
 و
 سلمه
 علیهم
 السلام

الایمان

گفت تو چون باز کردی این مال
گفتیم کسندم آن تنگ را
تا بسبب کرد در جلال و هم شتر
گفت شایسته ای حکیم اهل حر
انجین فکر در حق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در خوب
ز همتش آید حکیم و غم کرد
گفتش کای حکیم خوش سخن
انجین عقل و کفایت که برست
تو زیری یا شمشیر بکوی رست
گفت برین هر دو نیم از عالم
بنگرا اندر حال و اندر جامه ام
گفت از این و ندان مارا مکاره
گفت مارا کو و کان و کوی مکاران
گفت رخسار چیت باری در بیان
فی مشاع و نیست مطیع نیرت
گفت پس از نقد برسم نقد چند
که تو می تنهار و در محبوب بند
گفتی قوت و فی زخمت و فی قوت
عقل و دانش را که تو بر کوی رست
گفتا میسایس عالم با تو رست
نیست عاقل تر از تو کس در جهان
گفتا بختها بنهاده باش هر مکان
در همه ملک و وجه قوت شب
گفت والله نیست یا وجه الحرب

بیا این

۳۳۴
با برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد اینجا روم
مر مرا ازین حکمت و فضل و بجز
غیبت حاصل جز خیال و دور سر
پس عرب گفتش که شود در ازم
تا بنا بروشوی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومست زمین
لفظ تو شومست بر اهل زمین
یا تو انستور من این سر روم
دور تو راره پیش من و اهل روم
یک جالم کسندم و دیگر ز یک
بر بود زمین جلدی می مرد یک
احسنی ام پس مبارک است
که دلم مبارک و جانم مستقیم است
که تو خواهی که شقاوت کم شود
جددکن تا از تو این حکمت رود
حکمتی که طبع زاید و ز خیال
حکمتی فی فیض و نور و الجلال
حکمت دنیا فراید ظن و شک
حکمت دینی بر وفق فلک
رو بهمان نزدیک از زمان
بر فرزده خویش بر پیش نیان
جیلد انوزان جگر با سوزن
جیلد او مکر تا آموخته
صبر و ایثار و سخا و نفس وجود
یا داده کان بود کس بود
مکران باشد که کشتاید بهی
راوان باشد که پیش آید بهی
شاده ان باشد که از تو شسته شود
فی بجز نماند و شکر شسته شود

۳۳۵
موجب صلوات و شقاوت میکرد و چنانچه حال در بریه و طبیعیه و روحیه
تو حکمت دنیا فراید ظن و شک حکمت دنیا عبارت از علم بر وقایع
امور و نیویز و طریق تحصیل دنیا و از یاد و حفظان غلبه بر امثال و اقربان
بلکه وجه عقل مظلم بطلمات است و لا یشیر که در سان شریفه مقدمه معجزه
و شیطانی است چنانچه هر وقت که سالی از زنده او ایلیا علی مرتضی رسالت
نمود که با العقل آن حضرت فرمود ما عبده الرحمن و الکاتب الحسان قال ملک
الکرام ملک شیطانه و ای شیطانه بالعقل و لیسرت بعقل و از این علم ظن
و شک بهم نرسد و علم الیقین که موجب عین الیقین و شهود انوار الیقین
از این حاصل میگردد و بلکه موجب سستی اعتقاد و معبود و معاد و نبوت و اولاد
و معجزات انبیا و کرامات و انکار و عداوت ما اهل الله میشود و افاغانه
تو مکران باشد که کشتاید بهی بنا که فکر در اصطلاح عرفا عبارت است
از طلب عقل و تصدیقش از چیزی که حاصل با و مطلوب عقلی که آن قرین است
تعالی باشد چنانچه صاحبش از زنده است علیه میزبان تفکر نفس از باطن عقل
بجز نماند برین کل مطلق و حضرت مولوی نیز همین معنی اراده فرموده
دراود از راه طریق سلوک هر وقت که معبر لفظا مستقیم است که شکر شسته شود

بیا این

تا بماند شای او سردی
بچه عز ملک و دین احمدی
تو قیامت نیست غرض از زوال
گشته در از فلک او عین الکمال
الصفات زفت یعنی بر و مال مال است تنگ با اول مقصود یک عمل با بر
و حال الحرب ای اشرف و ایچ تلوک و سلطان بجهت کس معین نمایند
از ده و زمین و مشا هر و امرا نیز وجه گویند لغوب و بخوره و و مانده شده
مرد یک یعنی و اما مانده از زنده است تو حکمتی که طبع زاید و ز خیال
بدانکه حکمت عبارت است از علم بحقایق اشیا و معرفت و رابطه آنها با سبب
و علل و رابطه آنها نیز با سبباتی دیگر تا منتهی شود به غرض از و در این
ایچ سزاوار است عمل بان باید او حکمتی است که غرض از در شان
میزناید و من نوبت الحکمه فقهه و فی غیر اکثره و حصول این حکمت بجز
بیوقوف غرض از که در زوال نمی ناید چنانچه ایر شکر انبیا شرح الله
صدره لاسلام فهو علی نور من رب بان مشرکست نماندند در س
و تدریس و تعلیم ممکن نیست چنانچه حدیث لیس العلم بکفره العلم
انما هو لور یقده الله قلب من یرید ان یدیه بان مطلق است و اما حکمت
که بقوای فکر طبیعیه و خیالیه حاصل میگردد از غیر فیض از حق غرض از

بیا این

بیا این

صراط الله الذي له في السموات وما في الارض الا اليه ترجعون
و از شاه مالک الملک مطلق مراد است **تولد شاه** آن باشد که از خود **تولد**
یعنی وجود و صفات او عین ذات او باشد نه از پدر و ذات **خواجه** یعنی **تولد**
پادشاه صورت و مراد از آن **تولد** عرش شاه و خلیفه مطلق او که از خود و ذات او **تولد**

کرامات ابراهیم او هم قدس سره بر لب دریا و درین امیر
مقل ابراهیم او هم آمده است کوز را بی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان یک امیری آمد آنجا تا کمان
ان امیر از بندگان ساه بود شاه را بشناخت سجده کرد
خیزد و در شاه و اندر دلق او شکلی دیگر گشته خلق و خلق او
گوز کرد و ایچان ملک شگرف برگزیدان فقر بس با یک حرف
ترک کرد و ملک بخت تعلیم میزند بر دلق سوزن چنان که
ملک بخت اقامت ضایع میکند چون که بر دلق سوزن میزند
شخ و واقف گشت از آنکه شخ شخ چون شیر است و در لایه است
چون رجا و خوف در دلماروان تربیت بخفی بر وی اسرار نهاد
دل نمک دار بدای بیجا صلوان در حضور حضرت صاحب لال

ببین

پیش اهل تن اوب بر ظاهر است که خدایشان بمان راست است
پیش اهل دل اوب بر باطن است زانکه دشان بر سر ابراف طفت
تو بیک پیش کوران هر جا با حضور انی ششینی پایگاه
پیش میان کنی ترک اوب نارسشوت را از ان کشتی مطب
چون ناری طفت و نور که بهر کوران روی زمین جلا
پیش میان این حدت بر روی نازمیکن با چنین کنده حال
شخ سوزن زود دریا کند خوست سوزن را با از بلبت
صد هزاران مای سیله سوزن زر بر لب هر ماهی
سبر بر او نوازده ریای حق که بیکر ایشخ سوزنهای حق
گفت الهی سوزن خود خواستم واوه از فضلک نشان استم
مای دیگر بر آمد در زمان سوزن اورا گرفته در زمان
روداد و کرد و بختش ای امیر ملک دل بر ایچان ملک خیر
این نشان ظاهر است این شخ تا باطن در روی یعنی تو نیست
سوی شهر از باغ شافی آورد باغ بوستان را کجا اینجا برسد
خاصه باغی کنی فلک یک کرا بلکه ان مغز است و این عالم جو

از فضالت است یعنی زیرکی و دانایی **حطب** بقیعین همیشه است
بفتح راه راست یافتن سینه بکسر نام کوی است که بر حضرت است
تجلی واقع شده و سینه سینه قریب بقدر ان کوه است چنانچه سینه
قریب بر اس است عظام حج عظم است یعنی هم عظم وینه **تولد شاه**
برگزیدان فقر بس با یک حرف یعنی اختیار کرد ایچان فقری قوت
که حرف از ان میثوان زده کنار و نهایت او معلوم نمیشود و سینه
تولد چون رجا و خوف در دلماروان بدانکه رجا طبع است و طول
و وصول با رز و و اهل و خوف و حد کردن از مکر و است و این هر دو
تا بفتح ششوت و غضب اند و چون ششوت نفس را حدی و نهایت
اند از رجا و خوف پیوسته در دل جاری میباشد و متبدل میکند
آقا فاش جریان آب در نهر و چون انسان کامل از قیو و عالم جسم
و جسمانی خلاص گشته و سیر او در عالم مجرد ملکوتیه و جبروتیه
در هر چیز بر کس نظری اندازد باطن او را می بیند و سراسر عالم را
می نماید چکر کند که باطن این عالم ظاهر عالم ملکوت است پس
بشهودان عالم فایض کرده باشد البته بهر چه متوجه شود اسرار

ن
سایل
خود و رجا

بر نینداری سوی ان باغ کام بوی افزون جوی کن در کلام
تا که ان لوجا ذب جانست شود تا که ان بو نور چشم است شود
تا که ان بو سوی بستان گشت و انما یدر تراره ر شد
چشم نابیناست را بیا کند سینه است را سینه سینه کند
گفت پوست این بقیعین است بهر بو القو علی وجه ابی
به این بود گفت احمد در عظام و ایامه عینی فی الصلوة
بچ حسن در همه کویوسته اند رسته این هر چه از اصل بلند
و برین بیده فراز عشق را عشق در دیده فراز صدق را
صدق صداری هر چه میشود چشمها را ذوق مونس میشود
چونکه بچش در رویش گشت و باقی همه با هم مبدل شوند
قوت یک قوت باقی شود مابقی را هر یکی ساقی شود
التحیات دلق بفتح اول و سکون ثانی پیشینه است با سوره های
که در وی شان می پوشند **خیر** یعنی خیر و فرو مانده است شکر و از
مسوره ثانی مفتح و سکون رای نهادن رنگ و نگو و چشم و قوی
در دنیا است حرف بفتح کرا و تیزی بر چیزی و یکی از حرف به جاقالت

ادرا می یابد و لهذا بر هر کس لازم است که در حضور صاحب دلان در این
 ارتظره بدورشان ایستاد نگاه دارد چنانچه زوسلاطین و امرای ذوقی
 اعضا و جوارح را از حرکات نامطمح محفلت میبایدند و او را بر آن
 میدارند و لغوا حضرت بجهت تعظیم است معنی درگاه و حضور باطن یعنی
 حاضر است یعنی القوم حضور ای حاضر و در صده هزاران مایه الهی
 یعنی مایهانی که الله تعالی بجهت شیخ ایجاز فرموده بود باهون ز **قره کلمه**
 ملک دل بر ایچان ملک حقیر **ب** ملک دل عبارت از عالم ملکوت است که
 دستاوست و چون انسان کامل سلطنت ان عالم فایض کرده
 و عالم جسمانی فرغ و تابع اوست لهذا هر کس که تصرفی خواهد در این عالم
 میسوزاند که **قره کلمه** بوی افزون جوی و کن دفع زکام **ب** و او از بوی نجات
 فیض فضل الهی است که در حدیث مشریف ان لکم فی ایم و هر کم نجات
 الا فترضوا العما بان ناطق است و در این بیت اشارت است بآنکه
 فیضان نغمه الهیه و ایلی است و مانع از استعمال ان سده زکام فرزند
 هوا و هوسات نفسانیست چون زایل شود البته ان بوی بشارت
 میرسد چنانچه حضوران حدیث نیز بیان دال است **قره کلمه** تا آن بوی باطن

الانوار

اشارت است بآنکه رواج فواج تجلیات قدسیه الهیه چون چشم جان
 نورانی در احوال میشود که بجناب میگردد بعالم انوار مثل انوار جود
 بکل و چون روح منور بوزن عجبی گردید جمیع قوای او منور بان نور منور
 پس بان می بیند و می شنود و بان میگوید و میرود چنانچه حدیث است
 سمع و بصره بان ناطق است **قره کلمه** سینه است راسینه سینه کلمه
 یعنی چون نفس و قوای او منور بان نور گردیدند سینه منشرح میشود
 و همه تجلیات انوار باطنیه میگردد چنانچه سینه کوه سینه امپطان
 تجلی گردید بود که لفظ به قول نقالی المن شرح الله صدره للاسلام
 فتوعلی نور من ربه بان ناطق است **قره کلمه** یوسف ابن ایحوب بی
 اشارت است بآنکه تجلیات انوار الهیه چون بر دل سالک شود انوار بر جوارح
 باطنیه فایض میگردد و از قوای باعضا میرسد و از اعضا بلبلسا که
 میکنند پس انان لباس انار بر بصره بصره میرسد و از این است که چون
 خرقه مشایخ باعث استساره قلب بانوار الهیه و ترقی درجات عرفانه
 میباشد و چون پیران حضرت یوسف **قره کلمه** از حضرت استیضاح بود که انوار
 تجلی منور گردید و انوار پوشیدن ان حضرت **قره کلمه** را علوم و معارف انوار

سازمان
 حقه عارف
 در مرتبه

جمله علم تعبیر بود حاصل شده بود انوار حضرت یعقوب **قره کلمه** نور سواد
 تا از پوشیدن انوار باطن ان حضرت میل بظاهر نماید و چشم او بان نور
 روشن گردد و **قره کلمه** این بود گفت احمد در عطا است یعنی انکه رسول خدا
 پیوسته در جین مو غلظت میفرمود قره عینی فی الصلوة یعنی روشنی چشم
 در نماز است بجهت ان بود که در جین صلوة تجلی انوار قدسیه بر عارف شود
 و از دل بقوی سرایت میکند پس چشم او بان نور روشن میگردد و بان
 نور می بیند و گوش او بان روشن شود و **قره کلمه** در هر کس پیوسته اند
 چون فرموده بود که روشنی دیده بوجوه حاصل میشود و جواب سوال است
 که گویند قوت بصیرت نسبت به قوت ششم دارد میفرماید که این چشم که
 پیوسته از انکه همه از یک اصل روئیده اند که ان نفس است و هر گاه نفس
 منور بوار الله گردد و قوتهای او نیز منور میشوند و بان نور احسان نمایانند
 بنور چشم **قره کلمه** دیدن و دیدن فرای عشق را **قره کلمه** عشق در دیده فرای صدق را
 یعنی هر گاه دیده سالک منور بوزن عجبی گردید در هر چه نظر میکند معشوق
 می بیند و ان دیدن موجب افزایش عشق او میگردد و هر گاه عشق بر دل
 غالب شود در جمیع اعضا سرایت میکند پس بر عضوای از عاشق طالب

شاید صدق

نورانی

معشوق میباید که قیاس **قره کلمه** خطرات عشق استیر مودتی
 فاحس منها فی التواد و میباید **قره کلمه** لاضنولی الا و فیه موده
 مکان اعضائی خلقن قلوبا **قره کلمه** و باین معنی اشاره فرموده که
 عشق در دیده فرای صدق را **قره کلمه** زیرا که در هر چه نظری اندازد جمال
 در هر چه اندازم نظر در میوه جلوه **قره کلمه** ای نور چشم عاشقان پیدا توئی بپایان
 و این موجب افزایش صدق او میگردد و بدانکه صدق نزد علمای رسوم
 بر دو معنی اطلاق کرده میشود یکی است که زبان بادل موافق باشد که
 که بر خلاف آنچه در دل است جاری نگردد چنانچه شیخ حنیفه قدس سره میفرماید
 که حقیقه الصدق ان تصدق فی موطن لا یجیک الا الکذب و در هر تمام
 قوه ششم است چنانچه میگوید برج صدوق ای صلب قوی و زود طایفه
 صوفیه رضوان الله علیهم اجمعین موافقت با حق است در احوال و افعال
 و احوال و صدق احوال موافقت ضمیر است باطنی یعنی کسان بر خلاف
 آنچه در دل است لفظ نماید و صدق افعال و قایل است یعنی با آنچه
 شده است عمل بان کند و مداینه در ان نماید و صدق احوال جمع است
 بر حق عزت نه بجهت که خطره خیر در دل نماید هر چند که بر ان قادر بود و بان

از این مرتبه ترقی شود و از صدق حقه گویند و این است که کس که بجهت او
 برشته شود انوار حق بر مرتبه بسته گردد که تو به غیر او تعالی نتواند کرد و کس که
 صدق او باین مرتبه رسد مشکل میکند در مسلک اهل حجت و ولایت
 این حب بکمال رسد در جمیع قوی سرایت میکند پس قوی احسان
 محسوسات منسوب به خود را که از معشوق چنانچه در هر چه نظر کند جمال معشوق
 و کوش آنچه بشنود اگر صدای معشوق داند و همگذا در این صدق او افراشته
 میکند و بکمالی میرسد که از صدق نور گویند و این کشفی است نام دایمی که
 دیگر است آری او نمیشاید پس مراد حضرت تا علم قدس سره از صدق که
 بعشق چشم می افروزد صدق به است که بر مرتبه صدق نور میرسد قابل
قول صدق بیداری بر حس می شود مراد از این صدق احوال است یعنی این
 موجب تنبیه و بیداری هر یک جو اس میگردد چه صدق احوال است که جمیع
 جو اس و قوی متوجه بچین گردند و از خواب غفلت و جهالت بیدار شوند
 و هر یک را ذوق شهو و حیا باره و شوش شود **و چونکه هر کس در روشنگر شود**
 یعنی هر گاه یک حس را در سیر الی الله بنده غفلت از دیده دل شود و کوشش
 بر حق است و بشنود انوار غیبی فایض گردد باینجه حسها تا آنکه او بیدارند

از این

ایشان بنور تیر تبیل می یابند زیرا که هم از یک اصل اند و چون اصل قوت در هر یک
در آغاز نور شدن دل عارف بنور عیب بین
 چون که یک حس غیر محسوس است کشت غیبی بر همه حسها پدید
 چون ز جو حجت از کلک یک گویند پس بیای بی جمله را نسو بر چند
 کوسپندان جو است را بران در جز از اخرج المرعی چران
 تا در انجا سنبیل در میان چرند تا بکلک از حقایق ره برند
 بر حسست پیغمبر حسها شود جمله حسها را سوی جنت کشد
 حسها محسوس تو گویند راز ولی زبان و بی حقیقت بی نیاز
 کاین حقیقت قابل تا ویدانست وین تو هم مایه تخیلها است
 ان حقیقت را که با شاد عیان هیچ تا ویلی نمکبند در میان
 چونکه هر حس بنده حسست باشد مرفلکها را انباشد از تو پید
 چونکه دعوی می رود در ملک است میزبان که بود قشران او است
 چون تنازع در فتنه در تنگ گاه دانند این کیست ان را کن نگاه
 پس فلک شتر است و نور روح این پدید است ان نفسی زین رول مغز
 جسم ظاهر روح محسوس آیده است جسم همچون استین جان پیچوست

آدم انبئهم با سواد رسس کو شسرح کن اسرار حق را موی بود
 انجمنان کس را که گویند بین بود در تون عرق و بی کلین بود
 موش کهنه ترا که در خاک است جان خاک باش موش را جان میمان
 راهها داند ولی در زیر خاک هر طرف او خاک را کرد و خاک
 نقش موش نیست الا تقریرند قدر حاجت موش را عقلی نمند
 زانکه پی حاجت خداوند عزیز حی بخشد بچکس را هیچ چیز
 که نبودی حاجت عالم زمین نافریدی هیچ رب العالمین
 وین زمین مضطرب محتاج کوه که نبودی نافریدی پر شکوه
 در نبودی حاجت افلاک هم هفت کردون نافریدی از نعم
 آفتاب و ماه و این استارگانا جز بجاحت کی پدید آمد عیان
 پس کند مستمنا حاجت بود قدر حاجت مرد را آنست بود
 پس بفرز حاجت ای محتاج بود تا بچوشد از گرم دریای جود
 این که ایان برده و هر مستکلا حاجت خود مینماید خلق را
 کوری و شکی و بیماری در در تا از این حاجت بجنبند رحم در
 هیچ کویدیان در دیدای مردمان که مرما است و انبار است و خول

حس سوی روح زود تر بود باز روح از عقل محسوس تر بود
 این ندانی کور عقل آکنده است جنبش یعنی بدانی زنده است
 جنبش حس را بدانش زانکه تا که جنبشهای مودون سکنند
 فهم آید مودور که عقل است زمان مناسب آمد انفعال است
 زانکه او عیب است و او از ان روح و حی از عقل پنهان تر بود
 روح و حیست مدرك مر جان عقل احمد از کس پنهان نشد
 در نیاید عقل کان آمد عسرتز روح و حی را مناسب است تر
 زانکه مودوست تا او ان شود که جنون بیند گوی حیران شود
 عقل مویس بود در دیدش کرد چون مناسب بود انفعال او
 پیش موس چون نبود حال او عقل مویس خود گیت ای انجند
 چون بیاید مشتری خود برزخست عقل تقلیدی بود بهر فروخت
 دایما با زار او مار و تو هست مشتری علم تحقیقی حق است
 مشتری بید که آنست مشتری لب بسته است در هیچ و تری
 محرم در سش نه و بو است و سکا درس آدم را در شسته مشتری

ان

چشم نهاد دست حق در کور کوش
 زانکه چشمتی چو بدین دست خوش
 می تواند زیست چشم و بصیر
 فارغ است از چشم او در خاک در
 جز بزدی او برون ناید ز خاک
 تا کند خالق اران در پیش پاک
 بعد اران بر ماید و مرغی شود
 چون ملایک جانب کردن
 هر زمان در گلش مشگر خدا
 او بر ارد آنچه با بسیل صد نوا
 کای را مانده مرا از وصف زشت
 ای کسند دوزخی را تو بهشت
 در یکی پیری نوی تو در پیش
 استخوانی را می سمع ای غنی
 چه تعلق فهم اشیا را با هم
 چه تعلق اخ معانی را با جسم
 جسم جوی و روح آب سیر است
 لفظ چون در کسب و معنی جلای است
 اورا است و تو کوئی و اصفی است
 او در است و تو کوئی کعبی است
 کز نه بینی سیر آب از جا بجا
 چیست بروی تو بنو خاشاکها
 هست آن فاشاک صورت های فکر
 تو بنو در میرسد اشکال بگر
 روی آب و جوی فکر اندر کون
 نیست بی فاشاک محبوب و حسن
 قشر تا بر روی این آب روان
 از غار باغ عینی شده روان
 قشر تا امغر اندر بلخ جو
 زانکه آب از باغ می آید بگو

۱۰

۳۴۴
 کز نه بینی رفیق آب حیات
 بنگر اندر جوی و این سیر نبات
 آب چون انبه تراید در کوز
 زو کند قشر صورت زودتر کوز
 چون بغایت تیز ترش این جور
 غم بناید در صمیر عارفان
 چون بغایت مملی بود و شتاب
 پس ننگند اندر و الا که آب
الغایات مرغی بفتح و الف مقصوره کیهان دار چرا که حیوانات کند و معنی
 انباشته است که در تحقیق تریکی و تیره شدن و بفتح اول و کسر دوم تیره
 رنگ بود از جمله باجم موقوف صاحب قدر و عزت است و اظهار
 حیم غلط است چو این ترکیب است از اراج که مرتبه است و معنی که صاحب
 جوان است چنانچه در اشمنده و تومند و اسال اینها موقوف از تیز رنگی که
 تمکین بای بر جای کردن این مکنه الله من الشیء و المکنه بمعنی زنده مکنه یعنی
 رل بودن و زود بودن است و کز با اول مصحح بانی زده و کاف تا زنی آیتها
 عاکف کز نشین و حسن بفتح اول و کسر ثانی بمعنی وحشت نکات
 شرح حوازی رحمة الله علیه در این مقام میفرماید برانکه منشور
 عارف بنوع غیب بین موقوف است بصفتها اینست قلب از کار طبعیت
 و طمک صفات بشریت بر صفة لا اله الا الله کما قال النبی صلی الله علیه و آله

سایه نور چشمی
 از کسب چشم

۳۴۵
 صفات و صفات القلوب زکوة پس چون این صفات پذیرد و قابل
 مشاهد او در حال کز در کون اعرب الی شبرا القرب الیه ذرا عارضا
 تجلی کند و بر تو نور صفات حق در آینه دل پیدا آید و همان نور معرفت
 و تعریف حال خود هم خود کند و ذوق در جان پیدا آید و این ذوق متفقا
 افتد زیرا که کاه می معرفت از در سج در آید چنانچه موسی ص را بود که فی الله
 و تا معرفت از بسبب آید بواسطه بود که من استخوان یا موسی انی ان الله
 و چون بجز بر خیزد بی واسطه شود که و کلام الله موسی نکلی و کاهی معرفت
 از در نظر در آید و عجب باقی بود پس ظهور بواسطه باشد چنانچه خلیج عباد
 فلما رای الشمس نار حة قال هذا ربی و در آمدن معرفت کاهی از راه
 کاهی بواسطه و کاهی بواسطه آغاز نمودن عارف است بنوع غیب این
 در هر کاه بنده و صفات بشریت از حس بر خیزد و قابل قبول بر تو انوار
 عینی بود باقی خواست نیز انان بر تو بهره بایند و از که در است بصفا متبک
 شونده چنانکه چشم موسی چون قابل دیدن غیب از تجربه کشت که فی
 است تا را کوشش و قابل آفتد که ندای انی الله بشنود انتی علامه
 اعلم الله تعالی شانه **قوله** **فمن** **سره** چو کله که حس غیر محسوسات آید

الذکر

هر ادانت که یک حس از خواست ظاهر بشهود و حس عینی که مختص با
 فایض که در باقی خواست را شوق هم برسد که محسوسات خود را از عالم
 غیب ادراک نماید مثل آنکه هر کاه حس را نظر بر حسن و جمالی اشمنده
 لذت بردن می کند که صدای او را بشنود و تا کوشش او نیز از آن لذت برد
 و ملاسه بدن او را از او میکند تا قوت لاسه لذت برد و مکنه از چنین
 حس از خواست احساس امری از عالم غیب نمود باقی خواست را شوق این
 غالب میشود چنانچه از تو بر جان عالم و احساس ان باز میماند پس محسوسات
 خود را از آن عالم ادراک میکند چنانچه سوال خدا صد در صدی و می صد
 از عالم غیب مثل سلسله حس می شنید بعد از ان ملایکه و ارواح را بی
 بعد معرفت را احساس فرمود که انی لا اله الا الله من قبل العین بعد
 بلاسه ادراک نمود که وضع الله دیده بین کنفی فاجست برده بین نمودی
 و حکمت علوم الاولین و الاخرین پس بیا آیت احساس نمود که اذیت عند
 لطیفی و سقیمی **قوله** کوسپندان خواست را بران یعنی بر تو بود که کوسپندان
 خواست را از چراگاه عالم جسم خارج نموده چراگاه عالم غیب رساند تا در
 در میان ان عالم چنانکه و بیکار حقان و معارف راه دان در راه بر تو نمود

بر حسب از خواص تو غیر از نوع خاص شود چنانچه چست پیچیدگیها
و گوشت پیچیدگیها میگردند و دیگر چه بسیار این قیاس و چون است
بر حسب بروی پیچیدگیها و اینها را بخت میسرند **توجه**
حسها با حسن تو میگردانند **توجه** مراد است که هر کس بر تیره شود رسیده اند
از زانی عالم غیب را با حسن تو میگردانند و در این دنیا و بی حقیقت مجاز
این عالم چه این حقیقت و دنیا و این میتوان کرد و تو هم خلافت و میتوان نمود
اما چیزی که حقیقت آن از معاینه ظاهر شده باشد قابل تأمل و تو هم
و مراد از آن گفتن خاص فی الایات است که هر کس را کیفیت هم میرسد
که کسی که بان مرتبه رسیده بعضی ملاحظه او میداند که مرتبه رسیده و از آن
عالم غیب چه چیز شنود او گردیده **توجه** چون یک نفس بند با حسن تو نشود
چون وصول باین مرتبه علیه بدون اتحاد با روح اعظم که روح الارواح است
انسان کامل را اتحاد با اوری داده و عین او گردیده و لهذا جمیع افعال
و کواکب و غیره را از او چاره نیست چنانچه در صورت ایشان از دست چنانچه
بدان از روح است **توجه** چون روحی برود در ملک بویست **توجه** مراد است که هر کس
انسان کامل روح عالم بود مالک باطن عالم خواهد بود و کسی که باطن است در

روح
عالم

ای

او بود مالک ظاهر نیز باشد پس اگر دعوی کنند در ملکیت پوست که مالک
و متصرف در او ملکیت گویم هر که مغز از آن است قشر هم از آن او میباش
پس انسان کاملی که متصرف در باطن عالم بوده باشد متصرف در ظاهر هم
خواهد بود و اینها تفاوت در ساد و ساد و ساد و ساد و ساد و ساد و ساد و ساد
قر و امثال آن **توجه** تا که جنبشهای موزون سر کنند در میان روح و عقل
میگردانند که این برود و حرکت جسم اند اما حرکتی که روح میدهد موزون و معقول
و حرکت عقل موزون است و حرکت موزون عبارت از حرکتی که موجب جلب
نفعی یا دفع ضرری بود و عقل این عبارت است از توفیق که دور کند اینکس را
از مواضع ملکات پس حرکتی که دال بر حیوة بود پس حرکت ان روح حیوة
و آنچه دال بر شعور و ادراک بود و حرکتی که مناسب یکدیگر بود حرکت ان روح
عقلی خواهد بود **توجه** روح و حسی از عقل پنهان تر بود **توجه** روح و حسی عبارت
از حقیقت الحقایق است که متعین بتجلیات خلقی میگردد و مزج است میان
عالم و حسی و امکان و وجه اتمه عبارت از ادراک است و اول تعینی که کار
او میگرد و تعین عقلی است پس این حقیقت روح عقلی بوده باشد لهذا
از عقل پنهان تر است چنانچه عقل از روح و روح از بدن مخفی است و چون

روح
عالم

که افعال الهی معلل با غرض است اما غرضی که غایب است از مشاهده
کرد و چه ان موجب نقص است کمال است تعالی اندر عن ذلک علوا کبر ابل
غرض ان متعلق بنظام عالم است **توجه** درین زمین مضطر به تحلیج کوه
اشا رست با آنچه در حدیث وارد شده که چون حق تعالی زمین را خلق کرد
حرکت مینمود و مضطر بود پس کوه را خلق کرد بعد از آن ساکن گردید **توجه**
چه خلق فتم اشیا را با جسم **توجه** تمثیل در میان مناسبت روح با بدن و طبیعت
تعلق او میگردانند که چنانچه اساسات و علامت از برای دانستن اشیا
و الفاظ از برای معانی همچنان ابدان مظهر از برای ارواح و طبیعت
نیما این ایشان نیست **توجه** او در دانست و تو کوی و آفت است **توجه** اروانی روح
سبب است که اصل او وجود معاض است که از هویت احدیت انا فانا
میگرد و مثل فیضان نور از جرم اقطاب و آب نهر از بحر و شعله از شمع که
در برای آنی کلی رفته دیگری برای او میاید و از سر نه تجدد امری مستمر است
بنظری آید همچنان وجود معانی از شمس است قدسیه الهیه فانیس میگرد
و بر جمیع اعیان ممکنه احاطه مینماید و همه را حیوة میبخشد و بعد از خود
میتابید و دیگری برای او میاید چنانچه ابرش برین بل هم فی لبس من خلیف

روح
عالم

فیوضات الهیه اولاً با میرسد و بواسطت او بعقل و بواسطت عقل
روح نفسانی و بواسطه او طبیعت جسمانیه او را روح و حسی فرموده یعنی
روحی که روحی بواسطه است و او غیب است یعنی از عالم غیب است و از آن
یعنی از اعلی مرتبه وجود است چه یکسر و حقیقت الحقایق و سر و کلاه است
توجه روح و حسی را مناسبت است نیز یعنی چنانچه روح نفس را بیغیر مور
مناسبت که متعلق با دهن است مثل تدبیر و تصرف در اجسام و حیوة
بعضی تعلق و غیر ذلک و روح عقلی را دیگر اموری منسوب و متعلق است
مثل ادراک معقولات و تصرف در عالم ملکوتی نفسانی و غیر ذلک
روح و حسی را از خواص او بعضی امور است و عقل از ادراک آن عاجز است
چه او را که شیخ بدون احاطه با و صورت نمی بندد و عقل مخاطب این حقیقت
لذا او را که افعال او نمی تواند کرد و بدین سبب اموری که از او مشاهده نمیکند
کافی عمل بر بنوع و سحر و امثال آن میتابید و گاه حیران میشود چنانچه حضرت
موسس حیران بود **توجه** تا که حقیقت خداوند عز و جل است باطل
قول جمعی که قایلند با آنکه افعال الهی معلل با غرض نیست بلکه ذات او
مقتضی افعالی است که از او صادر میگردد و حضرت ناظم قدس سره میفرماید

روح
عالم

روح
عالم

افعال

و دایه و تری الجبال تحسبها جامه و بی تکرر اسحاب بران شعر است **قوله**
 روی آب و جوی فکر اندر روشن یعنی جنانچه بر روی آب جاری آید
 غاشق کی تازه بهم برسد همچنان بر روی آب روح که در جوی بدن جاریست
 در بر آتی فکری تازه می آید گاهی محبوب و مسرت بخش و گاه در خشت
 و این بسبب روانی است و همچنین تغیر و تبدیل صور حیا بسبب روانی
 روح ملکوتیست **قوله** قشر تا بروی این آب روان است **قوله** اشک است با کله
 صور ملکوتی خواه ظاهر بر و خواه باطنیه از انجکاس صور عالمیه الیه است
 که صور اسما نه اند و آنرا اعیان گویند بر مرآت وجود در هر شادان نشانی
 پس باغ غیب عبارت از عالم اسما و آثار آن باغ کنیت از صور اسما
 بوده باشد و مشهور صور ملکوتی است بر اینجه وجود **قوله** این نامه ترا بد کرد
 اشارت است با کله فیض حق بر دو گوشت کی فیض عالمی است که جمیع ملکات
 را شامل می باشد و هر یک بقدر استعداد قابلیت از او مستفیض میگردند
 و در کشف فیض خاصی است که کشف انبیا و اولیا است و این تجلی است که در دل
 وارو گشته موجب استعراق سالک در شهود انوار قدسیه میگردند و در
 خطره غیر سوسوی در دل قرار نمیکرد و در ابتدای حال خطره میشود لیکن

ص
ح
بیان فیض
و حضرت

باید در دنیا باشد و بر روی مرتفع میگردند و مانند فرموده غم نباید در ضمیر قرار
 چون از مرتبه تعلیم گذشته بر مرتبه تکلیف رسد اصلا خطره غیر سوسوی در
 خطره نمیکند چنانچه فرموده است **قوله** چون لغایت متصل بود و شتاب
 پس بکنجد اندر و الا اگر آب یعنی چون توار و انوار تجلی متناظر کرد
 و دل را غلظتی سازد و دیگر غیر آب و دیگر چیزی در او نمیکنجد
قوله دن بیکانه در شیخی و جواب گفتن مرید شیخ **قوله** در ای
 ابلق یک شیخ را تقیت نهاد که بگشت و نیت بر راه رشاد
 شارب خمر است و سالوس و نیت مرمیران را کجا باشد مغیث
 ان کی گفته اندش ادب امروش عوز و سود انجین طن بر کبار
 و درازا و در و رازا و صاف او که ز سیلی تیره کرده صاف او
 انجین بهمان منه بر ابل حق کس خیال است بر گردان ورق
 این نباشد و ر بود ای مرغ غما بحر قلزم را ز مرداری چه باک
 نیت دون العلقین و حضور خود کس تواند قطره از کار برود
 آتش ابراهیم را بنمودن زبان بر که نمزد و است که میرسد آن
 نفس نرود است و عقل و جان روح در عین است و نفس اندر لیل

این دلیل راه برهه را بود که هر دم در میان کم شود
 و اصلا نیت خیر چشم و جفای از لیل و راه شان باشد فرغ
 که در لیل گفت آن مرد وصال گفت بهر فهم اصحاب حدال
 بهر طفل نو پد قی کی کند که چه عقلش بنده کسی کند
 کم نکرد و فضل است از علو کرافت چیزی نرود که بود او
 از بی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
 در زبان او باید آمدن تا بیا موزد تو او و علم و سخن
 پس همه حلقان چو طفلان بیند لازم است این پیر را در وقت
 آن مرید شیخ با گوینده را ان بکفر و کفر بی گوینده را
 گفت خود را تو بهین بر تیغ تیز بین کنن باشاه و با سلطان
 حوض باوریا اگر پس گوزند خویش را از تیغ هستی بر کند
 نیست چیزی که گران دارد که تا تیره کرد و از زهر مار شما
 بجز راه است و اندازه و ان شیخ و نور شیخ را نبود و گران
 پیش بچهره بر خود و دست است کل شیخ غر و جوده الله است
 کفر و ایمان نیت انجانی که او زانکه او منزه است و این دور است

پس فنا یا پرده ان و کوشش چون چراغ خفیه اندر زیر پشت
 پیش سر این تن حجاب ان است پیش ان سر این سرتن کا کواست
 کیست کافر عاقل از ایمان شیخ چیت مرده بخیر از جان شیخ
 جان نباشد جز خیر در از خون هر که از خون خیر جانش فزون
 جان ما از جان حیوان بیشتر از چو ران رو که فزون دار و خیر
 پس فزون از جان ما جان ملک کومنه شده ز حسن مشربک
 از ملک جان خداوندان دل باشد از فزون تو خیر را بهسل
 زان سبب اوم بود مسرتان جان او از فزون تر است از بود مسرتان
 در نه بهتر از سجود و دون شری امر کردن هیچ نبود در خوری
 کی پسند و عدل و لطف کردگان که کلمی سجده کند و پیش خوار
 جان چو از فزون شده گذشت از انما شد طبعش جان جلد چیز نا
 مرغ و ماهی و پری و آدمی برانکه او پیش است و ایشان کی
 ماهیان سوزن کرد و لعش شوند سوزنان دار شتها تابع بود
بقیه قصه ابراهیم و هم رحمة الله علیه بر لب دریا
 چون نفاذ امر شیخ ان بر بود زانکه ماهی شده شش و جوی پدید

گفت او ماهی زیر آن گشت
ماهیان از پیرا که با جسد
سجده کرد و رفت کریان و خرا
پس تو ای ناشسته رو در سینه
با دم شیری تو بازی میکنی
بد چه میکویی تو خیر محض را
بد چه با شمس محتاج همان
مسس اگر از کیمیا قابل نشد
بد چه باشد سرکشش تش عمل
بد که باشد ظالم ظلمت خزا
بد که باشد آتش پرود و دوز
و ایم آتش را برساند ز آب
در رخ مه عیب بینی میکنی
گر بشت اندر روی تو تار جو
می پوشی آفتابی در کلی

آفتاب

۳۰۰
آفتابی کو بآب در جهان
غیبها از ره پیران غیبت
چونکه تو دوری ز خدمت یار با
تا که از جرمت ندامت میرسد
تا از آن راهت نسیمی میرسد
گر چه دوری دوری جنان تو
چون خری در کل فتنه از کام تیز
جایزه عوار کند بهر باش
حس تو از حس بزرگتر است
در و جل تاویل رخصت میکنی
کین روا باشد مرا من مضطرب
ای چه گفتاری کو قمار خجور
می گویند اندرون گفتار نیست
نیت در سوراخ گفتار ای پر
تا که بر بند نه و بر دست کشند

۳۰۱
در او افتد بخش میشود پس اگر کاملی مرکب امری شود که در ظاهر مخالفت
شعاع بود و در حقیقت مخالفت نخواهد بود بلکه بالهام الهی ان امر را و بوقوع
آده و اهل ظاهر که نظر ایشان مقصور بر ظاهر است چون مرغ خالی که بر آب
و طیران انبار روی خاک است و از عالم حقایق و اسرار چه میباشند
عمل بر شوق و شور میمانند و انگار ایشان را شعاع خود میسازد و بسیاری
از او لیبای ملامتیه میباشند که در ظاهر مرکب شرب خرد امثال آن
بوده اند و چون شخص کرده اند آن شرب نبوده بلکه آب انار و امثال
این بوده چنانچه از چلبی عارف منیره حضرت مولوی مدتی سه لعل کرده
و گاه هست که حق سبحان و تعالی شرب است از مظهر شرب عالم غیب
و جنة میکردند که ای ان الابرار شربون من کاس کان مرآها کافورا
در وصف اوست چه نوشیدن ان موجب دوق و شوق و سکر و مغای
و معاینه و مشاهده میشود چنانچه از حضرت تده او علی رضی الله
مروست که ان الله شربا لاولیائیه اذ شربوا سکر و اذ اسکر و اذ
و اذ اطر باطاب و اذ اطر باطاب و اذ اطر باطاب و اذ اطر باطاب و اذ اطر باطاب
خلصوا و اذ اطر باطاب و اذ اطر باطاب و اذ اطر باطاب و اذ اطر باطاب

در خلاصه

و چون کامل و اصل مستغرق بجزو است که دیده از خود فانی بوقی
 باقی شسته و دل او بوجوب قلب المؤمن عرش الله محل تجلی انوار الهیه
 و اشراق غیبیه گردیده از خطر غیر موسوی و خیالات بوسه و
 مفسدات و برآمده از او بهوای نفس امری صادر نتواند بلکه
 هر چه از او بوقوع می آید فعل حق است که او آنست ان فعل شده چنانچه
 حدیث صحیح لا زال العبد یقرب الی بالنوافل حتی اجبه فاذا اجبته
 گشت سمع و نهره المحدث بان ناطق نیست پس افعال کامل را بافعال
 دیگران قیاس نماید کرد و بوجوب ایستغفار یا ایها الذین آمنوا جنبوا
کثیرا من الطمن ان یحطن الطمن بربان نشان نماید داشت **خورد**
 نیست و بین القلتین حوض خورد یعنی حوضی که بقدر و قدر بوده باشد
 از طلاقات نجاست نجس نشکند و در بجزئی پایان بکون نجس خواهد کرد و این
 اشراق است بآنکه بعضی امور است که بر غیر کامل حرام و بر کامل حلال است
 و در ازانی نیز غزار و چنانچه بر زمین خوردن بعضی آنند که ضرر دارد و بعضی
 نافع است مثل آنکه استیج نغامت کامل را موجب غلبه عشق و شوقی
 و قرب الهی و ناقص را موجب غلبه شهوت مینماید و بگذریم **خورد**

خورد

یعنی در ذات و حقیقه مطلقه که آن وجه الله است مستملک میباشند چنانچه
ایستغفار کلی است تا ملک الا وجهه بان مفضح است و چون کامل سلوک
 طریق حقیقت تا باین مرتبه است چنانچه ایستغفار و ان الی ربک المستغنی بان
 مشغول است و اصل باین مرتبه از راه سلوک البته فارغ باشد و لهذا
 گفته اند الصوفی لا ینهب له و آنان که مقید بقیود نفسانیند و دلیل از راه
 از لوازم است و الا عقل نفس ایشان از راه اوی ضلالت و غوایت ملامت
 ساخت **خورد** که در عقلش هندسه گیتی کند یعنی اگر چه از کمال علم و معرفت
 بحدی بود که عقل او هندسه و مساحت تمام عالم جسم و جسمانی از معلومی و بی
 تواند کرد **خورد** لازم است این پیر را در وقت **بند** یعنی پیر که شایسته کامل است
 بر او لازم است که با بر یک از مردان محبت بسعد او و سخن گوید و دشمنی
 اسرار حقیقه نماید چنانچه در حدیث وارد گشته که افشای سر الویه کفر **خورد**
 بجز راه است و اندازه بران **خورد** چون شیخ عبار است از کس که تقیود است
 نجابت یافته از خود و غیر فانی بود باقی حضرت احدیت باقی شده باشد
 و این وجه را حدی و نهایت نیست چنان عبار است از وجود معائن اول
 نجات مطلق و وجه ذات حق وصال بوحیت قیومیه است و چنانچه در حدیث

خورد

صوب بیان حقیقت

حدی و نهایت نیست این حقیقت را نیز نیست پس کاملی را که با باقی
 باشد حدی و نهایت نباشد با بعضی محدود نیست مگر تعیین وجود تعیین
 با بعضی محدود است **خورد** پیش یجد هر چه محدود است لا است یعنی
 شهوات که محدود اند نسبت به شیخ فانی در وجه الله حکم عدم دارند زیرا
 اثری بر آنها مترتب است که موجب فخل در نظام کل است و بدان سبب است
 از ارتکاب ان در شرع وارد شده و در شیخ ان اثر نمیکند مثلا حرمت
 شراب بسبب است که موجب نوال عقل و ارتکاب قبیح و غفلت از حق
 و امثال اینها میگرد و هر گاه موجب اینها نشود شراب نوابه بود چنانچه
 سر که و در شراب هر یک آب الکل را که سبب ظهور کیفیت خاصه است
 با سبب شده و در شرع خوردن آنها حلال گشته خمر بسبب ظهور کیفیت دیگر
 که موجب نوال عقل و غفلت از حق میگردد و حرام گشته و چون این کیفیت
 از او زایل شود مباح است مثل آنکه هر گاه شراب سر که شود حرمت از او
 میشود پس هر گاه کاملی نباشد و اما آنچه از او و ظهور نماید حکم شرعی
 ان کامل نتوان کرد و مصلح فانی است که باز شیخ که است که او
 در وجه الله فانی شده باشد و از انانیت اداری برجا بود و در حدیث

عین و جانشه خواهد بود و بموجب کل شیخ مالک الاوجه هر چیزی
در پیش و جانشه خانی و مستملک خوانند و پس کفر و ایمان و طاعت
و حرمت است با ایشان توان داد و آنچه فرموده کفر و ایمان نیست
آن جانی که اوست و باید دانست که حقیقت ایمان اعتقاد و باجاء
به النبی است و انچه وجهت یکی ایمان تقلیدی و ان ایمان خود است
و یکی ایمان تحقیقی است که بر ایمان و دلیل حاصل شده باشد و این
ایمان حکامی اسلام است و دیگر ایمان شهوات است که حصول آن شهوات
حقایق در لوح محفوظ و قلم اعلی بوده باشد و کفر مقابل اوست در همه
مراتب و چون ایمان اثبات حق است باخلق و موجد تا و انفعی باسوی
نهد و از قیود است خلقیه زهد تو حیدر و کامل نبود پس چون کسی با این
فایض گردد از رنگ و بوی ایمان و کفر گذشته بجز حقیقت رسد و حاکم
بران برود و شود قول پس فنا برود آن و در کشت فنا با کثرت است
تعمید است که عارض حقیقه و جهت وجودیه کشته و شک نیست که تعیین
خواه صورتی و خواه معنوی بوده و حجاب متعین میباشد قال الصادق
الحق الشیخ عبد الکریم الجلی قدس سره و اما الخلق فی الغشال الا کتبته

دین

۳۰۴
و است لها الما الدنی هو نافع و لکن یزوب الشیخ یرفع حکم
و یوضع حکم الماء و الامرواق قول پس سیر این تن حجاب ان است
چنانکه روح را در مراتب تنزلات در هر نشاء از نشاء است از نشاء
ان نشاء که بدان بدن خود را جلوه کرمی سازد و بدن صورت و لباس است
چنانچه بدن جسمانی صورت و لباس نفس ملکوتی است و بدن ملکوتی بزرگ
صورت و لباس روح عقلی است و بدن عقلی صورت و لباس روح الهی است
روح الهی صورت عین ثابت است در علم و عین ثابت صورت کسی است
از اسما الله که رب خاص اوست و همچنین اعضای بدن جسمانی است
صورت اعضای بدن نفسانی از چنانچه چشم جسم صورت چشم نفسانی است
و چشم نفس صورت چشم عقلی و چشم عقلی صورت چشم روحی و چشم روح
صورت چشم اعیانی و چشم اعیانی صورت جسم نور تعبیر است الهی است
در اسم رب ان عین چه بر اسی جامع مراتب اسما و دیگر میباشد نه است
یکی غالب بر بواقی میباشد چنانچه ایشه یزید قل ادعوا الله و ادعوا
ایا دعوا فله الاسما الحسنه بدان شکر است و در صفات این مطلب
با وضوح بیانی مرقوم گردید و پس بر عنونی از اعضای تن حجاب

حجاب
بدن روح
و جسمها و تنزل

ان عضو از تن ملکوتی باشد و همچنین عضو ملکوتی حجاب عضو جبروتی
بود و بگذا و چون سیر این تن سائر و حجاب ان تن است نه تا و کافر
گفته یعنی سائر است قول که نیست که فرغانه از ایمان شیخ چون کفر یعنی
مستور است و کافر عبارت است از کسی که حق ارا و مستور بود و اعتقاد
با سجده نداشته باشد یا غیر حق راجح دانند یا منکر نبوت یا ولایت
یا امری از امور شرعی باشد و منکر هر یک از این مذکور است که فرایق
پس کسیکه منکر ایمان شیخ بود کافر و خواهد بود و کافر با و کافر محیی است چه
انسان کامل از خود خانی و محیی باقی و خلیفه مطلق او سجده کرده چنانچه
حدیث من رانی فقه رای الحق ایمان شکر است و انچه کسی در حقیقت علم
چه انسان کامل جان عالم است چنانچه سابق مبین گردید و دیگر آنکه از
جان علم و معرفت است پس بر کسی معرفت و کاتبی او بیشتر جان او را
بود و آنکه در اصلا نبوت و کاتبی نبود و جان انسان نخواهد بود بلکه زندگان
او روح حیوانی که همه حیوانات در آن شریک اند میباشد لهذا حق چنانچه
میفرماید او یک کالایعالم بل هم اصل سبب است شرافت انسان را
حیوانات با اعتبار زیادتی علم اوست و همچنین شرافت ملک بر انسان

انسان

۳۰۵
با اعتبار کثرت علم ایشانست و زیادتی علمشان سبب بزرگشان است
جسمانی است و صرافت روحانیتشان در روح اهل دل زیاده است اندر روح
چه ایشان تجلی الهی زنده اند و از قیود جسمانی و نفسانی و روحانی و جانی
قیودات امکانیه پاک شده اند و لذت علم و معرفت ایشان زیاده و علم
ملایکه گردیده اند چنانچه آیه وافی هدایه و علم ادم الاسما کلها ثم عرضهم علی
الملیکه الایه بان اطعن است و این جمعه که سجود ملائکه اند نه فرشتی
زیرا که دون در اسجده عالی کردن و اعتقاد و اطاعت نمون نظم است
بلکه حق سبحان از افراد نوع انسانی جمعی را بر میگزیند که ولقد اصطفینا
آدم و نوحا و ال ابراهیم و ال عمران علی العالمین و نوح کرمان بر سر خلعت
حلفت در بر کرده سجود ملائکه میکردند که ولقد کرمانی آدم الایه و اولاد
از نبی آدم این جمیع اند نه سائر خلق چه بموجب حدیث اولاد سر لایبرس
اسرار حضرت آدم در او یافت شود و ملائکه بوده باشد از اسما
آدم خواهد بود و الاکتعان است بخطاب انیس من اهلک فخطی طبع کلام
و ابیات ما بعد همه در تفسیر است قول مرغ و ماهی و پری و آدمی است
ان شرافت با کثرت آیه شریفه و سخن حکم مافی السموات و مافی الارض لای

حجاب
بدن روح
و جسمها و تنزل

در شان این بزرگان است در زمان سیر ناس که در حقیقت مناسبت
 والا باسی که بر فردی از افراد بشری را سمادیات و ارضیات سخن
 چنانچه سخن از دنیا و اولیایا باشد و این خلاف واقع است **توجه سنی**
 گشت و یواز عشق فتح باب کنایت از نقطه است که اول
 منزلی است از منازل سایرین الی الله وان بیداری از خواب غفلت
 و غم بر سر است و بعد از این شروع در سیر راه است که از آن قوه گویند
توجه پس تو ای ناشسته رود در حسی **توجه** ناشسته رو کنایت از کسب
 که تعذیب اخلاق کرده و ادران و کسفات صفات و میده را با این
 و مجاهدات تصوفیه شریعی مصفی و مکنی گردانیده چه صفات صورت
 داشته چنانچه در مقامات مبین گردیده **توجه** بد چه میگوئی تو خیر محض با
 چون وجود خیر محض در عدم خیر محض است پس کسی که از خود فانی و بوجد
 حق باقی شده باشد خیر محض بود و معنا و مصراع نافی است که تو که
 اولیا را میگوئی سبب است که میخواهی بر ایشان ترفع جویی و این
 نهایت تعضی و پستی است چه خود از فیوضات ایشان که عین نعمت
 الیه است محروم ساخته **توجه** عیبها از ویران عیب شده **توجه** یعنی خیر

در این

۳۵۴ که انبیا و اولیا رو کرده اند و از عیب گفته ان عیب شده و این جز
 که رشک بر دنیا و کلمه دیگری بران اطلاع یابد ان عیب شده پس رو
 و قبول و حسن و قبح و حلال و حرام و غیره را ایشان مقرر داشته اند
 پس از ایشان امری که هرگاه صادر شود که مخالف شرع باشد و دیگری
 نمیرسد که با ایشان اعتراض نماید **توجه** چونکه تو دوری ز خدمت ایشان
 مراد است که هر چند کس از خدمت اولیا محروم و از ایشان بعید باشد
 اگر با ایشان اخلاص دارد و نماست دوری از علامت ایشان است
 از فیوضات ایشان بهره اندوز میگرد و از بلام برکت اخلاص ایشان
 سالم میماند و آنکه با ایشان عداوت میورزد و راه فیضان این نعمت
 الهی را بر خود مسدود ساخته چه فیض الهی بواسطه اشرف بشریت
 و از شرف تجسین می رسد چنانچه در کتب عرفا و حکما مبین و مبرهن
 گردیده پس بر تو باد که در هر جا که باشی روی تو به جانب ایشان کنی
 و در هر حال از ایشان عاقل نشوی و استوار و استقامت در هر کاری از ایشان
 غافل گردی که دل تو زین و علما **توجه** و علما کنایت ایشان است و در حدیث
 که مشاهد کنایه و خطی است چنانچه حدیث جلاله را رس کل خطیته بان ناطق

صورت
 بیان خلاص
 باخرقا

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی در اینکیر و کنه و جواب گفتن
 ان یکی میگفت در عهد حیب که خدا از من بسید و دید عیب
 چند دید از من گناه و جرما و زکرم بزوان نمیکرد مرا
 حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او نصیح از راه عیب
 که بگفتی چند کرم من گناه و زکرم نکردت در جریمه آنکه
 عکس میگوئی و مغلوب ای و ای رها کرده زده و بگرفته تیه
 چند چندت کرم و تو چنبر در سلاسل مانده با تا بسر
 رنگ تو بر توت ای و یک سیاه کرد سیاهی در دست راناه
 برولت زنگار بر زنگار ما جمع شده تا گوشه اسرار ما
 گردانان دو بر و یک نونی ان اثر بنامید ار باشد جوی
 زانکه هر چیزی بکنند چیدان خود بر سفیدی آن سیر رسوا شود
 چون سیر شده و یک سیر تا شود بعد از ان بروی که بند ای نمود
 مرد آنگه که او ز سبک بود دو در ابار و شش بر کنی بود
 مرد روی که کند آنگه که رویش المین که دو در او در او
 پس بداند زود تاثیر گناه تا بنالذ زود و گوید ای آنکه

در این

۳۵۴ چون کند احوار و بد پیش کند خاک اندر چشم اندیشه کند
 توبه نشد میشد و کبیرن شود بردش ان جرم تابی دین شود
 ان پشیمانی و یارب رفت انو شست بر آینه زنگار تو
 آبتش را زنگار خوردن گفت کوهش را زنگار کم کردن گرفت
 چون نویسه کاغذ اسفید بر ان نوشته خوانند آید در نظر
 در نویسه بر سر بنوشته خط فهم ناید خواند نش کرد و غلط
 کان سیاهی بر سیاهی اوقات هر دو خط شد کرم معنی مذا
 در سیوم باره نویسه بر سرش پس سیر کردی چو جان کاوش
 پس چو چاره جز پناه چاره نا امید است و اکسیرش نظر
 نا امیدها پیش او نهید تازه دید و ایر و ن همه
 چون شعیب این نکته با او گفت زمان دم جان در دل او گشت
 جان او بشنید و می آسمان گفت اگر گرفت ما را کوشان
 گفت یارب دفع من میگوید ان گرفت ان را نشان میگوید او
 گفت ستارم نکوم راز ما ش جز یکی رمزی برای انکاش
 یکشان آنکه میگیرم در ان که طاعت دارد از صیوم دعا

از نماز و زکوة و غیر آن
 یک یک دزه ندارد و ذوق بان
 میکند طاعات و افعال سن
 یک یک دزه ندارد و چاشنی
 طاعتش لغز است و معنی لغزنی
 جز تا بسیار دوری مغزنی
 ذوق باید تا دم طاعات بر
 مغز باید تا دهد و آنه شجر
 و آنه بیغزگی کرد و نه مال
 صورت بجان نباشد جز خیال
 چون شعیب این نکته را بگوید
 از تفکر همچو تر در کل حساب

الغفات راه عقیب کنایت از وحی و الهام است معلوب بدل کرده شده
 سقیمه بجزد و سبک تیه بالکسر میانی که روزه در آن هلاک شود
 سلسل لغت جمع سلسله است یعنی زنجیر یا توبه یعنی توبه و آن
 چیز را گویند که در جرم برود و دفعه دفعه برکند بگردانده باشند سیما کمال
 و در تفسیر علامت است و در وحی که از آن خبر و تر معلوم شود تباہ
 باطل و نابکار عنود بفتح محرومی که از راه راست برگردد تا باین مقام
 معنی طاعت و لوازمی بیچ مناسب است یعنی آنچه بلند است **توبه**
 نامیدی مس و اگر سرش نظر یعنی بر چند سیاهی دل محمدی رسیده باشد
 که با یوس و نامیده از اول ان باشند بجزرت رحیم غفار غرض داشت ایگد

الذوق

و تضرع و زاری نمود القدر که بجز جانش بتوجه آید شاید که نظری بجانب
 تو اندر د که مس وجود از اکسیر لطرش طلای سعیش گردد و از آن ظلمت
 و کسافت براید جیا بچرا این معنی در احادیث قدسیه وارد گشته و عارفی
 باز بازا هر آنچه هستی بازا
 که کار و کبر و بت پرستی بازا
 این در که ما در که نامیدی است
 صد بار اگر توبه شستی بازا

در بیان قصه طعن زدن آن مرد بیگانه در حق شیخ
 ان جنیت از شیخ می لایند از
 که نگر باشد همیشه عقل کار
 که منم بر حال زشت او گو آه
 خمر خارا است و بدو کارش تباہ
 دیدمش از در میان مجلس
 او ز تقوی عاریست و مغفیب
 در که با در نیستت خیر امتبان
 تا به یعنی فنی شیخت را عیان
 شب بیدوش بر سر بگردانی
 گفت نیک رفتی و عشرت کردنی
 بنکر ان سالوس روز و شب
 روز بچون مصطفی شب بولیب
 روز بعد الله او را گشته نام
 شب لغو و با الله و در دستم
 دید شیشه در کت آن پر بر
 گفت شیخا مرا ترا هم هست غر
 تو نمیکشی که در جام شراب
 دیو میمیرد شتابان با شتاب

در خرابات آمدی شیخ اجل
 جمله میما از قدومت شغسل
 کرده مبدل تو می را از زشت
 جان ما را هم بدل کن از جنبش
 که شود عالم پر از خون مال مال
 کی خورد مرد خدا الا حلال

کفن بی بی عایشه مصطفی را صلواتی که تو می صلوات بر جانها میکند در حق
 عایشه روزی بر پیغمبر بگفت
 یا رسول الله تو پیدا و نهفت
 هر کجا باشد نمازی میکنی
 مید و در خانه پاک و دینی
 که چه میدانی که بر طفل پدید
 هر کجا روی زمین بکشی از
 بی مصلا میکنداری تو نماز
 گفت پیغمبر که از بهر مسان
 حق بجنس را پاک کرد اندیلان
 سجده کا هم را از آن رو
 پاک کرد انید تا هم قسمت طبق
 نان و نان ترک حد کن با شتابان
 ورنه ابلیس شوی از جهان
 تو اگر شهیدی خوی زهبری بود
 کو اگر زهبری خود شهیدی شود
 لطف گشت و نورش هر نار او
 کوبل گشت و بدل شد کار او
 در نه مرغی چون گشت بریل را
 قوت حق بود مر با میل را
 شگری را مرغی چندین شکست
 نی کان صلابت از حق هست

گفت حامم را چنان پر کرده اند
 کاند و شش می بکشد یک سپند
 بنکر اینجا هیچ بکشد دزه
 این سخن را اگر شنیده غره
 جام ظاهر هر چه نیست این
 دور در این را از شیخ ای عیب
 جام می هستی شیخ است ای طیب
 کاند و هر که بکشد بول دیو
 کاند و هر که بکشد بول دیو
 چو و مالال اندوز حق است
 جام تن بشکست و نور مطلق است
 نور خورشید از مینتد بر حدت
 او همان نور است نذر ز جنت
 شیخ گفت این خود نه جام است
 و نهی
 آمد و دید انگبین خاص بود
 کور شد آن دشمن کور و کبود
 گفت پیر اندم مرید خویش را
 رو برای من بگو می ای کینا
 که در این جنبت مضطر گشته ام
 من زنج از جفده بگشته ام
 در ضرورت هست هر از پاک
 بر سر منکر لعنت باد خاک
 کرد و چنانچه بر آمد آن مرید
 بهر شیخ از هر چه او می چشید
 در همه چنان ساد و می بنید
 کشته بد پر از غسل خم بنید
 گفت ای زندان چه حالت و حلال
 هیچ نمی دردی بنسیم عفار
 چشم کرمان دست بر بر میزند
 چشم کرمان دست بر بر میزند

الذوق

کورترا و سواس آید زین قبیل
 رو بجوان تو سوره اصحاب
 و رکبی با و مری و همسری
 کا فرم وان کورتوزسان هرگز
الذات حیثیت پلید و نجس را گویند لایسین معنی گفتن است تراژ
 برودنای فاضلی کبابی بود که بی تم زوید و در غایت بزرگی و باین اعتبار
 بیزه را تراژ خاندین گویند که تراژ برای فارسی احوال را گویند و بی اعتبار
 باشد یعنی معوج سالوس نام و ننگ و فریب و فریبده و چرب زبان
 و حلیه و مکر است عجز بکسر اول مرد عاقل زمین با اول مفتوح و عاقل
 معنی کنیدن و بول کردن نیز آمده است غزه بکسر و تشدید و فنی و قافیه
 فلیو لفتح اول و کسر آئی میوه و میفایده را گویند که با کاف تازی مفسور
 پاکیزه و پادشاه را نیز گویند مخففه ما اول مفتوح و عاقل حیره و صا و همد
 کرسنه و کرسنه شدن بکنید شتر است که از خرد ما و شکر و غیره و عمل آورد
 عصاره باضم تراب و به با کسر جمع همان مان و جان کلام است که بکنید
 گویند با بیل معنی کرده در غایت **تو کورترا** که بکنید باشد همیشه عقل کاژ
 یعنی کسی که نظر او گز و مقصود بر عیب بوی بود نیز تحقیق امور و در کس
 عقل او نیز گز و معوج میگردید بیعت نظر گز و **تو جام** می باشد یعنی
 ای قلم

مراد از هستی حصه وجود است از وجود ماضی که بواسطه او فروع است
 العیه بر است نغینات وجود او میرسد و چون این حقیقت فوق تر است از
 بول و لوله که کما است از سوس شیطانیه و هوا نفسانیه است نیکی حضرت
 این فارض در کس سره در مقصیده عمریه اشاره باین معنی فرموده اند
 ستر بنا علی ذکر الجیب مدامه سکرنا بهما من قبل ان یخلق الکرم
 لها البدر کاس و هی شمس بر با طلال و کم مید و او از حمت نجم
 چه بدر است بوجه و معاض و شمس بنات حق عزت است که مقیض نور
 بان بدر و کرم اشارت بمراتب نغینات وجودیه و مدامه تجلیات ذاتیه
 و صفاتیه العیه **تو کورترا** که کورترا عالم پر از خون مال ال اشارت بحدیث
 تو کانت الدنيا ما عبطا لا یكون موت المؤمن الا مع الا لوجه کاهم را
 از ان رو لطف حق **تو کورترا** که کورترا بحیث الحاله الذی جعلت فی الارض سجدا
در بیان کشیدن موش **تو کورترا** و **موجب شدن موش** **در خود**
 موشی در کفست همراشتری در بود و شد روان او از مری
 اشتر از جستی که با او شد روان موش غرغره شد که ستم بهلوان
 بر شتر زد بر تو اندر شمش اش گفت بنام ترا تو باش خوش

تا بیاید بربل جوئی بزرگ
 کا نذر و کشتی زبون بیل بزرگ
 موش انجا ایستاد و خشک گشت
 گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
 این تو وقت حیثیت جبرانی چرا
 با بنه مرادمانه از جو در ا
 تو قلا و وزی و پیش از اینک من
 در میان ره بهماش و بن نزن
 گفت اب جو شکر گشت و عیق
 من همی رستم ز غرقاب ای رفیق
 گفت اشتر تا به منم حد آب
 پا در او بهنا و ان اشتر شتاب
 گفت تا زانو هست آب ای کور کور
 از چه کشتی و ننگ ای سنگ خوش
 گفت مورست و مار از دنا هست
 که ز زانو تا زانو فرقتا هست
 گفت اشتر تا زانو هست ای برهنه
 مر مر اعد که گشت از فوق سر
 گفت کس تا جی مکن بار و کور
 تا سوز و جسم و جانست زین شتر
 تو جری باش خود موستان بکن
 باشتر موش را بنود سخن
 گفت تو به کرم از بهر خدا
 بگذران زین آب مهملک مرا
 رحم آمد مشتر را گفت بهین
 بر چه و بر کوه و دین من نشین
 این که نشن شد مسلم مرا
 بگذرانم حصه هزاران چون ترا
 چون پیر شترستی پس روبراه
 تارس از چاه روزی سوی چاه

تو رعیت باش چون سلطان
 خود مران کشتی چو کشتیان
 چون نه کامل دکان تنها مگیر
 دست خوش می باش تا گردی حجر
 چونکه از ادیت نماند بنده باش
 بهین موش طلسم و دور زنده باش
 افستور گوش کن خاموش باش
 چون زبان حق کشتی کوئی باش
 باشهنت مان تو مسکن دار کو
 و رکبوشی شکل استفسار کو
 ابتدای کمر و کین از شتاب
 ر سخی شویست از عاوت
 چون ز فادت گشت حکم جوی بو
 خشت آید بر کسکت واکت
 چونکه تو کلن خوار کشتی هر که او
 واکت از کل ترا باشد حد و
 بت پرستان چونکه کرد بت
 مالخان راه خود راه شنند
 چو کله کرد ابلیس خواب بر سر
 دید ادم را تحقیق از خری
 که بر از من سروری دیگر بود
 تا که او مسجد چون من شود
 سله روی زهر است جز آن را
 که بود تریاق لانی ز ابته
 کوه اگر بر ما شد باکی مدار
 که بود اندر درون تریاق زار
 سروری چون شد دعا گفت
 هر که بشکست شود خصم عظیم
 چون خلاف غوی تو گوید کسی
 کینها خیر و ترا با و سی

که در از غوی من بر می کشند
 چون نباشد غوی بدگشش را و
 با مخالفت او مدارا میکند
 در آنکه غوی بدگشش سوار
 مارش سوت را بکش در ابتدا
 ایک بر کس موربند مار خوش
 تا نشد زرس ماندن سس
 خدمت اکسیر کن مس دار تو
 کیست دلدار اهل دل نیکو جان
 عیب کم گویند و است بر
 و زین باشد هیچ از عیبیان
القصه ما را بضم و کسر نیند شتر را گویند مری یا اول و ثانی
 و بای چهل برابری کردن یا دیگری در مرتبه است غزه با فتح و انشاید
 فرقیته شدن سترک یا اول مسور و ثانی مضموم بر از زده و کافش کاف
 بزرگ قلا در بفتح را بر است تن زدن بمجی خاموش بودن و بر جان

لادن

شکرت با اول مسور و ثانی مفتوح بر از زده بزرگ و نیکو و خوشم
 و قوی است و نیک بیوش و حیران است که در آن کومان شتر است
 دست خوش بمعنی دست مال و دست آموز است رسوخ استوار و ثانی
 بودن تریاق لانی با و زهر است که مندر است بلان شبا نکاره فارس
 ولان و شبا نکاره نام و گوئی است از مضافات فارس بنیم بفتح
 هم صحبت و هم نشین **مستان** بالضم خوارش **اشعج** بر آنکه مقصود
 از ایراد این حکایت است که چون اولیا وجه و خلفای رسول مطلق
 متواضع و برادر میباشند چنانچه در حدیث وارد گشته که المؤمن کالجمل
 ز نام اختیاری خود از غایت حلم و بردباری بست بعضی مریدان چنان
 و آن بی تمیزان از راه جمل و عجب از جاده انقیاد و اطاعت او بیرون
 نوای کبر و غرور بر پای کرده همسری با ایشان اختیاری نمایند و بسبب
 کساختی از عروج بر معارج قرب و عرفان و ارتقای بر مدارج ایقان
 باز میمانند بلکه باسل ساطع و جویم بعد و حرمان باطل میگردند و جمعی
 از ایشان که چون موش تیز گوش بسیار باشند عاقبت متنبه گشته از کرده
 پشیمان میگردند و از آن بایک گشته بآن ولی انابت مینمایند و غدر
 تقصیر

الاشعج
 بیان گشت
 از شتر

طلب مینمایند و چون آن ولی خدا ایشان را قبول نماید ایشان را از برادری
 بلاک با حل نجات میرساند و جمعی که از راه حماقت در آن مرتبه مانده
 کفران نعمت نمایند ابلیس و در طوق لعنت در گردنشان افکند و در آن
 و عذاب الیم محله میگردند که اولک اصحاب ان ریم فیما خالون
 پس بر طالب لازم است که فرقیته انقیاد و اوقاتکی ایشان نشود
 و از سر غرور پای بر پای کبر بمانند و چون پیش روامت و بنی صاحب
 ملت نیست پس روراه نمایان و ما دیان طریق مستقیم حقیقت باشد
 تا بصلالت نیفتد و بمنزل رسد و باین معنی ناظم اشاره فرموده
 چون پیمبر نیستی پس روبراه **مارس** از چاه روزی سوی جبه
خو که تا نشد زرس ماندن سس یعنی مس تا آنکه مس است بر وزن
 خود را ابتدا بعد از آن که زرشود بر حقیقت خود مطلع میشود و همچنین اول
 مفلس است مفلس خود را نمیداند چون غنی و شاه شود و مفلس سابق خود
 آگاه میگردد و معرفت نفس خود بی قای او صاف بر سر نمیشود و باقی ایامش در غنا
مقصود در بیان مالک و بیار **تیر** علیه که در کشتی بد روی متهمتش کرده
 بود و در ویشی درون کشتی ساخته از زخت مروی پستی

لادن

یا ده شد همچنان ز راه خفته بود
 کین نظیر خفته را جیم همس
 کانه بر کشتی درم دان گشتند
 دل تیر و کن بر پشته شرف
 گفت تار ب مرغلانست ران
 یا غیاثی عند کل کربه
 یا مجیبی عند کل دعوه
 چون بدو آمد دل در ویش از آن
 با بیان بجد از در پای زلف
 صد هزاران ماهی از در پای
 بر یکی دری جراحی ملکستی
 در چند انداخت و کشتی چیست
 خوش مرغی چون شلمان
 گفت رو کشتی شمارا حق مرا
 تا که با باشد حنارت زین فزاق
 جمله را جسته و او را یک نمود
 کرد ویدارش ز نعم صاحب دم
 جمله را جستم توانی تو راست
 تا تو فارغ نشود او نام خلق
 منتقم گردند فرمان در رسان
 یا معاذی عند کل شده
 یا ملاذی عند کل محنة
 سر برود گردند هر سودرزان
 در دمان هر یکی دری شکرت
 در دمان هر یکی در وچه ورت
 کز ادمت این نه از در کشتی
 رهوار ساخت کسب شست
 او فراز از کشتی اش پیش
 تا نباشد با شما در زد کدا
 من خوشم جفت حق و از خلق طاق

فی مراد و تقوت در ذوی بند
 با یک که در ذابلی کشتی کای تمام
 گفت از تقوت نهادن بر فقیر
 حاشا الله بنی تعظیم شهادت
 آن فقیری بر چای پیچ نیست
 آن فقیران لطیف خوش نفس
 متمم چون دارم آنها را که حق
 متمم حس است فی نور لطیف
 نفس سوسطاطی آمد بر نفس
 معجزه بنده فرود آن زمان
 در حقیقت بود آن موید ای
 آن محقق چشم با کان می بود
 کای عجب زین حس وارد عالم
 تا کنونی بر ما بسیار گو
الفاظ باوه باو و مشق کم شده است
 فیات بکسر اول فریاد کرده است

در

۳۶۴
 کریم بضم اول اندوهی که دل از وی بگیرد معاذ بفتح و بجا و بیا بقی
 و استعدت برای نجات الهی بود باوه گرفتن بفتح زای فارسی
 عمیق را گویند شکر با اول کسور و نانی مشق بر او زده بر زنگ
 و محشم و قوی و باشکوه را گویند و از بفتح اول اینجا یعنی بلند و بالا است
 بهام بضم پادشاه و مهر و بلند است را گویند حاشا الله کلمه است که گفته
 تشنیه گویند یعنی باکی و بی عیبی خدا راست چون خواهی که با صفت
 بجزئی و بی عیبی گفته این کلمه گویند یعنی هر چند تشنیه و نقد است مخصوصا
 لیکن این مدوح نیز منزله و مقدس است پیچ بکسر و او چیه فارسی هم
 در خم و سخت پیچیده است عیبش و بی عیب است **قوله** یا فیاتی عند کل کرب
 یعنی ای فریاد کننده من در وقت اندوه سخت و ای بجا و بیا من در
 هر شدنی و ای اجابت کننده دعا من در هر سختی **قوله** تسبیح
 گفت از تقوت نهادن بر فقیر **قوله** نفس است بر جمع که بر او تقوت زده بود
 یعنی این رتبه را از او و چیز حاصل کردید یکی بر فقیر تقوت در ذوی ذن
 و او هم عرش از او را از او دان از برای چیزی فقیری را کسب اول است
 چه معدن او در از نبات و نبات او در از بوابی است و چون فقیر شده

۳۶۵
 و خود را در پیچ ریاضات و سختیهای مجاهدات بگفته این امر
 اندازد و چنانچه حال فقرای صوری است چنانچه سید حسینی سادات
 فرموده **قوله** قوی سر و پاره من چون **قوله** جمله بفریب خلق مشغول
 و در از دل و دین زمانه قبولی **قوله** نزدیک بد مذهب حلوی **قوله** تسبیح
 نفس سوسطاطی آمد بر نفس **قوله** سوسطاطی جماعتی اندازنگاه که حقایق
 اشیا را منکراند و میگویند که عالم محض خیال و وهم است و حقیقتی ندارد
 و ایشان را بخت و دلیل الزام نمیتوان نمود بلکه بزود ملزم میگردد زیرا که
 چون گویند چرا میری باید گفت که این حقیقتی ندارد محض خیال است و اگر
 حقیقتی دارد پس بر چیز را حقیقتی است حضرت ناظم میفرماید که نفس
 سوسطاطی دارد و بخت و در آن اورا الزام نمیتوان کرد بلکه بکعب
 ریاضات و مجاهدات تصوفیه و تکالیف مشربیه باصلاح می آید **قوله**
 کای عجب زین حسن دارد عار و ننگ **قوله** چون سوسطاطی را دعا و است
 که میفرماید که انبیا صمیمی بودند و اندک تصرف در خیال ناظران بوده حقیقتی
 چنان امور را حقیقتی میدانست با نیست که پیوسته بر یک حال باشد و
 صحیح البصری به میند چه قلب جماعتی حال است و در جواب او فرموده

از فانی فی الله لهذا آثار او از احوال است غرض از چنانچه حدیث من عاود
 اولیا من اولیا فی فقد عاود فی بان باطن است **قوله** حاشا الله بنی تعظیم شهادت
 از ضربت از میت سابق یعنی حاشا الله که چنین باشد آنچه بعض
 بر شتاب و بلکه این مرتبه از تعظیم این بزرگان و خدمت ایشان حاصل کرد
قوله آن فقیری بر چای پیچ نیست **قوله** ما که فقر و اصطلاح عرفا عبارت است
 از عدم ملک چیزی و خالی بودن از جمیع آثار کثرت و احکام عاود است
 بکینتی که دل پاک بوده از تقوی غیر و سوسوی و چون مراد از تقوی
 صور گویند پاک شود محل تخلیات ذاتیه و صفاتیه و مجلای صورتی میگردد
 و این موجب خای سلب از خود و غیر و لغای او بچین میشود و اندک گفته اند
 از الله الفقیر هو الله و دیگری گفته الفقیر من ایس الله حاجه قبل
 بذلک ان قد مشققت مراد از کتفاه با داده الله و قبل مراد از ان الفقیر
 هو الفانی فی الله الباقی بر الله سبحانه یعنی عن العالمین کتفیت بفتح ان
 منسب الناجیه الهیه و مراد حضرت ناظم قدس سره آنست که چون عارف
 بعالم الیقین دانست که موجود حقیقی حق است تعالی است نه غیر او و خود ندارد
 از خود و غیر فقیر شده بچینی میگرد و او این نه برای آنست که عوام را بفریب

در

که آن امور مقیم چشم است اما چشم پاکان و اما آنکه از هر چیز نیست
 ترقی نموده بر تبه استانی رسیده اند و در این میند زیر کواکب این که تبه
 از این حس حیوانی عار و تنگ دارد چنانچه طلاس که محل سیران و طران
 کفزار و باغ پر بهار است در چاه تنگ درمی آید همچنان حقایق غیبیه در
 حسن درمی آید **قرآنی** که در این بسیار که در مصراع اول تفسیر مصراع
 ثانی واقع شده یعنی حقایق بسیار در سینه چشم میزند و از صد یکی از اینها
 تا آنکه در بسیار کوهی و بسبب لکلام طلال خاطر هم زمانی و از استفاده بار
تشنه زدن صوفیان بران صوفی پیش شیخ که بسیار میکوبید
 صوفیان بر صوفی شسته اند پیش شیخ تا آنجا می آمدند
 شیخ را گفته اند واد جان ما تو از این صوفی بچو ای پیشوا
 گفت از چه گفته ای صوفی گفت این صوفی ستم خور در آن
 در سخن بسیار کوه چون جرس در خورش افزون خورد از این
 و بر کبده است چون اصحاب گفت صوفیان کرده بد پیش شیخ
 شیخ رو آورد و دسوی آن فقیر که زهر حالی که است او ساطیک
 در خضر الامور او ساطیکها نافع آمد از اعتدال اعلا طما

با

۳۶۶ در حق مردم بدید آید مرصن
 کان وراق آرد یقین در دعوت
 هم فزون آمد ز کفایت یار نیک
 گفت رو تو مگر شری بد او را
 ورنه با من کنگ ماش و کور
 تو بمعنی رفته و یکسسته
 کویدت سوی طهارت رو باز
 خود نازت رفت پیش ای غوی
 عاشقان و تشنه گفت تواند
 ماهیان از پاسبان حاجت بود
 چند کوهی رو وصال آمد سیر
 جان عریان را بجای زیور است
 یا جویشان فارغ از این جامه شو
 جامه کم کن تاره او سطر و
 کرد یکی غلطی فزون شد از چرخ
 برترین خویش مغزا در صحت
 نطق موس بود با انداز نیک
 ان فزونی با خضر آمد شقاق
 موسی بسیار کوهی خیز رو
 ورنه رفتی در سینه شسته
 چون حدت کردی تو ناگرد نماز
 ورنه رفتی خشک جهان پیشوا
 رو بر آنها که هم جهت تواند
 پاسبان بر خوابناکان بر فزونی
 موسی بسیار کوهی در کوز
 جامه پوش ترا نظر بر کار است
 باز عریان با یک سو باز رو
 ورنه میآی که کل عریان شوی
عذر گفتن فقیران شیخ

۳۶۷ در تصور کجند او سطر با میان
 کی بود او را میان منصرف
 گفت لو کان له البحر مداد
 نسبت مر با میان شدن را پیش
 زین سخن هرگز نکرده هیچ کم
 وین حدیث بیحد و باقی بود
 خواب پندار در مرا نکرده
 مشکلی بیک مراد کاروان
 لایام قلبی عن رب الانام
 چشم من خفته دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظر است
 بر تو شب بزمین جهان چاشنی است
 عین مشغولی مرا کشته فراغ
 مر ترا مام مرا سوره و سهل
 میدوم در جرح همغم چون نعل
 اول و آخر میاید ما در ان
 بی نهایت چون نمار دو و در
 اول و آخرش انش کس نداد
 هفت دریا که شود کلی بدید
 باغ و بیشه که شود یکسره فقم
 ان همه حیر و قلم فانی شود
 حالت من خواب را ما کسی
 چشم من خفته دلم سید اروان
 گفت پیغمبر که عینای ستنام
 چشم تو بیدار و دل رفیق بچو
 مردلم را هیچ حس و دیگر است
 تو ز صفت خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان بر من ان زندان
 پای تو در کل مرا کل کشته کل
 در زمین با تو ساکن در محل

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 هر سوال شیخ را داد او جواب
 آن جوابات و سوالات کلیم
 کشت مشکهاش حل فزون
 از خضر در ویش هم میراث است
 گفت راه او سطر از چه حکمت
 آب چو نسبت با شتر هم است کم
 هر که را باشد وظیفه چارمان
 در خور و هر چار و در او سطر است
 هر که او را اشتها دانه نان بود
 چون مرا چنان است هم مستحق
 تو بده رکعت نماز آشی طول
 آن یکی تا کعبه حافی می رود
 ان یکی در پاکبازی جان بر باد
 این وسط دریا نهایت می رود
 عذر را بان غرامت کرد و جفت
 چون جوابات خضر خوب و صواب
 کش خضر نمود از رب علیم
 از بی هر شکش مفتاح داد
 در جواب شیخ همت بر گماشت
 لیک او سطر نیز هم با نسبت است
 لیک باشد موش را آن بچویم
 دو خور و ماسه خورد هم است او سطر
 او اسیر خرص مانند بط است
 شش خور و میدانک آن او سطر
 مر ترا شش کرده هم دستوفی
 من بر پا نقد در نیام در کجول
 وین یکی تا مسجد از تو می شود
 وین یکی جان کند تا یکشان بر
 که مراد او اول و آخر بود

ان

همانست من نیم سینه است
ز آنکه من زانده شها که شام
حاکم اندیشه ام محکوم سینه
جمله خلعان سجده اندیشه اند
فاصه خود را با اندیشه و هم
من جو مرغ اوج اندیشه مکس
فاصه از بر آیم از اوج بلند
حون طالم کبر و از سفلی صفات
بر پریم رسته است هم از ذات
جعفر طیار را بر جاریه است
نزد آنکه لم یزق و عیوب است این
لافت و دعوی باشد این پیش
چونکه در تو میشود بقیه کبر
شیخ روزی هر دفعه سوز طین
کو بر معقول را محسوس کرد

برتر از اندیشهها پای نیست
خارج اندیشه بویون گشته ام
را آنکه بی حاکم آمد بر سینه
زان سبب گشته دل و غم میشد
چون بخواهم از میانشان بر جهم
یکی بود بر من مکس را در سینه
تا شکسته با مکان بر من نمونده
بر پریم همچون طیار الصافات
پر کفیاتم دو پرین با سریش
جعفر طیار را بر جاریه است
نزد سکان افق معنی است این
دیگتی و پرکی پیش ذباب
تن زدن چندانکه بتوانی بجوز
در لکن قی کرد پر در شد لکن
پیر مینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت بید
فصل در بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی اندیشه نور طلال
هر چه خواهد خورد او را حلال
الاقاات شتعت عیب کردن در شستی شردن خوب بضم سرشت و شت
و خصالت است زحمت بفتح و ساون حای حلی و از جنگ شدن و جمع شدن
برای جنگ و بعضی از مزاج بهای بوز قضی بر نوده بجهت فایده گفت که بعضی
چست شدن و شت آیدن است لکن در مزاج نسخه بنظر نماید و شقاق
خلاف و کراهی و مخالفت کردن سینه مزاج و کراهی است شسته شت
شسته است غوی کراه عزامت تا وان کشیدن دستور بفتح اول یعنی
رضعت است محول ضعف و لاغری است حافی پای بر بهت پاکت
کس را گویند که هر چه در ملکیت او بقمار باز زد و نزد عوف محمود و زاهد و عاقبت
را گویند مشرف بضم اول و فتح را باز کرده شده مشرف بفتح حای
و کراهی است سینه با اول معنوم بتانی زده در ای مصحح و خفای باز بون
و زبردست صافات صفت زده کان و مراد اینجا و شکان صفت زده اند
جاریه کنز است افق بعضیین که از آسمان قی بکسر اول مشتق است
بضم مکس است لکن بفتحین و کات فارسی طشتی است که در آن دست میزنند

دیگر که از امت او نیستند مأمور بتبعیت آن نبی نباشند و چون
خاتم النبیا محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر کافه حقایق است و هر قومی را استحقاق
خاص و عقوبات متناسب است بعد از امت او است که با هر کس بقدر عقل
تکلم نماید چنانچه میفرماید امرت ان اکلم الناس بقدر عقولهم **و در حدیث**
پاسبان بر خاندان کان بر نژاد و در این بیت اشارت است باینکه سینه بر قوی
که معیشت گشته در حین بوده که ایشان را جز بخلت در گرفته و از شراب
شبهوات لغز است و سینه از حنی غافل بوده اند و اوقاف
باحق بوده اند زیرا که ارسال رسل دران وقت بی فایده و تحصیل حلال
چنانچه پاسبان جمعی را در کار است که خوابانند و جمیع را که خواب نیستند
مثل مایه احتیاج بر پاسبان ندارند **فوله** موسی بسیار کوشی در کرد ز
این بیت موهوم است و سینه در ظاهر لیکن چون از ان معلم است بتعلم
که بل انبیک عطان تعلیم حاصلت برشته ابان ناطق است و از آیه اقل
لک انک لست تطیع مع صیر الا ایز مستنبط میگرد و سینه است و سینه است
دانست که علم مطلق یعنی انکشاف حقایق اشیا با سمر از صفات
ذاتیه الهیه و محض بحجاب اوج سینه است و حنی غرضت از در هر زمان بحسب

در خبر الامور و اساطیر یعنی آنچه در حدیث
خبر الامور و اساطیر آورده شده مثل اشاعت احوال خلاطها است
برگاه در بان اخلاط بجد اعتدال باشند موجب صحت و نفع
میباشد و اگر یکی تجاوز از اعتدال نماید موجب مرض میشود **و در حدیث**
در نرفعی خشک جیان میشود یعنی هرگاه در اشای ناز از نوز
حدیثی بوجود آمد که بکشت بر و طهارتی بکیر و بنام مشغول شود
سخن او را شنوی در جای خود خشک بانی و افعال ناز بعل اول
و بچینی شگ نیست که ناز کرده چه طهارت شده است و است همچنان
تراستان کامل منع کند از مصاحبت خود و تو سینه و بلج از
جد استوی انتفاعی از او بگویند بلکه ضرر بگویند غایه میگرد و دور
از او جدا شده زیرا که در اول او فایده **فوله** در بر آنها که هم صحبت تواند
در این ابیات اشارت بانکه ارسال رسل هر قومی بحسب استعداد
ایشان است و هر قومی را حق سبحانه و تعالی خاص افاده میفرماید که
است او بان احتیاج دارند و همچنین شریعت هر قومی مخصوص است
که برایشان مبعوث گشته و همان است مکلف اند بان شریعت و حقی

استعداد اهل ان زمان قدری که محتاج الیه نماند کل است حتی و ولی آنچه
تعلق بشیعت دارد بواسطه روح مقدس خاتم الانبیا بسیار با دنیا
نازل میشود و ایشان بخلق میرسانند و آنچه تعلق بولایت دارد بواسطه
روح خاتم الاولیا بسیار اولیا فاضل میگردد و ایشان بر مردمان مستتر
ارست و منفرد نیست پس اولیا محتاجند در خدا سرشار شریعت با دنیا و
محتاجند در خدا سرار ولایت با دنیا و همه محتاجند بتمام الانبیا و خاتم الاولیا
و از این تعقیب بر هیچیک عاید نمیکرد و قال الشيخ الاکبر قدس سره فی القصد
النبوی و لیس هذا العلم الا بتمام الرسل و خاتم الاولیا و ما یراه احد
من الانبیاء و الرسل الا من مشکاة الرسول الحتم و لایراه احد من الاولیا
الا من مشکاة الولی الخاتم حتی ان الرسل لایرونه حتی راده الا من مشکاة
خاتم الاولیا فان الرسل لکنه و النبوة اعنی نبوة التشریح تنقطعان و الولاية
لا تنقطع ابراهام سلون من کونهم اولیا لایرون ما ذکرناه الا من مشکاة
خاتم الاولیا و کفایت من و منهم من الاولیا و الیکان خاتم الاولیا و انما
فی الحکم بما جاء به خاتم الرسل من التشریح فذلک لایصح فی مقامه و لا
با دنیا الیه فانه من و بر کون اولی که از من و بر کون اعلی انتهى کلامه

جامد پوستان را نظر بر کار درست **جامد** اینجا کنایه از بدن و صفات فیزیکی
بدنی است و جامد پوستان را او جمعیند که در قیود بدن و مشهورات بدن
و کار از اشارت با دنیا که جامد اخلاق و اوصاف و غیره است این
او را بر و نواهی شریعی است و شکرده پاک و ظاهر میرساند چنانچه
بجست لازم مکارم الاخلاق بان مطلق است و جان عریان کنایه از اجزای
که از لباس کثیف اوصاف و اخلاق و غیره پاک شده و بصفتان حمید
متصف و اخلاق الیه متعلق و از خود و غیر فانی و بخت باقی گردیده و
عبارت از ظهور حق است در خلق و ان بر چند وجه است تجلی ذاتی و تجلی
صفاتی و تجلی افعال اما تجلی ذاتی عبارت از ظهور حقیقه مطلقه است
بر سالک بلا واسطه مظهری و حقیقی و مرتبه واسمی و صغنی و این تجلی
موجب فانی است که است از خود و غیر بقای کسب سبانه و اما تجلی صفاتی
عبارت از فانی از صفات امکانیه و بقای بصفتان الیه و این تجلی
بجسب احکام اعیان و استعداد داشتن مختلف سیاست چنانچه
بر بعضی اولیا بصفتان صوة تجلی میفرماید و این ولی در ان حال بواسطه
فیضان حویه میشود و بر صحتی که در قدم او میزند از مردمان و غیره و بعضی

بیان حکمت

۳۰۱
بصفتان علم تجلی میکند و در ان حال او را اسرار خبیثه و علوم کونیه
و حقایق اشیا منکشف میشود و بر بعضی بصفتان بصیرت متجلی میشود
سپس آنکس می بیند جمیع موجودات تشریحها و بر غیبیه مکتوبه
و با بصیرت محضه هر یک و بر بعضی بصفتان سمیعیت متجلی میشود و در ان
صاحب تجلی میشوند و ظن جمادات و نباتات و حیوانات و طایفه و از
و میفهمد همه لغات را و اما تجلی افعال عبارت است از مشهور و فعل الی در
کونیه پس در هر چیز که نظری اندازد تصرف حق و جریان قدره او در اشیا
می بیند و اعلی این تجلی است که اول اراده حق مشهور و میکرد و بعد
فعل او و سبانه و او فی اذن است که اراده مشهور و میکرد بلکه فعل
مشهور و میشود و چون هر یک از این تجلیات حصول ان ممکن نیست مگر
بعد از استعراق در مشهور و انوار الیه و صفاتی از صفات و افعال خلقیه
و عرانی از لباس تعبیه امکانیه فرموده **جان عریان را تجلی نرود است**
توجه در نیسانی که کل عرانی است چون تعینات و وجودیه امکانیه از روحیه
و عقلیه و نفسیه و خیالیه و وهمیه و طبیعیه و جسمیه و جوهریه و عرضیه
حقیقه مطلقه است تا نماند و حصول بان حقیقت و بقای او جز بعبارة

بیان حال

دعای

و مظهر آن نیز که معبر بکلمات است تا بی نوارند چنانچه آیه شریفه نقل
 لو کان الجرد والکلمات ربی لفسد الجرد قبل ان تمخض کلمات ربی الا برب
 بان ناطق است لهذا سخن در صفات و مظاهر آن طول جایشان **قول**
 حالت من خواب و اما غایبی در خواب اعراض سیوم میفرماید که
 من شبیه بحالت خواب است اما خواب نیست زیرا که خواب عبارتست از
 ترک کردن نفس استعمال قوی و آلات بدنیه در کارهای مخصوصه بیک
 و رجوع کردن بعالم خود که ملکوت این عالم است بسبب کلال از تصرفات
 بدنیه و از توجه باین عالم و حالت نفاک شبیه خواب است غیبه از این عالم
 بسبب استراق در شهوات و احوال عالم نفس نجوی که از استعمال قوی
 و آلات بدنیه بازمانده و شک نیست که این حالت شبیه خواب است اما
 خواب نیست و حدیث شریفیست بیام عینی و لایحیام قلبی اشاره باین است
 و شرح خواندنی رحمه الله علیه در این مقام میفرماید چشم بیدار از غفلت
 از حالت غفله چشم بیدار و دل غافل اند آری کسی را که خواب ناطق شده
 شده است از بس چشم ظاهر بچشم کشاید و اگر توی از مشرب است بر کسی
 بغیر خواب و خیال نماید آن چون بی حس باطن کشاید که گشت حالت بیدار

بیان خواب
عرفا و غیره

فایده

چنانچه حق سبحانی میفرماید و کاین من آیت فی السموات والارض
 میرون علیهما و هم عنهما معصون و اعراض ایشان از عدم تفسیر ایشان است
 از دو عالم ایشان در خواب غفلت که غافلان از بیداری نام ندارند
 اما کسیکه چشم ظاهر بسته باشد و دیده باطن کشاید و مطلوب بی چنانچه
 بیند و این بصورت نوم است در عالم مثال بیند با بصورت چشم حس
 با اختیار و مراقبه آنچه فانیست از حضرت پروردگار و این بیداریست
 که مبتلایان خواب غفلت این را خواب گویند و در این حال مشاهده مغز
 بی حجاب هر دو پوست بعبانیت دست دست دم و قاعی مشاهده حاصل
 که فاشه غنا غنک غطا که فبرک الیوم جدید پس از این تقریر مقرر شد که
 از ادراک حقیقت دور بودن سبب آن مشاهده حجب کشیده این عالم است
 بگوئیم ظاهره و این خواب خیال است که احتیاج او بجهت بیداریست که
 ان الکنون خیال و هو حق فی الحقیقه کل من یقیم هذا اجازا برار الطریق
 خوابت و خیال این همان فانی در خواب کی حقیقت خود انی
 چون روی بسوی آنگهان کردانی پیدا شودت حقیقت بنمایند
 ان روی بسوی آنگهان کردانیدن کار هر کس نیست و مشاهد همانند در خواب

فایده

صورتی را بی پر حسی فی عارفی فی باید که جمیع مقامات علوی و سفلی و در
 منکشف شده باشد تا به بیداری برسد که نازل است از حضرت الهی
 و کس در سموات و ارض در هر مقامی صورت آن امر را مشاهده کند از بی
 چشم تو بیدار و دل فته خواب **فایده** را که روح انسانی در درگاه عالم
 جسمانی بدینست جسمانی و در درگاه ملکوتی بدینست نفانی و هر یک از این
 دو بدن را اعصاب و جوارح و قوی و حواس است از جنس انشا و نفس
 بمنزله پادشاه و هر بدنی بمنزله مدینه است و قلب محل مجلس او و قوی
 و حواس بمنزله خدم و حشم او و بدینس چون روح بهریک از این دو مدینه
 رجوع نماید و بر تخت سلطنت خود بنشیند جمیع خدم و حشم در خدمت حاضر
 میباشند و هر یک را بکاری که از فرمایند استعمال نمایند و چون از این کار
 کوچ کرده بان شهر دیگر رود هر یک از این خدم دست از تصرف آلات باز دارند
 در خانهای خود میروند و بدن از کار میماند و این معنی خواب است و در
 این شاه موجب بیداری شاه آخرت و بیداری آن موجب خیر این شاه است
 و چون بیداری حقیقی بیداری بکن و نشاء آخرت است لهذا در حدیث وارد
 که الناس بیام فاذا ماتوا انبتوا و چون ادایای حق از قیود و تعلقات گویند

بیان روح
بیان موت
و خواب بر این

از او گذشته و نقش غیر سوسی از مراتب ضرایبشان بمقتضی اذکار و مراقبات
 زوده و انوار غیبیه بر آن تأیید در هر حالت خواه لوم و خواه بقیه غفلت
 ایشان عارض نمیکرد و در دفع ابواب اسرار تجلیات میساخته بخلاف
 که چنانچه ایشان بیدار و در شان در غایت غفلت میساخته چو ایشان غفلت
 از حق و عالم غیبیه العزیز بر تنه فرود گرفته که مرکز در خیال ایشان عالم اولی
 عالم غفلت و حسن درمی آید و در شان بعالم غیب میل نمی نماید لهذا فرموده
 چشم تو میبازد و دل رفیق تو خواب **و مراد از فتح در کلام قوم منکشف شدن**
 حجاب نفس است یا حجاب قلب یا حجاب روح یا حجاب سر و مراد از فتح
 نفس انگشت حقایق است بعقل و نقل و فتح قلب عبارتست از تولد قلب
 از ضیق مشیت نفس یعنی خطرات نفسیه مشهودانیه از اول بالمره در صورت
 و این موجب تجلی انوار غیبیه است و فتح روح عبارت از فتح است که موجب
 معرفت عیانی و شهودی است و فتح هسته اکل فتوحات و اعلائی است
 و مراد از آن فتح ابواب تجلیات ذاتیه و صفاتی و افعالیه الهیه و
 اسرار غیبیه و ظهور انوار غیبیه است و فتح مبین که در اول **دوره** فتح
 اشاره باین فتح است و کمال مرتبه ولایت باو است **فرد** مردم رایج است و دیگر است

صحت نفس
 سال و فتح قلب
 و فتح روح

ولی

قال الشيخ العارف نجم الدین المشهور براه فی تفسیر کلمات الحقایق المحکمات
 المحسن الظاهره بی السع والبصر والشم والذوق والمسه المحسوس
 الباطنه ای العقل والقلب والسر والروح المحفی انتهى و کلمه بقیه
 کشته است که همچنانکه انسان زاهدی و نفس در وحی و سر و حقایق
 مری است همچنان جو اس جسمانی را بدنی و نفس در وحی و سر و حقایق
 و همچنانکه انسان حس جسمانی صورت انسان نفسانی و ان صورت انسان
 عقلی و ان صورت اعیان نامیه و ان صورت اسمای الهیه **و چون**
 ظاهره صورت جو اس باطنیه اند که آن جو اس انسان نفسانیست و چون
 جو اس عقلیه و ان صورت جو اس اعیانیه و ان صورت حصص اسمائیه است و در
 مری شخص و همچنانکه قلب واسطه است میان حقایق روحانی و حقایق
 مادیه همچنان جو اس قلبیه واسطه است میان جو اس مجرد و جو اس مادیه
 و تحقیق قلب و روح و نفس در محلی دیگر مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی
 و چون قلب حقیقی است جامع مراتب جسمانیه و نفسیه و روحانیه
 و تجلیات مخصوصه هر یک از اینها همچنان جو اس قلبیه جامع همه مراتب
 و مدارک همیشگی است لهذا حضرت ناظم قدس سره فرموده **حاصل** را

رویت ایشان نمیکرد و باین معنی حضرت ناظم قدس سره اشاره فرموده که
 بر لوت شب برین جهان شب چاشمشگاه **یعنی** تو بسبب ضعف نورانیه روحانی
 و غلبه ظلماتیه جسمانیه و غفلت از نور عالم لوتیه عالم را منحصر در این ظلمت کرده
 میدانی و مراد این بدن ظلمانی بقدر ممکن و چنین نیست بلكه این عالم صورت
 و لباس است از برای عالم ارواح که عالم نور است و درین من نیز جاد و لباس
 کثیف است مروج را و من این روح نه این بدن پس آنچه نور تو و من
 شب است در غفلت و تاریکی پیش من روشن مثل چاشمشگاه است **ظلمت**
 محض عالم جسم است و آنچه پیش تو در غایت صیق و سنگی و تاریکی است **ظلمت**
 بر من و سبب و با فضا مثل باغ است چه عالم باطن او مستغرق از ظلمت است
 و آنچه ترا بخود مشغول و در حق غافل میسازد مرا این ذراعت و حضور است
 چه عارف در هر چیز و هر کار که نور حق نورش باشد و مشتغال با امور و نیویز او را
 غافل میسازد **فرد** از آنکه من زانمیشها بگذرتم **مراد** از آنمیشها خطرات
 شیطانیه و نفسانیه و ملکیه است و چون کامل را وصول حق دست داده و غیر
 و سوسی فانی و با وسع بیانی که شته خطره جز خطره روحانی در اول او نباشد
 و احیاناً بجهت انتظام امور عالم با ارشاد مستدیی و هدایت خدای تعالی نیز میسر است

صحت
 بیان غایت
 و غلبه

صحت
 بیان غایت
 و غلبه

مرد و عالم منظر است **یعنی** عالم جسمانی و روحانی **فرد** قدس سره
 تو ضعف خود کن در من نگاه **بر** آنکه قوی انوار مجرد و نفسانیه اند که
 بر درجات ارواح حیوانیه و انسانیه و طبیعیه تأییده مشکلهای باطنیه
 بدنیه را روشن ساخته اند چنانچه ایمینی در قوت بصیری کمال ظهور دارد
 و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات مکیه با بلیغ و جوی بیان فرموده و فقیر
 در سراسر انوار الحقول شرح و بسط مبرهن ساخته و چون این انوار
 بسبب غواش بدنیه ضعیف گردیده اند لهذا نور بصیری تا بنور غایتی
 اتصال نیابد و دراک مبصرات نشود **مراد** که چون عارف کامل از نیویز و جسمانیه
 و ظلمات بدنیه نجات یافته و قلب او با انوار تجلیات الهیه منور گردیده **قوی**
 جسمانیه او بان انوار منور گشته اند لهذا چشم حس عالم غیبیه و اهل عالم
 از طایفه و در و اح و عقول فی غلبه بلکه انوار الهیه را نیز معاینه مینمایند
 حدیث ما رایت شیئا الا و رایت الله قلبه او **مراد** بر آن شایسته است
 بسبب حس کلام ملنکه و ارواح میسوزند و چشم حس است تمام ارواح
 عالم قدس میباید چنانچه حدیث ابی لاجه لعنل الرحمن من قبل الیمن مران
 شایسته است لهذا غفلت و تاریکی شهبابل حجاب به دران و بعد مکان ملن

اداره

و اندیشه غیر ممکنه چنانچه رسول خدا ص کفر خطاب بجاریته میفرموده اند
 که گفتنی با حیرت آنکه نفس مقدس ایشان باین عالم میل نماید و احتمال
 دارد مرسلت راه نیاید پس این بزرگان حاکم بر اندیشه اند چنانچه بناچار است
 بر بنای خود و بر کوه که اندیشه کنند از مینا روان چون عالم کبر و از سفلی صفا
 مراد از ظهور صفات نوعی از ملائکه معده اند که در برابر عرش صفا نده
 چنانچه ای و الصفات صفایان مطلق است یعنی چون از عالم سفلی که صفات
 او صفات سفلیه است که در سیکر و م سبال شوق پروردگاره به عالم اعلی
 عروج میسازد و با ملائکه صفا فین در جمل عرش صفت زود تسبیح و تقدیس
 حق تعالی است حال مینای چنانچه مرغان از زمین پرواز کرده در هوا صبح شده
 صفت میزنند و تسبیح و تقدیس حق تعالی میشوند که آری شکر این کمال
 صلوات و تسبیح بان مطلق است **قول** چنانچه در مستند جمله از آنست
 پروردگار روح شوق او است بشهود انوار عالم قدس و حصول شوق
 بسبب واردی است عینی که از عالم اسما و صفات بر او وارد میگردد و در
 شوق می آید و چون مظهر تجلی ذات روح است لکن از فرموده کبریا
 مستند است هم از ذات خویش و شوق ناقصان چون بسبب شهوات است

کرم

که روح را در آن دخل نیست مثل است که با سرش بر او چسبیده باشند
قول جعفر طیار را بر جای است یعنی نزد تکامل است و جعفر طیار مردی
 عیار بود که بجهت خود پری ساخته بود و آنرا پوشیده پرواز میکرد و مردم را
 فریفته خود کرده بود **قول** زوا که لم یزق و عولیت این یعنی آنکه مگر کوه
 ممکن نیست معرفت او مگر بدوق و علوم اذواق در مشرب عرفا نیست
 از علوی که نمیرسد با مگر کس که دل او خالی از جمیع علایق و عواید باشد
 چنانچه ممکن نیست که قوه و ایقده او را که چیزی از طوم کند مگر وقتی که خالی بود
 از جمیع کیفیات چنانچه مرایضی که صواب بر مزاج او غالب بود هر چیزی می خورد
 میناید همچین نفس سانی مادام که خالی از تکلیف کیفیات و عواید و
 راسخ نمکند نبوده باشد حال است که حقایق و اسرار غیبیه را در کشف کرده
 زیرا که نفس سیولای صور معتقدات خود میشود و چون صورتی بر نفس
 منتقش باشد صورتی دیگر در او نقش نماند الا بعد از روان آن
 چنانچه و ایقده ناخالی از هر طوم شود و در آن مژه چیزی نتواند که در میان
 علوم عرفا را علوم اذواق میسازد بخلاف علوم رسمی که آنچه از آن
 میشود رسوم حقایق است نه ذات مثلا علم بطعم چیزی است نه ذاتی

ص

بجزی دیگر است و اول قبول شده و ضعف میکند بخلاف علم ذوقی
 در حاکم سلیم قال شیخ قدس سره علم الاعمال لا یسئل ایها بالذوق
 فلا یقدر عاقل علی ان یجد اولان یقام علی مغز قها و لیل البینه کالعلم
 بحلاوة العسل فی مرارة الصبر و لذة الخباج و العسل و الوجود و الشوق
 و ناشکل فی الضعف فمده العلوم من الخال ان یعرف احد حقیقتها
 الا بان یضعف بها و ینو قها و یشبهها من بینهما فی العالم الذوق بان
 یغلب علی الخلق المره الصغیر فی العسل مراد لیسر لک انتمی کلام مراد از
 و سکان افعی جمعی که از ارض طبیعت عروج نموده در ارض سما علی عالم قدس
 و مقصد صدق سالن کشته کام جان از شکر تجلیات الهیه و در اوقات
 غیبیه شکرین کرده مرغ روح شان از نفس تن پرواز کرده سده
 قرب عالم انوار انشعاع ساخته اسرار غیبیه و حقایق الهیه را مشهود
 و معاینه کرده اند لکن مقالات مذکوره را عین معانی حقه میدانند
 و محتاج بر دلیل و براین منبسط شده و حمل بر دعای کا ذی بنی نمایند
بیان آن دعوی که عین آن دعوی کوه صدق خویش است
 که تو هستی آشنای جان من نیست دعوی کفایت معنی لان

کرم

که کبویم نیشب پیش تو ام
 این در دعوی پیش تو معنی بود
 پیشه و خویش و دوستی بود
 قرب آوازش کواهی میداد
 لذت آواز خویش وند نسیز
 با نیشب الهام احمق کوز جمل
 پیش او دعوی بود گفتار او
 پیش زیر کانه در نفس تو است
 یا ساری گفت یک تازی زبانی
 عین تازی گفتش دعوی بود
 یا نویسد کاتبی بر کاغذی
 این نوشته که چه خود دعوی بود
 یا بگوید صوفی دیدی تو در پیش
 در میان خواب سجاده بدوش
 من بدم آن و آنچه کفتم خواب بر
 با تو اندر خواب در شرح نظر
 کوش کن چون حلقه اندر کوش کن
 این سخن را پیشوا یعنی بهوش کن

کرم

چون ترا بود آید از خواب این سخن
 مگر چه دعوی میثاق این ولی
 پس چه حکمت ضلالت مومن بود
 چون که خود را پیش او باید فقط
 تشنه را چون کبوتری تو شب تاب
 هیچ گوید تشنه کین دعوی است
 یا کوه او و حجتی نماند که این
 یا بطفل شیر مادر بانگ زود
 طفل گوید مادر حاجت بنار
 در دل برامتی گزین مره است
 چون پیر از بدون کلمتی زود
 زانکه جنس بانگ او از جهان
 آن نزیب از ذوق او از غیب
سجده کردن بحی علی السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام
 مادر بحی چو حامل بود از او
 بود با مریم شسته روبرو

۳۶۸
 مادر بحی مریم در نهفت
 که یقین دیدم درون تو شبیت
 چون برابر او خاتم با تو من
 این چنین مران چنین را سجده
 گفت مریم من درون غایت من
مشکال آوردن مردم نادان بر این قصه
 البهتان گویند کاین افسانه را
 زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
 از برون شهران شیرین فزون
 مریم اندر حمل جفت کس نشد
 چون بر او شش انگلیانی بر کنار
 مادر بحی کجا دیدش که تا
 این نداند کاینکه اهل خاطر است
جواب اشکال
 پیش مریم حاضر آید در نظر
 مادر بحی که دور است از نظر

دید ما بسته به بیند دوست را
 در نه دیدش ز برون و نذر دوا
 فی جنیان کاف تا بنا بشنیده
 تا همی گفت ان کلیدی بی زبان
 در میان شیر کاهان و من چون
 در بد استنعتن سخن همسدر
 چون وز بر شیر شده کاه و بنیل
 آن کلید و دمنه جدا فرست
 ای برادر رقصه چون چانه است
 دانه معنی بگیرد مرد عقل
 ماجرای بییل و کل کوشن و کار
سخن گفتن بزبان حال و بهم کردن آن
 ماجرای شیخ مایر و اندر تو
 کردی گفتی نیست سر گفتی است
 گفت در سطر این خانه است

۳۶۹
 خانه را بخونید یا میراث یافت
 گفت کوی زید و عمر و اده مرید
 عمر را جرمش چه بد کان زیدم
 گفت اسن پیمازه معنی بود
 زید و عمر و از بهر اعوابت ساز
 گفت فی من آن نمانم عمر را
 گفت از ما چار و لاغی بر کشود
 زید واقف گشت دزدش را بزند
بیزبان سخن باطل در دل باطل
 گفت اینک راست بیزبان
 که کبوتری احوالی را میبیت
 در بهر و حذر کس گوید دوست
 بر در و خان جمع می آید دروغ
 دل فرخان را بود دوست فرخ
 هر که او جنبش دروغت ای سپهر

هرگز در آن حدی رسیده اند از روح و از خیاالت رسیده
الذات آن محل نبوی و بسیار چیزی را گویند مانند شاعر و نگار
صاحب بشده بلام حیرت شده معین بفتح آب روان آن کلمه است که
بجهت ناکید گویند امت بضم اول و فتح میم شده در ده است عزم بفتح
آینک و صبر و ثبات است در کاتبی تعالی و الوال عزم از انبیا بیخ کن
نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات الله علیهم جمعین فطن
بفتح تین زیرک و دانای مبار با اول مفتوح خویشان را گویند کلید و
هر دو اسم شغال است که در کتاب کلید و مضاف نهادن از سان نشان
بسته اند لایع بزل و طرافت است فروع بر تو است بخار یک سیر در آن
قول هر تو هستی است شای جان من اگر از آشنائی با روح است
و اسرار عالم غیب که برین شکفت کرده بر تو ظاهر شده میدانی که
اقوال من مملو از معانی است و محض دعوی نیست چنانچه جاهل تو همی نماید
مثل آنکه بر گاه یکی از جنینان تو در شب بیدار تو آید و بگوید من تو شوم
این دعوی او عین معنی است نزد تو زیرا که تو صدای او را میشناسی
لیکن نزد کسیکه از انعام الهی بهره ندارد و احمق است بجهت بی باکی خویش

بگزارا

۳۸۰
در بیان آن فرقی میکنند یعنی نژاد و عولیت **در** در اصل بر اسمی است
یعنی در اصل بر اسمی که می باشد ذوق ایمان عطا کرده بجهت مشا
ان نخی با صلح او از او با و ایمان می آورد و محتاج مجزیه دیگر نیستند
آن غریب از ذوق او از غریب است اشارت است باینکه برین و اوقات آنکه
عبادی عینی فانی فریب چون فرموده بود و که چیزی که نور ایمان در دست
مبتدیان است و بدین رسول و شنیدن آواز او و تکلمه ایشان مجزیه است
چون نور ایمان میداند که این آواز خلق نیست بلکه آوازی است که آن بی
این کرده چنانچه ای ما بملک عن الهوی ان هو الاوحی یوحی بان فاطم
لقد ایضا از این ذوقی در دل حاصل میشود که بشنود نور الهی فایض
و از زبان حق آتی قوی میشود و معین و آتی را مشاهده میکنند و چون این
بر تبه جلید هر حال حاصل میگردد و ایشان مثل کبریت آهن نثار و غریب
ناظم قدس سره از غریب فرموده **قول** این مانند کمانک ابل خاطر است
خاطر عبارت از خفاقی که بر دل وارد میشود از غیر کس و عملی دان چنانکه
قسمت خاطر ربانی و حکمی و نفسانی و شیطانی اما خاطر ربانی عبارت
از ولووی که سالک را با کلیه کین متوجه سازد و از ماسوی خارج کند

ص
جان خسته را
و حکمی و نفسانی
و عملی و شیطانی

قاین را خاطر الحق نیز گویند و خاطر علی عبارت است از ولووی که کین
بطاعت و عبادت و خیرات و بیزاری و آنچه متعلق بشیرت و طوبه
و حقیقت بود و دعوت کند و این را انعام نیز گویند و خاطر نفسانی عبارت
از خطر امور مباحه از کلک و شراب و لباس و نکاح و امثال اینها و
ناجس نیز گویند و خاطر شیطانی عبارت است از خطر معاصی و مخالفت
حق سبحانه و اعانة الله منه و این را سواس گویند و ما اینجا خاطر را
و حکمی است و در اول خاطر جمیعند که با کلیه از خطر و شیطانی و غیب
نجات یافته دل ایشان از تو بفریفته و سوی خارج گشته در حشر و خطر
قدس ملکوت اعلی با طایفه معتریه و آنچه مستنی و غلبت در این است
و طران میباشد و چون عالم ملکوت فوق عالم جسم و جسمانی و محیط
بودند لهذا اول عالم جمیع اجزای عالم جسم نژاد ایشان محاسب
و علم حضوری جمیع جزئیات آن بجهت بوجوب ایشان را حاصل میگردد و چون
بوجوب حدیث شریف خلق الله الارواح قبل الاجساد باقی عام
آنچه در این عالم بوقوع می آید اول در عالم از روح که تعبیر از او بقایه
افاق فرموده بوجود می آید انگاه در عالم شهوات ظهور می نماید

کال

۳۸۱
کامل که از قیود جسمانیت رسته و بنور عالم قدس برسد آنرا است
میتواند لهذا از معیبات و اموری که بعد از تمامی بدید بوقوع خواهد
مطلع میگردد و **قول** خیان کاف نماندند **قول** مراد آنست که مخرج
از ذکراف نمانندین قصه نیست که تو بر صورت قصه چنانچه
مشین بر لفظ نقش چسبیده است و از او منگفت نیکر و بلکه
مقصود از آن انتقال بمطلب اصلی و وصول بمعانی است
حسین آن درخت که بر کرمیوه آن درخت بخورد بمیرد
گفت و نامی برای دستها که درختی هست در هند و سیستان
هر کس که میوه او خورد و دردی نی باشد او پیر و دینی هرگز نبرد
با و شاهای این شنیده از همدان **قول** بر درخت میوه اش شده عاشقی
قاصدی و نامزدی او آن سوی هندستان روان گردان **قول**
سالما میکشت آن قاصد **قول** که در هندستان برای حبت آن
شهر شمر از بهر این مطلق است **قول** فی جزیره ماندنی کوه و دروشت
هرگز پرسید که درش رشید **قول** کین بخود جز مگر بخون بسند
بسکان صفش زود اندر مخرج **قول** بسکان گفته کای صاحب طبع

گفت شیخا وقت رحم در آشت
گفت و او که خیر بودمیدست
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که در حق است نادر در جهات
سالها جسم ندیم زان نشانی
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرفت و بس عظ
تو تصویرت رفته ای چنبر
که در خشت نام شده که آفتاب
آن یکی کش صدهزار آفتاب
که چه فرداست او اثر در دهر
آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق دیگر بود او عم و خال
صدهزاران نام او یک آبی

تا امیدم وقت لطف این عادت
چیت مطلوب تو رو با چیت
از برای حقیقت یک شایخ
میوه او مایه داک حیات
چونکه طرز و سخن این سرکرشان
ان درخت علم باشد در طبع
ایچو انی ز دریاخی محیط
زان از شاخ معنی فی بار و بر
گاه بگوش نام گشت و کجا سیاب
کمترین آثار او عمر بقا است
ان یکی را نام شاید بیشتر
در حق شخصی دیگر باشد پسر
در حق آن دیگری لطف و نگو
در حق دیگر کسی بیج و خیال
صاحب هر وصفی از وصفش نمی

جنت و جوی چو تو ز یک سینه
دین مرا عاشقش یکی صفی دگر
می سود و در عشقش سحر کای بر
در فلان میشد و زنتی است سبز
جاقصه شسته در جنت کمر
بس سیاحت کرد آنجا ساها
چون سس دید اندران غریبت
بیج از مقصود اثر پیدا شد
رشته امید او بکسته شد
که در غم بازگشتن سوی شاه
در بیان شرح کعبه شکران درخت را بان طالب مقلد
بود شیخی عالمی قطب کریم
گفت من نوید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب

کی تویی باشه کجا باشد کفایت
دین ز صفح اشکارا سخت تر
در فلان اقلیم بس هول و سحر
بس بلند و سبز و هر شاخش کز
می شنید از هر کس نوعی جز
میفرستادش شسته ماها
عاجز آمد اثر الامر از طلب
زان عرض غیر خبر پیدا شد
جسته داد او عاقبت ناچسته
اشک می بارید و می برید راه
اندر ان منزل که ایس شده ندیم
ز استان او بر او اندر شوم
چونکه نویدم من از دخواه ان
اشک می بارید مانند سیاب

گفته

در ستارخ ان نقره چکی شده
مشت بر هم میزدند از ابلهی
صاحب ستری عزیز صدهایان
پس بگفتی او که من بزرگم
چونکه بسیارید دل را بی و غل
یکدم آن میشود چارالمواد
گفت بر یک آن در جگه و آن
پس شما خاموش باشید الصفا
گر سخن آن مینماید یک منظر
گرمی عاریتی نه بد اثر
سه که را که گرم کردی ز آتش آن
زانکه ان گرمی او دلهایست
در بوج بسته و و شایسته
پس ریاضی شیخ به ز اخلاص
از حدیث شیخ جمعیت برسد

کرسته نامها غافل بدند
پرهیز از جهل و وز دانش تقا
که بدی اینجا بدای صلح نشان
آرزوی جمله آن را امید هم
این درستان میکند چندین عمل
چار و شمش میشود یک ز اتحاد
گفت من آرد شمارا اتفاق
تا زبان آن من شوم در گفتگو
در اثر مایه ز غنعت و سخط
گرمی خاصیتی دارد و هنر
چون خوری سردی تو باید بیکان
طبع اصلش سردیست و سیرت
چون خوری گرمی فراید در جگر
کز بصیرت باشند ان این را سیرت
تفرقه آرد دم اهل حسد

هر که جوید نام او صاحب است
تو چه بر جنتی بر این نام درخت
صورت ظاهر چه جوئی ایچوان
صورت در بیات بود چون شیره
در گذر ز نام و بگر در صفات
کم شوی در ذات و آسائی نغذ
اندرین معنی مثال خوش شوی
اختلاف خلق از نام او فساد
در بیان سادعت کردن چاکس بر آنکه در بی نام و کرم که بود او
چاکس را داد مروی یک نام
فارسه تو ترک و در جوی و جوی
فارسه کفنا گوی چون و از نیم
ان یکی دیگر عرب بدگفت لا
ان یکی ترکی بد او گفت ایچو
وان یکی رومی بگفت این قبل را

بچو تو نوید اندر تفرقه است
تا باقی تیغ کام و مشور بخت
رو محتانی را طلب ایچو ایچوان
معنی اندروی چو مغزای بارده
تا صفات ره نماید سوی ذات
چشم تو یک رنگ میندیک و بد
تا مانی تو آسائی را کرد
چون معنی رفت آرام او فساد
هر یکی از شهری افتاده هم
جمله با هم در نزاع و در غضب
بین میان تا این بانگوری و نیم
من غضب خواهم نه انگوری در غا
من میخواهم غضب خواهم آردم
ترک کن من خواهم سستای را

گفته

چون سلیمان کز سوی حضرت جنت
 در زمان عدلش آهوی با پلنگ
 شد کبوتر امین از چنگال باز
 او نیایگی شد میان دشمنان
 تو چو موری بر روانه میدو
 دانست جورا دانه اش وامی شود
 مرغ جانها را در این آخوران
 هم سلیمان هست اندر دور ما
 قول آن من استم را یاد گیر
 گفت خود خالی نبود است امی
 مرغ جانها را چنان بکشد کند
 مومنان را گفت نفس واحد
 نفس واحد از رسول حق شده
 اتحاد خالی از ترک و او بودی
الفاظ در داستان معنی حکایت و قصه است دیوان بالکسر کتاب

در زمان

۳۸۷
 و در قرست بند زنجیر است که بر پای جرمان و دیوانگان نهند صفح
 بفتح اول و سکون فاسیلی زون است مزاج بفتح لاغ و بزل است
 علاج استکاری و فیروزی است کز آن یکسر اول برزه و بیوده است
 کسور برودن غیر بزل است بول بفتح ترسانیدن و بمعنی بلند نباله
 سترک با اول مکسور و ثانی مضموم برار زده و کاف عجمی بغایت بزرگ
 و درشت است کبیر بفتح کاف فارسی چیز قوی و بزرگ را گویند ایست
 بد اول و یای تخانیه نا امید طمتر طعنه و خنده شکر است با اول مکسور
 و ثانی مشقوح برار زده بزرگ و نیکو و قوی بسیط با اول مضقوح و ثانی
 مکسور زمین فراخ و جای فراخ شوکت بمعنی ستوریده طالع است
 کوزم ترکی بمعنی چشم است و فعل مکرو حیل و ناراستی بود انصاف
 خاموش بودن و کوش داشتن محظ نوع و کونه از هر چیزی سخت بفتح
 و ضم چشم گرفتن و ناخشنود شدن و بلند یکسر اول با یین خانه و دره
 غل یکسر کینه و کدورت است **فایده** قاصدی و دانایان ادب
 یعنی در طلب آن درخت کس را نرسد که عالم و دانا بود بکتاب و بی علم
 رسیده **فکر** کین بخود هر کس بخون بند یعنی مجنون که قابل بند و زنجیر بود

قول که در خورش نام شده که آفتاب **ف** همچنانکه درخت را اصلی میباش
 که در اصل ثابت و مستقر است و فروغی که در فضا منبسط و منتشر است
 همچنان علم را اصلی است که در قلب عالم ثابت است و فروغی است
 که در هوای معلومات وجودیه منتشر میگردد و لکن او را بر خشت تشبیه
 فرموده و چنانچه بافتاب ظلمات شب زایل کننده آشیایی که مخفی بودند
 آشکارا میزند و بعلم نیز ظلمت جهل را تفت کشنده جمولات معلوم میکند
 تشبیه او بافتاب فرموده و چنانچه در فخر لاتی و در رسایر میباشند و
 غواص بحر او را بدست می آورد و همچنان بحر علم مشتمل بر جواهر و دهر حقایق
 و در معارف و دقائق میباشند که خواص بجه معارف او را بدست می آورد
 و چنانچه از سبحان باران بر ارضی عالم جسم می بارد و موجب نباتات و درخت
 نباتات می شود همچنان بجز علم انظار او را در تجلیات حقایق اساس و صفات
 بر قلوب صافیه عرفا فایض میگردد که موجب انکشاف حقایق موجودات
 میشود **ف** آن یکی کس صدهزار آزار است **ف** چون نمره علم حقیقی
 انصاف بصفت قدسیه الهیه و تخلق با خلاق ربانیه است و صفات
 حق غرض از غیر متناهی است پس آثار علم را نیز تنهایی نبوده باشد و چو

آن

۳۸۵
 موت عبارت از انتقال نفس بعد از موت از نشانه اشانی باشد
 انزل و این نیست مگر بجزو نفس از صفات کالیه و انصاف بصفت
 بهیمیه و سبعیه و شیطانیه و نمره علم حقیقی تخلق با خلاق الهیه است چنانچه
 حدیث بعثت لایم مکارم الاخلاق بان ناطق است لهذا صاحب این
 علم این موت نمیشد چنانچه حدیث ان اولیا الله لایموتون بل
 یتقلون من دار الی دار الی و باقی ناطق است **ف** صورت ظاهر چو حیوان
 اش راست بحدیث الفاظ و عبارات صورت و لباس انداز برای متعاقب
 همچنان صورت جسمانی لباس انداز برای نفوس مجرده و چنانچه بر بنا
 بی روح آثاری بر او مرتب نمیشد همچنان حکم بکلای که از معانی
 ان چیزها شده اثری نمیدارد پس مقید بظاهر لفظ شدن و از معنی خالی
 کردین کمال مجزوی خواهد بود و این مثل است که کس از جنود بادام
 و امثال آن پوست را بر کزیند و مغز را بیدارد **ف** در گذر از نام و بنگر و صفات
 اش راست با نکه موجودات حکمینه صورت جسمانی الهیه و اسما صورت
 و صفات صورت ذات چنانچه حکیم الهی ثانی قدس سره میفرماید
 ذات او را صفات او است **ف** صفتش را صورت است نقاب

صفت
 بیان صفات
 و اسما صورت

ص ۳۵
باب نام
تحقیق

صورتش برده صفات آن **صفتش** سه عین ذات آن است
پس برسالک لازم است که از اسما و صور آنها گذشته مراقب انوار صفات
شود تا از مراتب صفات بذات رسد و از خود فانی و با و باقی گردد
ولهذا در حدیث وار کشته که کمال الاخلاص له یعنی الصفات عنده **قول**
اختلاف خلق از نام او **قول** مراد از نام اسما صفت است یعنی ذات
متصف بصفتی خاص مثل آنکه ذات متصف بصفتی علم اسم علم است
و بصفتی قدرت قدر و لفظ علم و قدر و آنچه مراد از آنها بود یعنی ذات
باشد اسم است و خلق که عبارت از مخلوق است در هر شاه از نشأ
وجود با همی کلی و حدانی مشترکند و با ساهمات میگردند چنانچه آن که
تحقیقی کلیه است چون متصف بصفتی زیدی گردد متشخص میشود یعنی
مخصوص نمیشود و چون متصف بصفتی عمر و شود متشخص او ظاهر
میگردد و حقیقت و حدانیه و باعتبار اسما شکر و مختلف میشود پس
زید و عمرو و غیرهما از افرادانی مظاہر اسما میباشند کلی اند همچنان
حیوان کلی چون متصف بصفتی لطف و صهل و خوار و منعم و امثالها شود
حقایق نوعیه میشود و همچنین نامنتهی شود بوجه و مفاصل که حقیقی و حدانی

البر

که بسبب عروضا تعینات مختلفه و اسما صفت خلق مختلفه است پس
چون سالک از تعینات اسما صفت گذشته بذات رسد و در او محو گردد
آرامی باید و از کشمکش اختلافات و تضاد متضادات بجای آید
قول یکدر میان میشود چهار مراد یعنی خواش هم چهار شاخه که مختلف
یکدیگر توهم نموده آید بر می آید و یکدر هم ششها میشود و لفظ مراد
مثل الحاصل و القصر است که در محاورات متعارف است **قول**
که سخنان میان یک منط **قول** یعنی سخن مفید ان تباد اسما صفت
که بر یک منط بوده باشد اما چون از حال معنی بجز آنکه مایه تراغ و
و جدال میباشند چه یک منط بودن الفاظ و کلمات عاریتی و اختلاف
آنها ذاتیست و امر عاریتی اثر ذاتی را از این نمیتواند که در چنانچه میفرماید
کرمی عاریتی نهد **اثر** کرمی خاصیتی دارد **قول**
پس ریاضی شیخ بر اخلاص ما است **قول** چون شیخ کامل عبارت از آنست
که از جمیع تعینات گذشته و از قیودات خلفیه و از حجب امکان و از
اعیان اشیا را در حضرت علم الهی دیده پس بر فرضی که از او صادر میگردد
از روی بصیرت و دانش است حتی آنکه بر فرضی که علمی که از روی با

ص

و شیخ و اصل چنانچه حدیث علمای ائمه کاتبین اسرار است و حدیث
الشیخ فی قوم کاتبین ائمه بان ناطق است **قول**
قول آن من ائمه را یاد گیر **اشارت** باینست که در ائمه
خلافیه تفسیر و این امر صحیح است در آنکه هیچ زمانی از کاملی خالی نتواند
بود که خلیفه حق و مظهر صفات کمالیه او سبحانه بوده باشد در این
عقلی نیز بر این جاری گردیده چه شک نیست که افراد هر نوعی از انواع
مخلوقات در حقیقت نوعیه و جسمیه متحد و با همی چند غرضیه از یکدیگر
مستازند و همچنین آنها در حقیقت نفسیه کلیه متحد و بتعینات لغزیه
جزئیة امتیاز دارند و ارواح آنها نیز در روح کلی که مسی است بجعل کلی
متحد و بتعینات جزئیة روحانیه مستازند و حقایق آنها که اعیان
ثابته است در حقیقت الحقایق که وجود مفاض است متحد و بتعینات
خاصه امتیاز دارند و وجود جزئی است و از نقص و قصور و ظلمت
و خاست معارض است چه اینها از خصایص همی است و چون این
معلوم گردید گوئیم لابد است که در افراد هر نوعی از انواع یک فرد
و یک فرد است بود که هیچ یک را نانی نبود و ما بین ایشان بعضی قوی

ص
ساز آنکه
شیخ زبانی
از کمال

ص
باین مرتبه جمع
و جمع الجمع

از او صادر شود البته در آن مصلحتی عظیم بوده که این را در از آن
مشترک بود و مشرق قلیل نموده تیر کثیر جایز است بخلاف اعمالی که از روی
جمل و نادانی بوده باشد هر چند خالص از روی او بود و لهذا در حدیث وار
شده که نوم العالم افضل من عبادة الجاهل سبعین درجه و اینست
بل نیستوی الدین یعلمون و الدین لا یعلمون انما یتدکروا و لو الا لباب
باین معنی ناطق است **قول** چون سلیمان که موسی حضرت نبوت
یعنی چنانچه حضرت سلیمان عا و قحی که از موسی حضرت و حدت بجانب
کثرت تاخت و از مرتبه جمع بر مرتبه جمع و فرق بعد الجمع برداخت
زبان جمله و جوش و طیور دانست و سبب مخالفت و نزاع ایشان
اطلاع هم رسانید پس آن اسباب را مرتفع ساخته عداوت و قهقه
و مخالفت از میان ایشان برداشت بخوبی که آمو با پلنگ میشناسد
و کبوتر با باز انس گرفتند همچنان شیخ کامل چون از مرتبه وحدت یکوت
تزل میباید از حدیث او و اما از جمعیت حاصل و تفرقه زایل میگردد
بخلاف کلام اهل حسد و نفاق که موجب تفرقه خاطر میشود **قول**
هم سلیمان است اندر و در **اشارت** سلیمان اشارت بولی کامل

البر

باشرف و بعضی قریب باحس بوده باشند پس نتواند بود که فرد
 در یک مرتبه از شرافت و حساست بوده باشد چه مابه الامتیا در درم
 مختلف است و الا تعدد متحقق گردد و اختلاف آنها اختلاف اشخاص را
 لازم دارد و این مابه الاختلافات یا اموری است که موجب عظمت و حساست
 و شرف است یا موجب بوزیت و شرافت و خیریت پس نتواند بود که
 در یک زمان و فرد اشرف یا احسن یافت شوند که در یک مرتبه بوده باشد
 پس لابد است که در هر زمانی جدا و در هر نوعی از انواع فردی اشرف بوده باشد
 که او واسطه وصول فیض حق باشد به باقی افراد چه مناسبت میان فیض
 و مفاض و علت و معلول از لوازم است و نتواند بود که فیض الهی اولاً آنکه
 و بواسطت او باشرف زیرا که بطلان ترجیح مروج در کتب عقلمیه باشد
 و متحقق است بلکه اولاً فیض حق سبحانه باشرف میرسد و بواسطت او
 بشرف و بواسطت او بحسین و بعد امتزاجاً تا باحس رسد پس اینها
 فرد اشرف و خلیفه حق بود در آن نوع و وحی الهی باو میرسد چنانچه از شرف
 و وحی ربک الی الخلل الایه و ایام و ما من و لایبغ الا رض و الاطاعه بطریق
 الامم است لکم و این من امره الا خلافتها نیز بیان ناطق است فاصل **در حدیث**

الحاد

۳۸۸
 اتحاد خالی از شرک و دومی **یعنی اتحاد اشیا که منزله از شرک و کثرت بود**
 باشد جز از توحید و وجودی و قای از تعینات خلقیه و اسمائیه و صفاتی
 و اطلاقیه بحدیقه الحقایق حاصل نمیشوند و با وجود ملاحظه آنها توحید خالص نمیشود

در بیان برتری محققان صلوات علیهم اجمعین و انصار بزرگ سید ابراهیم در صلوات الله علیه

رو قبیله کاوس و خرج نام داشت
 کینههای کمترشان از مصطفی
 اولاً او جان شد ندان و عثمان
 و زوم المؤمنون اخوه بودند
 صورت انکور ما او جان بود
 عوره و انکور صندا نند لیک
 عوره کوسنگ بست و خام مان
 فی اخی فی انفس واحد است و او
 که بگویم آنچه او در زمینان
 ستر بگور نامد کور بسه
 عوزی مای نیک کایشان قایلند

یک زویر جان خون اشام داشت
 محو شد در نور اسلام و صف
 همچو اعدا و عنب در بوستان
 در شکسته و تن واحد شدند
 چون فشرودی شیره واحد شود
 چونکه عوره بچینه شد شد یا نیک
 در ازل حق کافر صلیت خواند
 در شقاوت بخش و طرد باشد او
 فتنه انفسام خیزد در جهان
 و دود و زخ از ارم مهور به
 از دم اهل دل این یکد لند

۳۸۹

با که کم کوش تا بال و برت
 صد هزاران مرغ برناشان گشت
 حال ایشان ازین جهان ای چش
 آن نزاع ترک و روی و عرب
 تا سلیمان پسین معنوی
 جمله مرغان منازع بازوار
 را خلافت خویش سوی اتحاد
 حیث ما کنتم فو تو و همکم
 کور مرغانیم پس ناسا ختمیم
 همچو چندان دشمن بازان شدیم
 میکنیم از غایت جهل و عنان
 جمع مرغان کز سلیمان شدند
 بلکه سوی عاجزان چینه کشیدند
 به هدایتان نبی تقدیس را
 زان ایشان کز بصورت زان بود

نکسده یک یک از این گروه رفت
 و ان کین کاذ حادوت را نیست
 نقبوا فیها به بین بل من حیص
 حل نشد اشکال انکور و عنب
 در نیاید بر خیزد این دومی
 بشنود این طبل باز شهزاد
 بین زهر جانب روان کردید شاد
 نحوه همدانی لم یهنکم
 کان سلیمان راوی شمشادیم
 لاجرم و امانده و ویران شدیم
 قصه از ارغزیران خدا
 پروبال بی گشته کی بر گشتند
 فی خلافت و کینه ان مرغان
 میکشاید راه صد بلقیس را
 باز جهت آمد و ما زان بود

۳۸۹

سوی انکور ای همی رانند تیز
 پس در انکور ای همی درند پوست
 دوست دشمن کرد ارا هم دوست
 اقرین بر عشق کل او ستاد
 همچو خاک مصفرق بر رانند
 کا اتحاد جسمهای ما و طین
 که نظایر گویم اینجا در مثال
 هم سلیمان است اکنون لیک
 دور بینی کور و ارد مرورا
 میکنند در شرق و مغرب گذر
 مولعیم اندر سینههای و حقیق
 تا که سدیدم و بکشتم ما
 همچو مرغی کوشاید بند دام
 او بود محروم در صحرا و صبح
 خود زبون او نکور و صبح دام

تا دومی بر خیزد و کین و ستیز
 تا یکی گردند و وحدت و دوست
 هیچ یک با خورشید یکی در غیبت
 صد هزاران ذره را داد اتحاد
 یک سبوشان کرد دست کوزه که
 است ناقص جان نمی ماند بیک
 نهم را رسم که آرد اختلاف
 از نشاط و دور بینی در عنا
 همچو خفته و رسد انکور از سرا
 از رفیق و غمگینش بیخبر
 در که هم باز کردن ما عشیق
 در شکل و در جواب آئین فرا
 باز بندد تا شود در فن مقام
 عمر او اندر که کارست خج
 لیک پرش در شکست افتد ام

باله

کلک ایشان که کلک میزند
وان کبوترشان زمانه زان شکند
بیل ایشان که حالت او را
طوطی ایشان ز قند اراد بود
پای طاوسان ایشان در نظر
کبک ایشان خنده بر شاخه
منطق الطیران عاقان صد است
توجه دانی بانگ مرغان را
یزان مرغی که با کفش مطرب است
هر یک آهنگش ز کرسی آتش است
مرغ کوفی این سلیمان می رود
با سلیمان خوک ای خفاش
یک کرمی که در بران می رود
در تو کلک و لو تک آن سوختگی
الله اکبر عداوت است سستی با اولیانی که سوختگی و خصومت

در

دختم و کینه است و نه جریس شدن بچربی که در حمله بدن در کجاست
بچی با اول و ثانی که در وی جلود و پای فارسی مصحف است تقیبت
کشتن در کزین قال تعالی فقیهانی ابلا و سهل من جمیع مستکاران یافین
و خلاص کرد اندین تک گفته و فرسوده شدن جامه پوشیدن قناع
کشتن و کردیدن مازاع الیه بدر چشم او بجای نابل کلک
بفج برود و لام و جزم برود و کاف فارسی بجای تیز زبانی و با کلمه شنگ
و نیز نام مرغیت مار خوار که بعربی لعلق گویند و بهر دو کاف فارسی
سخنان هرزه باشد لوگ با اول معنوم و دوا و همون چیز حقیر و زبون را
گویند قوله سحر و قبیله کاوس و خراج نام داشت و در کتب سیر
مسلطه است که اوس و خراج پسران قبیلت کاوس بن عدرة
بن سعد بن زید بن یسیت بن سوید بن اسلم بن اکاف بن قضا بن بوند
و فرزندان اوس و خراج در نهایت شجاعت بودند و در میان
این دو قبیله خصومت و عداوت بنهایت رسیده بود و یکی از رؤسای
ایشان عاصم بن عمرو بن قحاده الصاری است و اول طایفه که از این
دو قبیله ایمان آوردند بشش نفر از اصحاب ناصب بودند اصد

ایمان روزی کند و بیگانه شهادت از میان بر تعلق شود بعد از آن
از لوگس خیز تر نباشد ایشان چون بدین باز گشتند در میان تو حرمش
افشای اسلام کردند طایفه از اعیان این دو قبیله چون ابوالخیر بن
البتهمان و عویم بن ساعدة و عبادة بن الصامت و بریده بن ثعلبه
و عباس بن عبادة بن نضد و رافع بن مالک و ذکوان بن عبید شمس
بلکه آمدند و موسم را در یافتند و در عقیده اولی ایمان آوردند و بان حضرت
سجیت کردند حضرت مصعب بن عمر خنجره را بدین روزان کرد تا ایشان را
تعلیم قرآن کند و ارکان ایمان بیاموزد و دیگر از آنها با سلام دعوت کند
پس باقی قبایل انصار نیز ایمان آوردند و با هم دیگر استی کردند و نظر
و غصه یکدیگر نشاندند چنانچه در هر غزوه جان خود فدای دیگری میساختند
و جز اول مقام اخوت مرتقی نشاندند و نیز اورا نام المؤمنون اخوة میساختند
چون دانهای یک خوشه انگور بعد از آن تربیت نظر خواجده از سر
اختلاف اشکال و صور بر خواسته و بنی شوا به کثرت مجال وحدت را
بیار استند تا بهم نفس واحد شده و بدست ریاضات و مجاهدات
صور انگوری ایمان خود را محو کرده و فشرده شیره وحدت وجود

بن زاده و عوف بن مالک بن زعافه که او را عوف بن عوف نیز
خوانند و رافع بن مالک الجلیل و جابر بن عبد الله بن ربیع بن عقیبة
بن عامر بن ثانی و قطیبة بن عامر این شش کس از برای حج آمده بودند
در آن ایام که رسول ص از قریش تومید گشته خویش را در موسم
حج بر قبایل عرب عرض میکرد و از ایشان ایمان و حضرت طلب
مینمود چون رسول ص این نفران را از اصحاب عاصم دید پرسید که
شما از کدام قبیله آید گفتند از خزرج گفت اگر با شما سخنی گویم بپذیرید
گفتند آری رسول ص بنشست و ایشان را دعوت ایمان کرد و قرآن با
فر خواند ایشان با یکدیگر گفتند وی انگس است که اسهل کتاب را
از او می ترسند و می گفتند که نزدیک است که محمد عربی معجوت
شود و ما مظاهر است او شما را مملک سازیم بیا سید تا ما بیهود و اولاد
آوردن مسابقت کنیم پس ایمان آوردند و رسول را تصدیق کردند
و گفتند یا رسول الله ما را احارت ده تا بقوم خود رجوع کرده ایشان را
با سلام دعوت کنیم چه در میان دو قبیله عداوت چنان قوی است
که در میان هیچ قبیله اینچنین عداوت نیست شاید که خداوند تعالی ایشان را

ایمان

مشابه نمودن چنانچه ناظم قدس سره فرموده نصورت انکور ماخوان بود
 چون شتر و شیبه واحد شود قوله در م المؤمنون اخوة بر بند
 یعنی مردم این دو قبیله که با هم دشمن بودند اول از دم مبارک رسول تلقین
 و خواجگانین مومن شده در سلک اهل اسلام مشمک گردیدند و با هم دوست
 و برادر شدند و برشته دوستی و برادری دل بسته گشتند چنانچه در انما
 انکور در بند خوشتر اند بعد از آن که بتوحید وجودی فایض و فانی در حقیقت
 مطلقه شدند بعد تعینات امکانیه از یک سسته نفس واحد شدند چنانچه
 و انماهای انکور را چون بشکنند و آب بگیرند همه در صورت آبی متحد گردند
قوله غوره و انکور صدانه لیک اشارت بانکه چنانچه غوره و انکور
 بسبب وصول برتبه گامیه و عدم آن با یکدیگر حسد و دشمنانند و چون
 غوره با چینه و شیرین گردند حقیقت و عداوت ایشان زایل گشته با برتبه
 همچنین کامل و ناقص با هم دشمن میباشند و چون ناقص کامل گردد دوست
 میشود و لهذا بر اهل ارشاد و هدایت لازم است که با دشمنان و مخالفان
 خود مطلق و رافت سلوک نمایند شاید بدین وسیله از مرتبه غورگی
 و حاجی برانکه برتبه گامیه چنانچه انکوری رسند چنانچه این شریفه و قول الله

۵۹

مرفق گردد و با این معنی اشاره فرموده که قوله فزین بر عشق کل اوسمانه
 قصد برادران دره را و ادا انکار یعنی چنانچه عشق کل که عبارت از حب
 الهی است که حدیث گنت کثره محضاً فحیدت ان اعرف بان ناطق است
 موجب اتحاد ایمان در وجود و باعث ایجاد عالم گردیده همچنان عشق چنانچه
 موجب اتحاد دشمنان افراد عالم کون و فساد میگردند زیرا که آتش عشق چون
 بر دل مستولی گردد حس و فاشاک خطرات غیر معشوق را محرق میسازد
 و بجز خیال او در دل نمیاندازد و بالآخره روح عاشق را با روح معشوق مخلوط
 حاصل میشود قوله انما من اوسمانه و من اوسمانه یعنی روح قد علانند با قوله
 کا اتحاد جسمهای ما و ظنین یعنی این بیت تعالیست سابق است که
 تا یکی گزیده و صفت اوست اشارت راست بانکه اتحاد برود و کون است
 یکی اتحاد اجسام با یکدیگر مثل اتحاد اجزای آب و خاک در سیوه کوزه
 و اتحاد انماهای انکور در آب انکور و دیگر اتحاد احوال است با یکدیگر مثل
 اتحاد انوار که آب با یکدیگر و چنانچه نور آفتاب یک نور است که از شمس
 و در آن خانه متعدد و مشتمل بر سیاه و چون دیوار و سقف خانها از زمین
 بر خیزد و بجز نور واحد و نظریه باید و مشک نیست که اتحاد سابق نسبت به

ارقی

بیان اتحاد

در سیر عروجی میباشد و تا وصول برتبه گامیه مطلقه در هیچ مرتبه قرار نگیرد
 چنانچه این شریفه گامیه را که اتحاد و انوار است قوله دست دشمن گزید
 ایراجم دوست یعنی دوست مکن است که دشمن گردد زیرا که دوستی
 و دوستی منشای تراغ و جدال و اتحاد و منشای دوام دوستی و دوادوست
 و چون ارواح انوار مجزوه اند کبشده توریه و ضعف آن از یکدیگر
 جدا میگردند برگاه اتصال روحانی فیما بین دو کس حاصل آید میگردند
 مثل اتحاد و نور و چراغ در خانه و این اتحاد حاصل نمیتواند شد مگر با لغت
 روحانی و مناسبت جانی که حدیث شریف الارواح جنود مجننه فما تعارف
 منها ایمتف و ما ساکر منها اختلف بران ناطق است و اما دوستی که بسبب
 مناسبت جسمانه و عوارض و نیویه بوده باشد زایل میگردد و بزوال
 آن اسباب پس ظاهر گردید که محبت که بسبب اتحاد روحانی نبوده باشد
 ممکن است که بدستی تبدیل باید بخلایف دوستی که ناشی از اتحاد بود
 زوال آن ممکن نیست چنانچه بل حیوان مجبور است بر محبت خود پس
 تا دوستی با فقیست آید و دست مطمئن نیاید شده و لهذا در مشرب غر فال
 از مراقبه برنج و کمال محبت با او بجدی که فحای در او حاصل آید و دوستی

در نیت انقض و تصور است چه جزئی و انقضال ان اجزا ممکن است
 و از این ممکن نیست زیرا که انقضال از خواص کم است که در اول
 جسم است و انوار مجرد در این منزله اند همچون روح اعظم نور اوست
 که بسبب تجلی و ظهور در اعیان مطلقه منکثر و متعدد مینماید و چون از
 که محمول نیستند و بموجب الاعمیان الثابته ما تحت را بکلیت بوی وجود
 بشامشان رسیده نظر برداشته نوز روح را در اقب شوند تا بحد
 و فانی در مشهور رسد بالصد و در بی مرفوع خواهد کردید **قوله**
 هم سلیمان است اکنون لیک **ما** مراد از سلیمان شیخ کامل محکم است
 و در دور یعنی باریک بینی و خبیثی است و نشاط کنایه از توغلی
 در ان است تجوی که موجب سستی اعتقاد و عمای از معرفت ایشان و جز
 از خصوصیات ایشان کرد و در جای اعم سابقه سبب و در بی دور
 با نیا ایمان می آوردند و بغضی الهی مستلزم کردید **قوله**
 حیث ما کنتم فاولو و حکم **ما** اشارت است بآنکه استفاضه از خصوصیات
 اولیا اختصاص کصورتشان ندارد در ایشان از قید زمان و مکان
 و بروج اعظم پیوسته اند در غیبت و حضور توجه بجای ایشان باید نمود و است

۳۳
 بیان امام
 از اول امام
 در حاضر
 در غیبت

از این

۳۹۴
 از ایشان باید کرد که موجب حصول مباحثات و استسعاد و سعادات
 دارند میباشند **قوله** تراغ ایشان که بصورت تراغ بود یعنی اگر بر
 ایشان از جانب حق بسوی تلقی بکلمه بدایت و ارشاد و بصورت
 میل است اما در حقیقت چنین نیست چنانچه در بیان بزرگان در هر حال مثال
 نیستند و ما بسیار روح مقدسشان پیوسته در هر بوی جان فرای
 عالم قدس در پرواز میباشند چنانچه این شریفه تراغ البصر و ما طعی
 بران شاه است **قوله** منطلق الطیران خاقانی صد است **ما** شرح
 خوارزمی قدس سره در این مقام میفرماید این چند بیت که حضرت بوی
 در مسلک نظم کشیده اند فرایه دوری است که حاصل منطلق الطیر فریدی
 در او مندرج است و سزاوار است که منطلق الطیر سلیمان را پیش خوانند
 و ذوق آنرا از باب طبع سلیم دانند و افضل الدین خاقانی در تصدیقه
 لزوم ما لا یزیم بعضی طیور و النمان را در ان مقصیده آورده و کلاما
 در استحسان او متفق الکلیه گفته اند اما اهل عرفان را منطلق الطیر
 سلیمان باید از منطلق الطیر خاقانی چنانکه در سبب این منطلق الطیر
 که عالمی را از او نواست اگر منطلق الطیر خاقانی را صد گویند

۳

نیت عارف پوست دیگر است و طالب معرفت دوست دیگر است
 و عرض است که علمای علوم رسیده چند متوجه باشند و باریک بینیها
 جز معانی که مستنبط از ظواهر الفاظ و عبارات است و در آنکس نمیتوانند
 اما از روح معنی خبر برانند مثل خاقانی که از صدای مرغان استنباط بعضی
 معانی کرده و آنرا منظوم ساخته و حضرت شیخ عطار قدس سره
 حقایق اشیا که ای علمیه نفس الامر مشهور و او کرده و آنرا منظم
 در آورده و چون این معانی را بر کس نمیتوانند فهمید چنانچه زبان مرغان
 جز سلیمان نمیتوانند آنرا منطلق الطیر نامیده و باین معنی اشاره فرموده
 کتوچه دانی زبان مرغان را چون ندیدی و می سلیمان را
 و در این بیت اشارت نیست بآنکه در آنک این معانی جز باریک بینی
 کامل محکم نیست چنانچه در پیش زبان مرغان و در نیت حضرت سلیمان کسی نمیتواند
در بیان تصدیق بجان که مرغ خاکی ایشان را بر آورده بود
 تخم بطنی که مرغ خانه است کرد زیر پر و او را بترتیب
 مادر تو بطن آن در یاب است و اید است خاکی بدوشکی بر است
 میل در یاکه دل تو اندر است ان طبیعت جانش را از مادر است

۴۰

۳۹۵
 میل خشی مرتز ازین و اید است و اید را بگذارد که بد اید است
 و اید را بگذارد در خشک و بران اندر او در بجز معنی چون بطن
 که ترا و اید بر ساند ز آب تو ترس و سوی در باران
 تو بطنی بر خشک و بر تر رنده فی چو مرغ خاکی پر کند
 تو در کشتابی آدم شهبی هم بختگی بهم بدریا پاهنی
 از حملنا هم علی البر پیشان که حملنا هم علی البحری بجان
 مرطایک را سوی بر راه نیت جنس حیوان هم ز بحر اگاه است
 تو بطن حیوان بجان از نلک تاروی هم بر زمین هم بر فلک
 تا بطن هر مشکلم باشد بشه بادل یوحی الی دیده و
 قالب خاکی فاده بر زمین روح او گردان بر این چرخ برین
 ما هم مرغایا بنیم ای سلام بجز میداند زبان نامت ام
 پس سلیمان بگرد ما چو طیر در سلیمان تا بداریم سیر
 با سلیمان پای در دریا بند تا وجود او آب سازد صد که
 ان سلیمان پیش جلد خاطر است لیک غیرت چشم بند و ساحر است
 تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما زوی مول

تشنه زاور و سر آرد بانگ رعد چون ندانند کوشا نه ابر سحر
چشم او مانند است در جوی روان بجزیر از ذوق آب آسمان
مرکب جنت سوی اسباب پاد از مسبب لاجرم محروم ماند
اگر میند او سبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یا بد اندر یک صحیح از نجات و از فلاح و از نجات
انچه در صد سال مشیت میکند ده یکی زمان کسج حاصل ناورند
در بیان حیرت زده حاجیان در کلمات آن راه که در باد پیش تمنا یافته بر سر کوه کربلا
ز ابدی بود در میان باد و در عبادت غرق چون عبادت
حاجیان آنجا رسیده از بلا دیده شان بر زاهد خشک اوقات
جای زاهد خشک بود او تر تراج وز محوم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شده ندانند و حیران دان سلامت در میان افش
در غار استاده بدر روی یک ریک که نقش کجوش آب یک
گفتی او سرست بر سینه کل است یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حلما است یا سموم او را به از باد صبا است
ایستاده تازه رو اندر نماز با خضوع و با خشوع و با نیاز

بجزیر

باجیب خویشش میخواست از مانه به استاده در فکر دراز
پس ممانه ندان جماعت با نیاز تا شود در ویش فارغ از نماز
چون ز استخراق باز آمد فقیر دان جماعت زنده روشش ضمیر
دید کالبش میچک از دست و دست جامه اش تر بود ز آثار و ضو
پس یکی گفتش که آبت از کجا است دست را برداشت که نوی سمات
گفت هر کایمی که خواهی برسد یا کبی باشد اجابت گاه رده
مشکل ماحل کن ای سلطان تا بخشه حال تو مارا یقین
و امناسری ز اسرار است بما تا بریم از میان زمار ما
چشم را بکش و سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
زرق جوئی را ز بالا بخورم تو ز بالا بر کشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان نیا آسمان ز تلم کرده عیان
در میان این مناجات بر جوش زود پیدا شد چه فیل آبکش
هر چه آب از مشک باریدن گرفت در کو و در غار امسکن گرفت
ابری بارید چون مشک اشکها حاجیان جمله کشا ده مشکها
یک جماعت زان نجایب کارها می بریدند از میان زمار ما

علی مطرت الاسلام فابواه یهودانه و میترانه و میحانه و بدین
بمنزله دایه است از برای این مولود در زیر که روح حیوانی که بخار
لطیف است که در لطافت اخلاط قلبیه منبعث میگردد مرکب این
مولود است و هر چند بدن بزرگ میشود روح حیوانی قوت میکند
و از قوت او این مولود نیز قوی میشود چنانچه طفل از نوشیدن شیر
دایه بزرگ میشود و تشبیه دایه بر بن برغ غانکی بجهت است که از نظر
و سیران در عالم انوار محروم است چنانچه مرغ خانگی از پرواز عاجز
میباشد و دریا گنایه از عالم ملکوت نفسانی است که منت و نفوس
مجرده و ملکه علویه است و خشک گنایه از عالم جسم است پس انسان
حقیقی اعتدالی جمعی بود از حقایق مجرده و مادی زیرا که بدن او از
عالم ناسوت و نفس او از عالم ملکوت و روح او از عالم جبروت
و ستر او از عالم ناهوت و حقایق او از عالم لا الهوت است و بجمعه
این جامعیت مستحق خلافت حق است تعالی شانه و باید دانست
که انسان بر شاه از نشات وجود که توجه نماید و مدتی بان حالت
بوده باشد احکام ان نشا بر او غالب میگردد و در فتنه بجزیری

قوم دیگر را یقین در از و باد زین عجیب و الله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیر اثرش و حام ناقصان سردی تم الکلام
الغایات رای عقل و خرد است و فضول بهمتین شخصی که خود را عقل
گوید و نباشد قلاح رستگاری و غیره زوی تجلی فیروزی یافتن
وروا شدن حاجت است عبادیه بضم اول و مای می شده مقصود
عبادت کنندگان گفت **کرمی قلمه حسن** و محکم بطنی که چه مرغ خانگی است
بط کما یثا از روح اضافی که از شاه ملکوت نفسانی است و این منزله
مادر است و روح الهی که منبر بعقل است مگر له پدر است و الله اعلم
کل را ادم اول و نفس کلید را حمای اولی گویند و از از روح و روح
و نفس مولودی که حاصل میگردد و حقیقت است بنیت که قلب گویند
و چون تولد او در عالم ملکوت اعتلا است که عالم نور و ضیاء و نجات
خیرات و حسنات است با هم خیرات و حسنات و سعادات است
او خواهد بود لیکن بعد از تعلق به بدن و مگر بکده و است بدین
و ظلمات بیولانیه و تربیت ابا و امهات و معلمان گاه شقاوت
عارض او میگردد و لکن در حدیث وارد است که کل مولود یولد

۳۳
باید روح
الهی و نفس
که مادر است

۳۳

میرسد که دیگر اصلا توجه به نشات و بیکر خود نماید پس اگر توجه او به نشات
و متاع او بود که شاه بدینیه اوست احکام جسمانیت و ظلمات
ایستلا نیست بر او غالب میگردد و رفته رفته بجای میرسد که دیگر توجه
بجوالم مجردة العینیه و روحانیه نمی نماید و ان عوالم را که اصل و نشاء
اوست بالمره فراموش میکند و این موجب ترک عبادات و طاعات
و ارتکاب منابهی میشود و صاحبان این حال اهل کفر و غوا بیت
و مشرک و ضلالت اند که از جهنم طلبت هرگز نجات نمی یابند و دیگر
حق و عوالم نوریه الهیه میباشند چنانچه آیه شریفه والذین کفرو اولیاء
هم العاقبتون یخبر جوتم من النورانی الطلقات اولئک اصحاب النار هم
فیها خالدون بان ناطق است و اگر توجه او بنفس و شهوات نفسانی
باشد پس مستعد در طلب جاه و جاه طلبی و تقرب و تدبیر در ظاهر عالم
و سلطنت و امارت و امثال اینها میباشد و از توجه جوالم العینیه
و انوار قدسیه بازمی ماند لیکن صاحب این گناه است که طالبین انوار
در شاه و نیوی می باشد و این بالاتر از راجع باول میشود و گناه طالب
آن در شاه و آخرت میشود و با عالمی که موجب وصول بانست اشتغال

بگویند

میورزد و بوسیدد آن از جهنم نجات یافته بهشت میرسد و جمیع دیگر
توجه ایشان بعالم مجردت عقلی است و اینان علماء و حکما اند و در مرتبه ایشان
توفیق مراتب سابقه است و بعضی توجه ایشان بجانب عالم حقایق است
و اینان متالین از حکما اند و جمعی دیگر توجه ایشان بجانب حقیقت است
شانه و این اولیا و عرفا اند که مظهر صفات کاملیه العینیه اند و ایشان
حلقای حق اند سجانه که در شان ایشان میفرماید ولقد کرمنا نبی آدم
و حملنا هم البر و البحر و بر کمانه از شاه جسمانی بدنی و بجز از شاه
روحانیت و چون توجه باین بر موجب نجات از جهنم است هر چند توج
صاحبش ادنی است از مرتبه مستغرقان بر حقیقت مطلقه حضرت ناظم
قدس سره تبعیت مادر ارشاد فرموده هر چند بروی پدر که روح
الهی عقلی است و جد که حقیقت الحقایق اعلی و اتم است تولد کسی سره
مر ملایک را سوی بر راه نیست اشارت است بلکه سرشت ملائکه
از مواد جسمانی نیست بلکه از انوار ملکوتیه است و چون حیوانات
و بهایم احکام جسمانیت بر روحانیت ایشان غالب است ادراک
ان عوالم نمیتوانند کرد و در این مرتبه ایمانیت با یکم از افراد است

پس سلیمان بگردد با چو طیر چون انسان کامل از قیود جزئیه
تعیین رسیده و بحقیقت مطلقه پیوسته و عین آن بگرشته و بر تیره
ابوت حقیقیه و والدیت مطلقه فایض گردیده و لهذا حضرت
رسول ثقلین و خواهر کونین ص میفرمایند انا و علی ابوا جهده الائمة
چون حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام باین مرتبه علیه عروج
فرموده بود زمان ارواح معدنیه و نباتیه و حیوانیه میداستند
و از خواص و اسرار هر یک اخبار میفرمود و همه مطیع و متقاد او
بودند پس بر سالک لازم است که در خدمت سلیمان وقت
که شایخ کامل مکمل است سلوک طریق بجز حقیقت نماید و پیوسته
سیر او در این سلیمان باشد یعنی در بر زینت او سیر الی الله
و مع الله و فی الله کند تا از عرق شدن مهالک این طریق محفوظ
ماند و زود بمقصود رسد تولد کسی سره آن سلیمان بپیش جلد حاضر
اشارت است بلکه انسان کامل در بر عسر و زمان میباشد و عالم
بوجود با جود او قائم و بر پای می باشد لیکن غیرت حق او را از
چشم اختیار مستور میدارد و کما قال بعض العسرافاء شهر

ن

سلیمان
زمان توجرد

جمعی که احکام روحانیت بر جسمانیت شان غالب بود اند
و آنان که از عالم غافل و توجهشان بجز عالم جسم و جسمانی نباشد
از جمله بهایم و انعام اند چنانچه آیه شریفه اولئک کالانعام علی
هم اضل سبیلا بران شا بدست تولد کسی سره تا بظن بر مشکلم باشد بشر
باول یوحی الی دیده در اقتباس است از آیه شریفه قل انما انا
بشر مشکلم یوحی الی انما انکم اله واحد و اشارت است بلکه افراد
انسانی در صورت بشریه و جسمانیه اگر چه تماثل اند اما بروحانیت
که منش روحی و انعام است متماز اند و بر کس روحانیت او بیشتر
شتر است و دیده در معرفت او بیشتر است تولد کسی سره
باید مرغانی باشیم ای علام که مرغان کنایه از ارواح جزئیه و
بجز از روح اعظم است یعنی حقایق است که بتعبیر از آن با یکم کرده
میشود مرغان بجز اعظم اند که در قفس تن گرفتار گردیده اند و دوست
زبان مرغان کنایه از اسرار قلبیه و معانی علمیه روحیه است
بجز نسیم مرغ قاف و بجز حقیقت مطلقه نمیتواند دانست
چنانچه زبان فضل صغیر را جز ما در و بدر نمیدانند تولد کسی سره

ن

بگویند



مده تحت قباب العرطا بیفته
 اخفاهم فی رواه الحق اجلا لا
 ششم معاطسم غیر ملا بسهم
 استعبدوا من ملوک الارض قبا لا
قوله قدس سره ای نموده تو مکان از لا مکان اشارت بانکه
 لا مکان که عالم ملکوت منشأ عالم حکان است که عالم جنت است
 چنانکه صور خیالیه منشأ اشیا حسیه است چنانچه سابق
 مبین کرده و لهذا حق عزتانه میفرماید و فی السماء رزقکم
و ما توعدون و چون سموات عالم جسم منظر سموات عالم
 ملکوت و صورت او است و باطن مؤثر است در ظاهر سموات
 در آیه شریفه بران ساحل کرده قوله یک جماعت زان عجایب کارها
 اشارت بانکه از اول انسانی ستم فرقه اندکی سابقون که
 اهل یقین اند و ایشان از پیش همه آیات الهی یقین شان
 از وادی پذیرد و دویم اصحاب یقین که از شهودان زمان
 عقلت و توجیه بغیری برند و سوم اصحاب ششمال که ناقصان
 سردی اند و هدایت پذیر نیستند و قدم شرح بالمجمله
بعون الله و حسن توفیقته فی یوم الخمیس عاشر جماد الثانی سنة

۳۵

